



روشنک

م. پویا

تارخ نگارش 2011 - دانمارک

نشر اینترنتی 2022 - ایران گلوبال

hamid@post9.tele.dk

روشنک

بیاد گیتا علیشاهی¹

م. پویا

¹ گیتا علیشاهی، دانشجوی دانشگاه تربیت معلم، در سن ۲۲ سالگی، در تاریخ ۵ مهرماه ۱۳۶۰ در زندان اوین اعدام شد.

با خاموشی ندا¹ ما بیدار شدیم.

روشنک بر اثر یک شوک به بیماری فراموشی دچار میشود. رضا، دوست صمیمی روشنک، کسی که او را از دوران جوانی، دوران زندگی در دانمارک و نزدیک به سی سال است که می شناسد، از گروئلند برمیگردد، تا از علت شوک روشنک مطلع شده و بتواند کمکی باشد تا روشنک حافظه از

¹ ندا آقا سلطان، در روز شنبه ۳۰ خرداد ۱۳۸۸ در جریان اعتراضات مردمی به نتایج انتخابات ۲۲ خرداد ۱۳۸۸، در محله امیرآباد تهران به ضرب گلوله کشته شد.

دست رفته خود را پیدا کند. با برگشت رضا، خاطرات در او زنده میشوند. خاطرات عشق مخفیانه او به روشنگر، خاطرات مبارزه مشترکشان در جنبش چپ ایران بر علیه رژیم شاه، دوران پیروزی انقلاب، آزادی، دموکراسی، شادی، امید. این دوران کوتاه جایش را دوباره به دوران سیاهی و ناامیدی می دهد. مبارزه شبانه روزی با یک رژیم دیکتاتوری جدید. دستگیری ها، شکنجه ها، اعدام ها و بالاخره فرار و پناهندگی به دانمارک.

فراموشی، تغییر هویت، عوارضی که روشنگر به آن دچار شده است را در خود رضا و تمامی ایرانیهایی که او با آنها برخورد میکند را، میتوانیم دنبال کنیم. آیا می توان از یک فراموشی و تغییر هویت دستجمعی نام برد؟ چرا انقلاب منحرف شد؟

چه بر سرآرمانهای انسانی و انقلابی که بر شانه های مبارزان چپ ایران بوده، آمده است؟ باید ارزش ها را فراموش کنیم؟ باید از گذشته خود شرم داشته باشیم؟

در سال 1388 موجی از اعتراضات شهرهای ایران را در برمی گیرد. بعد از سی سال ایرانیها از خواب بیدار میشوند. با خاموشی ندا، ما بیدار شدیم.

فصل یک

در آقوس¹ Aarhus

بخش یک

در ساختمان نیم کره ای شیشه ای در سقف مجلس ملی آلمان در برلین، موزه ای که بزرگترین مرکز توریستی آلمان است، زیر آسمانی از فلز و شیشه و در سکوت مطلق که با خارج شدن آخرین توریست ها بر فضای آن سنگینی می کرد، زن میان سالی روی میل نیم دایره شکلی لم داده و به پله های ضلع جنوبی موزه خیره شده بود. هویت، گذشته، تاریخ، دغدغه ها، امید ها، نوامیدی ها،

¹- دومین شهر بزرگ دانمارک.

شادی‌ها و غم‌هایش ساعتی قبل ذهن او را به قصد مقصد نامعلومی ترك کرده بودند. عقر به های ساعت بزرگی در بالای ضلع جنوبی موزه روی ده دقیقه از زمان تعطیل موزه ایستاده است. راهنمای موزه به زن نزدیک می‌شود، لبخندی می‌زند و با دست به ساعت اشاره می‌کند: "خانم ساعت کار موزه تمام شده است. می‌دانید از کدام طرف خارج شوید.....؟" و می‌ایستد تا زن بلند شود.

زن بی‌توجه به راهنمای موزه و حرف‌های او، نگاهش به پله‌های خروجی خیره می‌ماند. راهنمای موزه، پلیس موزه را خبر می‌کند. در اطاق پلیس موزه تفتیش بدنی می‌شود. پلیس از اینکه او هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد، متعجب شده، کارت شناسایی و پاسپورتش را نشانش می‌دهند. زن بی‌اعتنا به عکس روی پاسپورتش و شنیدن نام و نام خانوادگی‌اش ناباورانه به چند پلیس که دورش را گرفته‌اند، نگاه می‌کند. شب در زندان مرکزی برلین به خواب عمیقی فرو میرود و صبح در مرز ¹Flensburg در اختیار پلیس دانمارک قرار می‌گیرد. در مقابل سوالات متعدد پلیس مرزی از جواب دادن عاجز است. یکروز سپری می‌شود. روان‌شناسی به پلیس مرزی می‌آید و بعد از چند سوال که آن هم بی‌پاسخ می‌ماند، گزارش از احتمال اختلال در حافظه و یا تعارض، در برگه‌ای به پرونده پلیس اضافه می‌شود. بعد از یک هفته بستری در بخش A11 بیمارستان روانی Risskov و بعد از نتیجه مثبت تمام آزمایشات مغز، سیستم عصبی، فراگیری، حافظه موقت، رفلکس‌های عصبی، برای گذراندن دوره روان‌درمانی به بخش B10 منتقل می‌شود.

- "با پیشنهاد من روشنک از بخش B10 به بخش C1 جایی که خودش سالها یکی از بهترین پرستارهای ما بود، منتقل شد و من الان پزشكِ معالج یکی از بهترین کارکنانم شدم، که همانطور که پشت تلفن بهت گفتم دچار بیماری فراموشی شده."

کریستین (Kristen) عینکش را از روی صورت باریک و استخوانی‌اش بر میدارد و آن را روی میز می‌گذارد و با دست چپ کمی گوشه چشمش را می‌مالد.

بلافاصله می‌پرسد:

- "علت فراموشی روشنک چیه؟"

- "قرار گرفتن بخشی از مغزش در حالت وقفه غیر فعال که ما بنام (Dissociativ Amnesi) می‌شناسیم."

- "رضا، تو چند وقته که روشنک رو می‌شناسی؟"

- "۳۱ ساله. از وقتی که ۱۶ ساله بود."

1 - شهر مرزی بین آلمان و دانمارک.

- "۳۱ سال! مدت کمی نیست! خب، بهترین کسی که می تونه کمک کنه تویی. من، تو مدتی که روشنگ توی این بخش کار می کرد، تاثیر خوبی ازش گرفتم و الان حس می کنم که تمام نیرومو باید برای کمک به او بذارم."

هیچوقت نمی توانستم حدس بزنم آن صدای فوق العاده زنانه و لطیف که چندین بار از پشت تلفن از گروئلند شنیده بودم، صاحب آن چهره باشد. صدای کیستین اصلا به يك خانم ۶۵ ساله که دیگر چین و چروك نه تنها پوست صورت، بلکه ناحیه گردن او را نیز گرفته بود و با موهای سفیدی که به فاصله نسبتا زیادی سر گردش را پوشیده بود و این فاصله موها در قسمت جلویی سر او فوق العاده زیاد شده، تناسبی نداشت. نمیدانم چرا پشت تلفن آن صدای زیبا، لطیف و زنانه مرا یاد يك زن زیبا و جوان با يك آرایش ساده، با موهایی پر پشت که به طریقی از قسمت جلویی سر چندین لایه شده بود، می انداخت.

- "رضا، میتونم يك سوال خصوصی بپرسم؟"

- "حتما. هر سوالی که بتونه به شما کمک کنه."

- "آیا شما با هم زمانی Kærester¹ بودید؟"

- "نه ما با هم دوست بودیم، يك دوستی عمیق."

تلفن همراه کیستن به صدا در می آید. با زنگ سوم، کیستن با حالت شرم از اینکه صحبتمان را قطع می کند، اشاره ای به تلفنش، که توی جیب روپوشش قرار دارد می کند و بعد تلفن را بر میدارد. يك جمله کوتاه در تلفن رد و بدل می کند و بعد می گوید:

- "رضا من تا يك ربع، بیست دقیقه دیگه برمی گردم. می تونی برای خودت، تواین مدت يك قهوه

بریزی."

و از اتاق خارج می شود.

فنان قهوه را پرمیکنم، قندی در داخلش می ریزم و از پنجره به محوطه سبز کم رنگ بیرون و به درختان تنومند قدیمی که هرکدام به بزرگی ساختمانی هستند و رفته رفته دارند به خود رنگ زرد پر رنگی می گیرند، خیره می شوم.

همه چیز از آن روز شروع شد. یکی از آن روزهایی که بعد از پایان ساعت کارم، چهار ساعت در باشگاه ورزشی بودم و تا مرز مرگ دویده، وزنه زده، با تمام وسایل آنجا جنگیده، و خودم را خسته کرده بودم و دیگر رمقی نداشتم که حتی یکی از انگشتانم را تکان بدهم. آن روز، روز رکورد بود. راضی تر از روزهای دیگر بودم و درد کوفتگی تو عضلاتم می چرخید.

¹ یک اصطلاح مخصوص در زبان دانمارکی است بمعنی عزیزترین. یک رابطه عمیقتر از مفهوم "دوست دختر و یا دوست پسر" که ما از فرهنگ آمریکایی (غربی) میشناسیم. یک رابطه زناشویی، بدون ثبت قانونی. ازدواج سفید.

وارد آپارتمانم که شدم، هنوز قوری آب جوش را به برق نزده بودم، تلفن زنگ زد. مادرم پشت خط بود. بعد از احوال پرسی های معمول و طولانی گفت که مادر روشنک بیش از دو ماه است که از دخترش خبری ندارد. نه تلفنی، نه نامه ای و هر چه به او زنگ می زنند کسی گوشی تلفن را برنمیدارد. تو خبری از روشنک نداری؟ تلفنی، نامه ای؟

سه ماهی بود که از روشنک خبری نداشتم. آخرین mail که از او دریافت کردم يك mail چند جمله ای بود که نوشته بود، عازم يك سفر کوتاه به برلین است و برخلاف همیشه که روشنک در هر سفری، کارتی برایم میفرستاد، اینبار از او کارتی نداشتم.

"نه مادر خبری از او ندارم."

چای کیسه ای را که توی لیوان آب جوش انداختم، دوباره تلفن به صدا درآمد. خانم امانی مادر روشنک بود که گریه می کرد و می گفت که اگر برای روشنک اتفاقی افتاده به او بگویم که طاقتش را دارد.

"خانم امانی نگران نباشید. اگر اتفاقی برای روشنک افتاده باشد، من خیلی زود خبردار می شوم. من هر چه زودتر با او در دانمارك تماس می گیرم و به او می گویم که با شما تماس بگیرد."

"رضا جون من روشنکمو از تو میخوام."

گریه اش تو گوشی می پیچید. جمله ها می لرزیدند و کلمات با فاصله در گوش من می نشست.

"خانم امانی نگران نباشید، پیداش میکنم. هر کاری باشه میکنم. شما نگران نباشید."

تلفن که قطع شد، روی مبل دراز کشیدم و به سقف چوبی آپارتمانم با آن نقش بی نظیرش خیره شدم.

"چه اتفاقی افتاده؟ همه بی خبر؟ تصادف، سخته کرده؟ این همه آدم هر روز تو تصادف از بین می رند یا سخته می کنند، روشنک هم ممکنه یکی از اون ها باشه."

غم نگاهم را از روی سقف چوبی برداشتم و انداختم به قاب عکس کنار تلویزیون، روی آخرین عکسی که یک توریست ژاپنی با چشمای ریز و قد کوتاهش در راه آهن آقوس در کنار قطار آقوس به کپنهاک از ما گرفته بود. در آن عکس روشنک می خندد، کمی شكلك در آورده است و سرش را به طرف صورت من، که خیلی جدی و متفکرانه به دوربین نگاه می کردم، کج کرده است. صدای گریه مادر روشنک از توی عکس می آمد. از روی مبل بلند شدم، به طرف قوری آب جوش رفتم.

"چرا می ذاری فکرت، تو رو هرجایی که میخواد ببره.؟ چند بار از ایران تماس گرفتن، روشنک خونه نبوده. اتفاقی همون ساعتی که اون بیرون از خونه بوده تماس گرفتند. تو که تیپ مادرها و اونم مادر های ایرانی رو میشناسی. بی خودی نگران هستن. شاید اونا شماره موبایلشوندارن."

موبایلش رو گرفتم. موبایلش جواب نمی داد. چای سرد شده را جلوی کامپیوتر سر کشیدم و يك mail برای روشنک فرستادم.

"روشنک جان منتظر تلفنت هستم. يك تماس خیلی سریع با من بگیر. یادت باشه يك تماس خیلی سریع.....قربانت رضا."

صبح روز بعد e-mail ام را باز کردم، خبری از روشنک نبود. یکی دو روز اصلا قرار نداشتم. نمی دانستم که من آنجا در گروئلند، چطور می توانستم روشنک را پیدا کنم و ببینم چه به سر این دختر آمده است؟

دو سه بار به سعید تو دانمارک زنگ زدم، کسی گوشی تلفن را بر نمی داشت. حتما و مثل همیشه سعید دست بچه ها یش را گرفته و راهی خانه مادر زنش شده است. تنها امیدم سعید بود.

- "سعید جان تو خبری از روشنک نداری؟"

- "نه رضا. طوری شده؟"

- "نمیدونم، مادر روشنک زنگ زد. دو سه ماهی یه که از روشنک خبر نداره. بیچاره خیلی نگران بود و راستش رو بخوای، منم بعد از اون تلفن خیلی نگران شدم. میدونم تو اونجا با کار و سه تا بچه

هات خیلی گرفتاری ولی لطفی می کنی اینور و اونور بپرسی و ببینی روشنک کجاست؟"

- "حتما."

می دانستم که اگر سعید قولی بدهد، حتما دنبال قولش خواهد بود. ولی هر روز، روزی چند بار به سعید زنگ می زدم و نتیجه کار را از او می پرسیدم. بعد از يك هفته سعید بود که زنگ زد.

- "رضا روشنک تو بیمارستان Risskov بستریه. یکی از همکاراشو به طور اتفاقی توی آفوس دیدم."

- "اونجا که بیمارستان روانیه، نمیدونی چه اتفاقی براش افتاده؟"

- "دقیقا نمیدونم. بیا این تلفن رو یادداشت کن. خانمی است به نام کیستین، اگر سوالی، چیزی داری،

از اون بپرس. دکتر معالج روشنکه. قبلا هم روشنک رو خوب می شناخته."

"روشنک و بستری شدن تو بیمارستان روانی! چی دارم می شنوم. هر کسی رو فکر می کردم که

کارش يك روزی به بیمارستان روانی بکشه، ولی نه روشنک. چه اتفاقی افتاده؟ اگر اتفاقی می تونست

این دختر رو از لحاظ روانی متلاشی کنه، حالا هزار بار بایستی پاش به بیمارستان روانی باز می شد.

آخرین باری که با اون تلفنی صحبت کردم، اون بود که به من روحیه میداد. اون بود که مثل همیشه به

حرفهای من گوش می داد. دختری که چندین سال با کمک های بیدریغش و پشتیبانی روحیش، مثل سدی

محکم نداشت من از لحاظ روانی متلاشی شوم و کارم به بیمارستان بکشه، حالا خودش تو بیمارستان

روانی بستری شده."

روز بعد به کیستین زنگ زدم.

"من رضا هستم، از نوک¹ Nuuk، گروئلند زنگ میزنم. دوست روشنگ هستم. خیلی نگرانم. حالش چگونه؟"

صدای لطیف و فوق العاده زنانه ایی از پشت تلفن به گوشم رسید.

"روشنگ حالش خوبه. تقریباً دو ماهه که اینجا بستریه، حالش خوبه خوبه مثل من و شما، فقط گذشتش رو کاملاً فراموش کرده."

"ضربه مغزی دیده؟"

"نه، به احتمال زیاد دچار يك شوک شده."

"امکان بهبودیش چقدره؟"

"مشکله در مورد بهبودیش الان نظر داد. رضا شما چند وقته که روشنگ رو ندیدی؟"

"تقریباً سه ساله، از وقتی که آدمم گروئلند."

"یعنی سه ساله که از اوضاع و احوال روشنگ خبر نداری؟"

"چرا ما خیلی با هم تلفنی صحبت می کردیم و خیلی بهم mail می فرستادیم."

کیستین وارد می شود. من نگاهم را از پنجره به طرف او بر میگردانم. نصف بیشتری از قهوه هنوز توی فنجان، در دستم باقی مانده. جرعه ای سر می کشم و مزه سرد آن تمام دهانم را می گیرد.

"می خواهی روشنگ رو ببینی؟"

کیستین است که آرام از من سوال میکند.

کمی مکث می کنم. حالا به هم خیره شده ایم و کیستین نمی داند که از کنار در بطرف میزکارش برود و یا همان جا منتظر من باشد.

"آره."

با کیستین از اطاق بیرون می آییم. از راهروی که نور خیره کننده از پشت دیوار شیشه ای یکسره ای چشم ها را بی اختیار به سوی خود میکشاند و پس میزند، وارد محوطه بازی می شویم. سوز سردی می آید. کیستین دستهایش را در جیب های روپوشش کرده و کمی خودش را جمع می کند. ردیفی از ساختمانهای يك طبقه، با پنجره های بزرگ و آجرهای قرمز رنگ، با سقفی مسطح، به شکل منظمی روی تپه های کم شیب جنگل² Risskov از بالا به پایین رو به ساحل قرار گرفته اند. احساس بدی به من دست می دهد. تقریباً يك هفته، از وقتی که سعید زنگ زد و خبر بستری شدن روشنگ را داده بود، تا حالا تمام آرزویم این بود که روشنگ را ببینم، ولی حالا حس می کنم که دیدنش آزار دهنده

1- مرکز و پرجمعیت ترین شهر گروئلند.

2- منطقه ای جنگلی در شمال شهر آفوس.

است. دوست ندارم در این حال روشنگر را ببینم. جمله کیستین مثل پاندول ساعتی از یک طرف مغزم به طرف دیگر می رود و تکرار می شود.

" روشنگر قادر به شناختن نیست. انگار هیچ وقت تو رو ندیده."

تصورش را هم نمی توانستم بکنم، کسی که کوچکترین زوایای زندگی، زبری و نرمی خلق و خویش، حساسیتها و تمام جزئیات روحی اش را خوب می شناختم، مرا نشناسد. کسی که چکیده و خلاصه زندگی من شده بود و شناختش نسبت به من آنقدر قوی بود که می توانست واکنش مرا در مقابل کوچکترین کنش حدس بزند، حالا مرا نشناسد. آرام قدم میزنم. سرم به پایین و نگاهم روی آن جاده باریک آسفالت شده قدیمی که گوشه به گوشه با برجسته گی ها، بریدگی ها و لکه گیری های متعدّدش، که گه گاهی به شکل غریبی در می آید را دنبال می کند. از کیستین کمی عقب افتاده ام. کیستین سرش را کمی برمی گرداند و به من نگاهی می اندازد.

- کیستین ممکنه کمی اینجا صبر کنیم. حال زیاد خوب نیست."

- "میخوای بشینیم؟"

رو نیمکتی زیر درخت قدیمی بزرگی که سایه اش محوطه وسیعی را پوشانده است، می نشینیم.

- "کیستین، می ترسم، می ترسم از اینکه روشنگر رو ببینم."

- "کاملا درکت می کنم رضا. این نوع بیماری ها، اونقدر که برای دوستان و افراد نزدیک به بیمار سخته، برای خود بیمار سخت نیست. روشنگر از هیچ عارضه ای رنج نمی بره. صحبت کن. بگو از چی بیشتر می ترسی؟"

- "دقیقا نمی دونم، سخته توضیح دادنش. می ترسم که تو چشمای من نگاه کنه، صدای منو بشنوه و اصلا هیچ واکنشی نشون نده و بعد فکر می کنم با این برخورد هم روشنگر برای من مرده و هم من برای روشنگر. ما خیلی بهم نزدیک و صمیمی بودیم، حرف دلمونو بهم میزدیم و هیچ چیزی از هم پنهون نداشتیم، ما خیلی خوب همدیگر رو می شناختیم."

- "نگرانیت کاملا طبیعییه و لازمه که روش کار کنی. ولی اگر می خواهی به روشنگر کمک کنی و مطمئن هستم که تو کمک بزرگی می تونی برای بهبودیش باشی، حتما باید روشنگر رو ببینی. رو در رو، چشم در چشم، صداشو بشنوی، اون صدای تورو بشنوه و بعد بگردی و پیدا کنی که چه اتفاقی براش افتاده."

سرم را بالا می برم و به رنگ آبی دریا، که از لابلای شاخه های بزرگ و خمیده دو درخت قدیمی کج شده ای بیرون زده، نگاه می کنم.

بخش دو

نتوانستم روشنگر را ببینم. قرار بعدی را با کیستین برای فردا گذاشتم. خسته بودم و هزار و یک مسئله هم زمان توی ذهنم می پیچید. ذهنی را که در سه سال گذشته در گروئلند به آن آرامش داده بودم و داشت، روزهای آرام و بدون دغدغه ای را طی می کرد. حالا باید از آقوس به¹ Horsens (هورسنز) بروم. بروم به خانه سعید. سعید لطفی کرده است و قرار شده تا روشن شدن وضعیت روشنگر و برنامه من در دانمارک، من در خانه آنها مهمان باشم. خدا کند امروز آن دو دختر شیطان سعید که با هم فقط ۱۴ ماه اختلاف سنی دارند، نسبت به هم حسودی نکنند و سر موضوع کوچکی کارد و پنیر نشوند و هم اعصاب سعید و زنش و هم اعصاب من را راحت بگذارند، تا استراحتی کرده و خودم را آماده کنم که روشنگر را از نزدیک ببینم و سر از سرپنهان این دختر درآورم و بتوانم نقشی داشته باشم در بهبود بیماری اش که بقول کیستین یکی از نادرترین بیماری ها در بخش، بیماری های روانی است.

امروز اولین روز است که در آقوس هستم. در مرکز شهر آقوس. دیشب ساعت هشت به فرودگاه کپنهاگ رسیدم، اولین قطار به سمت² Jylland (یولند) را گرفتم. ساعت دوازده بود که به هورسنز رسیدم. سعید در ایستگاه راه آهن منتظرم بود. گفتگویی کوتاه، پرس و جویی سریع از روشنگر، گزارش سفر اخیر سعید و خانواده اش به ایران و بعد چهار پنج ساعت اینطرف آنطرف شدن روی مبل بزرگ اطاق پذیرایی خانه شان و فکر دیدن دوباره روشنگر و فکر دوباره برگشتن به آقوس و زنده شدن خاطراتی که مدتی بود می خواستم فراموششان کنم.

از خیابان³ Mejlgade به طرف کلیسای بزرگ شهر براه می افتادم. شهر آقوس همان آقوسی است که سه سال پیش ترکش کرده بودم. کمی شلوغ تر. رفته بودم که هرگز برنگردم. حتی يك بار که روشنگر زنگ زد و گفت: " اونقدر خودت رو تو گروئلند حبس نکن، بیا ببینمت." و من گفتم: "اگر می خواهی بیا کپنهاگ همدیگر رو ببینیم. من پامو تو آقوس نمی دارم."

فکر روشنگر از ذهنم بیرون نمیروید. برایش چه اتفاقی افتاده است؟ کیستین می گفت: " فراموشی روشنگر ممکنه از يك شوک عصبی باشه. يك اتفاق مهم، حادثه ای که مثل يك شوک تکنش داده، هویت، گذشته و هر چیزی تو ذهنش بوده رو ریخته بیرون."

1- شهری در ۴۵ کیلومتری جنوب آقوس.

2- شبه جزیره بزرگی که شهر آقوس در آن قرار دارد.

3- خیابانی قدیمی در مرکز شهر آقوس.

آیا قادر خواهم بود که ببینمش و واکنش سختی نشان ندهم؟ چه کاری برایش می توانم انجام بدهم؟ آیا رازی، حکمتی، در این دیدار ناخواسته نهفته است؟ من که سه سال با امید به فراموشی، این شهر را با همه آنچه در آن داشتم را پشت سر گذاشته بودم حالا باید دوباره به این شهر برگردم تا به دوستم، در به یاد آوردن گذشته اش کمک کنم که بیست سالش، در سایه و آفتاب وابر بالای سرخیابانهای این شهر و خاطرات هنوز از دست نرفته من از همین خیابانها گذشته است.

تصاویر نا منظم اما پرشتاب از جلوی ذهنم می گذرد و در تمام این تصاویر روشنگر بخش زیادی از آن را احاطه کرده. هر چه می خواهم به این تصاویر نظم بدهم، نمی توانم. نمی دانم چرا از آن روز که مادر روشنگر زنگ زد، آنقدر ذهنم در بیاد آوردن تصاویر گذشته فعال شده است. نمی دانم چرا این تصاویر آنقدر زنده هستند! نمی دانم چرا جزئی ترین اجزاء این تصاویر آنقدر دقیق هستند.

تئاتر نازی آباد، مهتاب، دانشکده علوم دانشگاه تربیت معلم، رضا شمس، روزهای انقلاب، عروسی رفقا، چهره سیاهش کسرای، وقتی که دست راستش رو به سینه اش بود و شعرهایش را می خواند، کلاسهای پیکار با بیسوادی، شیرینی فروشی سر خیابان ویلا، مغازه رفیق پیراهن دوزمان در خیابان امیریه، پارک مجیدیه،¹ Fælledparken، هله Helle، ماقیا Maria، قبرستان کوچک شهر Odder²، محله Brabrand³.

به کیلسای بزرگ شهر آقوس می رسم و از کنار سنگفرش قدیمی آن بطرف میدان می پیچم و به آجرهای قدیمی پایه های دیوار کلیسا نگاه می کنم.

برای رسیدن به میدان راه آهن باید از خیابان (Gågade⁴ گوگده) عبور کنم. باید از سعید می خواستم که امروز می آمد بیمارستان و من را با خود به هورسنزمی برد تا مجبور نشوم از زیر درختان خیابانی بگذرم که برگهای خاطره را سخاوتمندانه بر سر و شانه های من، بدون آنکه بدانند چقدر سنگین اند بریزند. برای من آقوس در گوگده و میدان راه آهن و همان دو سه خیابان منتهی به میدان خلاصه میشوند. گوگده در آن ساعت روز، با اینکه وسط هفته است، شلوغ است. مردم در مرکز شهر چه کار می کنند؟! دیشب به سعید می گفتم: " اینجا، دانمارک چقدر شلوغ! چه جمعیتی تو راه آهن و فرودگاه کپنهاگ وول میخورند!"

1- پارکی در کپنهاک .

2 - شهری در بیست کیلومتری آقوس.

3 - محله ای مسکونی در غرب آقوس که افراد با درآمد کم، در آپارتمانهای، بلوک های بلند ساختمانی آن، زندگی میکنند.

4- خیابانی در مرکز شهر که رفت و آمد اتومبیل ممنوع میباشد و عابران در آن خیابان تردد میکنند. اغلب فروشگاه های شهرو رستوران ها و..... در این خیابان هستند.

"رضا جان مثل اینه طبیعت بکر و دست نخورده گروئلند حسابی درستت کرده. پسر اینجا شلوغه؟
دلم میخواد گذرت بیفته ایران. تهرون رو ببینی. وقتی بیای اینجا می پرسی سعید چرا اینجا پرنده پر
نمی زنه!"

جمعیت، ازدحام و هجوم خاطره ها دست به دست هم داده اند، تا آرامش چند ساله من را که در
گروئلند بدست آورده بودم را از من بگیرند. سرم را پایین می اندازم، بدون نگاه به مغازه ها که از هر
کدام آنها صدها خاطره دارم، بسرعت به طرف ساختمان راه آهن می روم. بلیطی بمقصد هورسنز
میخرم، پایین رفتن از پله ها و نشستن روی صندلی قطاری که تا چند دقیقه دیگر به قصد رسیدن به
جنوب و شی لند، ضرب آهنگ چرخهایش را به آرامی شتاب می دهد.

بخش سه

روشنک پشت میز بزرگ مستطیل شکلی که انگار انتهای سالن بخش را به دو قسمت مساوی تقسیم
کرده، نشسته است. او در حاله ای از رنگهایی شاد و در تضادی دلنشین، سرش را روی صفحه ای خم
کرده، رها از آنچه در دور و برش می گذرد، با آب رنگ، تصویری می کشد. پرتوهای نور خورشید
از پرده ای به رنگ سبز تند، زرد و نارنجی که کنار پنجره انتهای سالن آویزان است، عبور کرده و
تمام فضای آن قسمت سالن را به رنگی مرموز و زیبایی در آورده است. از در ورودی سالن،
روشنک، مرا یاد شماییلی از مریم مقدس که روی چوب گردو، کنده و نقاشی شده بود و يك بار یکی از
آنها را برای Helle (هله) در سفری به بلغارستان خریده بودم و مدتها در فضای كوچك ورودی خانه
مان، کنار رخت کن آویزان شده بود، می اندازد. روشنک تی شرت سبز رنگ آستین کوتاه با یقه ای
باز به تن دارد. موهایش را در قسمت پایین سرش فرکرده و در قسمت بالایی، تلی قرمز رنگ که دقیقاً
رنگ ماتیک روی لبهای نازکش بود، زده است.

کیستین روشنک را صدا می کند. روشنک سرش را از روی کاغذ نقاشی برمی دارد. من در فاصله
چند متری از کیستین ایستاده ام و به مریم مقدسی که چون کنده کاری روی چوب مات و بی حرکت
است، نگاه می کنم. شماییلی غریبه، زندانی در رنگ های تند و متضاد، به من و کیستین نگاهی می
اندازد. کیستین با اشاره دست او را به طرف خود می خواند و روشنک بلافاصله از پشت میز به
طرف او می آید.

"روشنک، رضا از دوستان قدیمی یت."

حالت چهره روشنک کیستین را از ادامه حرفش منصرف می کند. نگاه روشنک تا دورترین و فراموش ترین لایه های ذهنش خیز بر می دارد تا تصویر من را بیرون بکشد. نا امید نگاه از من بر میدارد.

به فارسی از او می پرسم :

"- روشنک اینجا راحتی؟! اینجا خوبه.?"

چهره اش در هم میرود و جواب نمی دهد.

به دانمارکی از او می پرسم، چهره اش باز می شود. نگاه روشنک از صورت من به صورت کیستین و بعد به طرف پنجره کشیده می شود. خیره به نقطه ای دور. بچگانه و معصومانه ای می گوید:

"- من نقاشی می کشم، تلویزیون هم نگاه می کنم. Lene (لینه) موها مو درست کرده. ببین چه قشنگ درست کرده."

و بعد حالت دخترهای تینیجره سریال های آمریکایی را می گیرد و می گوید:

"- ببین این ماتیکم چقدر قشنگه! ببین رنگش درست عینه این تلمه. تو این رنگ ماتیک رو دوست داری.?"

"- روشنک اینطرف رو نگاه کن. اگر از رضا داری سوال میکنی، باید به طرفش برگردی و نگاهش کنی."

کیستین این جمله را آمرانه و محکم می گوید.

اشك چشمهایم را پر کرده است. تمام نیرویم را بسیج می کنم، که صدای گریه ام بیرون نیاید ولی کنترلی روی اشك چشمهایم ندارم. قطرات اشك آرام آرام روی عضلات کنترل شده دو طرف انتهای پایینی بینی ام، به طرف دهانم راه می افتد.

"- کیستین نگاه کن. این آقاهه داره گریه می کنه."

روشنک بی تفاوت به من، به طرف صندلی اش می رود و می نشیند. دوباره حاله ای از چند رنگ شاد و متفاوت او را در خود می پوشاند.

کمک پرستار بخش با میز کیک و قهوه وارد شده و روشنک را صدا می کند. روشنک به طرف میز گردی که در طرف دیگر سالن است می رود. من به طرف روشنک می روم و به او می گویم:

"- روشنک من فردا بهت سر میزنم."

روشنک بی اعتنا به من و با دقت فجان و پیش دستی ها را روی میز می چیند.

با کیستین از سالن بیرون می آیم. راهروی بخش زیر را سکوتی سنگین و آرام گرفته است. توك و توك افرادی در راهرو بخش تردد می کنند. نمی توان حدس زد این افراد پرسنل اند، مریض بستری شده در بخش هستند و یا ملاقات کننده ای مثل من. شاید اگر روزی من به دیدار روشنک بیایم و یکی از

ملاقات کننده ها مرا در این راهرو ببیند، فکر خواهد کرد که من هم بیمار بخش هستم و دچار يك نوع بیماری خاص روانی شده ام. گذشته ام را فراموش کرده ام.؟ هویتم را از دست داده ام.؟ از بیماری چند هویتی رنج میبرم.؟ آیا بیماری وجود دارد که شخص در تلاش فراموشی بخشی از گذشته اش باشد.؟ اسم این بیماری چیست.؟ آیا بیماری وجود دارد که شخص در تلاش بدست آوردن هویتی نو باشد.؟ این چه بیماری است.؟ ویژگیهایش چیست.؟ نزدیک به سه سال تلاش کردم و موفقیتی کمی هم نیز در اجرای آن بدست آوردم. سه سال کوشش می کردم که بخشی از گذشته ام را در آقوس فراموش کنم. قصد کرده بودم که هویت دیگری بگیرم. کاری که يك هنرپیشه، يك هنرپیشه خوب و موفق در يك نقش عهده دار می شود. هنرپیشه روی صحنه، هویت خودش را عوض می کند و هویت شخصی را که نقشش را باید بازی کند را می گیرد.

یادم می آید، در جشن تولد سی سالگی هله، کنار یکی از مهمان های او بنام **Mads (مس)** که دوست پسر قبلی هله بود، نشسته بودم. مس پسر شوخ طبع و خیلی گرمی بود که با صحبت ها و حرکاتش، آن جمع بیست نفری ما را به خودش جلب کرده بود. می خواستم سر صحبت را با او باز کنم. از او پرسیدم:

- راستی مس، کارت چیه.؟"

او بلافاصله گفت:

- "هنرپیشم."

- "چه جالب، من هم تو ایران کار تئاتر کردم. تو هنرپیشه تئاتر، فیلم، کجا، هنرپیشه کجایی.؟"

- "نه تئاتر، نه سینما، نه فیلم، نه تلویزیون، هیچ کدام از اینها."

- "پس چی.؟ چطور هنرپیشه ای.؟"

- "تو زندگی هنرپیشم. نه تنها من، بلکه خیلی ها هنرپیشه اند، هنرپیشه ها خوب و موفق. تو محل کارم، از کارم، از رئیس، از مراجعت کننده ها بدم می یاد و حاضر نیستم يك لحظه قیافشون رو ببینم، ولی نقش بازی می کنم. اگر نقش بازی نکنم، کارم رو از دست می دم. کسی که نقش بازی می کنه، بنا به تعریف، اسمش هست، هنرپیشه."

و بعد هیجان صدایش را رها کرد و آرام ادامه داد: "خیلی از ماها خودمون نیستیم، برای بقاء نقشی بازی می کنیم، برای دوست دخترمون یک نقش، پیش مادرمون یک نقش و یک نقش هم برای بچه هامون. نقش بازی می کنیم که زنده بمونیم."

به دفتر کار کیستین رسیدیم. کیستین فنجان قهوه اش را پر کرد و فلاسک قهوه و فنجان را رو بروی من گذاشت.

- همانطور که می بینی، روشنک هیچ ناراحتی ای ندارد. نه سردرد، نه کابوس. غذایش خوبه. به خوبی با بچه های بخش و بیمارار کنار اومده. از هیچ کس سوال نمی کنه و توی این مدت کم، خیلی چیزها یاد گرفته. برای خود من هم که مدت کمی روشنک رو می شناختم، عجیبه که روشنک رو اینجوری ببینم. روشنک همانطور که قبلا گفتم، علاوه بر فراموشی اش، هویت خودش را هم از دست داده. حدس می زنم اولین چیزی که می خوایی بگی، اینه که، اون روشنکی که تو میشناختی نیست. تجربه نشون داده، کسانی که بهبود پیدا می کنند و گذشتشون رو به یاد میارند، هویت قبلیشون رو هم بدست میارند."

- "آره کیستین این روشنکی که من میشناختم، نیست. حتی يك اثر کوچیک از شخصیت روشنک، تو این برخورد کوتاه ندیدم."

کیستین جرعه ای از قهوه اش را با میل زیادی سر می کشد.

- "رضا. کار بزرگ، پرپیچ و خم و دشواری روبرویمونه. لازمه که اطلاعات دقیقی از زندگی او داشته باشم، هرچه دقیقتر، هر چه با جزئیات ریزتر، بهتر. باید تمام فراز و نشیب های زندگی روشنک رو بدونم. تمام زندگی روشنک رو باید کندوکاو کنم تا علتی از اون آسیب روحی و واپس زده در شخصیت او داشته باشم. اینها می تونه به من، تو پیدا کردن اون موقعیت رفلکسی، که اون آسیب رو در روشنک زنده کرده، کمک کنه و بعد اگر امکانش باشه، بوجود آوردن دوباره اون شرایط و موقعیت رفلکسی برای شوک برگرداندنه حافظه او."

چند جمله آخر کیستین برای روشنک نیست.

- "کیستین امکانش هست توضیح بیشتری بدی؟"

فنجانم را پراز قهوه و تمام حواسم را متوجه صحبت های کیستین می کنم.

- "يك دسته از این نوع فراموشی ها غالبا با يك رفلکس شرطی ایجاد می شه. بیمار تو وضعیتی قرار می گیره و یا با فرد و افرادی روبه رو می شه که يك آسیب پنهان رو تو بیمار زنده می کنه. اتفاقاتی چون حضور در لحظه مرگ يك عزیز، شکست عاطفی و عشقی، ورشکستگی مالی و هزاران موضوع دیگر. حالا اگر بشه اون وضعیت رو دوباره بوجود آورد و يك شوک دیگر وارد کرد، امکان داره که حافظه دوباره به جای خودش برگرده. در يك کلام يك شوک برگشت، مشابه با شرایط شوک اولی."

- "کیستین شما علت شوک را نمی دونید؟"

- "نه. و هیچ خبری که در چند روز قبل از اون حادثه اتفاق افتاده، ندارم. بیماری روشنک نادرترین بیماری که من تو این سالها بهش برخوردم و یکی از پیچیده ترین موضوعاتی که باید روی اون کار کنم. اینجا تو دانمارک، روشنک هیچ فامیل و آشنایی نداره. نه مادری، نه خواهری. و بعلت اینکه اطلاعاتی از گذشته، فرهنگ و از هویت ملی اش ندارم، کار رو صد چندان سخت و گاهی غیر ممکن

و دوران بیماری اش رو طولانی ترمی کنه. تو دوست روشنگ هستی، تو این چند سال اخیر هم از ش دور بودی. نمیدونم چقدر می تونم روی کمک تو حساب کنم. نمیدونم چقدر تو می تونی، تو باز کردن دریچه زندگیش و گذشتش به من کمک کنی و چقدر میخوای نیرو بذاری."

"- کیستین من هر کاری از دستم بر بیاید، انجام می دم. شما می تونید از من برای پیدا کردن تصویر درستی از هویت، گذشته و فراز و نشیب های زندگی روشنگ استفاده کنید. من و روشنگ هر دو ایرانی هستیم. هر دو مدتی در اینجا بعنوان خارجی و پناهنده زندگی کردیم. هر دو به نسلی تعلق داریم که بحران اجتماعی مهمی به نام انقلاب اسلامی در تکوین هویت مون تاثیر عمیق داشته. هر دو سالهای زیادی عضو یک حزب سیاسی چپ، تو ایران بودیم و تمام نیرو و زندگیمون رو تو یک آرمان سیاسی مشترک، پشت سر گذرندیم. من، پدر و مادر روشنگ رو سالهاست که می شناسم. مادر من و اون تو ایران با هم ارتباط دارند و تو سه سفر به دانمارک، همراه هم بودند. من الان با مادر و خواهرنگران او هر روز، تماس تلفنی دارم. ما چه تو ایران و چه تو دانمارک دوستهای مشترکی داشته و داریم و علاوه بر اینها، روشنگ تو یکی از بدترین دوران زندگی ام، کمک بزرگی به من کرده، کمکی که هرگز فراموش نخواهم کرد."

رضایتی روی صورت کیستین نقش بست و خنده ریزی چروک های زیر چشمهایش را بهم فشرد. نگاهم لحظه ای به روی میز، به دنبال فنجان قهوه می افتد و دوباره صدای لطیف و نازک او را می شنوم.

"- رضا، یه نگاهی به اطلاعاتی که من از روشنگ تونستم جمع کنم بنداز. اینا درسته؟"
کاغذی را از کشوی میزاش برداشت و گذاشت رو بروی من.

" مجرد، بدون فرزند، پناهنده سیاسی، ورود به دانمارک سال 87 یا 88، دارای مادر و یک خواهر بزرگتر، فوت پدر سه یا چهار سال پیش، یک اقامت 8 ماهه در هندوستان در سال 1996، یک اقامت که مدتش معلوم نیست در کنیا، یک اقامت در پرو، ارتباط گسترده ای هم با دانمارکی ها و هم با ایرانی ها، فعال در جنبش زنان و مخصوصا زنان خارجی، بسیار باز و اجتماعی،¹ velintegret"
- این اطلاعات درسته؟"

"- رضا. آیا روشنگ تو ایران، تو زندون بوده؟ امکانش هست بیماریش ربطی به دوران زندون و اثرات اون دوران باشه؟"

"- نه. روشنگ مدتی فعالیت مخفی داشته ولی هیچوقت تو زندون نبوده."

1- کسی که خودش را با محیط جدید (جامعه جدید) خوب هماهنگ می کند.

- همکارهای روشنک در مورد پسری به نام **مورتن Morten** که **Kæreste** سابق روشنک

بوده، می گفتن. تواز رابطه اونا اطلاعی داری؟ تو مورتن رو می شناسی.؟"

- "دقیقا. من مورتن را کاملا می شناسم. قبل از رفتنم به گروئلند رابطه نزدیکی با او داشتم. یکی دو

بار هم تلفنی، با من تو گروئلند تماس گرفت و اطلاعاتی در مورد گروئلند می خواست. پسر خوب و

گرامیه. روشنک رو دوست داشت. تا اونجا که من خبر دارم تا همین شش هفت ماه قبل هم، با هم

بودند. اگه اشتباه نکنم این روزا مورتن به عنوان پزشک داوطلب در سودان برای

¹ Læge uden for grænser، کار می کنه."

از بخش که بیرون می آیم، باران شروع به باریدن می کند. یقه کاپشنم را بالا می زنم، کلاه کاپشنم را

روی سرم جا میدهم و سرعتم را بیشتر می کنم. باران خیلی تند می شود، مثل بارانهای بهاری. صدای

برخورد قطرات درشت و فشرده باران به درختان، ساختمان بخش و محوطه را از زیر سکوت سنگین

در می آورد و هجوم صداهایی بی جهت و تیز سکوت را از لابلای تنه و شاخه های درختان با

خشونت بیرون می راند. به طرف ساختمان بخش برمیگردم، و زیر درخت بزرگی جا می گیرم.

نگاهم به تصویری از تی شرتی سبز رنگ از میان لایه ای محو در باران، پنجره و قطره های باران،

به روشنک می افتد. او پشت پنجره ایستاده است و با تعجب به قطرات درشت باران که سریع و با

فاصله کم به شیشه پنجره می خورد، نگاه می کند. دستی برایش تکان می دهم. او مرا می ببند و هیچ

واکنشی نشان نمیدهد.

بخش چهار

در آشپزخانه بزرگ و پر نور خانه سعید نشسته ام. ساعت دقیقا پنج و نیم بعد از ظهر است. نینا و

سارا، دو تا دختر سعید روی مبل اطاق کنار آشپزخانه نشسته اند و شش دنگ حواسشان محو برنامه

کودک تلویزیون است.

Kate (کیت) زن سعید، مشغول حمام کردن پسر کوچکش است. آشپزی سعید تمام شده، با دستمال

عرق هایش را خشک می کند. ناگهان آرامشی در خانه حکمفرما شد. آرامشی که از آن لذت می برم. تا

یکربع قبل، این خانه بزرگ که با بی برنامه گی، نیمی از آن به سبک دانمارکی و نیمی به سبک

ایرانی تزئین شده است، مرا یاد سواحل نرماندی در ² D-dag می انداخت. دو تا از همکلاسی های نینا

¹ سازمانی خیریه متشکل از پزشکان، که به مناطق فقیر، جنگزده و محروم کمکهای درمانی مینماید.

² روز حمله بزرگ متفقین به نیروهای آلمانی و گشودن جبهه جدیدی برای رهایی اروپا (جنگ جهانی دوم).

و سارا در خانه آنها مهمان بودند و با صدای گوشخراش موزیک¹ MGP-2008 که نه تنها پنجره ها اطاق پذیرایی، بلکه پنجره های آشپزخانه را هم می لرزاند، می رقصیدند. Daniel (دانیل) پسر سعید روبروی کامپیوتر توی اطاق سمت راست آشپزخانه، داشت با سرو صدای زیادی بازی کامپیوتری می کرد. زن سعید با جارو برقی افتاده بود به جان سه تا اطاق خوابهای و مصرانه می خواست حتی يك ملوکول گرد و غبار در هیچ جایی از این اطاقها بجا نماند. از اطاق مجاور آشپزخانه، لرزش ماشین لباس شویی، که در آخرین مراحل شستن لباسها بود با صدای ماشین خشک کن بهم پیچیده، حرکات سریع سعید، برای آماده کردن دو نوع غذا، غذای دانمارکی برای بچه ها و غذای ایرانی برای من، خودش و زنش جنب و جوشی براه انداخته بود. صدای دلخراش دستگاه مخلوط کن با فاصله های یکسان، با صدای یکنواخت هواکش بالای اجاق که با صدای جزو ویز گوشت چرخ کرده روی ماهتابه هماهنگی داشت، یکی شده و به گوشم حمله می کرد.

به یاد آپارتمان کوچکم و یا به قول روشنگر آن سلولم در نوک Nuuk افتادم. در آنجا فقط صدای نفس های خودم بود، بعد از خستگی از ورزش با وزنه های مختلف و نوارهای لاستیکی.

سعید دو فنجان نسکافه درست می کند و آنها را همراه با زیر سیگاری روی سینی ای می گذارد و از آشپزخانه به Bryggers² تنها جایی که می شود، در این خانه بزرگ سیگار کشید، می آورد و مرا برای کشیدن سیگاری به آنجا دعوت می کند. سعید اول سیگار من و بعد سیگار خودش را روشن می کند.

جایی، دقیقا نمی دانم کجا، شاید در ته قلبم، در بخشی از این مغزم، که این روزها تلاطم سنگینی دارد، به سعید و زندگی اش حسادت می کنم. هم سن هستیم. هر دو در آستانه پنجاه سالگی. حس حسادت به او که قبل از رفتن به گروئلند هم وجود داشت و در این چند روز که در خانه شان میهمان هستم، قوی تر شده است، را بارها هم به خود سعید گفته ام و هر بار سعید لبخندی می زد و می گفت .

- "رضا اینقدر به این چیزها فکر نکن. زندگی یه، خیلی چیزاش دست خود آدم نیست."

به سعید حسادت می کنم. سه تا بچه که اگر از شیطنتها و سر و صداهایشان بگذریم، که خیلی هم طبیعی است و به قول کیت، شلوغ بازی هایشان از بالا رفتن ناگهانی قند خونشان است، هر کدام به تنهایی دنیایی اند، دنیایی با ارزش و دوست داشتنی. کیت علاوه بر اینکه قلق سعید دستش است، سعید را خیلی خوب درک می کند، از استعداد و توانایی برخوردار است که می تواند خودش را با هر محیط و هر آدمی تطبیق بدهد. ببین چه راحت با ایرانی جماعت و با خواهرهای سعید در ایران جور شده

1- آهنگ های مسابقه بهترین آهنگ برای بچه ها سال 2008

2- اطاقی در مجاورت آشپزخانه که معمولا ماشین رخشویی، فریزر در ان قرار دارد و بخشی از آن اطاق بعنوان انباری استفاده می شود.

است. انگار که نسل اندر نسل ایرانی بوده است. کیت منطقی و واقع بین است. با کم ترین ها می سازد و در یک کلام زن زندگی است. حالا سعید به قول من جا افتاد است، خانه ای خریده و سرش با این سه تا بچه گرم است. سالی یکبار هم دسته جمعی برای دیدار خانواده اش به ایران می رود. انگار که آن زندگی را که من سالها دنبالش بودم و آرزو میکردم، حالا در چنگال سعید است. سعید هر آنچه را که من آرزو میکنم، دارد و قدرش را نمیداند. من چه دارم؟ آهسته آهسته قدم به پنجاه سالگی می گذارم و اگر دوباره آن بیماری خطرناک سراغم را نگیرد، مگر چقدر عمر می کنم؟ چه چیزی در زندگی دارم؟ مادری با عمری دراز در پشت سر و آینده ای کوتاه در پیش رو، و گویی که در یک لحظه، تمام بیماری های دنیا، از فشارخون گرفته تا زانو درد و آسم و چشم مروارید سراغم آمده است، و نه مستقیم بلکه غیرمستقیم می گوید: "که من دیگه تورو نمی بینم."

و دو برادر، یکی از آنها در آنطرف دنیا، در آمریکا، آنقدر پولدار شده است که می تواند با ثروتش نصف ایران را بخرد و دیگری در ایران، آنقدر ثروتی بهم زده است که می تواند تمام آمریکا را بخرد. خواهی که دیوار بلند ثروت و مکنت ما را از هم جدا نکرده است، او هم برایم غریبه است. بعد از دوازده سال او را در یک تعطیلات کوتاه تابستانی در بلغارستان ملاقات کردم. گذشت زمان و دوری از هم، ما را برای همدیگر غریبه کرده بود. یکی دو روز اول مانده بودم که با او از چه چیزی سخن بگویم. حس می کردم که حرف و مسئله مشترکی نداریم و چیزهای را که او می گفت و به فارسی صحیح هم می گفت، نمی فهمیدم. هم خودش برایم غریبه بود، هم شوهرش و هم بچه هایش. سعید بارها می گفت و هنوز هم می گوید: "رضا، پاشو برو ایران." می گویم:

"سعید جان برم ایران چی کار؟ برم که برادر کوچکم ثروتش رو به رخ من بکشه. برم بشینم و اون از زمینهایی که متری هزار تومان خریده و حالا شده متری یک میلیون تومان برام صحبت کنه. از زمینهای توی ولنجک و از آپارتماناش توی فرشته برام بگه."

- رشته فیزیوتراپی چی بود خوندی! مهندسی می خوندی بهتر بود.

- نمی تونی یک شرکت واردات، صادرات بزنی!؟

- حقوق دولتی که چیزی نمی شه.

- هنوز هم دوچرخه داری!.

- تو اصلا اشتباه کردی، رفتی دانمارک. دانمارک کشور کوچیکه، امکان رشد نیست. هر چی در میاری

باید بدی مالیات. آمریکا بهشته. کار و bussines تو آمریکا. سرمایه گذاری رو زمین و ملک هم تو

ایران.

- این همه دختر خوشگل و موبور تو دانمارك ریخته بود، رفتی با هله که صورتش پر از جوش و موشه.

- خوب اگر وضع روحی اش بد بود، بچه تو ورمی داشتی می آوردی اینجا تو آمریکا. هیچ غلط نمی تونست بکنه، بچه تو بود. تو پدرش بودی.

" سعید جان برم ایران چی کار؟ برم پیش خواهرم، با خواهری که تمام ارتباطمون شده يك تماس يك بار در ماه. اونهم تماس تلفنی، که اون از هوای سرد گروئلند و از ورزش ام می پرسه و من اونقدر براش گفتم که شدم مثل تلفن منشی یا بقول خودت، مثل آسانسورایی که تازگی توی ساختمانهای جدید تو ایران راه افتاده و خانمی مرتبا طبقات رومیگه و اصلا هم خسته نمی شه. برم ایران که مادرم مرتب بگه که من دوست داشتم تو يك بچه داشتی، دوست داشتم که يك زن ایرانی می گرفتی و بعد دوباره مسئله هله و ماقیا رو وسط بکشه. دوباره اون مسایل و اتفاقات که دیگر نه حالی ازش برام مونده و نه رمقی. " حالا من چی دارم؟ به سعید نگاه می کنم که کنار پنجره Brygers روبرویم ایستاده و انعکاس نور، شیشه پنجره را مثل آینه کرده و نگاهم به پشت سرش می افتد که حالا دیگر خالی خالی شده و این خالی شدن موهای پشت سرش بنظر من به او ابهت و جا افتادگی خاصی داده است. حالا من چی دارم؟ دلم همه اش به این خوش بود که يك دوست واقعی، يك دوستی که مدتها بود جای برادر، خواهر، مادر، و همسر و فرزند رو برابم گرفته بود، را دارم. دوستی که محبتش واقعی بود، همدیگر را خیلی خوب درك می کردیم، صحبت های همدیگر رو می فهمیدیم، از هم چیزی پنهان نداشتیم و آنهم از شانس من، اتفاقی برایش افتاده که یکبار تمام صفحات و نوشته های زندگی اش را پاره پاره کرده. همین دو ساعت پیش تو قطار، تو مسیر آقوس به هورسنز، فکر می کردم اگر در گروئلند روزی در آپارتمانم سکنه می کردم و می مردم چه کسی خبردار می شد؟ در برگه استخدایم ام در سطری از آن باید اسم و تلفن شخصی را بعنوان وابسته درجه یک در دانمارك می نوشتم، تا در صورت بروز حادثه ناگواری، مسئولین شخص مورد نظر را در جریان وضعیت من قرار بدهند. من روشنگ را بعنوان وابسته درجه يك خودم معرفی کرده بودم و حالا با توجه به بیماری فراموشی روشنگ، هیچکس از مرگ من، نه در دانمارك و نه در ایران مطلع می شدند. احتمالا مادرم از مرگ من با مراجعه به سفارت دانمارك در تهران و سپری شدن ماهها از آن در گروئلند با خبر می شد. می دانم، گریه و زاری های مادرم، بخشی بخاطر از دست دادن من و بخشی به خاطر اینکه نمی تواند بر سر قبر این عزیزش در آنطرف کره زمین بیاید. جایی که در تصور مادرم سرزمین بی انتها، پوشیده از یخ و برف است و شش ماه شب و شش ماه روز است و مردم در کلبه های كوچك که از بلوك های یخ درست کرده اند، زندگی می کنند. و وقتی زمین پوشیده از یخ باشد باید جنازه ها هم بجای زمین و خاک در یخ دفن شده باشند. بعد فکر می کردم چه کسانی در سر قبر من و یا در مراسم یاد بود من

شرکت می کنند. حتما همکار هایم خواهند بود، بخشی از کارکنان بیمارستان که با آنها در بیمارستان سلام و علیکی دارم. چند تا از همسایه هایم و اینگا (Inger)، زنی که مدتی است که با هم آشنا شده ایم و رفت و آمدی داریم. آشنایی و رفت و آمدی که تنها دلیلش فشار تنهایی بیش از حد او و من و رفع يك نیاز جنسی است. آشنایی با این هدف که شاید فراموش کردن گذشته و یا کنار آمدن با گذشته را برای هر دوییمان راحت کند. سعید در پنجره را که کمی باز بود را کاملا باز می کند تا دود سیگار زنگ خطر آتش را به صدا در نیاورد. شب اولی که من از گروئلند رسیدم، بعد از رسیدن به خانه آنها، هر دو سیگاری روشن کردیم و ناگهان صدای زنگ خطر تمام خانه را گرفت و زن سعید و دانیل را از خواب بیدار کرد و مدتی طول کشید که زن سعید توانست دانیل را دوباره خواب کند.

- "رضا يك نسکافه دیگه درست کنم؟"

- "آره دستت درد نکنه."

سعید به آشپزخانه میرود و درست بعد از چند ثانیه زن سعید به اطاق کنار آشپزخانه می آید. گوشی تلفن دستش و با فارسی شیرینی که دقیقا قابل فهم ولی پر از غلط است می گوید:

- "رضا روی تلفن از ایران، يك زن با شما دوست داره صحبت میکنه."

سعید به او میگوید:

- "روی تلفن درست نیست، پشت تلفن."

گوشی را از زن سعید می گیرم. خواهر بزرگ روشنگ است. او همیشه سه چهار دقیقه اول را از زحمتهای من در رابطه با روشنگ تشکر می کند و بعد به اصل مطلب می پردازد.

- "مادر میخواد بیاد. سفارت دانمارك گفته، اگر یه گواهی که نشون بده که روشنگ بستریه، داشته

باشید، به مادر زودتر ویزا میدند."

- "ناهد خانم، بهتره مادر نیاد."

- "خیلی دلتنگی می کنه، خیلی گریه می کنه."

- "میدونم ولی اینجا کاری از دستش بر نمی یاد."

- "از دست من بر می یاد؟ فکر می کنید بهتره من پیام؟"

- "کاری هم از شما بر نمی آید. ناهید خانم توی این شرایط فقط باید صبر کرد. در هر صورت من اون

برگه رو می فرستم. در ضمن مادر رو مطمئن کنید که من هر کاری که از دستم بر بیاد انجام میدم."

خواهر بزرگ روشنگ را هیچوقت ملاقات نکردم، ولی انگار که او را از نزدیک می شناسم. روشنگ خیلی از او برایم صحبت کرده است و این صحبت های عمیق و طولانی در مورد او، تصویر واضحی

از او برایم بوجود آورده است و حالا در این دو هفته اخیر که بعلت بیماری روشنگ و نگرانی خانواده او تماس تلفنی مان در روز چندین بار شده است، حس میکنم که این تصویردرستی است. من حقایق بیماری روشنگ را به ناهید گفته ام و از او خواسته ام که هرطور که صلاح میدانند با مادرش درمیان بگذارند.

برنامه کودک تمام می شود. نینا و سارا از روی مبل بلند می شوند و به طرف دانیال که هنوز مشغول بازی با کامپیوتر است، میروند و هنوز چند ثانیه طول نمی کشد که صدای جیغ دانیال بلند میشود و بعد صدای سارا، که سعید را صدا می کند و از اینکه نینا نمی گذارد او کنار دانیال بنشیند، شکایت می کند. زن سعید دارد با عجله میز را می چیند و من خودم را برای شیطنت و سر و صدای این سه تا عزیز سعید که واقعا دنیایی هستند، آماده میکنم.

بخش پنج

من، روشنگ و کیستین در صندلی عقب تاکسی و خانمی که نماینده وزارت دادگستری شهر آقوس است، در صندلی جلو نشسته است. تاکسی آرام در مرکز شهر به طرف خانه روشنگ در حرکت است. روشنگ چون بچه های کوچک، صورتش را به شیشه نزدیک کرده تا مردم، ماشینها، ساختمانها، دوچرخه ها، مغازه ها و چراغ قرمزها که برایش دیدنی و تازه اند را خوب ببیند. راننده تاکسی با صورت سوخته و ته ریشی که آن را سوخته تر کرده، با ناباوری و کمی هم کنجاوی، گاه گاهی از شیشه آینه ماشین نگاهی به من و روشنگ می اندازد. کنجاوی و ناباوری نگاه ها او رفته رفته جای خود را به نگاه ترحم آمیزی می دهند، که رنجم می دهد. میتوانم افکار راننده تاکسی را که هر وقت روشنگ با دست به جایی اشاره می کند و از کیستین با آن حالت بچه گانه و ساده اش با صدایی بلند می پرسد، حدس بزنم. " یک بیمار روانی، خارجی، با موهای مشگی حلقه حلقه ریخته روی شانه ها، زیبا و جذاب، با صدایی لطیف. چه بلایی سرش آمده است؟ آن مرد که کنارش نشسته، جدی و غمگین، حتما شوهرش است. مو مشگی است. خارجی است، باید همسن باشند. برای یک مرد سخت نیست که یک زن روانی داشته باشد. بچه هایشان چه دردی میکشند!

- "Kristen، اونجا کجاست؟"

- "ایستگاه راه آهنه."

- "ایستگاه راه آهن چیه؟ مدرسه است؟"

- "نه جایی یه که از اونجا سوار قطار میشوند و با قطار به شهرهای دیگر می رند."

این دیالوگها برایم کشنده است و بیشتر کشنده تر می شد، وقتی که بجز من و کیستین کس دیگری در جمع من و روشنگ باشد. نمی توانم و نمی خواهم بپذیرم که ذهن فعال و بیدار روشنگ که می توانست ریزترین مسائل اجتماعی، سیاسی، و عکس العمل های اطرافیان را بررسی کند به این وضع افتاده باشد. تاکسی از روبروی فروشگاه بزرگ (fotex) ، نزدیک به میدان راه آهن رد شده و بطرف چهارراه به حرکت خود ادامه میدهد. خانم نماینده دادگستری، با لب های سفید و درشت و عینک ذره بینی قوی به صورت، برمیگردد و کاغذی را به کیستین می دهد. بی تابم. لحظه شماری می کنم که زودتر به خانه روشنگ برسیم و از جملات بی ربط و شرم آور روشنگ و نگاههای راننده تاکسی خلاص شوم. تاکسی در خیابان Langenæsae در مقابل بلوک ساختمانی که با خیابان دقیقاً زاویه قائمه ساخته است، می ایستد. از تاکسی پیاده می شوم. تصویر همان تصویر سه سال قبل است. آن خیابان طویل که در آن ناحیه قوس می گرفت، درختان تنومند چنارش که بیشتر شاخه هایش را به داخل خیابان داده بودند، پیاده رو باریک آنطرف خیابان، شمشادهای پهن بین پیاده رو و بلوک های ساختمانی، پیاده رو طرف دیگر، و فضای باز بین بلوکهای سه طبقه که موازی یکدیگر در امتداد خیابان قرار گرفته بودند. حتی پیرمردها و پیرزن ها که گاه گذاری با Rollator¹ در پیاده رو تمیز و صاف آن به طرف فروشگاه Kvikly برای خرید میرفتند، انگار که هنوز هم در این پیاده رو، به طرف فروشگاه آهسته آهسته قدم بر می دارند.

- روشنگ اینجا همان محله ای است که توهشت سال در آن زندگی می کردی."

خانه ها، خیابان، و کلیسایی که پیدا است، همانقدر برای روشنگ آشنا است که برای کیستین و خانم نماینده دادگستری. وارد قسمت بلوک ها و از ورودی شماره 38 وارد ساختمان می شویم. روشنگ ساکت است و با دقت به تابلو اعلانات و به پلاک درها، نگاه میکند و به دنبال من و کیستین از پله ها بالا می آید. کیستین در آپارتمان روشنگ را باز می کند.

- رضا همانطور که گفتم، ممکنه يك چیز خیلی کوچیک، مثلاً بوی يك عطر، مثلاً مزه يك غذا، يك آهنگ، يك تصویر و چیزهای ساده زیادی که هیچوقت به ذهن من و تو نرسه، بتونه عامل يك شوک برگشت بشه."

همگی وارد آپارتمان با سلیقه، تمیز و جمع و جور روشنگ می شویم. تمام زوایا، تمام اسباب و اثاثیه، تمام تزئینات آن آپارتمان کوچک و قشنگ برای روشنگ، کیستین و خانم نماینده دادگستری همان قدر غریب است که برای من آشنا. تعجب می کنم. با هر گردش کوچک نگاهم، دقیقاً می دانم که چه چیزی در کجا و با چه فاصله ای نسبت به شیئی دیگر قرار دارد. تابلوهایی که روشنگ از هند آورده

¹ وسیله ای کمکی برای کسانی که مشکلی در راه رفتن دارند.

بود. عکس بچه‌هایی که روشنک شش ماهی با آنها در Børnehjem¹ زندگی کرده بود. بچه‌های سیاه و لاغر و زجرکشیده‌ای که کنار روشنک و مییه (Mie) سر به بالا گرفته اند و قهقهه سر می دهند. مجسمه‌های چوبی سیاهی با فیگورهایی از مردم افریقا، مجسمه‌هایی از چوب گیلان از حیوانات مختلف، از زرافه تا اسب آبی و بافتنی‌های کوچک با رنگهای شاد و تند از پرو. عکس مهتاب، با شعری از سیاوش کسرای، که هر دوی آنها تکه‌هایی بریده شده از روزنامه مردم بود، قاب شده در قاب عکس کوچک قرمز رنگی با طرحی حکاکی روی چوب از گل سرخ و تیغ‌های سیاه رنگ و سیم خارداری که گل را در میان خود گرفته، روبروی من بود. عکسی از من و روشنک کنار مادرانمان، در اولین سفرشان به دانمارک. مبل لاجوردی رنگ قدیمی، و با نوار کم رنگ عمودی در دو طرفش که از یک فروشگاه صلیب سرخ، دست دوم خریده بودیم و من یکی دو روز با نخ و سوزن و با حوصله به جانش افتاده بودم و تمام درزهای پاره شده آن را دوخته بودم و شاید هزاران بار هر وقت که مهمان روشنک بودم، روی آن خوابیده بودم. روی آن مبل نشستیم و به کیستین که دست روشنک را گرفته بود و همراه او روبروی قفسه و کمدی که سمت چپ من بود، ایستاده بودند، نگاه می‌کردم. کیستین با اشتیاق به کتابها، عکسها و تزئیناتی که در اطاق پذیرایی بود، نگاه می‌کرد. می‌خواست با این حالت توجه روشنک را نیز به آنها جلب کند.

- "رضا ممکنه یکی از آهنگ‌هایی رو که روشنک دوست داره بذاری.؟"

بطرف ضبط صوت روشنک می‌روم. cd مرضیه را پیدا می‌کنم.

- *آنکه دلم را، زندگی ام را، برده خدایا. بی خبر رفتی ز حالم.*

با صدای مرضیه آپارتمان روشنک می‌شود، آپارتمان روزها و شبهایی که مهمانش بودم. موزیک غمناک و زجرآور، کاتالیزور قوی، که تمام خاطراتم را برایم زنده و زنده تر و زجر آورتر می‌کند. بطرف آشپزخانه باریک و دراز روشنک که انتهایش به بالکن کوچکی باز می‌شود، می‌روم. روشنک از کنار قفسه کتاب به طرف مبل می‌آید. نگاهش به تلویزیون است. می‌نشیند.

- "کیستین می‌خوام تلویزیون نگاه کنم."

- "تلویزیون چرا؟ بیا با من و رضا، اطاق خواب خودت، آشپزخانه و توالت رو ببین."

روشنک همانطور روی مبل، روبروی تلویزیون می‌نشیند. با اشاره کیستین موزیک را قطع و تلویزیون را روشن می‌کنم.

- "کیستین، به نظرت فکر خوبیه اون چای مورد علاقه روشنک رو درست کنم.؟"

¹ - مجتمعی که در آن از کودکان بی سرپرست نگهداری میشود.

- "آره فکر خوبیه رضا. اگر میتونی سعی کن چای رو تو همون استکان یا فنجونی که روشنک عادت داشت بخوره، بریز."

چای مورد علاقه روشنک، چای الوزع با طعم منگو و یا چای احمد با طعم هل، آنهم پر رنگ بود. کتری را پر از آب می‌کنم تا چای آماده شود، نگاهم را کنجکاوانه و دقیق می‌چرخانم روی در و دیوار و هر چه را که در میدان چشم من قرار می‌گیرد، تا ردی پیدا کنم از اتفاقی که برای روشنک رخ داده بود. کیستین مقداری از عطرها، صابون و شامپوی روشنک را از حمام برمی‌دارد و در بسته‌ای قرار می‌دهد. از کنار در ورودی به توالی نگاه می‌اندازم. مسواک و ریش تراش من توی یک لیوان قرمز رنگ هنوز سر جای خودش است و حوله‌ای با طرح یک جزیره کوچک به رنگ سبز با درخت خرمایی در وسط آن. حوله‌ای که شوهر خواهرم در آخرین ساعاتی که می‌خواستم از ایران خارج شوم آنرا برایم خریده بود، هنوز روی رخت‌کن، سر جایش قرار دارد.

بخش شش

آن بازدید از آپارتمان روشنک هیچ اثر و نشانه‌ای از اینکه چه حادثه‌ای برای او اتفاق افتاده را برای من و کیستین به جا نگذاشت. همه چیز در آپارتمان روشنک حالت کاملاً طبیعی خود را داشت. روشنک برای سفری، سفری خیلی کوتاه و بدون برنامه قبلی، در تعطیلات دو روزه آخر هفته به اضافه یک روز مرخصی، برای سفری سه روزه، آپارتمانش را ترک می‌کند. گزارش پلیس آلمان نشان می‌دهد که روشنک تنها، در هتلی در مرکز شهر برلین یک شب اقامت داشته است، با ساک دستی کوچکی از وسایل شخصی و چند کتاب. در مقابل سؤال کیستین که برای چندمین بار از من پرسیده بود: "روشنک، آشنایی، فامیلی، کسی در آلمان داشته و یا دارد؟"، گفته بودم تا آنجا که من می‌دانم و خوب هم می‌دانم روشنک هیچ فامیلی نه تنها در آلمان بلکه در خارج از کشور نداشته و ندارد. "چه اتفاقی برای روشنک افتاده؟" سؤالی که هزار بار در این زمان کوتاه در ذهنم تکرار شده است و می‌شود. تو فکر می‌کنی چه بلایی سر روشنک آمده؟ سؤالی که چندین بار از سعید پرسیده‌ام. کیت تو چی فکر می‌کنی؟ سؤالی که بدم نمی‌آید از مامور کنترل بلیط در قطاری که در این روزها مرا هر روز از هورسنز به آقوس میبرد و برمی‌گرداند، بپرسم. سؤالی که می‌خواستم از دختر جوان و زیبایی، با آن خنده از یاد نرفتنی اش که پشت پیشخوان مغازه اسباب بازی فروشی، اسباب بازی‌هایی را که برای بچه‌های سعید خریده بودم را کادو می‌کرد، بپرسم. تاریخ آخرین e-mail روشنک و تاریخ بستری شدن او را در بیمارستان روانی را کنار هم می‌گذارم، زمان کوتاهی می‌شود. کوتاهتر از یک هفته و هر اتفاقی در همین زمان کوتاه افتاده.

" چه اتفاقی برای روشنگ افتاده؟" روشنگ چیزی را از من پنهان نمی کرد. آنچه داشت و نداشت را حتی خصوصیت‌ترین اش را با من در میان می گذاشت. مثل دو دختر همسن که سالها همدیگر را خوب میشناسند و از کوچکترین جزئیات زندگی هم خبر دارند. سالها بود که رابطه من و او رابطه دو جنس مخالف نبود. او از کوچکترین جزئیات رابطه من با هله و اینگا و من از رابطه اش با تمام Kæreste هایش، منجمله مورتن، خبر داشتم. آیا می تواند مسئله مورتن باشد؟ آیا رابطه روشنگ و مورتن دوباره شروع شده بود؟ و شروع این رابطه، به حادثه ای ناگواری ختم شده و آن شوک را به روشنگ وارد کرده باشد. مورتن که دیوانه وار روشنگ را دوست داشت، نمی توانست بعد از جدایی، یک رابطه دوستی را از جانب روشنگ بپذیرد.

در دستم سه تا چهار تا شماره تلفن و آدرس نیمه دقیق، همه از اینترنت. و ذهنی که باید آنرا قوی کنم و برگردم به شهر آفوس و با کسانی که حدس می زنی که روشنگ در آن مدت کم، ارتباطی با آنها داشته را پیدا کنم، تا به جواب این سوال که چه اتفاقی برای روشنگ افتاده است، برسم .

در راه آهن هورسنز، روی نیمکتی توی اتاقک شیشه ای در سکوی شماره 6 نشسته ام و منتظر قطار آفوس هستم . بیرون هوا سرد است. سوز سردی می آید. حتی برای من که سه سال در سردترین نقطه دنیا بوده ام و سه زمستان سخت را سپری کرده ام، سرد است. این روزها لباس گرم نمی پوشم، یک شلوار و یک کاپشن. در گروئلند شلوار نخی چسبانی که همیشه سه چهار ثانیه طول می کشید که تا مچ پام را از انتهای تنگش عبور دهم، میپوشیدم. رویش، شلوار پشمی که روی شلوار نخی خودش را جا می انداخت. روی آن دو، یک شلوار دو لایه اسکی میپوشیدم. این از پوشش پاها. بدن و بالاتنه هم همین وضع را داشت. فقط به جای شلوار دولایه اسکی، دو تا بلوز پشمی کلفت و کلاهی که تقریباً تمام سر و گوشها و بخشی از چانه را می گرفت و کاپشن بلند چند لایه ای که هم ضد باد و هم ضد آب بود، می پوشیدم.

قطار از جنوب و از پیچ تند نمایان می شود. تک و توکی پیاده و چند مسافر به همراه من سوار قطار می شوند. در واگن 12، روی صندلی همیشگی ام، می نشینم و بلیطی که می دانم تا چند دقیقه دیگر توسط مامور کنترل بلیط، کنترل خواهد شد را روی میز روبرو می گذارم. قطار به راه می افتد. صفحه ای از تقویمم را از کولی پستی ام در می آورم، نگاهی می اندازم به آدرس ها و شماره تلفنها. چه سرنوشتی و چه بازی درد آوردی! آیا حکمتی در این بازی است؟

آدرس ها، پراکنده در مناطق مختلف شهر آفوس، در مکانهایی که عهد کرده بودم که دیگر هرگز پام را در آن جاها نگذارم. مکانهایی که چه خواسته و ناخواسته فراموششان کرده بودم، و می خواستم تصاویرشان را از ذهنم پاک کنم. حالا باید به خودم فشار بیاورم و تک تک خیابانها، تک تک

ساختمانهایش را بیاد آورم. در یکی از این آدرس ها، از اتوبوس، یک ایستگاه بالاتر یا پایین تر، پیاده شوم و جایی را که می خواهم را پیدا کنم.

صدای یکنواخت چرخ های قطار روی ریل، ذهنم را متمرکز و آرام می کند. از پنجره قطار نگاهی به بیرون می اندازم. خانه های بزرگ، مزرعه ها، جاده های خلوت کم عرض، که یکباره در امتداد پایان هر مزرعه ای، پیچ تندی به خود می گیرند. ناقوس کلیساها، سقف شیبدار کارخانه ها، جنگلزاری از درختان بلوط و تکه های سیاه ابر که در دورترین نقاط آسمان، لمیده اند روی تپه ها، از کنارم می گذرند و خاطرات روزهای دور در شهر آقوس را در ذهنم با تمام جزئیات اش زنده می کنند.

تشنه آشنایی با دانمارکی ها بودم. ده ماه از پذیرفتن پناهندگی ام به دانمارک گذشته بود و کم کم می توانستم به زحمت جملاتی به دانمارکی که پر از غلط های تلفظی و گرامری بود را سرهم کنم، هر جا یک دانمارکی مهربان را گیر می آوردم، سوالی از او می پرسیدم تا ببینم می فهمد من چه می گویم و وقتی جوابی می شنیدم، حسی از رضایت سر و پایم را می گرفت. و ¹(Hvad siger du?) نمی گوید. می توانستم سوالی را مطرح کنم، حتی سوالی پیچیده، ولی زبان دانمارکی ام در آن حد نبود، که جواب سوالها را نیز بفهمم.

"ممکن است دوباره تکرار کنید؟"

"ممکن است از لغات ساده تری استفاده کنید؟"

"ممکن است شمرده تر صحبت کنید؟"

و از میمیک صورت مخاطبم، جواب مخاطبم را حدس می زدم. که غالباً هم درست نبود.

اواخر جشنی بود، که نمی دانم به چه مناسبت مدرسه زبان برای ما برگزار کرده بود. سالن کوچک جشن از نظم افتاده بود. پر شده بود از صدای موزیک، کلمات فارسی، دانمارکی، عربی، خنده بلند، صدای رفت و آمد پی در پی مهمانها روی کف کلفت چوبی آنجا، و دودی که تمام فضای سالن را پر کرده بود. من کنار یکی از معلم های مدرسه زبانمان نشسته بودم. خانم مهربان و زیبایی که یکی دو بار به جای معلم اصلی ما به کلاس ما آمده بود و همیشه خنده، نصف صورت باریک و سفیدش را می گرفت. گیلای شرابی به دست داشت و من شیشه بطری آبجویی. هر وقت من یکی دو تا آبجو می خوردم، زبان دانمارکی ام روان تر می شد، لغات سریعتر به ذهنم می رسید و به فکر درست بودن گرامر جملات نبودم. معلم مدرسه زبانمان را سوال پیچ کرده بودم. از دانمارک در زمان اشغال آلمانی ها، از جنبش زنان، از جنگ سرد. او شمرده و با استفاده از ساده ترین جملات به سئوالات من پاسخ می داد و من طبق معمول ۸۰٪ اغلب کلمات را نمی فهمیدم و حدس می زدم. از من پرسید:

1- یک اصطلاح در زبان دانمارکی بمنای "متوجه نشدم. چی گفتی؟"

- "رضا اوضاع و احوال سیاسی ایران چگونه؟"

آرزو می کردم که می توانستم سوال را آنطور که دلم میخواست و به فارسی جواب بدهم. جوابی مفصل و دقیق، که نقش نیروها و طبقات اجتماعی ایران، وضعیت اپوزیسیون، مسایل بین المللی که اوضاع ایران و خاورمیانه را تحت تاثیر قرار می دهد، اوضاع اقتصادی، نقش تاریخی و اجتماعی کسانیکه امروز در جامعه قدرت را در دست داشتند، را در خود داشته باشد. تصویر کامل و درستی از اوضاع سیاسی ایران. با زبان نرسیده و خام دانمارکی من، بایستی من، از ساده ترین لغات و جملات، جملاتی که بتواند مفهوم کلی را برساند، را استفاده کنم. آزادی اولین مطلبی بود که به ذهنم رسید و مسئله تظاهرات و غیر قانونی بودن آن در ایران. نمی دانم که چرا به جای کلمه تظاهرات > لغت (Demonstration) که به دانمارکی بمعنای تظاهرات است، لغت خیلی شبیه به آن > لغت (Menstruation) که به معنای عادت ماهانه خانم ها است، را به کار بردم. به جای اینکه بگویم تظاهرات در ایران غیر قانونی است گفتم:

Menstruation er forbudt i Iran.

که معنی آن جمله به دانمارکی می شود .

(عادت ماهانه در ایران غیر قانونی است.)

با تعجب در حالیکه گیلان شرابش را بلا فاصله روی میز گذاشت پرسید:

- "رضا، عادت ماهانه عکس العمل فیزیولوژیکیه. ارادی نیست. چگونه می تونه غیر قانونی باشه؟"

من هنوز فکرمی کردم که او هم دارد از لغت (Demonstration) (تظاهرات) استفاده می کند و دوباره تکرار کردم.

- "بله (Menstruation) یک عمل فیزیکیه و تو اکثر کشورهای دنیا، یک حق طبیعی هر شهروندی یه."

صدای موزیک و صدای برخورد پای گروهی که در حال رقص بودند، به کف چوبی سالن بلندتر شده بود. حواسم را جمع کرده بودم و تمام وجودم شده بود، گوشه هایم . گوش می دادم تا بفهمم یا بهتر بگویم، درست حدس بزنم، باز بخشی از کلماتش را خوب نمی شنیدم.

- "خوب رضا اگر خانمی عادت ماهانه بشه، چه اتفاقی می افته؟"

من که حدس میزدم او میپرسد، اگر خانمی در تظاهرات شرکت کند، چه اتفاقی می افتد و علاوه بر آن میدانستم که او بسیار علاقه مند به مسایل سیاسی زنان است، گفتم :

- "بلافاصله پلیس می یاد و اون رو دستگیر می کنه."

با مستقر شدن در آقوس، دوران تشویش و بی تکلیفی دوران کمپ، چهار ماه بیخوابی، بی اشتها، و دیپرسیون تمام شده بود. هفت - هشت ماهی میشد که در آقوس، در منطقه (Trige تقیه) با محمود و

عباس، در آپارتمانی که هر کدامان یک اتاق داشتیم، زندگی می‌کردم. مثل نوزاده پا به دنیا گذاشته، میخواستیم دنیای جدید را بشناسیم. با اعضا¹ DKU تماس داشتیم. به جلسات و جشن هایشان می‌رفتم. با گروه و افرادی که انجمن حمایت از انقلاب نیکار آگوه را تاسیس کرده بودند، آشنا شده بودم. به دفتر MFS² و Huset³ می‌رفتم. حتی با زن و شوهر جوانی که تیپ طبقات متوسط آمریکایی را به یاد می‌آورد، و مرد با کت و شلوارخوش دوخت و قالب تن، با پیراهن اطو کرده و کراواتی با رنگی ملایم و همنشین با کت و شلوارش، و زن که با کت و دامن خاکستری رنگ در آپارتمان ما ظاهر می‌شدند و از مبلغین مذهبی بودند و می‌خواستند من کمونیست دو آتشه، بشوم مرید "شاهدان یهود"، نیز ارتباط داشتیم. پناهنده بودم. کله سیاه. تمام آن سر و صداها در رسانه های گروهی در مورد پناهندگان ایرانی، که به پناهندگان راحت طلب معروف بودند و برای دریافت دوچرخه ای⁴ به دانمارک آمده بودند، آزارم میداد. می‌خواستیم خودم را به مردم دانمارک، مردم سرزمین جدید معرفی کنم. می‌خواستیم از عنوان پناهندگی ام دفاع کنیم. می‌خواستیم با راسیسم که تا آن موقع خودم بطور مستقیم حس نکرده بودم، ولی در موردش خیلی شنیده و خوانده بودم، مبارزه کنم. نا خود آگاه یاد گرفته بودم که در بعضی از محیط ها بیشتر پذیرفته و در بعضی از محیط ها دفع می‌شدم. اهل دیسکو، کافه تریا و بار نبودم و برای ارتباط با دانمارکی ها و سیراب شدن آتش تشنگی ام، نا خودآگاه به محیط هایی رفت و آمد داشتیم، که بیشتر می‌پذیرفتیم.

Mejlgade محیط روشنفکری چپ شهر آقوس، Huset، اتحادیه های کارگری، احزاب چپ که خودم رو بخش جدا نیافتنی از آنها می‌دانستم، مرا به خود جلب می‌کرد.

آن موقع، برای من، که تازه از کشوری آمده بودم که سالها بود به علت دیکتاتوری حتی به زبان آوردن لغاتی مانند حزب، سازمان، میتینگ، یک شبی از پلیس و زندان و وحشت را در ذهنم مجسم میکرد. این آزادی، این دمکراسی چیز غریب و جالب و مرموزی بود. می‌خواستیم در این صندوق پر ارزش را بازکنم و کوچکترین اشیاء این صندوق را ببینم و لمس کنم. هر روز بعد از کلاس زبان در

1- سازمان جوانان کمونیست.

2- سازمان ارتباط خلقها.

3- مجتمع فرهنگی که روشنفکران و افراد چپ در آنجا فعال بودند.

4 - در دانمارک افراد بیکاری که تحت پوشش صندوق بیکاری نیستند (از جمله پناهندگان) مبلغی بابت هزینه ایاب و ذهاب از شهرداری دریافت میکنند. بعضی از شهرداری ها بجای این مبلغ، یک دوچرخه نو به پناهنده ها تحویل داده بودند. اشاره به مصاحبه تلویزیونی کودکی است که در پاسخ سوال خبرنگاری در مورد علت پناهنده گی ایرانیان به دانمارک، جواب داده بود که ایرانیها برای دریافت دوچرخه به دانمارک پناهنده شده اند.

خیابان Mejelgade، چرخى در كوچه پس كوچه هاى باريك و پر پيچ و خم اين خيابان بسيار قديمى مى انداختم، تا امكانى براى تماس با دانماركى ها، دانماركى هاى كه قبولم مى كردند، پيدا كنم. يك روز در يكي از همين كوچه ها در باغ پشتي يك ساختمان قديمى، چشمم به تابلوي افتاد. تابلوعكس خروسي بود كه سرش را به بالا داده و قوقولى قوقولى مى كرد. روى تابلو نوشته بود، (Galebevægelse). كنجكاو شدم.

"اين ديگه چه سازمان و گروهى يه.؟" در ساختمان را باز كردم و داخل شدم. روى در انتهاي سالن، كنار پله هاى چوبي و باريكى، پوسترى چسبانده بودند با همان تصوير خروس. در زدم. خانمى كه بعدها فهميدم، هم رئيس هم منشى و تقريبا همه كاره گروه بود، در را باز كرد.

"من خارجيم و مدت كميه كه تو دانمارك زندگى مى كنم. كنجكاوم بدانم Galebevægelse چيه و چه كار مى كنه؟"

توضيحاتى در مورد هدف ها و برنامه هاى گروه شان داد و تعدادى بروشور جلويم گذاشت. از توضيحاتش چيزى در هم و بر هم دستگيرم شد. بروشورها را زير بغلم زدم و در اولين فرصت از معلم زبانم خواستم برايم از اين گروه بگويد. Galebevægelse يك جنبش خودجوش مردمى است، كه نظريات مخالفى با سيستم روانپزشكى و معالجه بيماران روانى در دانمارك كه بر نقطه نظرات روانپزشكى رايج در آمريكا، است، دارد."

در همان ديدار کوتاه، در كنار در سالن نيمه تاريك، آن خانم، مرا به اولين جشنى كه Galebevægelse قرار بود در آفوس برگزار كنند، دعوت كرد.

آدرس، زمان و ساعت جشن را روى كاغذى نوشتم.

در سالن بزرگ مدرسه Sant Anne جايى با وسعت پذيرايى ۳۰۰ نفر، بيست نفر دور چند ميز نزديك سن بزرگ سالن نشسته بودند. روى سن دو سه نفر وسايل موزيك را جا جا مى كردند. ميزى در طرف راست سن، كه در آنجا آبدو و نوشابه مى فروختند و ميزى در طرف چپ كه كتابهاى، آرم هاى، و پلاكاردهاى براى فروش گذاشته بودند، قرار داشت. با اينكه نيم ساعتى دير رسيده بودم، فكر كردم كه جشن هنوز شروع نشده است. آبدويى خريدم و نگاهى به كتابها كه تقريبا تيزر تمامى آنها برايم ناآشنا بود، انداختم و كنار ميزى نشستم. چند نفر در ميز كنارى، گرم صحبت كردن بودند و با بلند كردن شيشه آبدويشان به من (Skål¹) گفته و به صحبت شان ادامه دادند. نيم ساعتى نگذشته بود كه به فكر برگشتن به خانه افتادم. اتوبوس بعدى كى مى آيد؟ حوصله ام سر رفته بود. همچوقت تنهائى به جشنى نرفته بودم. چند بار تا كنار ميز كتاب رفته و برگشته بودم. ميخواستم حرف بزنم. با كسى سر

1- به سلامتى.

صحبت را باز کنم، ساعت بزرگ دیواری، که از هر نقطه سالن با بالا گرفتن سر، نگاهت به آن می افتاد، روی دیوار روبروی سن قرار داشت و من طبق معمول بهانه ای نداشتم که از کسی بپرسم:

"می بخشید ساعت چنده؟" و بعد سر صحبت را باز کنم و بگویم:

"عجب هوای خوبی!!"

موزیک شروع شد. موزیک شادی بود. با شروع موزیک کم کم تعداد بیشتری وارد سالن شدند و جشن کوچکی در آن سالن بزرگ شروع شد. حس آشنا و قدیمی تنهایی دوباره بیخ گلیم را گرفت. یاد روشنگر، مهتاب، بچه های دانشکده، رفقای حزبی، بچه های تئاتر نازی آباد، سفر پرخطر ام از ایران به ترکیه، و طعم چای در مسافرخانه ای در نزدیک میدان آتاتورک در آنکارا، افتادم. گاه گاهی سرم را بالا می گرفتم و به رقص چهار پنج نفری که در روبروی سن، با موزیک شادی می رقصیدند، نگاه می کردم. دلم می خواست دختری را در گوشه ای پیدا می کردم، نگاهی به هم می انداختیم، به طرف میز می رفتیم، گرم صحبت می شدیم و حرف مان را قطع می کردیم تا به رقصی بیونندیم که هنوز روی زمین، پایین سن شادمانه و بی دغدغه در جریان بود. در آن جمع فقط من تنها بودم.

چشمم به دو دختری افتاد، که تازه وارد سالن جشن شده بودند و در طرف دیگر سن کنار میزی روبروی من نشسته بودند. یکی درشت، با اندام کمی مردانه، پر جنب و جوش، عینک ته استکانی با شلوار و کاپشن برزنتی و پیراهنی ساده. آن یکی آرام بنظر می رسید، ریز اندام و متین با موهای بلند، و سرش حداقل در آن چند ثانیه که من متوجه اش بودم پایین بود و گویا از خودش شرم داشت. شبیه مهتاب بود. چشمهایی گرد و ریز، لبهایی کوچک که هنگام گفتگو بی حرکت می ماند یا اینطور نشان می داد. نمی دانم به پیشنهاد چه کسی بود، که در یک لحظه قرار شد همگی از جایمان بلند شویم، آن چند میز و صندلی کنار سن را به عقب کشانده و همگی برقصیم. حتی آن دونفری که پشت میز کتاب و پشت میز فروش آجو بودند، هم به ما پیوستند. جمعیت در حال رقص من را در کنار دختری قرار داد که شبیه مهتاب بود. ابتدا حلقه بزرگی تشکیل داده، دست در دست یکدیگر شروع به رقص کردیم. بعد حلقه کوچکتر شد و با کوچکتر شدن حلقه هرکسی باید دستش را روی شانه های طرف جلویی اش قرار می داد و با موزیک و راهنمایی خواننده، میرقصیدیم. دختر کنار من آنچنان حواسش را به رقص دستجمعی متمرکز کرده بود که انگار مسابقه مهمی است و او حتما باید در این مسابقه نفر اول بشود. چندین بار بدون اینکه کاملا موفق شوم، نگاهی به صورت این دختر ریز اندام انداختم و می خواستم در صورت او وجه تشابه های بیشتری با مهتاب پیدا کنم، ولی او همیشه سرش پایین و تمام حواسش به موزیک و دستورات خواننده روی سن بود. بعد از رقص، کنارش در تنها صندلی خالی نزدیک به سن نشستم. از من خجالتی تر در دنیا، گویا این دختر بود. دوستش که خیلی خوشحال و پر انرژی به

نظرمی آمد و در این مدت کوتاه، تمام جشن را زیر کنترل و نفوذ خود قرار داده بود و با تمام مهمان ها، اعم از دختر و پسر می رقصید، و هر وقت که می رقصید انگار که از خود بیخود می شد و با تمام وجودش موزیک را حس، و اندامش را بدون کنترل حرکت می کرد، دست من و او را گرفت و بلند کرد که ما با هم برقصیم.

باید اسم این دختری که آنقدر شبیه به مهتاب بود را می پرسیدم.

"اسمت چیه؟"

"Helle. هله"

حتی وقتی که اسمش را به من گفت سرش پایین بود و مثل من با کنترل، اندامش را به حرکت درمی آورد تا تناسبی با موزیک داشته باشد.

بعد از رقص، وقتی که سر جایمان نشستیم، فقط به خاطر اینکه موضوعی برای حرف زدن داشته باشیم از هله پرسیدم:

"Helle، می بخشی، شما نمی دونید که آخرین اتوبوس شماره هفت، کی می ره؟"

"نه متاسفم، نمی دونم. من با دوچرخه اینور و اونور میرم و از اتوبوس هیچوقت استفاده نمی کنم."

روز بعد، در عقب اتوبوس نگاهم به نگاه معصومش افتاد. با عجله سوار اتوبوس شده بود.

من کنار¹ Billetautomat اتوبوس ایستاده بودم. کوله پشتی چرمی مشکی اش که دیگر رنگ و رویی نداشت را از پشتش در آورد و به طرف Billetaoutomat آمد. دنبال چیزی توی جیب کوله پشتی اش می گشت. یکهو حرکاتش سریعتر شد. به من دوباره نگاهی انداخت. انگار که می خواست از من چیزی بپرسد. لحظه ای مکث کرد و گفت:

"کیف پولم رو جا گذاشتم، ممکنه از شما ده کرون برای بلیط قرض کنم. من این پول را حتما به شما

برمی گردونم."

"بفرمائید."

تنها بیست کرونی توی کیفم را به او دادم. همان لباس شب پیش تنش بود. دامن بلند و گشادی که چین های باریک قسمت بالایی آن تنگ و تقریبا به بدنش چسبده بود، با تی شرت ساده ای که هیچ هماهنگی با آن دامن نداشت و کاپشن نخی کوتاهی که از نوارهای موازی عمودی و از رنگهای شاد و متنوع بود که مرا به یاد پارچه های دست بافت بومیان مکزیکی و یا پرو می انداخت. بلیط خرید و گفت:

"ممکنه شماره تلفن شما رو بگیرم؟ میخوام این پول رو به شما برگردونم."

¹ صندوقی در اتوبوس، که در آن با پرداخت پول میتوان بلیط اتوبوس را تهیه کرد.

همان شماره تلفن نوشته شده روی قبض خرید از فروشگاه Aldi یک دوستی بین من و Helle بوجود آورد. من هم دیگر از اتوبوس استفاده نمی کردم. دوچرخه ای خریده بودم و در آن تابستان خاطره انگیز هر چند روزی یکبار هم دیگر را میدیدیم.

اولین بار از طریق هله Mineparken و Mosegaarden و خیلی از جاهای زیبای آقوس را دیدم. چند بار من او را به خوابگاه خودم و چند بار او مرا به آپارتمان کوچک یک اطاقی زیر شیروانی اش که در طبقه پنجم ساختمانی بود. دعوت کرد.

یکبار او را به شام، برای صرف غذای ایرانی دعوت کردم. شام را خورد و شب هم همانجا در اتاق ده متری شماره 9 که در انتهای ترین اطاق طبقه چهارم خوابگاه دانشجویی، جایی که از پنجره اش تمام Ringvej تا Randersvej معلوم بود، ماند.

شبی به یاد ماندنی. شنبه شبی که از پیله تنهایی در آمده بودم و مهمان دانمارکی داشتم و اولین تجربه جنسی ام در آغاز ۲۸ سالگی زندگی ام بود.

در آن تابستان هله ۲۵ سال داشت. در ۱۶ سالگی به علت اختلافاتی که با مادرش پیدا می کند، ابتدا به یک مدرسه شبانه روزی خانه داری و بعد به یک دبیرستان شبانه روزی و بعد هم به این آپارتمان کوچک زیر شیروانی در آقوس نقل مکان می کند. در آقوس مدتی در خانه سالمندانی کار میکند و وقتی که هیجده سالش تمام می شود، مبلغ شصت هزار کرون که پدر و مادرش از موقع بدنیا آمدنش برایش ماهانه پس انداز کرده بودند، را یکجا از حسابش برداشته و آنرا خرج سفر نه ماهه اش به هند کرده و بعد از برگشت از هند به اتفاق دوستی بنام **مارینا (Mariane)** که مدتی در سفر هند با هم بودند در یک کیبوتس در جنوب اسرائیل، چهار ماه به کار داوطلبانه می پردازد. بعد از سفر هند و اقامت در اسرائیل، دوباره به آقوس برگشته، دو سال HF¹ را در VUC² می گذراند و وقتی که من با او آشنا شدم، بعنوان کمک مربی در مهد کودکی در برابراند قدیم کار می کرد.

در اولین تابستان زندگی در دانمارک، آن تابستان گرم و طولانی، اغلب روزها که از مدرسه می آمدم، کوله پشتی ام را آماده می کردم و وسایل چای، غذا، و کمی میوه در آن می گذاشتم و با دوچرخه به خانه هله می رفتم و از آنجا با هله، مسیری را که هر بار برایم نا آشنا بود را میرفتیم و بعد در کنار ساحل یا در جنگل، یک جایی می نشستیم و من از خاطراتم از ایران، از زندگی مخفی ام، از دوران

1- دوره دو ساله پیش دانشگاهی.

2- مرکز تحصیل بزرگسالان.

زندانیم، از روشنگر و از قصه فرارم از ایران برای او می‌گفتم. بعد از مدتها توانسته بودم همدلی پیدا کنم و خودم را برایش باز کنم و از کوچکترین جزئیات زندگی ام برایش صحبت کنم.

اگر در کنار ساحل بودیم، آتشی درست می‌کردیم، آبی جوش آورده، چای درست می‌کردیم و غذایی می‌خوردیم و با سئوالات من از هله، او از زندگی اش و از افکارش صحبت می‌کرد.

از ¹Ø-Lege از خواب هایش، از Rienkaration (اعتقاد به زندگی دوباره بعد از مرگ)، از ستاره شناسی و تاثیر قرار گرفتن ستاره ها بر روی سرنوشت هر شخصی صحبت می‌کرد.

بعضی شبها که به آپارتمان کوچک او، که مرا همیشه به یاد معبدهای بودایی و هندی می‌انداخت، بر می‌گشتم، شمع های زیادی که در نقاط مختلف اطاق نشیمنش بود را روشن می‌کرد. بوی تند ²Rogelsepind با بوی عجیب Aromaolie و صدای ملایم موزیک ³Fønix در فضای آنجا می‌پیچید و من در آن سکوت، در حالیکه سایه هایم که از نورهای مختلف شمع در گوشه و کنار آنجا، روی تمام دیوارهای آن اطاق می‌افتاد، می‌نشستم و با تعجب به هله، که سنگی به دست گرفته و با چشمانی بسته، مثل استادان یوگا، چهار زانو نشسته بود و تمرکز حواس می‌کرد، نگاه می‌کردم.

اولین بار که به خانه هله رفتم، تی شرت نارنجی رنگی را که در ترکیه خریده بودم، تنم بود. موهایم را که مدتی بود کوتاه نکرده بودم و هر وقت موهایم بلند می‌شد، حالت فر به خود می‌گرفت. وقتی که هله در را باز کرد، نور شدیدی از پشت من از بیرون به داخل آپارتمانش افتاد. هله چند دقیقه ای با دهان باز به من خیره شده بود. من با تعجب که چرا او آنطور به من نگاه می‌کند، کنار در ایستاده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم. حتی کادو کوچکی که برایش خریده بودم، را هم یادم رفت، آنجا کنار در به او بدهم. بعدا وقتی که وارد آپارتمانش شدم و آنهمه تصویر مختلف، آویزان در گوشه و کنار آپارتمانش از شخصی به نام ⁴Sia Baba دیدم، متوجه شدم که من با آن تی شرت نارنجی، آن موهای فر و آن صورت کمی پف کرده و نیمه سوخته شبیه Baba بودم. در تمام عکسهایی که از Baba در آپارتمان هله بود، Baba لباس نارنجی رنگی به تن داشت. من آن موقع Sia Baba را نمی‌شناختم. اصلا هیچ وقت حرفی از او در هیچ جایی، نه خوانده بودم و نه شنیده بودم. Baba بزرگترین مرید هله بود.

در اوایل آشنایی من، در همان تابستان گرم و طولانی، هله مدتی خیلی غمگین و گوشه گیر شده بود. کم حرف میزد و تو خودش بود. چند بار قرارمان را تلفنی بهم زده بود و هر وقت علتش را می

1- دوره های آموزشی و تفریحی برای علاقمندان به مسایل ماورا طبیعی و مذاهب نو. این دوره ها معمولا در یک جزیره کوچک و آرام برگزار میشود.

2 یک چوب معطر که هندیان در معابد خود روشن میکنند. دود و عطر مطبوعی دارد.

3 موزیک آرام بخش. موزیکی که معمولا در هنگام یوگا و تمرینات تمرکز حواس از آن استفاده میکنند.

4- رهبر یکی از مذاهب نو در هندوستان. سع بابا معتقد به عشق و دوستی است و برای او تمام ادیان جهان یکی است.

پرسیدم، پشت تلفن گریه می کرد. مدتی تقریباً یکماه، نه به دیدنم می آمد و نه اجازه می داد که به دیدنش بروم. ارتباطمان شده بود تماس تلفنی. روزی چند با به یکدیگر زنگ میزدیم و هر بار با صدای غمناک و گریه های او، من هم بیشتر غمگین و دلمرده می شدم .

یک روز که دیگر تحمل آن وضع برایم غیر ممکن شده بود، به محل آپارتمانم رفتم، و آنقدر روی پله ها کنار آپارتمانم نشستم تا او بیرون آمد و من را دید.

"- هله چی شده؟! به من بگو. من نمی تونم تورو اینقدر غمگین ببینم."

مرا بغل کرد. لبهایم را مثل همیشه با تمام وجود بوسید. دستم را گرفت و وارد آپارتمانم شدیم.

"- رضا جون چیزی نیست. من یک مقداری غمگینم."

"- چی شده؟! اتفاقی افتاده؟! دوباره با مادرت دعوات شده؟!"

"- نه، هیچی نشده، می خوام کنارم بشینی و بدون اینکه چیزی بپرسی، به حرفام گوش کنی. به حرفام مثل یک قصه گوش کنی، من هیچ تفسیری، هیچ سنوالی نمیخوام. فقط گوش کنی. قول میدی رضا؟!"

"- آره قول می دم."

"- توی بیست و پنج کیلومتری جنوب Viborg، نزدیک شهر کوچیکی بنام Østerballe، یک Gravhøje¹ (مقبره) هست که مربوط به دوران وایکینگ هاست. تو زمان وایکینگ ها رسم بر این بوده که هر وقت رئیس یک قبیله می مرده، اون رو با تمام وسائل زندگی به همراه یک زن، تو قبر می گذاشتند و در قبر رو می بستند. این زن به عبارتی زنده به گور می شده. Tura اسم رئیس قبیله ای یه که اونجا دفن شده و اسم زنی رو که همراه اون زنده به گور کردند Ingrid بوده. روح Ingrid بعد از اون مرگ تدریجی و دلخراشش تو اون مقبره، حالا تو بدن من اومده."

قول داده بودم که به حرفهای او گوش کنم. قول داده بودم که هیچ تفسیری نداشته باشم. به چشم های خیس شده از گریه هایش، و به آن باور عمیق اش از این موضوع، که واضح و آشکار در جزئی ترین میمیک صورتش بود، خیره شده بودم و نه تنها گوشه هایم، بلکه تمام بدنم شده بود مثل میکروفونی که تمام تن های بالا و پایین صحبت های او را، که حس می کردم، عمیقاً از قلبش برمی خاست را به خود جذب می کرد. هله معتقد به Reinkarnation² بود. این را در اوایل آشنایمان مطرح کرده بود.

در آن تابستان، در مدت کمی رابطه من و هله به یک رابطه عمیق تبدیل شده بود. من او را دیوانه وار دوست داشتم و حس می کردم که از طرف او هم، یک احساس شدید به من وجود دارد. هله اولین زن زندگی من بود. من طعم دوست داشتن، صمیمی بودن، احساس خوب یکی شدن، و صد در صد باز

1- مقبره های بزرگ مانند یک تپه خاکی کوچک. در بصری از این مقبره ها، کشتیهای وایکینگ پیدا شده است.

2 اعتقاد به بازگشت روح شخصی، به جسم شخص دیگری.

شدن به دختری را قبلا از طریق روشنگر چشیده بودم، ولی انگار این رابطه نزدیک زناشویی که با عشق عمیقی هم توأم بود اصلا با آن قابل مقایسه نبود.

هله دختری ساکت، کم رو، غمگین و فوق العاده احساساتی، که معتقد بود با عشق می توان به تمام بی عدالتی های دنیا پایان داد و با عشق می توان دنیا ایده آل آینده را ساخت، مجذوب من شده بود که معتقد بودم، مجموعه تحولات بشری (انقلاب ها)، طبق قانون خاصی از تضاد بین نیروهای مولد با رابطه تولید سرچشمه می گیرد. او که Sai Baba مریدش بود، جذب من شده بود، که در اولین روزهای اقامت در دانمارک با عجله پلاکاردی از لنین و چه گوآرا را خریده و با اشتیاق بزرگی آن را به تنها دیوار خالی اتاق نصب کرده و ساعتها به آن نگاه می کردم. چیزی که من و هله را به خود جلب کرده بود، وجه تشابه مان نبود، تضادمان بود. نه به خاطر اینکه من از گوشه دیگری از این کره زمین آمده بودم و در فرهنگ دیگری بزرگ شده بودم، نه، بیشتر مثل اینکه ما از دو کره مختلف آمده بودیم و از دو پنجره کاملا متفاوت به همه پدیده های زندگی نگاه میکردیم. من که ده سال از زندگی ام را در مسایل سیاسی و مبارزه در سرزمین دیگری گذرانده بودم و حالا به همان دلایل پناهنده دانمارک شده بودم، یکباره دختری مرا جلب کرد، که تمام فعالیت سیاسی اش تشکیل شده بود از شرکت در یک راهپیمایی اعتراضی از Århus به Gyllingnæce در اعتراض به تاسیس یک نیروگاه اتمی در Gyllingnæce در سال 1981 و اعتراض به استفاده از انرژی اتمی در دانمارک.

کم کم زمینهای کشاورزی، که با فاصله های کوتاهی با دیواری از درختها از یکدیگر جدا شده اند، جای خود را به ساختمانهای بزرگ و چند طبقه، انبار بزرگ شرکت ها، کارخانه ها، خانه های ویلایی و مجتمع های مسکونی می دهند. ابتدا تابلو بزرگ نارنجی و قرمز رنگ Bauhaus ظاهر می شد و بعد ساختمان طویل Arla. در همین موقع صدایی از بلند گو واگن قطار، اعلام می کند که ایستگاه بعدی آقوس است و همزمان سرعت قطار کمی کم می شود. به خود می آیم و نگاهی به تقویم، که روی میز جلوی صندلیم همچنان به شکل اولیه اش باز مانده و فقط با لرزش حرکت قطار کمی جا به جا شده، می افتد. یکی دو تا از مسافری از جا بر می خیزند و ساک ها و چمدانهایشان را جا به جا می کنند. قطار از زیر پل داخل شهر می گذرد. من هم از روی صندلی ام پا می شوم. تقویم را برمیدارم و به همراه تعدادی از مسافری به قسمت در واگن حرکت میکنم.

اولین کسی را که امروز باید پیدا کنم Tina (تینا) یکی از دوستان روشنگر است. نه آدرسی از او دارم نه شماره تلفنی. باید ذهنم را قوی کنم و بیادم بیارم که آپارتمانش کجا بود. چهار سال پیش، در یک شب پر برف زمستانی با دوچرخه، برای تحویل دو کتاب آناتومی تصویری که او برای یکی از

دوستانش می خواست، به آپارتمانش رفته بودم. تا جایی که یادم می آید آپارتمانش نزدیک خیابان Mejelgade در یکی از خیابانهای موسوم به خیابانهای Ø-gade بود. ولی، خیابانهایی که بنام جزایر دانمارک اسم گذاری شده است، در منطقه ای در مرکز شهر آقوس، شاید ده – بیست تا باشد که به موازات یکدیگر قرار دارند. مطمئن هستم که خانه او را پیدا می کنم. یک بار آنجا رفته بودم. باید آنقدر در خیابانها آن منطقه بالا و پایین بروم، تا بالاخره آن آپارتمان را پیدا کنم.

از Gågade بطرف کلیسای اصلی شهر به راه می افتم و با فکر اینکه چقدر امکان دارد که بتوانم آپارتمان تینا را پیدا کنم و بعد از پیدا کردن آپارتمانش، چقدر امکانش هست که او در همان آپارتمان ساکن باشد، به جمعیت توی گوگده، که از نقطه مقابل، مثل جمعیت انبوهی، بدون فاصله کنار هم قرار گرفته اند، نگاهی می اندازم.

بخش هفت

آپارتمان Tina (تینا) را هم پیدا کردم. حدودا زنگ پنجاه یا شصت آپارتمان را زدم. خیلی ها خانه نبودند. اگر کسی در آپارتمانش را باز می کرد، با حالت و صدایی شرم آور، پرس و جوی دختری به نام تینا بودم. آنها هم با حالتی نیمه مشکوک و متعجب، جواب منفی می دادند. آخرین زنگ آپارتمانی را که زدم، مرد جوانی در حالیکه بچه کوچکی در بغلش داشت، در را باز کرد. من دوباره همان سئوال را که اتوماتیک وار از دهانم خارج می شد را تکرار کردم. مرد لحظه ای به من نگاه کرد و گفت:

- "رضا تویی.؟"

با خوشحالی تمام گفتم :

- "بله."

مات مانده بودم که چطور بعضی ها، چهره ها و نامها بخوبی در یادشان می ماند. من غیرممکن بود که می توانستم چهره او را که فقط یکی دو بار و هر بار به مدت خیلی کم دیده بودم، یادم بیاید. آن مرد را که هنوز هم نمی توانم نامش را هم به یاد بیاورم kæreste تینا بود که با هم در آن آپارتمان زندگی می کردند. زوجی که بقول روشنگ یکی از ایده آل ترین زوج ها بودند و روشنگ بارها می گفت:

"غیر ممکنه زوجی به این خوشبختی پیدا کرد."

موضوع روشنگ و آمدنم را از گروئلند را برایش گفتم. او با تینا دو سال بود که بهم زده بود و تنها اطلاعاتی که از تینا داشت این بود، که تینا در بیمارستان مرکزی شهر **Randers (فاناس)** کار می کند.

خودم را روی صندلی کنار پنجره در ردیف اول اتوبوس بین شهری آقوس - قاناس سنگین جا می دهم. با پیدا کردن آپارتمان سابق تینا، این حس به من دست داده است که دیگر با پیگیری زیاد می توانم هر آدرسی، هر کسی را، در هر جایی که باشد پیدا کنم. چقدر تینا می تواند به من کمک کند؟ روشنگر دختر توداری نبود و خیلی راحت موضوعات و پیچ و خم های زندگی اش و هر چه در درونش میگذشت را، راحت با دوستانش مطرح می کرد. آیا موضوعی بوده که روشنگر با من مطرح نکرده و آن را مثلا با تینا یا دوستان دیگرش در میان گذاشته است؟ هر چه به این موضوع بیشتر فکر می کنم کمتر جوابی به ذهنم می رسد. شاید این فاصله زیاد مکانی، باعث شده بود روشنگر بخشی از مسایل زندگی اش را به من نگفته بود. شاید روشنگر فکر کرده است: "گفتن این موضوع چه فایده ای برای رضا داره؟ رضا اینجا نیست و کمکی از دستش بر نمی یاد. نمی شه رضا رو که الان به گروئلند رفته تا آرامشی پیدا کنه رو نگران کرد." این چه مسئله ای بوده؟ چه راز و اتفاقی بوده؟ دوست داشتم پیدا کردن جواب این سوال مثل پیدا کردن یک آدرس بود. سر زدن به هزاران خانه، مایوس نشدن، کروکی از منطقه کشیدن و به آرامی و سیستماتیک هر کوچه و خیابانی را طی کردن و خلاصه به آدرس مورد نظر رسیدن.

اتوبوس در جاده سر بالایی شمال غربی آقوس نرسیده به Lisbjerg خودش را به سختی بالا می کشد و قطرات باران به آرامی خودشان را روی شیشه پنجره جلوی اتوبوس پهن می کنند. منظره شیب تند جاده قاناس، نرسیده به Lisbjerg و زمینهای کشاورزی که یکدست در دو طرف جاده گسترده شده اند، خاطراتی را در ذهنم روشن می کند. اتوبوس به Lisbjerg می رسد. نگاهم به پمپ بنزینی که در کنار جاده ورودی شهر است، می افتد. پمپ بنزین درست مثل بیست و دو سال پیش خودش است. هیچ زره ای از آن کم یا زیاد نشده است. انگار زمان در آن نقطه توقف کرده است. قطرات باران روی شیشه پنجره اتوبوس محو می شود، برف پاک کن اتوبوس از حرکت باز می ایستد، هوا روشن تر شده و نور آفتاب بخشی از زمینهای کشاورزی طرف چپ جاده را مثل جزیره باریک و درازی که بی انتهاست می پوشاند. به Trige نزدیک می شویم. از دور، بلوک ساختمانی بلند سیمانی آبی رنگی که به فاصله زیادی از جاده قرار دارد، نمایان می شود و یکباره مرا به یاد دوران زندگی کوتاه، شش ماهه اولیه ام در Trige، در آن بلوک ساختمانی چهار طبقه می اندازد. آپارتمان ما انتهایی ترین آپارتمان در این بلوک ساختمانی و در طبقه سوم آن بود.

صدای جیغ می آمد. صدای جیغ از اطاق کنار آشپزخانه، از اطاق عباس می آمد. صدایی که تمام آپارتمان سه اطاقه ما را در خود گرفته بود و حس می کردم که با صدای جیغ، تمام ساختمان، در آن نیمه شب تاریک و سرد اوایل فوریه می لرزید. من، مهدی و عباس در آن آپارتمان زندگی می کردیم. آپارتمانی که اداره پناهندگی دانمارک برایمان در نظر گرفته بود و ما سه نفر را در آن مستقر کرده

بودند. من، مهدی را از دوران کمپ موقت صلیب سرخ می شناختم. روزی که من و مهدی با یک مشاور اداره پناهندگی به Trige آمدم، اولین بار عباس را در آنجا دیدم. آپارتمان ما سه اتاق داشت، دو تا اتاق کوچک کنار یکدیگر که با تراسی به جاده قاناس باز می شد و یک اتاق خیلی بزرگ که کنار آشپزخانه بود و از آشپزخانه دری به آن اتاق باز می شد. مشاور اداره پناهندگی اتاقها را به اتاق ها یک، دو و سه نامگذاری کرد و بعد سه تا کاغذ مربع شکل، روی زمین تازه موکت شده آشپزخانه گذاشت و گفت:

“Just choose a number. The number you choose will be your room. OK?”

ما هر سه با تکان دادن سر آن را قبول کردیم. به عباس اتاق بزرگ کنار آشپزخانه افتاد. آن شب من و عباس خانه بودیم. مهدی برای یک سفر دو سه روزه، برای دیدن یکی از اقوامشان به کپنهاگ رفته بود. صدای جیغ می آمد. جیغی بلند و به فاصله کمی جیغ به یک ضجه و گریه یکنواخت تبدیل می شد و بعد دوباره جیغ شروع می شد. ترس برم داشته بود. "چه اتفاقی افتاده؟ چی شده؟ عباسه که اینوقت شب جیغ می کشه و گریه میکنه؟" چراغ اتاقم را روشن کردم و به طرف راهرو آمدم. حالا مطمئن بودم که صدای جیغ و گریه عباس است، که تمام آپارتمان را گرفته است. چراغ راهرو را روشن کردم و نگاهم به ساعت توی راهرو افتاد. ساعت درست دو و ده دقیقه بود. مانده بودم که چکار کنم، به طرف آشپزخانه بروم و یا به اتاقم برگردم و در را به روی خودم ببندم. دلم به حالش می سوخت. از یک طرف نمی توانستم عباس را در آن حال، تنها بگذارم و از طرف دیگر صدای جیغ و گریه او مرا به ترس انداخته بود. هیچ علتی از جیغ کشیدن او در آنوقت شب به ذهنم نمی رسید. به آشپزخانه آمدم و در اتاق عباس را با احتیاط زدم.

- "عباس چی شده. حالت خوبه؟"

- "چیزی نیست، خواب ناجور دیدم."

- "کمک می خوای؟"

- "نه قربونت. برو بخواب. می بخشی بیدارت کردم."

پیش خودم گفتم: "این جیغ ها از خواب ناجور نیست. طفلک دیونه شده. به سرش زده."

عباس پسر کم حرف و سر به زیری بود. بیشتر در اتاقش بود و خیلی کم به جمع من و مهدی که اغلب توی آشپزخانه کنار میز می نشستیم، می پیوست. غم مرموزی در چهره عباس بود. پای چپش لنگ میزد. می گفت از تصادفی است که در ایران داشته. بر خلاف من و مهدی، که از خاطرات گذشته و از خانواده مان صحبت می کردیم، عباس میلی نداشت که وارد این موضوعات بشود. نامه ای از ایران برایش نمی آمد و هیچوقت کسی از ایران به او زنگ نمی زد. عباس بچه جنوب بود. دقیقاً

نمی دانم بوشهر یا بندرعباس. سوختگی چهره اش، موهای فر فری فشرده اش، لبهای نسبتاً کلفتش، مخصوصاً لب پایش و آن دندان های سفید و مرتبش، که انگار دندانپزشک ماهری یک دست دندان مصنوعی سفید، را جدیداً در دهانش گذاشته بود و لهجه جنوبی خاصش، او را از ایرانی های دور و برمان جدا می کرد. عباس نه تنها با من و مهدی که همخانه اش بودیم گرم نمی گرفت، بلکه با ایرانی های دیگر هم جوش نمی خورد. هرگز او را ندیده بودم که با کسی صحبت کند. عباس برای من و مهدی مرموز بود. فاصله ای بین خودش و من و مهدی کشیده بود که این برای من و مهدی خوش آیند نبود، ولی آنقدر صمیمی، بی ریا، ساده و مهربان بود که واقعا علاقه من و مهدی را به خودش جلب کرده بود. یک نوع ترحم بدون منطق از جانب من و مهدی به او بود. با اینکه عباس فقط دو سه سالی از ما بزرگتر بود، ولی مثل پدر با ما رفتار می کرد. مثل یک پدر از خواسته های خودش در مقابل خواسته های ما می گذشت. زندگی ساده اش، لباس ساده اش و سادگی در حرف زدن و رفتارش و تحلیل کودکانه اش از مسایلی که دور و برمان اتفاق می افتاد، این مرموز بودنش را در بین ما بیشتر می کرد. موردی که خیلی در رفتار و ارتباطش با ما مشخص بود، این بود که بر خلاف من و مهدی از خانواده ای زحمت کش آمده بود و به من و مهدی مثل دو بزرگ زاده ثروتمند و کسانی که در تهران و پایتخت بزرگ شده، می نگریست و ما از این قضیه خیلی رنج می بردیم .

مانده بودم که چکار کنم. لحظه ای به فکرم رسید که آهسته از آپارتمان بیرون بیایم، آنقدر گشت در Trige بزنم، تا صبح شود و بعد بروم خانه یکی از این ایرانی ها و چند نفری بیایم و ببینیم چه بلایی سر عباس آمده است. "نه اگر به کمک احتیاج داشته باشه، چی؟ کاش مهدی اینجا بود و دو تایی عقمون رو روی هم می داشتیم و کاری می کردیم." میخواستم بلوز گرمی پیدا کنم، که صدای جیغ عباس دوباره بلند شد. جیغش از ته دل بود و تمام بدنم را میلرزاند. "چی کار کنم؟" چرا اونقدر با زجر جیغ می کشه؟" دوباره بطرف آشپزخانه رفتم و از توی آشپزخانه عباس را صدا زدم.

"عباس چی شده؟ تموم همسایه ها رو بیدار کردی. درد داری؟ چرا اونقدر جیغ می کشی؟" در اطاقش باز شد و بعد از چند ثانیه آهسته بیرون آمد. بلوز کلفتی به تن داشت. صورت سوخته اش پف کرده و قطرات عرق به فاصله کمی آنرا پوشانده بود. بزحمت چند قدم برداشت و خودش را به میز آشپزخانه رساند و روی صندلی افتاد.

"رضا جون، قربونت، کمک کن، دارم از تب می میرم."

به بطرفش رفتم.

"برو تو رختخواب عباس. من الان برات یک لیوان آب میوه می یارم."

با حالتی درد آور، مغموم، افسرده ولی با لحنی محکم و آمرانه که هرگز از عباس نشنیده بودم گفت:

"من عباس نیستم، من مصییم رضا، مصیب. مصیب."

تعجب وار به صورتش نگاه کردم. با خودم فکر کردم که او از شدت تب هذیان می گوید. زیر بغلش را گرفتم و کمکش کردم که به اطاقش برگردد. اطاقش خیلی گرم بود. ملافه روی متکایش کاملا خیس شده بود. آن شب را تا صبح بالای سرش نشستم و مرتب دستمالی را خیس کرده و روی پیشانی‌اش، که مثل تنور داغ بود، گذاشتم و به زجه ها و هذیانهایش گوش دادم. هیچ ربطی در حرف های گنگ او نمی دیدم و هزار سؤال ذهنم را پر کرده بود. چرا می گفت: "مادر، تو دیگه مصیبتو نمیخوای!!" چرا می گفت: "من زنده، چرا برام سنگ قبر درست کردید!! کاشکی یک نامه میتونستم از اونجا براتون بفرستم. چطور زن و بچه مو ول کنم.؟"

به ذهنم فشار می آوردم و هیچ جوابی نداشتم. "عباس که مجرده، اون هیچوقت از زن وبچش صحبت نمی کرد."

صبح روز بعد در حالیکه اشعه های قوی خورشید به چشمهای خسته و خواب آلودم افتاد، از روی صندلی راحتی کنار تختِ عباس بیدار شدم. تبِ عباس قطع شده، صدای نفس کشیدنش آرام شده و صورتش حالت زنده بودن به خودش گرفته بود. بساط صبحانه را آماده کردم و به اطاق عباس رفتم. او کنار تختش سنگین نشسته بود.

- "رضا جون دیشب خوب زحمتت دادم."

- "چه زحمتی، تب داشتی، تب زیادی داشتی و مرتب هذیون می گفتی."

- "چی می گفتم.؟"

- "خوب یادم نیست، فقط یکبار به من گفتی من عباس نیستم، مصییم."

عباس به گریه افتاد. فکر کردم با گفتن این جمله او را ناراحت کردم.

- "عباس ناراحت نباش. وقتی آدم تب زیادی داره چیزای بی ربط خیلی می گه، این خیلی طبیعیه."

عباس از جایش بلند شد. کمی عصبانی، دردمند و دوباره با صدای بلند گفت:

- "من عباس نیستم، مصییم، مصییمی که مرده و حالا به اسم عباس داره زندگی می کنه."

- "منظورت چیه؟"

نگاهی به من انداخت. نشست و لیوان چایی اش را برداشت و کمی از آن را سر کشید. کلمات با لهجه شیرین جنوبی آرام آرام از دهانش بیرون آمد.

- "توی میدون اصلی شهرمون، که تنها دو تا خیابون تقریبا عمود، شهر رو به هم وصل می کرد و پر

بود از دست فروش های کنار پیاده رو، گاری دستی های و مغازه های قدیمی، که تا جایی که یادم می

یاد مثل همون قدیما، وقتی که بچه پنج - شش ساله بودم که با مادرم بعضی وقتها برای خرید به اونجا

می اومدیم و من همیشه گوشه چادر سیاهش رو می گرفتم، از اتوبوس پیاده شدم. گرد و خاک زیادی

بود و اون چند تا نخل وسط میدون مستطیل شکل شهرمون و سواری هایی که پشت اون، اونطرف

میدون بطور نا منظم ایستاده بودند، از اون رنگ و شکل اولیش انداخته بود. از شیرینی فروشی نبش میدون دو کیلو شیرینی خامه ای خریدم، بطرف دیگه میدون رفتم و سوار یکی از این خطی ها شدم. هیجان زیادی داشتم که بعد از سه سال مادرم، زخم و پسر م که حالا باید چهار سالش باشه و برادر کوچکترم که برایم دنیایی بود رو ببینم. شهرمون همون حالتی رو داشت که سه سال پیش اونجا رو به قصد جبهه ترک کرده بودم. تنها چیزی که به نظرم عجیب می امد، این بود که انگار شهر کوچکتر، دلمرده تر و خالی از جمعیت شده بود. سر کوچه مون از سواری پیاده شدم. تا رومو برگردوندم تا از اونجا براندازی به کوچه بلند و باریک مون داشته باشم، نگاهم به تابلوی "کوچه شهید مصیب طاهری" ثابت موند. ساک دستیم از دستم افتاد، ولی هنوز جعبه شیرینی تودست دیگم بود. سیگاری روشن کردم و به تابلو "کوچه شهید مصیب طاهری" که برایم به صورت یک تابلوی بزرگ و برجسته نمایان شده بود، خیره شدم. تمام جزئیات اطراف اون تابلو، روی اون دیوار کاهگلی، با نقش و نگارهای برجسته و غیر منظمش برایم محو شده بود. به تابلو خیره شدم. لحظه ای بدترین تصاویری که تو ذهنم می تونستم تصور کنم، به ذهنم اومد، ولی با نیرویی تصاویر رو از ذهنم دور کردم. " شاید کس دیگه ای با همین نام باشه. توی کلاس مون، کلاس هفتم، بین پنجاه تا شاگرد، ما هفت تا طاهری داشتیم، حتی یکی از معلم هامون هم آقای طاهری بود. " ساکم رو برداشتم و آهسته و تدرید آمیز از سر کوچه باریک و بلند مون به طرف خونه مون براه افتادم. بچه های کم سن و سال توی کوچه این طرف و اون طرف می دویدند. چند تا از زن های همسایه، کنار در نشسته بودند و پچ پچ می کردند. سرم پایین بود و به تصویر یکی از چشم های درشت مرد میانسالی که روی جعبه شیرینی چاپ شده بود، نگاه می کردم. نخ قرمز رنگ بسته بندی جعبه شیرینی جلوی چشم دیگه اون تصویر رو پوشانده بود. به در خونه مان رسیدم. در آهنی کرم رنگ با دستگیره آبی و پلاک قهوه ای رنگ، کج نصب شده روی دیوار حیاط مون. در خونه مون بسته بود. زنگ زد. "

عباس خودش را به تخت تکیه می دهد، پاهایش را دراز کرده و سیگاری روشن می کند. نگاهش به نقطه ای روی ملافه آبی رنگ که طرحی از قلبهای درهم رفته دارد، خیره می شود. عین آن ملافه را من و مهدی هم داشتیم. ملافه هایی را که اداره پناهندگی شهر آقوس، همراه با یک سری وسایل خانه که ما به آنها "جهیزیه" می گفتیم و موقع نقل و مکان کردن به این آپارتمان به ما داده بودند. بلند می شوم و برایش زیر سیگاری می آورم و روبرویش می گذارم. چند دقیقه ای سکوت می کند و من حس می کنم که دیگر نمی خواهد چیزی بگوید. ناخودگاه می پرسم:

- " خوب عباس، زنگ زدی، بعد چی؟ "

"زنگ زد و پشیمان از اینکه چرا این کار رو کردم. پسر بچه ای در رو باز کرد. اول به جعبه شیرینی نگاهی انداخت و بعد به من. حامد پسر م بود. درست سه سال بود که ندیده بودمش، ولی

چهره ش، همان چهره سه سال پیش بود. هیچ فرقی نکرده بود. بلندش کردم و بوسیدمش. اون لحظه داشتم از خوشحالی روی شهر گرد و غبار گرفته، با اون خونه های یک طبقه، که قطعه قطعه، باغ های سبزی و درختهای نخل، اونها رو از هم جدا کرده بودند، پرواز می کردم. خوشحالیم زیاد طول نکشید. صدایی اومد. "حامد کیه دم در. بیا تو." و بعد برادرم تو چهار چوب فاصله نیمه باز در آهنی پیداش شد و تا چشمش به چشم افتاد، خشکش زد. درست مثل اینکه دستش به برق سه فاز خورده باشه و درست مثل پدرم، وقتی که تو تابستان قبل از خدمت سربازی امم، موقعی که در کارگاه ساختمانی ایی داشتم کمکش می کردم تا میله های سقفی رو جوش بدیم، یکهو برق سه فاز دستگاہ جوش گرفت. برق اول دست چپش رو کمی لرزوند و اون لرزه در یک چشم بهم زدن به تمام بدن لاغرش سرایت کرد و بعد دو تا عدسی چشمش بالا اومد و بهم نزدیک شدند. رنگش سفید شده، دهانش باز موند، قفسه سینش جلو اومد و از حرکت ایستاد و بعد افتاد و مُرد. برادرم کنار در خشکش زده بود و داشت به من نگاه می کرد. باز دوباره اون حسی که موقع نگاه کردن به تابلو کوچه مان داشتم، تو من زنده شد و اینبار عاجزونه هر کاری که کردم، نمی تونستم اون حس رو از خودم دور کنم. از نگاه برادرم متوجه عمق فاجعه شدم. اون نه تنها از دیدن من یک سر سوزن خوشحال نشده بود بلکه غم و وحشت تمام وجودش رو گرفت. من برایش یک جهنم آورده بودم و این تو صورت و مخصوصا تو چشمش خیلی خیلی روشن بود. من جزو اولین اسرایی بودم که آزاد شدم. دو سال و هفت ماه و پنج روز اسیر جنگی بودم و با قیافه برادرم متوجه شدم که دو سال و هفت ماه و پنج روزه که که اونها من رو جزء شهدای جنگ، به خاک که نمی تونستند بسپارند، ولی تو ذهنشون به خاک سپرده بودند. خط اول جبهه که ما تو اون مسقر بودیم، نسبت به روزهای قبلی خیلی آروم بود. صدای خمپاره کمتر می اومد و اگر هم می اومد خیلی خیلی از جایی که ما بودیم، دور بود. اونروز بر خلاف روزهای دیگه هوا بد جوری گرم بود. اصلا نمی شه گفت که چه گرمایی. تصور کن حالتی عین تنور ولی تنوری مرطوب، نمی تونستی عرق کنی و اون حالت، کلافه می کرد. از زور گرما پیراهن سربازی مون رو در آورده بودیم و فقط با شلوار توی سنگر بودیم. یادمه، یکهو زمین و آسمان از هر طرف لرزید. ماها توی سنگر هیچوقت همچون صدایی و همچون لرزه ای رو تجربه نکرده بودیم. ترس ورمون داشته بود. ترس رو از حالت صدامون و از رنگ صورتمون می شد، فهمید و هر وقت به صورت یکی از بچه ها و مخصوصا فرماندمون نگاه می کردیم، ترس مون بیشتر می شد. خمپاره ای درست توی سنگرمون افتاد. هیچ چیزی رو نمی تونستم ببینم. حس کردم که پامو از دست دادم. به پشت افتادم و بعد هیکل تکه تکه شده و خونی یکی از بچه های سنگرمون که روی من افتاد. غرق در خون شده بودم. صدای خمپاره دیگه ای اومد. یکهو چشم سیاهی رفت و وقتی که چشممو دوباره باز کردم صورت یک سرباز عراقی رو دیدم که با سر تفنگش داشت جنازه همسنگریم رو از روم کنار می انداخت. دو

سال و هفت ماه و پنج روز. الان که فکر می‌کنم می‌بینم انسان چقدر می‌تونه سختی و درد رو تحمل کنه. اوضاع اسارت ما خیلی در بوداغون بود. ماها برای اونا اسیر جنگی نبودیم، یک سری حیون بی ارزش. نمی‌دونم چرا همون جا، توی سنگر یک تیر خلاص به ما نزده بودند. نمی‌دونم چرا برای اونا ما هیچ چیزی نبودیم. بارها به اونا التماس کنان گفتم: "بذارید یک خبری به خانواده ام بدم، خانواده ام از غصه دغ می‌کنند." نمی‌دونم، برای اون گروهی که ما رو به اسارت گرفته بودند، ارتباط با خانواده مون، هویت سربازی مون و حتی ثبت شدن اسممون بر اشون هیچ مفهومی نداشت. درست بعد از دو سال و هفت ماه و پنج روز من رو همراه عده ای زیادی از اسرا سر مرز تحویل دادند.

حامد، پسر من رو زمین گذاشتم و اون به سرعت از کنار پاهای برادرم به خونه رفت. برادرم و من دنیایی برای همدیگر بودیم. نمی‌دونم ما به هم چقدر نزدیک و چقدر همدیگر رو دوست داشتیم. حالا اون با دیدن من خشکش زد و با نگاهش، نفرت به من می‌پاشید. چند دقیقه ای با نفرت به من نگاه کرد. سرم رو به طرفش بردم تا بوسه ای به شانه اش بزنم، خودش رو عقب کشید.

- "منم مصیب، چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟"

برادرم حرفی نزد. همین موقع صدای پسر من از توی حیاط خانه آمد.

- "بابا بیا تو، مامان میگه کیه دم در؟"

برادرم نگاهش رو از روی من برداشت، نگاهی به داخل حیاط انداخت و به حامد گفت:

"پسر برو تو اطاق، من الان میام."

چی داشتیم می‌شنیدیم. آیا برادرم ازدواج کرده بود؟ چرا برادرم به حامد گفت "پسر من". لحظه ای بعد همسرم در نیمه باز حیاط رو کامل باز کرد. نگاهش که به من افتاد، بیهوش شد و روی زمین افتاد. غوغایی شده بود. صدای جیغ و داد مادرم بلند شده بود. مادرم خودش رو می‌زد و با ناخنهایش صورت پر چروک و سیاهش رو خراش می‌داد. عده ای از همسایه ها توی حیاط خونه مان جمع شده بودند و من کنار حوض، روی چهار پایه ای نشسته بوده و تماشاگر بودم. درست دو روز بعد از اسیر شدن من، خبر شهادت من تو جبهه، توسط لشکر ده زرهی اهواز به خانواده ام داده می‌شه. روز بعد مراسمی تو مسجد محله و بعد مراسم دیگه ای تو قبرستون شهر با شرکت مقامات شهری و نظامی و بعد از یک ماه، طبق یک مراسم رسمی کوچه بلند و باریکمان به کوچه "شهید مصیب طاهری" نامگذاری می‌شه و به پیشنهاد مادرم، برای اینکه زخم و بچم نون آوری داشته باشند، برادرم بعد از یکسال با همسرم ازدواج کرده و فرزندم رو به فرزندگی قبول می‌کنه.

سیگار بود که پشت سیگار روشن می‌کردم و به مادرم که زجه هاش تمام جیگرم رو می‌سوزند و می‌گفت: "مصیب چرا اومدی؟ چرا دوباره زندگیمون رو خراب کردی؟ تو شهید شدی پسر من. تو، تو آسمون هستی، نه روی زمین، پسر من"، گوش می‌کردم.

خیره شده بودم. ناراحت نبودم. هیچ احساسی نداشتم و حس می کردم که اونها درست می گند. من، مردم. حتی سنگ قبرم رو هم دیدم و توی اون بعد از ظهر گرم اون روز کاسه ای آب روش ریختم و گرد و غبارش رو گرفتم. رضا خیلی وقت بود که می خواستم این مطلب رو برای یکی بگم. فرقی نمی کرد، کی، داشت دیگه یک غده می شد. یک غده سرطانی که روز به روز رشد می کرد و داشت همه وجودم رو می خورد.

به چهره عباس که هنوز برای من عباس بود نه مصیب، خیره شده بودم. دلم برایش می سوخت. چه سرنوشتی!، چه زندگی ای! این قیافه معصوم و دوست داشتنی، این لجه شیرین جنوبی، این سادگی که مخصوص بچه های شهرستانی بود و این صمیمیت و گرمی، نمیدانم چرا نمی توانست برای من مصیب باشد. انگار که در همان لحظه اولی که او را در پایان خط ایستگاه Trige دیدمش و خودش را عباس معرفی کرد، برای من عباس شده بود. کنجکاو شده بودم و می خواستم با آشنا شدن از زندگی اش، از رنج و دردهایش، به او بیشتر نزدیک بشوم. می خواستم در مورد جنگ و اسارتش سؤال کنم. می خواستم او از مادر، برادر، همسر و پسر کوچکش برایم بیشتر بگوید و مطمئن بودم، روزی عباس با سئوالات من، که خودش حس خواهد کرد از روی علاقه و دوستی است، تمام این جزئیات زندگیش را برایم خواهد گفت.

- رضا سرت رو خوب درد آوردم ."

- "نه عباس، لازم بود که درد دل کنی. حرفتو به کسی بزنی. چه بهتر با من."

- "آره رضا، همون روز تصمیم گرفتم که خونادم رو که برام عزیزترین افراد بودند، رو ترک کنم. یا بهتر بگم به این نتیجه رسیدم که من دیگه وجود ندارم. برای اونها اون چند ساعت، از لحظه زنگ زدن من به در، تا ترک کردن حیاط خونمون، می شد مثل یک خواب وحشتناک. از خواب بیدار می شدند و همه چیز مثل گذشته بود. همان روز اومدم بندر عباس، یعنی اگر نمی اومدم بعد از چند روز دیونه می شدم. اومدم بندر عباس و شدم کارگر روز مزدی ساختمون. با کار سخت خودم رو مشغول کردم. اونقدر کار می کردم که قادر نبودم فکر کنم. با کسی حرف نمی زدم و خیلی جا ها، من رو "لاله"¹ صدا می زدند.

دو سه روز توی یک ساختمون و دو سه روز دیگه، توی یک ساختمون دیگه. تو یک کارگاه منو علی صدا میزدند، توی یک ساختمون دیگه اکبر. نه شناسنامه ای داشتم و نه علاقه ای داشتم برم دنبال شناسنامه. من دیگه مرده بودم. حتی می دونستم که به خاطر شهید شدنم تو جبهه، به خونادم هر ماه مقداری پول می دند. یک مدتی گذشت. نمی دونم دقیقا شاید دو سه ماهی. یک روز وسوسه شدم که

1- کسی که لال است.

برگردم دوباره به شهرمون، و زنم، پسر من، برادرم و مادرم رو ببینم. خیلی دلم بر اشون تنگ شده بود. توی اون مدت هم مقداری پول پس انداز کرده بودم. فکر کردم برم و اونها رو ببینم و مقداری پول بهشون بدم و دوباره برگردم. این فکر داشت خیلی اذیتم می کرد. نمی دونستم کار درستی یه یا نه؟ سخت دو دل شده بودم. حتی دو بار هم بلیط اتوبوس خریدم و هر دو بار، یکی دو دقیقه قبل از اینکه اتوبوس راه بیفته از اتوبوس پیاده شدم.

من برای اونها مرده بودم و با وجودی که اونها خیلی به من علاقه مند بودند، دیگه مرگ من رو پذیرفته بودند. " حالا برم و با برادرم که با زن من ازدواج کرده بود در بیفتم و زنم رو ازش بخوام؟ پسر من، که برادرم رو همیشه به جای پدرش تو خونه دیده بوده، حالا منم غریبه رو تو خونه کنار مادرش ببینه؟" وسوسه برای برگشت و این فکر، بد جوری داشت اذیتم می کرد. اهل خودکشی هم نبودم. با خودم فکر کردم که بهتره همه پلهای پشت سرم رو خراب کنم. فکر کردم که بهتره اصلا از ایران خارج شم و برای خودم هویت جدیدی بگیرم و با این هویت زندگی کنم.

آنموقع خیلی ها برای کار، مخصوصا کار تو ساختمون، قاچاقی به دوی، بحرین و یا قطر میرفتند. تو جاهایی که من کار می کردم از خیلی ها شنیده بودم که شش ماه اونطرف آب کار کن، پول شش ساعت در اومده. پیدا کردن قاچاقچی کار مشکلی نبود. می دونستم قاچاقچی هایی هستند که فرش ریز باف ابریشمی، خاویار و پسته رو با لنج های کوچیک اونور میبرند و از اونطرف ویدیو، شلوار لی و جنس قاچاق وارد ایران می کنند. وقتی که از قاچاقچی ایی قیمت رو پرسیدم، خنده ای کرد و گفت: " چند کیلویی؟" می خواست بدونه که بجای من چند کیلو جنس کمتر میتونه تو لنج اش جا بده.

ما پنج نفر بودیم که با هزار مشکل به ساحلی تو دوی رسیدیم. اون چهار نفر دیگه که تقریبا همسن من بودند، اصلا بهشون نمی امد که برای کار اومده باشند. از اون لهجه شیرین تهرونی شون و اونجوری که حرف میزدند، ملموم بود، که از خانواده های پولدار تهرون و تحصیلکرده بودند. توی لنج که بودیم خیلی میترسیدند و ترسشون به من هم سرایت کرده بود. دو تا از اون ها با خودشون پول زیادی داشتند و بعد از چند روز از جمع ما جدا شدند و دیگه خبری ازشون نشد. من با اون دو تای دیگه تو یک کارگاه ساختمونی شروع به کار کردیم. به اونها تو اون کار سخت و طاقت فرسا تو اون روزهای گرم و بلند کمک می کردم و یواش یواش با هم قاطی شدیم. پنج شش ماه اونجا بودیم و پول خوبی جور کردیم. کم کم متوجه شدم که اونها فراری و از هواداران مجاهدین نند. میخواستند با پاسپورت جعلی به اروپا برند و میتونستند راه رو هم برای من باز کنند. ته دل حس میکردم هر چه بیشتر از خونوام دورتر باشم، راحت تر می توانم اونا رو فراموش کنم."

اتوبوس در ترمینال قاناس از حرکت باز می ایستد. به خودم می آیم و تعجب می کنم چرا در این مدت زیادی که در آقوس بودم هیچوقت سری به Trige نزده بودم. راستی الان عباس ومهدی کجا هستند؟

یک بار در یک جشن ایرانی در کپنهاک مهدی را دیدم ولی از عباس هیچ خبری ندارم. مهدی در آن جشن گفت: "عباس از کانادا صحبت می کرد." پیش خودم فکر کردم: "بیچاره عباس، مثل اینکه فکر می کنه، هر چی از ایران دورتر بشه، راحتتر می تونه، گذشتش رو فراموش کنه، راحتتر می تونه عزیزاشو تو ایران فراموش کنه." آه کاشکی به یک طریقی از اوضاع عباس با خبر می شدم. نگاهی به ساعت می اندازم. ساعت یک و ده دقیقه است. باید خودم را هر چه زودتر به بیمارستان مرکزی قاناس برسانم و تینا را پیدا کنم.

بخش هشت

خیره شده ام به حرکات آرام کارد و چنگال کیستین، که به طرز ماهرانه ای یک تکه شامی، یک تکه نان سیاه، مقداری لبو و خیار شور را تکه تکه کرده، رویهم گذاشته و آنرا به صورت لقمه ای در بشقاب کیستن آماده می کند. کانتین بیمارستان خلوت و آرام است. من و او کنار میزی در قسمت انتهایی کانتین، کنار پنجره که بخش پایینی آن تقریباً همسطح میزاست، نشسته ایم. با توجه به وضعیت خاص بیماری روشنک، با توجه به نادر بودن بیماری اش و با توجه به موقعیت بیمارستان و بخشی که روشنک در آن بستری است، مسئولین بخش دقیقاً نمی دانند، چه برنامه ای برای ادامه بستری و بهبود روشنک داشته باشند. از یک طرف روشنک هیچگونه عارضه جسمی ندارد و از طرف دیگر به علت فراموشی و تغییر هویت نمی تواند خارج از سیستم بیمارستانی و سیستم مراقبتی باشد. کیستین از قدرت فراگیری فوق العاده روشنک صحبت می کند، ولی خود معتقد است تا روشنک بتواند مستقلاً در جامعه زندگی کند، راه فوق العاده طولانی و زمان زیادی لازم است. همراه کردن زن جوانی که هویت خود را از دست داده است و هویت یک بچه پنج - شش ساله را گرفته است در خانه سالمندانی که مخصوص افراد پیر و صدمه دیده از بیماری (آلزایمر) است، بنظر کیستین غیر منطقی و غیر انسانی است. راهی که باقی می ماند، استخدام سه تیم مراقبتی در سه شیفت برای مراقبت روشنک در آپارتمان خودش است. برای انجام کارهای اداری و موافقت شهرداری آقوس و بودجه گرفتن برای استخدام تیم مراقبتی او وقت زیادی لازم است. الان پنج روز است که از گروئلند آمده ام و از من که بقول کیستین می توانست بیشترین کمک برای بهبودی بیماری روشنک باشد، هیچ کاری ساخته نبوده است. بسادگی، تینا، دوست قدیمی روشنک را در بیمارستان مرکزی قاناس پیدا کردم و نتیجه دو ساعت صحبت و یا بهتر بگویم پرسش های من از وضعیت روشنک، که مثل یک بازجو دقیق بود، هیچ بود. تینا هم هیچ پاسخی به اینکه چه فاجعه ای، چه عاملی ممکن بوده است، شکی را در روشنک بوجود

آورده، نداشت. از تینا شماره تلفن دو تا از دوست های روشنگ را که در این اواخر با روشنگ رفت و آمد داشته اند را گرفتم.

دیروز کیستین زنگ زد و گفت که مورتن، دوست پسر سابق روشنگ، از بستری شدن روشنگ اطلاع پیدا کرده است و از آفریقا عازم دانمارک است. برای کیستین خیلی مهم است که مورتن چقدر می تواند در کشف راز نهفته بیماری روشنگ نقش داشته باشد. آیا سفر روشنگ به برلین برای دیدار با مورتن بوده است؟ آیا او علت سفر روشنگ به برلین را میداند؟ مورتن و روشنگ خیلی به هم mail می فرستادند. آیا حادثه ای قبل از رفتن روشنگ به برلین اتفاق افتاده است و روشنگ در برلین دچار عارضه فراموشی شده است؟ شاید همانطور که قبلا کیستین می گفت: یک اتفاق خیلی کوچک و ساده می تواند یک شوک برگشت برای روشنگ باشد. شاید دیدار مورتن این شوک را در روشنگ ایجاد کند.

نمی دانم چرا بر خلاف آنکه هر روز پشت تلفن به مادر و خواهر روشنگ می گویم که باید صبر و تحمل داشت، صبر و تحمل ندارم و می خواهم هر چه زودتر به این دوست که انگار گذشته اش با هزاران رشته به گذشته من وصل شده است، کمک کنم. انگار بدون وجود این دوست، خودم را درختی بدون ریشه حس می کنم. انگار بخشی از هویت من در هویت او بوده و حالا با گم شدن هویت او، هویت من هم گم شده است.

کیستین مقداری آب معدنی در لیوانش می ریزد. صدا و حرکت حبابهای ریز، نگاهم را از بشقاب کیستین به طرف لیوانش می کشاند. مقداری مکث می شود و با این مکث می دانم الان دوباره کیستین سئوالی را مطرح می کند. بارها به کیستین گفته ام: " هر سئوالی داری در هر موردی، حتی ریزترین موردی که تو شاید در ضمیر ناخود آگاهت فکر می کنی یک مسئله خصوصی است، رو مطرح کن. من با کمال میل جواب می دم. جوابی دقیق و روشن." ولی حس می کنم که کیستین در مورد مطرح کردن بعضی از سوال ها راحت نیست، شاید این قضیه بر می گردد به طرح یکی از این سوال هایی که در یکی از دیدارهای اولمان داشتیم. کیستین در مورد سابقه فعالیت سیاسی من و روشنگ در ایران پرسید. دقیقاً یادم است که کیستین از من پرسید: " رضا تو و روشنگ کمونیست بودید؟"

شب قبل از آن، من و سعید روی مبل، جلوی تلویزیون نشسته بودیم. ساعت تقریباً ده و نیم شب بود. سعید از خستگی روی مبل خوابش برده بود. آرامش خاصی در خانه، بعد از خوابیدن سه تا بچه های شلوغ سعید، حکم فرما شده بود. من با بی حوصلگی همانطور که کنترل از راه دور تلویزیون در دستم بود، مرتباً کانال ها را عوض می کردم. یکباره متوجه شدم در کانال دو دانمارک فیلم مستندی درباره کره شمالی و رهبر آن پخش می شود. سعید را بیدار کردم و هر دو فیلم را نگاه کردیم.

پنجاه ملیون آدم بیگناه، که بخش زیادی از آنها شستشوی مغزی شده، زیر نظامی به نام کمونیست، مثل پنجاه ملیون آدم ماشینی از صبح تا شب برای نظامی تا ریشه پوسیده و دیکتاتورمنش کار کرده و در حالی که مردم از گرسنگی به انواع بیماری ها دچار شده اند، نظام کمونیستی، بزرگترین سرمایه گذاری ها را برای ترویج بمب اتمی از پول همین مردم بیچاره به کار می گیرد. جامعه خشک، بی روح، سرد و همه جا، حتی داخل توالت های خانه شان، مردم بیچاره از ترس رژیم، عکسی از رهبرشان "کیم جینگ" اویزان کرده اند. چند نمونه از این فیلم ها، قبلا، چه در مورد کامبوج، رومانی، و ساختن کاخ معروف چایشیسکوف در بخارست و چه در مورد شوروی در زمان استالین دیده بودم. آن روز وقتی کیستین آن سوال را مطرح کرد، من برای جواب دادن به سوالش مکث کردم. حالت چهره ام عوض شد و قبل از آن، اگر راحت روی صندلی نشسته بودم، یکباره شانه هایم بالا رفت و خودم را جمع کردم. کیستین دقیقا متوجه تغییر حالت من شد و فکر می کنم او از طرح این سوال کمی شرمنده شده بود. همان لحظه فکر کردم، اگر بگویم من و روشنگر کمونیست بودیم، کیستین پیش خودش بگوید: "چه بهتر که مبارزه شماها به نتیجه ای نرسید. از کجا معلوم اگر مبارزتان به جایی ختم می شد و قدرت را تو ایران بدست می گرفتید، چه بلایی سر مردم نمیآوردید." و دوباره مسئله کمونیسم و کثافت کاری هایی که به اسم کمونیسم در خیلی جاها و در مدت کم حیات کمونیست اتفاق افتاده بود. همان لحظه فکر کردم اگر بگویم: "بله ما هم کمونیست بودیم" یکباره ذهن کیستین به کره شمالی و رژیم دیکتاتوری آن، برود. گفتم: "آره کمونیست بودیم، کمونیست های واقعی. مبارزه ما در راه عدالت اجتماعی، آزادی و دموکراسی واقعی برای مردم ایران بود و تو این راه خیلی از رفقای ما طعم زندان، اعدام و دوری اجباری از وطن و خانواده خودشان رو کشیدند." همان موقع فکر کردم، برای کیستین و تیپ هایی مثل کیستین که در دانمارک کم نیستند، دشوار است که به عمق اندیشه های پاک ما در آن زمان راه پیدا کنند. خیلی دشوار است، که شرایط آن زمان ایران را درک کنند و صحیح بودن راهی را که ما برای مبارزه انتخاب کرده بودیم را بفهمند. به کیستین گفتم: "کریستین، من نمی خوام تو تصویر غلطی از مبارزه ما داشته باشی. من روز اولی که به دانمارک پناهنده شدم، تو مصاحبه اول با پلیس خارجی ها، که از طریق یک مترجم بود، وقتی که برنامه های حزبی که من در اون عضو بودم رو گفتم، اون پلیس خنده ای کرد و گفت: "این برنامه ها، مثل برنامه های حزب محافظه کار ما است که الان با یک حزب لیبرال دیگه دولت اکثریت رو تشکیل می دند. تو چطور ادعا می کنی که این برنامه ها، برنامه های یک حزب کمونیسته؟" در جوابش گفتم: "به علت شرایط خاص اجتماعی و سیاسی ایران."

مکث کیستین می شکند. آخرین جرعه آب معدنی در دهانش را قورت می دهد و می پرسد:

- "رضا، چقدر از رابطه روشنک و مورتن خبر داری؟ علت قطع ارتباطشون به نظر تو چی بوده؟" ممکنه قطع رابطه این دو، آسیب عاطفی ای برای روشنک بوده و بعد اون آسیب عاطفی با مسئله دیگه ای پیوند خورده؟ من به عنوان پزشک معالج روشنک الان ¹ Puslspil هزار قطعه ای جلوم دارم و باید بگردم و هر قطعه رو پیدا کنم و اون رو سر جاش بذارم تا یک تصویر واقعی از علت شوک روشنک به دست بیارم. باید ادعا کنم هنوز هیچ قطعه ای از این Puslspil رو ندارم و تمام امیدم تویی."

نگاهم را از لیوان خالی، به طرف صورت کیستین بر می گردانم.

- "قطع رابطه اونها از طرف روشنک بود، به صورت خیلی دوستانه و صلح آمیز و با بحث ها و گفت و گوهای زیاد. روشنک به علت علاقه زیادش به مورتن می خواست این قطع رابطه خیلی آرام و دوستانه پیش بره. علت قطع رابطه اونها این بود که، روشنک تو این رابطه می خواست یک زن باقی بموند ولی نه یک مادر و مورتن می خواست عاطفه و عشق مادری رو که هیچ وقت نداشته رو پیدا کنه. این مسئله از اول دوستی اونها خیلی دقیق و روشن بود و به علت علاقه زیادی که به هم داشتند، سال ها طول کشید که اونها تونستند این مسئله رو قبول کنند. روشنک و مورتن تقریبا سه سال بود که با هم بودند و با وجود اصرار زیاد مورتن برای همخونه شدن و زندگی مشترک، اونها هیچ وقت زیر یک سقف زندگی نکردند. اونها اولین بار همدیگر رو تو مهمونی خصوصی تو خونه یکی از دوستای روشنک می بینند. من دقیقا یادمه که روشنک صحبت از پسری می کرد که تقریبا پانزده سال از خود روشنک کوچکتر بود. این موضوع اوایل برای روشنک خیلی سخت بود. نه به علت اختلاف سنی شون، بلکه به علت عشق شدید و ناگهانی مورتن به اون. اون موقع مورتن دوران انترنی خودش رو تو بیمارستان Skejby می گذروند. مورتن از هفت سالگی از مادرش جدا شده بود و پیش پدری که خیلی خشک و مقررانی بود، بزرگ شده بود، نه خواهر بزرگی، نه مادر بزرگی. هیچ وقت تو دوران کودکی محبت یک زن رو تجربه نکرده بود. فکر می کنم روشنک اولین عشق زندگیش و اولین رابطه متداومش با یک زن بود. روشنک خیلی از مورتن برای من صحبت کرده بود و مورتن هم از رابطه نزدیک من و روشنک اطلاع دقیقی داشت. بعضی وقت ها و تو بعضی موارد از اینکه من و روشنک اونقدر با هم باز و آزاد بودیم، برای او زیاد خوشایند نبود، ولی به عمق رابطه من و روشنک پی برده و من رو رقیبی برای خودش به حساب نمی آورد. رابطه خاص و تنگاتنگ من و روشنک رو پذیرفته بود و احترام خاصی برای من قائل بود. می دونست که من تو بخش بزرگی از زندگی خصوصی اون و روشنک سهیم هستم. نه تنها این موضوع رو هیچوقت به عنوان مشکلی

1- یک بازی، تشکیل شده از قطعات مختلف یک تصویر، که با قرار دادن هر قطعه در محل مناسب خودش، آن تصویر کامل میشود.

حساب نمی کرد بلکه فکر میکرد راهنمایی ها و نظرهای من می تونه مشکل اونهارو کمتر کرده. روشنک می گفت: "هیچوقت تو مدتی که با مورتن بودم، حس نکردم که یک زنم. مورتن علاقه زیادی به من داشت و من هم عاشق شخصیت، توانایی ها و گرمیش بودم و از ارتباط و از صحبت با اون لذت میبردم. خیلی چیزها تو وجودش داشت که می خواستم اونهارو یاد بگیرم، ولی قبول این مسئله که من برای اون "مادر" شدم، برام سخت بود. یادم هست که یکبار موقعی که می خواستیم بخوابیم، نمی دونم چرا اون رو "پسرم" صداش کردم. نا خودآگاه و از همون شب حس کردم که عشق من به اون مثل عشق یک مادر به فرزندشه. بعضی وقتها از اینکه با هم می خوابیدیم احساس شرم می کردم. اونطوری که من رو نگاه می کرد، اونطور که من رو نوازش میکرد و اونطوری که تو کنارم دراز میکشید، حس می کردم که دیگه مادرشم. اون موقع مورتن بیست و هشت سال داشت و به عنوان پزشک کار می کرد. بعضی وقتها که من کشیک شب بودم، شاید بیست بار زنگ می زد. بعضی وقتها می اومد محل کارم، برای کار خاصی نمی اومد، فقط می خواست من رو ببینه. تنها نمی توانستم جایی برم. مرتب زنگ می زد و پشت تلفن گریه می کرد که دلم برایت تنگ شده و می خواست که هرچه زودتر به خونه بیام. کم کم وقتی که به من دست می زد و یا همدیگر رو می بوسیدیم، حالت بدی به من دست می داد. مدت زیادی با هم رابطه نداشتیم، مثل دوتا دوست بودیم. من مورتن رو مثل یک مرد دوست داشتیم و می خواستم که اون مرد زندگی من باشه. می دونستم که اون از محبت های مادری محروم بوده ولی نمی توانستم هم مادر و هم همسرش باشم. با پیشنهاد اون کارمون به روانشناس زناشویی و خانوادگی کشید ولی مثل اینکه اصلا کاریش نمی شد کرد."

بخش نه

امروز شنبه است. ششمین روزی که در دانمارک هستم. سعید و کیت به مناسبت تولد نینا، مهمانی ای ترتیب داده و عده ای از دوستانشان را به شام دعوت کرده و هر دو از صبح زود تا حالا سرگرم تمیز کردن خانه و آشپزی بوده اند. ساعت نزدیک به شش بعد از ظهر است و مدتی است که خورشید به قول سارا برای صرفه جویی در برق خودش را خاموش کرده و در نقطه دوری در آسمان پنهان کرده است. جنجالی در خانه سعید برپاست. کیت در حمام است و مرتب از داخل حمام به سعید مثل فرمانده هان نظامی دستوراتی می دهد و سعید یک پایش در آشپزخانه کنار قابلمه ها و پای دیگرش در اتاق پذیرایی است. من در اتاق نشیمن همراه پسر کوچک سعید نشسته ام و فیلم کارتونیه که از ویدیو پخش میشود را می بینیم. هر وقت به سعید می گویم: "سعید کمکی، چیزی احتیاج داری؟" میگوید: "نه قربان دستت. تو همون که دانیل رو سرگرم می کنی، کلی کار کردی." صدای موزیک تند رقص در

بالاترین حدش اتاق پذیرایی را می لرزاند. دخترهای سعید با موهای بافته شده و با پیراهن ها بلند مشغول رقصند و منتظر مهمان ها هستند. آنطور که سعید می گفت، یکی از مهمانها که امشب دعوت است را من میشناسم. اسمش حمید است و در آقوس زندگی می کند. ولی هر چه سعید در مورد حمید برای صحبت کرده و مشخصاتی از او را داده است، نمی توام او را بجا بیاورم.

کیت برای شانزده نفر میزچیده است. دو میز جداگانه، یکی برای بچه ها و یکی برای بزرگترها. دیروز مورتن را دیدم. یکربعی پیش روشنگ بودیم. آن فاجعه ای که چهار روز پیش برای من در بخش B11 بیمارستان روانی Risskov اتفاق افتاد، دیروز برای مورتن تکرار شد. مورتن نه تنها برای کیستین، لینه و دیگر کارکنان بخش، بلکه برای روشنگ هم غریبه بود. آن یکربع که پیش روشنگ بودیم، بیش از چند ساعت به نظر آمد. در چشمها و حالت مورتن می دیدم که نمی توانست قبول کند، روشنگ، اولین عشق تمامی زندگیش، زنی پخته، حالا ادا و اطوارهای دخترهای ۱۳ - ۱۴ ساله سریال های تلویزیونی آمریکایی را به خود می گیرد و هیچ چیزی جز لباس و مد و آرایش برایش جالب نبوده و مثل بچه ها به موضوعات برخورد می کند. به دفترکار کیستین که رسیدم، مورتن چند سؤال از کیستین پرسید. بیرون که آمدیم، قطرات اشک را روی گونه های سفید ولی سوخته اش پیدا بود. مورتن قیافه اش عوض شده و بیشتر مردانه شده است. یک ریش و سبیل کوتاه ولی خیلی منظم گذاشته است که با صورت بلند و استخوانی که حالا سوخته شده است، تناسب دارد. لاغرتر شده است، چه در چهره و چه در اندام. در چهره اش، در قسمت گونه ها و در اندامش در قسمت جلویی شکمش. مورتن ناراحت بود ولی بروز نمی داد. شوک زده بود و نمی توانست آن چیزی را که دیده بود را باور کند. از در بخش تا پارکینگ جلویی بیمارستان سوال بارانش کردم، ولی هیچ چیزی دریافتم نشد. روشنگ و مورتن هیچ دیداری در این یک سال اخیر نداشته اند. مورتن هیچ اطلاعی از علت سفر ناگهانی روشنگ به برلین نداشت. بین روشنگ و مورتن نامه نگاریهای فراوان از طریق Mail بوده است. بخشی از این نامه ها، تکرار دوباره این قول همیشگی که هیچوقت همدیگر را فراموش نخواهد کرد و دوستییشان را در هر شرایطی حفظ خواهند کرد، بوده و بخش دیگری کنجکاوی از اینکه طرف دیگر شریک زندگی جدیدی پیدا کرده است یا نه. در ضمن هر دو، هر از گاهی هدایایی برای هم می فرستادند.

مورتن مرا بصرف نوشیدن آبجو به مرکز شهر دعوت کرد. حس کردم احتیاج دارد با کسی صحبت کند. من هم از ته قلب می خواستم با او در مورد روشنگ صحبت کنم و با او به گذشته ها سفری داشته باشم. مورتن ماشین یکی از دوستانش را قرض کرده بود. با او به مرکز شهر رفتیم و در کافه خلوتی نشستیم. مدتها بود که میل به آبجو و مشروب نداشتیم و مدتها بود مزه آبجو و شراب را فراموش کرده بودم. شاید بخشی از آن تاثیر زندگی سه ساله ام در گروئلند بوده و عدم درک من از این گروئلندیهای

صاف، بی آرایش و مهربان که چقدر دیوانه وار عاشق مشروب هستند. انگار تمام زندگی آنها شده است مشروب و آنها هم نه بعنوان تفنن، بلکه مشروب خوردن و مست کردن بی حد و بی خیال شدن و فراموش کردن از هرچه دوروبرشان می گذرد. هر چه بیشتر گروئلندیهای مست می دیدم، از آبجو و مشروب بیشتر بدم می آمد و کمتر می خوردم. این اواخر حتی در مهمانی ها همراه با غذا هم یک گیللاس شراب نمی خوردم. آبجو اول را که خوردم، حس کردم که دیگر نباید بخورم و باید مواظب مورتن باشم. او هم زیاد اهل مشروب نبود ولی گویا دیشب می خواست مست کند و غمش را با مشروب زیاد به فراموشی بسپارد. به این ایده الیست بزرگ و جوان که زندگی راحت و آرام خود را در قلب اسکاندیناوی رها کرد، به آفریقا، و آنها هم به یکی از کشورهای آرام آفریقا، بلکه به سودان، به کشوری با پایین ترین استانداردهای زندگی، جنگ داخلی، فاجعه محیط زیستی، رفته تا به جنگ زده ها و پناهنده هایی که دیگر سیاستمداران کثیف و مال اندوز و طبیعت بی رحم و خشن، زندگی و هیچی برایشان باقی نگذاشته، باشد کمک کند، حسودیم می شود. از ته قلب حسودیم میشود. این از خود گذشتگی اش برایم جالب است. از دقایق اولی که مورتن را دیدم صحبت از مردم بیچاره آفریقا و کشورهای جهان سوم می کرد و همیشه امید داشت که بتواند به آن مناطق رفته و بقول خودش خدمت کند و شب را با وجدان راحت بخوابد. مورتن نه سوسیالیسم بود و نه افکار چپ داشت. نه انقلابی بود و نه معتقد به انقلاب. با سیاست و کسانی که در سیاست خودشان را دخالت می دادند، رابطه خوبی نداشت. معتقد بود فقر، بیماری و بدبختی در این کشورها نتایج چندین دهه درگیری سیاستمداران بزرگ دنیا بوده و مقابله با آنها نه امکان دارد و نه نتیجه ای به دنبال خواهد داشت. بحث های طولانی و درازمدتش را با روشنگر هنوز در ذهنم هست. روشنگر نظرش در تغییر بنیادی این فقر و فلاکت بود و مورتن نظرش در کمک به این درد بود. کمکی که ثمره اش را در همان لحظه بشود، دید. مورتن آبجو دوم و سوم را هم سر کشید. از روشنگر حرف می زد و از اینکه چه کاری می توانیم برایش انجام بدهیم. از خاطراتش با روشنگر صحبت می کرد و از اینکه شخصیت روشنگر چقدر در او تاثیر داشته است. می گفت: " رضا خیلی سخته، کسی رو که زمانی دیونه وار دوست داشتی، باهانش زندگی کردی و بخوای این عشق و رابطه رو به دوستی تبدیل کنی."

مورتن تنها کسی بود که که از قصه عشق من به روشنگر در ایران خبر داشت و همواره با سوالهایش چه از من و چه از روشنگر، می خواست به جزئی ترین و ریزترین واقعیات این عشق یکطرفه که سالها بود که به یک دوستی تبدیل شده بود، پی ببرد. مورتن تنها کسی بود که از وضعیت سیاسی من و روشنگر اطلاع دقیقی داشت. تنها کسی بود که وقت گذاشته و علاقه نشان داده بود و تاریخ سی سال ایران را مطالعه کرده و شناختی از گذشته من و روشنگر داشت. به من گفت که قصد دارد سه هفته ای

در آقوس باشد و هر روز به دیدن روشنگر برود. او مطمئن بود دیدار کسانی که گذشته مشترکی با روشنگر داشته اند، می تواند به بهبودی روشنگر کمک کنند.

من بعد از آجو دوم، قهوه ای سفارش دادم. به چشمها و صورت قرمز مورتن و قطرات عرقی که روی پیشانی اش نشسته بود، نگاه می کردم و گوشم به صحبت های او بود. هنگام رانندگی در جاده خلوت و تاریک آقوس- اودا وقتی که داشتیم او را به خانه دوستش می رساندمش، فکرم جستی زده و رفت به آن سالها، سالهایی که اوایل آشنایی روشنگر و مورتن بود. ما سه نفر چه دوران خاطره انگیز و پر شوری داشتیم.

زنگ در صدا می آید. اولین گروه از مهمانها وارد میشوند. نینا و سارا با خوشحالی به طرف در ورودی خانه هجوم می برند. صداهایی از گفتگو، از راهرو ورودی، نیمی به دانمارکی و نیمی به فارسی می آید. بلند می شوم و همراه پسر سعید از اتاق کوچک نشیمن به راهرو می روم و با مهمانها سلام و احوالپرسی می کنم. یکی از مهمانها به طرف من می آید. از حالت چهره اش چنین برمی آید که مرا میشناسد. ولی هرچه به خودم فشار می آورم نمی توانم به یادش بیاورم. خودش را معرفی می کند. اسمش حمید است.

" ما همدیگر رو تو آقوس دیدیم، نه؟"

" یادم نمی یاد. کجا؟ تو انجمن ایرانیان؟"

" نه. تو چادر اعتصاب غذایه جلو شهرداری، به مناسبت اعدام های دسته جمعی، توی سپتامبر 88."

" نه شما رو یادم نیست."

" چرا باید یادت باشه. یک بحث خیلی داغی هم با هم داشتیم."

هرچه او با نگاه و میمیک صورتش پافشاری می کند که ما همدیگر را توی آقوس دیده ایم، چهره اش برایم بیشتر غریبه می آید و کمتر می توانم او را به یاد بیاورم. در هر صورت حدس می زنم که او هم یکی از بچه های سیاسی چپ بود که در آن اعتصاب غذا شرکت کرده بود. گروه دوم مهمانها هم وارد می شوند و همزمان زن سعید که از چهره و موهایش معلوم است که تازه از حمام آمده است به جمع ما در راهرو ورودی می پیوندد. لحظه ای گروه جمع شده در راهروی ورودی به دودسته تقسیم شده، خانمها و بچه ها به آشپزخانه و آقایان به اتاق پذیرایی می روند. هنوز لحظه ای از باز کردن اولین آجوه های چیده شده روی میز روبروی تلویزیون نگذشته است که بحث ها و صحبت ها شروع می شود. دهها موضوع از فوتبال گرفته تا مدرسه بچه ها، ماشین های جدیدشان، سرمای هوا، شروع شده و هنوز پایان نگرفته، موضوع جدیدی مطرح می شود. موضوع ها خیلی زود عوض می شوند، انگار موقعی که کسی حرف می زند، بقیه به حرفهای او گوش نمی دهند و فقط می خواهند یک نظری ارائه کرده باشند. خودم را بین مهمانهای سعید وصله ای ناجور می بینم. صحبت ها، حرکاتشان که خیلی

طبیعی و عادی است، برایم ناخوشایند می‌آید. مدت زیادی بود که در جمع ایرانیان و در حول و حوش این مسائل نبوده‌ام. مسایل برایم غیر ملموس است. در گوشه‌ای ساکت ایستاده‌ام و آجود خود را نرم نرم، مزه مزه می‌کنم.

- "آقا رضا شما گروئلند تشریف دارید؟"

- "آقا، ما اینجا کف کردیم، چطور تو اون سرما و خلوتی می‌تونید اونجا طاقت بی‌یارید؟"

این جمله را یکی از مهمانها، که اسمش یادم نمی‌آید، سوال می‌کند و من تا می‌خواهم جواب او را بدهم، مهمان دیگر می‌گوید:

"حقوقش فوق‌العاده زیاده، مالیاتش هم کمه. اجاره خوه هم نمی‌خواد. هر کسی اونجا کاری پیدا کنه، خونه، اون هم خونه خوبی بهش می‌دند."

می‌خواهم بگویم که اینطور نیست، ولی کسی به من توجهی نمی‌کند.

نینا کادوهایش را باز کرده و خوشحال به طرف سعید می‌آید. خواهر کوچکترش هم به همان مقدار کادو گرفته است. گویا مهمانها می‌دانسته‌اند و تجربه کرده‌اند که اگر کادویی برای یکی از این دو خواهر فوق‌العاده حسود می‌آورند، برای دیگری هم باید بیاورند و گرنه جنجالی برپا خواهد شد. سعید و کیت و یکی از مهمانهای به تلاش افتاده‌اند و مرتب غذاهای مختلف و خوش‌رنگ و بو را روی میز غذا خوری می‌چینند.

حمید که سمت راست من نشسته است و اشتها ی خوبی دارد، یکی از پرحرف‌ترین مهمانها است. او تنها کسی است که نقشی در خنده و سرگرمی مهمانها دارد. حمید مددکار اجتماعی است و با بزرگسالان عقب افتاده کاری کند. او تسلط کاملی به زبان دانمارکی دارد. این را در بازگو کردن جُک‌ها به زبان دانمارکی و به طنزکشیدن برخی از خاتم‌های ایرانی که گاه‌گاهی به عنوان مترجم ملاقاتشان کرده است را میتوان دریافت. سال‌ها بود که در یک مهمانی ایرانی- دانمارکی نبودم. صحبت‌ها و بحث‌ها اگر دو نفره است، بین ایرانی‌ها به فارسی و اگر عمومی است به دانمارکی گفته می‌شد. بعضی وقت‌ها اگر کسی مطلبی را به فارسی می‌گوید، آن دو نفر که همسران دانمارکی دارند، بعضی از لغات و شاید جمله‌ای را برای همسرانشان ترجمه می‌کنند. روی میز بچه‌ها در آن طرف سالن، همه صحبت‌ها به دانمارکی است. بعضی از آنها فارسی را خیلی کم می‌فهمند و فقط قادر به گفتن چند کلمه به فارسی هستند. من تنها کسی هستم که در این جمع شانزده - هفده نفره که بعد از مهاجرت به دانمارک، هنوز سفری به ایران نداشتم. حمید با پر حرفی‌ها و مزه‌پراکنی‌هایش جو مهمانی را به دست گرفته است. بدون وقفه حرف می‌زند و تقریباً اجازه نمی‌دهد که رشته زبان و بحث به کس دیگری منتقل شود. بچه‌ها، آنطرف سالن، تو میز خودشان، بر خلاف بزرگسالان غذایشان را تمام کرده‌اند و یکی یکی از کنار میز دور میشوند و به طرف مبل‌ها و اسباب بازی‌ها

یشان، که در گوشه و کنار خانه پخش شده است، حمله می آوردند. موبایل حمید به صدا در می آید. از کنار میز بلند میشود. یکی از بچه ها تلویزیون را روشن میکند، خیلی سریع کانال ها را عوض کرده، کنترل از راه دور تلویزیون را روی میز روبروی تلویزیون میگذارد و بدون اینکه تلویزیون را خاموش کند به اطاق سارا و نینا میرود.

"آقا سعید خوبه تلویزیون تون رو روشن کردید و گرنه نمی دونستیم تلویزیون هم دارید. سونیه آخرین مدله؟!!" حمید است که به پشت سعید میزند و به تلویزیون اشاره میکند. کانال دو دانمارک است. صدای تلویزیون بلند و تمام سالن را گرفته است. هیچکس از سر جایش بلند نمیشود که تلویزیون را خاموش و یا حداقل صدای آن را کم کند. برنامه تلویزیون دانمارک در مورد ایران است. تصاویری از مناطق فقیر نشین جنوب تهران روی صفحه تلویزیون آشکار میشود.

" بر طبق آخرین آمار مقامات رسمی جمهوری اسلامی ایران، سه میلیون و هفت صد هزار ایرانی، معتاد به مواد مخدر هستند. خانم ینه برگ کیستنس، محقق مسایل بین الممل از دانشگاه قوسکیلده که در مورد پدیده اعتیاد به مواد مخدر در ایران تحقیق میکند، میگوید: بیکاری در میان جوانان و نداشتن سرگرمی، خیلی سریع این گروه بزرگ را جذب مواد مخدر ارزان قیمت که از مرز افغانستان وارد میشود، میکند"

حمید تلویزیون را خاموش و دوباره کنار میز شام می نشیند. صحبت از قرمه سبزی، معروف ترین و پر طرفدارترین غذای ایرانی که من هم یکی از طرفداران پروپا قرص آن هستم به میان می آید و هریک از مهمان ها خاطراتی از خوردن این غذا چه در دوران زندگی در ایران و چه در سال های اخیر، در مسافرت هایشان به ایران تعریف می کنند. پرویز که سمت چپ من نشسته است و موهای فروری کنار گوشش کاملاً سفید شده است، سیمون پسر یازده ساله اش را صدا می کند و از او می پرسد:

Hvad for en mad, kan du bedst lide¹ ?

سیمون به فارسی خیلی شیرین می گوید: " کورمه سبزی." ادامه این صحبت به چلوکباب، غذای معروف دیگر ایرانی می کشد و تفسیرهای مختلفی از بهترین چلوکباب های تهران شروع می شود. بعضی ها معتقداند چلوکبابی شمشیری هنوز یکی از بهترین چلوکبابی های تهران است. بعضی از چلوکبابی بنام "جوان" که در این اواخر شعبه هایی در مرکز و شمال تهران باز کرده است و بعضی ها از چلوکبابی که در انتهای بازار فرش فروش ها که در مرکز

¹ - چه غذایی را بیشتر از همه دوست داری؟

بازار بزرگ تهران است نام برده. کم مانده است که یک جنگ لفظی شدید بین مهمان ها در مورد اینکه بالاخره کدام چلوکبابی بهترین و خوشمزه ترین چلو کباب را سرو می کند، بروز کند. بعد از شام که یکی از لذیذترین غذا هایی بود که تا به حال خورده بودم، کیت با یک کیک بزرگ و قشنگ وارد می شود. سعید و یکی از مهمان ها مشغول فیلمبرداری و گرفتن عکس می شوند و من آرام، با حسی از اینکه فقط بخش کوچکی از وجودم در مهمانی در کنار بخشی از هموطنانم است به نینا، حمید، پرویز، سیمون و بقیه مهمان ها که غرق در خندیدن و صحبت کردن هستند، نگاه می کنم. مهمان ها رفته اند. بچه ها نیم ساعتی است که به خواب رفته و کیت دارد آخرین اثرات مهمانی را با قرار دادن آخرین ظرف های کیک در ماشین ظرف شویی از بین می برد. از وقتی که آخرین مهمان ها رفته اند تا حالا من و سعید داشتیم اتاق پذیرایی را به شکل اولش در آورده، صندلی ها و میزها را جا به جا کرده و وسایل را به آشپزخانه، سر جایش منتقل می کردیم. سعید با دو نسکافه پر رنگ وارد Bryggers می شود. سیگاری برای خودش و سیگاری برای من روشن می کند.

- " تو امشب خیلی تو خودت بودی رضا، خیلی کم حرف بودی. "

- " آره می دونم، فکر این روشنکه، فکرش راحت نمی داره. "

- " رضا هر وقت صلاح دونستی بگو، می خوام برم روشنکو ببینم، درسته روشنک با تو خیلی

صمیمیه، ولی خوب منم می شناسمش و بهش علاقه دارم. رضا اصلا چطوره یک چند روزی

روشنکو بیارمش اینجا، اونقدر باهوش فارسی حرف بزنی، اونقدر قرمه سبزی به خوردش بدیم و

اونقدر فیلم فارسی برایش بذاریم که تموم گذشتش یادش بیاد. "

- " نه سعید جان فعلا نه. با اون حالی که اون داره وقتی که زیاد می بینمش، وقتی که زیاد باهوش یک

جا هستم، وضع روحیم بد می شه. فعلا باید نیرومو بذارم و دواي دردی برایش باشم. "

کمی از نسکافه پر رنگم را سر می کشم.

- " راستی سعید، این بچه ها رو چند وقته می شناسی؟ "

- " حمید رو که خیلی وقته می شناسم، بهت گفتم، از آقوس می شناسمش. اوایل سیاسی بود و خیلی

فعال. از بچه های اقلیت بود و خیلی هم تند و تیز میزد. نمی دونم چی شد که یکهو بلکه عوض شد و

به قول خودش " از بیرون آمد به درون ". نه به اون چپ روی های اوایلش نه به این ضد سیاسی شدن

حالا. افتاده تو یک خط مذهبی، مرید و مراد باز، درویش شده و داره خود سازی می کنه و چون

معتقد که باید خود سازی کرد به مسائل دیگه کاری نداره، البته حس می کنم که حمید اون حمیدی که

من می شناختم نیست. خیلی عوض شده. شاید چیزی رو که نمیفهمم و نمی تونم قبول کنم اینه که

چطور این حمید که شخصیت مستقلی داشت، افتاده تو برنامه مرید و مراد بازی. اون و شاید بیست -

سی نفر دیگه توی تمام یولند، مرید کسی هستند که هر هفته یک بار از کپنهاگ می یاد و برایشون سخن رانی می کند. به او می گند " معلم ". معلمی که از کپنهاگ می یاد، خودش مرید کسیه، که ماهی یک بار از آلمان می آید و تو کپنهاگ جلسه می گذاره و درس اخلاق و پرهیزگاری می ده و همه آنها، مرید شخصی هستند، که تو آمریکا زندگی میکنه. تمام بحث و حرفشون اینه که زیاد جذب مادیات نشیم، دروغ نگیم و از همه مهم تر خودمون رو بسازیم. توهمین رابطه منظور شون غیر مستقیم اینه که به سیاست کاری نداشته باشیم. حمید من رو با خودش یکی دو بار به جلساتشون برد. خیلی هم با من از هر طریقی که بخوای بحث می کرد. بلاخره گفتم، حمید جان دوستیمان سر جاش، ما اهل همچون تفکری نیستیم. اگر تو از خدا صحبت می کنی، فکر می کنم که خدا به اندازه کافی عقل داده که عقلمو نسپارم پیش یک مراد."

کیت به Bryggers می آید. خسته و کوفته است. به فارسی شیرینی رو به من کرده و می گوید:

- "رضا جای خواب شما را تو مبل پهن گذاشتم."

و سعید می گوید:

- " عزیزم، پهن گذاشتم نه. پهن کردم."

کیت شب به خیر می گوید و آشپزخانه ای مرتب و تمیز شده ای که هیچ نشانی از مهمانی در آن نمی توانی پیدا کنی را، ترک می کند.

بخش ده

پشت تلفن گفتم:

- " خیلی ضرب العجلی یه، خیلی مهمه که شما رو هرچه زود تر ببینم."

او بلافاصله گفت: "پس امروز عصر چطور؟"

- " خیلی خوبه."

عصرهای روزهای یکشنبه¹ غم خاصی وجودم را می گیرد. این حس را زمانی که در ایران بودم را هم داشتم. عصرهای یکشنبه، تنهایی ام را، ناراحتی ام را و ناامیدی ام را بیشتر و خوشحالی ام را کمتر می کند. مدارس، مغازه ها، ادارها همه تعطیل اند. خیابان ها خلوت تر از روزهای دیگر است و اکثر مردم جدا جدا در خانه هایشان جا گرفته اند. همه چیز از جنب و جوش افتاده است. آخرین

1- در کشورهای غربی تعطیلات آخر هفته شنبه و یکشنبه است. عصر یکشنبه معادل عصر جمعه در ایران .

ساعات هفته که انگار آخرین ساعات زمان نیز هست. عصرهای یکشنبه برای من انگار که زمان پایان، زمان تنهایی، زمان جدایی و زمان نگاه کردن به گذشته است.

عصر یکشنبه است و من در یکی از خیابان های خلوت اطراف میدان راه آهن آقوس، نزدیک خانه لیس، یکی از همکاران روشنک هستم. قرارمان ساعت شش است و من بیست دقیقه وقت دارم.

شماره تلفن لیس را از تینا در قاناس گرفته بودم. یکی دو روز مرتب زنگ می زدم، کسی گوشی را بر نمی داشت. امروز بلاخره موفق شدم که با او تماس بگیرم و قرار می گذاشتیم.

غروب غمگین یکشنبه، خاطره های غم انگیز مرکز شهر آقوس و غم بیماری روشنک که انگار هیچ امیدی به بهبودی اش نیست، همه دست در دست هم داده و سخت آزارم می دهد. یقه کاپشنم را بالا می زنم و سیگاری روشن می کنم. زن قد بلند لاغری که پالتوی تیره رنگ تنگی به تن دارد و اندام موزون اش زیر آن پالتوی تنگ، مخصوصا پهنی قسمت شانه ها و باریکی کمرش خیلی مشخص است، همراه دختر بچه ای هفت - هشت ساله از کنارم می گذرند. دخترک سرش را برگردانده و در این حالت، موهای بلند و بافته شده در قسمت چپ سرش به طرف سمت راست و موهای بافته شده در قسمت راست سرش بخشی از جلوی صورتش را میگیرد. از زیر لایه موهای بافته شده با چشم های درشت و مژه های بلند اش نگاهی به من می اندازد. یکباره بدنم گرم می شود، ضربان قلبم تندتر می شود. حس می کنم که زانوهایم تحمل وزنم را ندارد و همین حالا، بدون اراده و کنترل من خم می شوند. دوست دارم جایی بنشینم. گلویم خشک می شود. سیگارم را می اندازم و به دیواری تکیه می کنم. " نگاهش چقدر شبیه نگاه ماقیا بود." ماشینی به آرامی از آن خیابان باریک و سنگفرش شده می گذرد. نگاهم از سنگفرش نیمه منظم خیابان که رفته رفته در نقاط مختلف قوسی به خود داده به چرخ عقب سمت راننده ماشین می افتد و چرخ ماشین را دنبال می کند. با دنبال کردن آن خاطرات هله، ماقیا و شهر آقوس در ذهنم دوباره جای می گیرد و مثل تصاویر روشن و واضحی بر پرده سینما جلوی چشمانم می آید.

ماقیا با هر دو چشمهای سیاه و درشتش به سینه سمت راست هله که از زیر بلوزش بیرون زده، خیره شده و با تمام وجودش تلاش می کند که دهان کوچکش را به نوک سینه هله نزدیک کند. هله با حرکتی ماهرانه، ماقیا را به سینه اش نزدیک و او را در حالتی آرام بخش روی دو تا دستهایش قرار می دهد و نوک سینه سفید و پر شیرش را در دهان ماقیا می گذارد. ماقیا با میل زیادی سینه را می مکد و لپهای بزرگ و گردش بالا و پایین می رود و من مثل یک تماشاگر خیلی خیلی مشتاق روی صندلی، روبروی این دو نشسته و به آنها نگاه می کنم و غرق در این صحنه حیرت انگیز می شوم.

هفت سال دوستی با هله با تمام بالا و پایینی هایش، با تمام قهر و آشتی هایش، با تمام ترس و تردید از یک زندگی مشترک و با تمام جنگ و صلح کوتاه و دراز مدتش به پایان رسیده بود. قلب پاک و اندیشه

بالای انسانی او و از همه مهمتر عشق شدید من به او خیلی شدید از نوسانات روحی و اعتقادات ماوراء طبیعی او بود. شاید در این هفت سال آشنایی مان، ناخود آگاه به این جمله هله رسیده بودم، که نه تنها با عشق می توان به عدالت اجتماعی و جامعه ایده آل رسید، بلکه با عشق میتوان ترس و تردید را کنار گذاشت و همه چیز را با دید مثبت دید. هنوز از نوسانات روحی او وحشت داشتم و اعتقادات شدید او به مسائل ماوراء طبیعی برایم قابل هضم نبود. هله در این هفت سال در رویا بود و من در واقعیت. هله مثل بادکنکی در فضا غوطه ور بود و من پاهایم محکم به زمین چسبیده بود. او با هر وزش بادی تکان می خورد و مدتی لازم بود که دوباره خودش را در حالت تعادل قرار دهد و من به علت محکم بودن پاهایم در زمین، طوفانی بزرگی می خواست که مرا از پا بیفکند. در مورد هله قانون جاذبه زمین که نیوتن آنرا با افتادن سیبی از روی درختی کشف کرده بود، عمل نمیکرد. بعضی وقتها برای نزدیک تر شدن به او دوست داشتم که مثل او سبک باشم، آنقدر سبک که ملایم ترین نسیمی بتواند مرا تکان دهد. هله در شخصیت من چیزی را می دید که در خودش کم داشت. من به قول او پایه های بنیادپیش روی زمین خاکی بودم. ما از دو کره مختلف آمده بودیم و انگار که او خودش را باید با ویژگیهای این کره خاکی که من زاده و پرورش یافته آن بودم، وفق می داد. هفت سال کوشش کرده بودیم که خودمان را به یکدیگر وفق بدهیم، به افکار و عقاید هم نزدیک بشویم. بحث سازش، بحث روز ما بود. بعد از هفت سال دوستی هر دو به این نتیجه رسیده بودیم که دیگر با تمام تفاوت هایمان متعلق به یکدیگر و سرنوشت ما را در کنار یکدیگر قرارداد است. بازی سرنوشت از قرار دادن ما در کنار همدیگر یکقدم هم بالاتر رفته و موجود مشترکی از ما طلب کرده است. دخترمان ماقیا. زیباترین و عزیزترین موجودی که حتی در کوچکترین زوایای ذهنم نمی توانستم تصور کنم که پدر شدن و عشق به موجودی به این کوچکی و ظریفی آنقدر بزرگ و باشکوه باشد. با وجود ترس از اینکه هله چه واکنشهای روحی ای بعد از مادر شدنش بدست خواهد آورد، من مدتها بود که دوست داشتم که هله مادر بچه یا بچه های من شود. من عاشق بچه، مخصوصا نوزاد کوچک بودم و هله این را خوب می دانست. موضوع بچه دار شدنمان هم خیلی سریع اتفاق افتاد. یکبار هله بر خلاف این هفت سال که مخالف بچه دار شدن بود، تصمیم گرفت که باردار شود. من آنموقع تازه فارغ التحصیل شده بودم و در مدرسه Stensager که متعلق به کودکان معلول ذهنی و جسمی بود، در بخش فیزیوتراپی اش کار می کردم. هله هم یکی دو سال بود که بعنوان مربی کودک در کودستانی در Hasle کار می کرد. من از اطاق کوچک در خوابگاه دانشجویی و هله از آپارتمان کوچک زیر شیروانی اش به خانه کوچکی در Skovangsalle نقل مکان کرده بودیم. من ماشین کهنه و ارزان قیمتی که مصرف بنزینش نسبت به ماشینهای مشابه اش بیشتر بود، خریده بودم و رابطه مان تدریجا داشت در شکل بیرونی اش نیز شبیه یک زوج می شد.

تولد ماقیا بعد از چهل ساعت درد، جیغ و بی تابی هله و بسیج شدن سه گروه متفاوت ماما و دکتر زایمان و پرستار در سه کشیک مختلف بیمارستان مجهز Skejby لحظه بزرگ و پر خاطره زندگی من بود. چهل ساعت با افکار بد و منفی که به ذهنم می رسید، مبارزه می کردم و وحشت از اینکه بخاطر بغرنج بودن زایمان، فرزندی معلول مثل کودکانی که در آن روزها در بخش فیزیوتراپی با آنها کار می کردم، بدست بیاورم. کودکانی که تماما در پرونده های پزشکی ایشان قید شده بود.

" معلول جسمی و ذهنی به علت نرسیدن و یا کم رسیدن اکسیژن به هنگام زایمان "

این چهل ساعت که به اندازه چهل سال به من گذشت و بعد از ترک چند ساله سیگارم که اصلا فکر نمی کردم زمانی حتی پکی به سیگار بزنم، پنج بسته سیگار را در اطاق انتظار بخش زایمان، که پنجره سراسر شیشه ای اش به پارکینگ P 14 بیمارستان باز می شد را کشیده بودم. این نگرانی، این اضطراب، این تشویش بیش از حد و کشیدن پنج بسته سیگار، نتیجه مستقیم صحبتها، گریه ها و واکنش های هله در طول هفت ماه آخر باردار بودنش بود، که از آن بعداز ظهر شنبه ای، که در سوپرمارکت کوچک و شلوغ Fakta، نزدیک خانه مان داشتم خرید می کردم و یکبار هله در همان لباس خانگی اش روبرویم ظاهر شد، ناگهان مثل پرنده ای از دور خودش را در آغوشم انداخت و بوسیدم و بلند فریاد زد که تست بارداری مثبت بوده است و من خجالت زده از رفتار هله و نگاههای مردمی که در سوپر مارکت بودند و نمی دانستم خوشحالیم را چگونه ابراز کنم، شروع شده بود. هله موجودی دیگری شده بود. یکبار ه صحبت عوض کردن خانه، صحبت خرید باغی دور از شهر و نقل و مکان به آنجا و زندگی دور از دغدغه شهر، صحبت از سفری به دور دنیا با یک قایق بادبانی کوچک، من و او و فرزندی که مطمئن بود دختر است و از همان لحظه اسمش را ماقیا گذاشته بود را بمیان می کشید.

همان روز تمام ظرف های آشپزخانه را در چندین کارتن جا داد و آنرا در گاراژ کوچک خانه مان گذاشت و روز بعد تمام ظروف آشپزخانه را یکجا از Ikea خرید. بقول هله همه چیز باید نو و عوض می شد. اطاق هایمان را که هنوز چند ماهی از رنگ زدنش نمی گذشت، یکبار ه باید رنگ نو به خود می گرفت. تز عوض شدن شامل لباسها، کفشها و آرایش موهایش نیز شد. چندین سال زیر قرض بوده و قسط های وامی را که در آن تاریخ از بانک گرفته بودیم را پرداخت می کردیم. هیچوقت هله را به این اندازه شاد، زنده دل، پر هیجان و امیدوار به زندگی ندیده بودم. من که همواره از خیلی ها شنیده بودم که زنها با شروع باردار شدنشان تمایلات جنسی شان کم می شود، آنچنان تحرک و گرمی در رختخواب از او می دیدم که نمی توانستم باور کنم. صبح ها زودتر از من از خواب بر می خواست. پر انرژی شده بود و خانه مان که همیشه بقول مادر هله احتیاج به چند نفر نظافت چی داشت، تمیز و مرتب شده بود. بعد از هفت سال از آشنایی مان برای اولین بار هله شروع به درست کردن غذا کرده و با آرایش مختصری که خیلی هم به او می آمد به رختخواب می آمد. بوی مایع تمیز کننده،

آشپزخانه و حمام را گرفته بود. یادم هست آنروزها یکی از همکارهایم (خانوم سی و چهار ساله ای که خود سه تا بچه داشت) با صحبتی که با همکار دیگرم داشت، می گفت: "خانم ها با باردار شدنشان از لحاظ جسمی سنگین ترمی شوند و همین سنگین تر شدنشان آنها را بیشتر به زمین وصل می کند. زمین به نظر او واقعیت های جامعه و واقعیت های زندگی بود. او بشکلی می گفت: خانم ها با باردار شدنشان به واقعیت های زندگی می رسند و از رویا بیرون می آیند. هنوز هله از نظر جسمی سنگین تر نشده بود ولی این گفته همکارم در مورد او خوب صدق می کرد و من امیدوار بودم با جلو رفتن حاملگی اش و بچه دار شدنش، به زمین نزدیکتر و پاهایش به زمین وصل تر شود. این تغییر ناگهانی و مثبت هله دو ماهی بیشتر طول نکشید و یکبار هله شخصیت دیگری گرفت. روزهای اول فکر می کردم که تاثیرات اوایل حاملگی است و بزودی برطرف می شود. دیگر سرکار نمی رفت، غمگین و منفعل شده بود. نه تنها به نظافت خانه بی توجه شده بود، بلکه به نظافت شخصی خودش هم توجه نمی کرد. این تغییرات روحی هله از یک خواب دیدن شروع شد. هله عادت داشت تمام خواب هایش را برای من تعریف کند و بعد خودش با قرار دادن کارت فالگیری، تعبیری از خواب هایش می کرد. تا جایی که یادم می آید، آن خواب، خواب عجیب و وحشتناکی نبود و نمی دانم چرا روی آن خواب آنقدر تعبیر کرد و به این نتیجه رسید، که ماقیا در شکمش، ناقص الخلقه است. تمام آزمایشات، از سونوگرافی گرفته تا آزمایش آب جنین، حتی آزمایش خطرناک آب نخاع جنین، همگی مثبت بود ولی هله ساعتها غمگین و بی انرژی می نشست و گریه می کرد. آن دو ماه اول خوش دوران حاملگی اش تمام شده بود و هفت ماه، بیست و چهار ساعت گوش من از این جمله پر شده بود که ماقیا ناقص الخلقه به دنیا خواهد آمد. هله نه به حرفهای من و نه به حرفهای مادر و برادرش که اصرار داشتیم به روانپزشک مراجعه کند، توجهی نمی کرد. هفت ماه با گریه غمناک دختری که واقعا عاشقش بودم و عشقم به او در دوران حاملگی اش چندین برابر شده بود، زندگی کردم و وحشت داشتم از اینکه تعبیر خواب هله در مورد ماقیا که فرزندی عقب مانده است، به واقعیت بپیوندد.

ماقیا کنار من روی تخت دراز کشیده است. موهای سیاه و صافش رفته رفته بلند شده و مژه های بلند و خمیده اش حالت نوزادی را از چهره اش جدا کرده. پوشکی به پا و لباس خواب صورتی کم رنگ بلندی که از ناحیه سینه چین دار است به تن دارد. آواخر آپریل است. پتو را روی پاهایش می کشم و او خیلی سریع با پاهایش پتو را کنار می زند. چراغ روشن بالای تخت، سایه ای از بخش سمت چپ سرم را روی کتابی را که باز کرده ام و برایش تصاویر را با جملات خودم توضیح می دهم، انداخته است. ماقیا تازه به حرف آمده. جملات ساده ای می گوید که قابل فهم است ولی لغات را پس و پیش می گوید، و مرا یاد وقتی که تاره زبان دانمارکی را یاد گرفته بودم، می اندازد. هله سراسیمه به اطاق می آید.

- "رضا جون، یک عنکبوت کوچولو روی دیوار آشپزخونه هست."

ماموریت من شروع می شود. در خانه ما هیچکس حق ندارد هیچ موجودی را حتی اگر یک زنبور گزنده باشد را بکشد. این موجودات که بعضی از آنها ریز هستند و دیدنشان هم کار مشکلی است، باید گرفته و آرام از پنجره خانه و یا در خانه به بیرون انداخته شوند. هله حتی به این موجودات ریز و ابتدایی که واقعا آزار دهنده و عامل سرایت خیلی از بیماریها هستند به عنوان یک انسان نگاه می کند. هله گیاهخوار است و الان سه سالی است که من هم اجبارا حداقل در خانه خودمان گوشت نخورده ام. خوشبختانه در فلسفه اعتقادی هله، شخص می تواند از فرآورده های حیوانی مثل شیر و تخم مرغ استفاده کند و گرنه من مانده بودم که چطور می شود با سیب زمینی و هویج و عدس، غذاهای متنوع و خوشمزه درست کنم. هله بعد از سفرش به هندوستان ابتدا خام خوار بود و بعد گیاهخوار صد درصد عیار و بعد هم گیاهخوار معمولی شد. با بحث و جدل های زیاد به ماقیا جدیدا گوشت ماهی میدهیم.

- "آقا، ببخشید فندک دارید؟"

پسر جوان قد بلند موبوری با صورتی صاف و بی مو، جلویم ایستاده است.

- "بله، بله، بله فندک دارم."

هل شده ام به سرعت دستم را در جیب کاپشنم می کنم، فندکم را برمیدارم و سیگارش را روشن میکنم. پکی به سیگارش می زند و شروع به سرفه کردن می کند.

- "خیلی ممنون."

به ساعت نگاه می کنم. پنج دقیقه از شش گذشته است. هوست سیگاری میکنم. دستم به طرف جیب کاپشنم میرود. از کشیدن سیگار منصرف می شوم. به طرف دیگر خیابان می روم و کمی بعد زنگ شماره 24، طبقه سوم، سمت راست را میزنم.

- "رضا هستم."

- "بفرمایید."

لیس کنار در ایستاده است. قد و موهای کوتاهی و لباس ورزشی ای به تن دارد. با خنده ای در صورتش مرا به داخل آپارتمانش دعوت می کند.

- "قهوه یا چای؟"

- "فرقی نمی کنه، در ضمن من نمی خوام زیاد مزاحم وقت شما بشم. فقط چند تا سوال کوتاه در

مورد روشنگ داشتیم."

کاپشنم را در میاورم و وارد اتاق پذیرایی می شوم. روی میز گردی، نه خیلی دور به در، زیرسیگاری با دو سه تا ته سیگار داخل آن دیده می شود. کنار میزی روی صندلی نزدیک به زیرسیگاری می نشینم. لیس با دو فنجان قهوه وارد می شود.

- " نمی خوام روی مبل بشینی.؟"

- " نه اینجا خوبه ."

نا خود آگاه با دستم به زیر سیگاری اشار های می کنم. ایس سیگار ش را روشن می کند و من قهوه تلخم را مزه مزه میکنم و از جملاتی که از ایس می شنوم متوجه می شوم که او از طریق کیستین در جریان آخرین تحولات بیماری روشنگر است.

- " ایس، چیزی که کاملا مشخصه، اینه که همه چیز قبل از سفر روشنگر به آلمان شکل طبیعی داشته. روشنگر همون روشنگری بوده که ما قبل از سفرش به آلمان می شناختیم. به نظر من حادثه ای تو آلمان یا بهتر بگم تو برلین اتفاق افتاده که منجر به شوک روحی به روشنگر شده."

- " چرا برلین.؟"

- " گزارش پلیس مرزی نشون می دهه که روشنگر بلیط رفت و برگشت برلین رو داشته و هیچ توقیفی هم تو شهر های دیگه آلمان نداشته. هر اتفاقی بوده تو برلین رخ داده. من هرچی فکر می کنم، نمی تونم علتی تو این مسئله ببینم. کیستین معتقده، مجموعه ای از حوادث که تو گذشته روشنگر رخ داده، آسیب روحی تو شخصیتش بوجود آورده و به احتمال زیاد تو سفر روشنگر به آلمان اتفاقی رخ داده که اون آسیب روحی رو تو روشنگر زنده کرده. ایس، آیا مسئله خاصی، موردی، چیزی که به نظر تو، تو رفتار روشنگر غیر طبیعی بیاد، یادته.؟"

- " من هفته قبل از سفر روشنگر به آلمان مرخصی داشتم، تا جایی که یادم می یاد، هیچ مسئله ای که بشه روش انگشت گذاشت، یادم نمی یاد. صحبت ها، حرکات و واکنش های روشنگر خیلی طبیعی، مثل اون دوران یک ساله ای که با هم دوست و همکار بودیم، بود. روشنگر نه از چیزی دلگیر بود، برعکس سرحال و پر انرژی بود."

سیگاری روشن میکنم و به فنجان تقریبا خالیه قهوه ام نگاهی می اندازم و دنبال سئوالی می گردم که با طرح آن سئوال ایس بیشتر بتواند به دنبال مسئله ای غیر معمولی در رفتار روشنگر در قبل از سفر او به آلمان فکر کند. هر چه بیشتر کوشش می کنم، سئوال خاصی به ذهنم نمی رسد.

- " آیا روشنگر از چیزی متأثر نبود.؟ در مورد کسی یا چیزی بیشتر از معمول صحبت نمی کرد.؟"

همسایه، همکار، دوست ."

- " نه به اون صورت، ولی. "

تا لغت ولی را می شنوم، صندلی ام را به میز گرد نزدیکتر و گوشه هایم را تیز می کنم.

- " ما یک مریض توی بخش داشتیم، مریضی که دو سه ماهی بستری شده بود. خوب، ما راجع به

مریض ها خیلی با هم صحبت میکنیم، بخشی از کارمونه. اون موقع حس می کردم که اون مریض

یک مریض خاصی برای روشنگر. رابطشون به نظر من از رابطه یک مریض و پرستار بیشتر شده

بود. این موضوع رو تمام پرستارها و کارکنان بخش نیز می‌دونستند. روشنگ شده بود یک مادر برارش و عین یک مادر برارش دل می‌سوزوند و زحمت می‌کشید. میدونی ما پرستارها باید با کارمون حرفه ای برخورد کنیم. اگر حرفه ای برخورد نکنیم، نمی‌تونیم زیاد توی این حرفه دوام بیاریم. شاید برای اولین بار بود که می‌دیدم، یک پرستار با تجربه عین روشنگ، غم و مشکلات اون مریض رو به خونه می‌برد. مشکلات و رنج اون مریض شده بود بخشی از رنج و غم روشنگ. روشنگ خیلی برارش زحمت کشید و حتی بعد از مرخص شدنش از بیمارستان مرتب بهش سر می‌زد و با مددکار اجتماعی او هم خیلی صحبت میکرد. این مریضی که راجع بهش صحبت می‌کنم، پسرش تو آلمان زندگی می‌کنه، پسری که اجازه ملاقات با اون رو نداشت. اون خیلی از آلمان صحبت میکرد و بین بقیه مریض ها توی بخش به مریض آلمانی شهرت داشت. این رو می‌گم چون از طریق تو و کیستین حس می‌کنم که بین سفر روشنگ به آلمان و شوک روشنگ رابطه ای وجود داره."

"این مریض کیه. چطور می‌تونم باهش تماس بگیرم؟"

"من به عنوان یک پرستار نباید اطلاعات بیشتر بدم. اگر بخوای با اون تماس بگیری بهترین راهش، مددکار اجتماعی شه."

قراره ایمان را با لیس می‌گذاریم. شماره تلفن خانه سعید و شماره موبایل را یادداشت می‌کند. از او تشکر و خداحافظی میکنم.

توی پله ها لحظه ای خوشحال می‌شوم و حس می‌کنم که گره قضیه روشنگ را پیدا کرده ام. از حالات صورت لیس حدس می‌زنم که آن مریض یک ایرانی باشد. روشنگ چنین آدمی بود. اگر به کسی کمک می‌کرد، اگر زحمت می‌کشید تا آخرش می‌رفت. "شاید روشنگ به آلمان رفته تا با زن این مرده صحبت کند و اون رو متقاعد کنه تا مرد ایرانی بتونه پسرش رو ببینه."

به دم در ساختمان که میرسم این خوشحالی در وجودم کم می‌شود.

"رفتن و صحبت کردن با زن اون مرد ایرانی چه ربطی میتونه به شوک روشنگ داشته باشه؟"

از خیابان فرعی جایی که آپارتمان لیس در آن بود به خیابان اصلی می‌پیچم. حوست سیگاری می‌کنم دستم به جیب کاپشنم میرود. "آه پاکت سیگارم رو روی میز کنار جاسیگاری جا گذاشتم."

بخش یازده

امروز از صبح زود که از خواب بیدار شده ام، حالت بدی داشته ام. عصبانی هستم. از خودم عصبانی هستم، از سعید، از کیستین، از لیس، از دو تا دختر شیطان سعید، از خواهر و مادر روشنگ در ایران و از اینگا در گروئلند، از همه عصبانی ام. خواهر روشنگ هر شب زنگ می‌زند. خبر خوبی ندارم.

آنقدر جمله " ناهید خانم باید صبر داشت " ، را تکرار کرده ام که از این جمله خسته شده ام. خانم امانی، مادر روشنک پشت تلفن گریه می کند و فکر می کند با گریه کردنش، من میتوانم معجزه ای کرده. آنها هر شب زنگ می زنند و فکرمی کنند دارند کاری برای روشنک می کنند و نسبت به سرنوشت و بیماری روشنک بی تفاوت نیستند، ولی نمی دانند اینجا دارند مرا کلافه می کنند. آنها نمی دانند من هیچ کاری از دستم بر نمی آید. اگر روشنک دختر شماسست، اگر روشنک خواهر شماسست، بهترین و عزیزترین دوست من هم است. اگر شما در این بیست و چند سال بعلت دور بودن از او هفته ای، ماهی یکبار با او چند دقیقه ای صحبت کرده آید، من و او ساعتها و ساعتها نشسته ایم و از هر چیزی که شما فکرش را بکنید درد دل کرده ایم. از دست سعید عصبانی هستم. "سعید جان، آقا، از روز اول بگو، رضا جان من تو این خونه با زن و سه بچم دارم زندگی می کنم، وجود یک مرد غریبه اینجا مزاحمه. میفهمی مزاحمت. حتی اگر این مرد غریبه یک دوست قدیمی باشه". از دست سعید عصبانی هستم که او هیچ حرفی نمی زند و مرا با روی باز هر روز می پذیرد و همسرش هر روز برایم غذا درست می کند و لباسهایم را در ماشین رختشویی شان می شورد. من تا حالا هیچ کاری به جز اینکه چند تا اسباب بازی برای بچه های او خریده ام، نکرده ام. خودم را سربار این خانواده مهماندوست می بینم. امکان اینکه در این سرما، همه آنها را یک هفته به گروئلند دعوت کنم و محبت هایشان جبران کنم را، ندارم. از دو تا دختر شیطان سعید عصبانی هستم. حس می کنم این دوتا دختر موقعیت خانه را خوب فهمیده اند، غریبه ای در خانه آنها مهمان است و چون غریبه ای در خانه آنها هست، آنها می توانند هر کاری که از دستشان برآید، بکنند و مطمئن هستند که سعید و مادرشان حرفی به آنان نمی زنند.

از لیس عصبانی هستم، قرار بود شماره تلفن مددکار اجتماعیه مریض سابق روشنک را به من بدهد. ساعت یازده است و هیچ خبری از او نیست. از اینگا عصبانی هستم، دیشب زنگ زد و گفت که دلش برایم تنگ شده است و من کی به گروئلند بر میگردد. او وضع مرا درک نمی کند. خیال می کند که من اینجا، در دانمارک، در تعطیلات بسر می برم. از کیستین هم عصبانی هستم. زنگ زده است و می گوید که برای اولین بار روشنک دچار کابوس شده، سردردهای ناگهانی و لرزش بی اختیار دست و پایش شروع شده و نمی دانم حالا اینبار اگر به بیمارستان بروم، روشنک را روی تختی خسته و بی رمق، تحت تاثیر انواع داروهای خواب آور می بینم یا نه.

افکار عجیب و غریبی از امروز صبح که از خواب بیدار شده ام به ذهنم آمده است. "برگردم به گروئلند، کاری اینجا از دستم بر نمی یاد. الان هفت روزه که انجام و فقط دو بار و هر بار هم به مدت کمی کنار روشنک بودم. هر بار به دیدن او رفتم، حس نکردم که اون روشنکه. اون برام بیگانست. بیگانه ای تو ظاهر روشنک، با اون آرایش های عجیب و غریبش که اون رو بیشتر با من

بیگانه می‌کنه. اون برای من دیگه روشنک نیست. من روشنک رو از دست دادم، حالا چه من اینجا باشم یا تو گروئلند. برم آقوس دنبال اتاقی، دنبال آپارتمان کوچیکی، عضو اتحادیه مسکنم، شاید خیلی زود تو جایی مثل Gellerup یک آپارتمان به من بیفته. حداقل دیگه حس نمی‌کنم که سربار سعید و خانوادشم، دیگه شرمنده محبت های این دو نیستم. نه آقوس نه، به هیچ قیمتی و تو هیچ شرایطی. شهری نزدیک آقوس Skanderbog و یا Silkebor. کارم رو تو گروئلند ول کنم و دنبال کاری تو یکی از این شهرها می‌رم. به اینگا هم بگم " اینگا، اگر من رو میخوای، بیا دانمارک، بیا اینجا با هم زندگی کنیم." فکرمی کنم که هدیه ای برای کیستین بخرم. چیزی که بویی و نشانه ای از ایران داشته باشد. صنایع دستی، کتابی راجع به طبیعت ایران، کتابی راجع به آثار باستانی ایران و بگویم که این از طرف خانواده روشنک است و آنها این هدیه را از ایران برای تو، بعنوان تشکر از زحمات فرستاده اند. از آقوس و دانمارک هم خسته شده ام. الان یک هفته ای است که برنامه دویدن و ورزشهای بدنی ام را کنار گذاشته ام. روز اول یک پاکت سیگار خریدم و فکر کردم روزی دو سه تا بیشتر نکشم، روز سوم پاکت بیست تایی سیگار تمام شد. روز چهارم یک پاکت دیگه خریدم، آخر شب تمام شد. در گروئلند حداقل برنامه دویدن و ورزشم سر جایش بود. خودم را با ورزش و رکورد گیری سرگرم کرده بودم. برای فراموشی آقوس سرگرمی خوبی بود. حالا هر روز باید به آقوس بروم که هر بار بخشی از آن خاطرات گذشته برایم زنده می‌شود. در خانه سعید تنها هستم. می‌خوام جارو برقی را بردارم و تمام خانه را جارو بکشم و بعد کف آشپزخانه و راهروها را تمیز بشورم و بعد سراغ پنجره ها بروم تا جبرانی باشد برای زحمات سعید و همسرش. دوباره آن کابوسهای وحشتناک شروع شده است. مدتی بود دیگه آن کابوس های همیشگی به سراغم نمی‌آمد. کابوس اینکه از بالای ارتفاعی صعود می‌کنم، در فضا غوطه ور هستم، جیغ و دست و پا می‌زنم، زمین را زیر پایم می‌بینم ولی هیچوقت به زمین نمی‌رسم و یکباره از خواب بیدار می‌شوم و می‌ترسم از اینکه دوباره بخوابم و این کابوس به سراغم بیاید. وسوسه شده ام که به دیدن مادر هله بروم. نمی‌دانم از دیدن من خوشحال می‌شود یا نه. احتمال دارد در خانه سالمندانی در نزدیکی خانه قدیمی شان باشد. از وقتی که به گروئلند رفتم هیچ تماسی با او نداشتم. اون موقع هنوز تنها در خانه اش زندگی میکرد و می‌گفت: " دیگه با این بیماری باید به خونه سالمندان منتقل شوم. نمی‌تونم دیگه از پس کارای روزانم بر بیایم." پیدا کردن او در شهر کوچک Gylling که همه همدیگر را خوب می‌شناسند، خیلی راحت است. دوست دارم به دیدن مادر هله بروم ولی نمی‌خواهم با دیدن من خاطرات بد گذشته در او دوباره زنده شود. شاید خوشحال بشه. خلاصه من پانزده سالی دامادش بودم و در طی این مدت ما رابطه خوبی با همدیگر داشتیم. تا جایی که یادم می‌آید او همیشه از دیدن من خوشحال می‌شد و مرا خیلی دوست داشت. من بودم که رابطه هله با مادرش را خوب کرده بودم. شش سال یعنی از وقتی که هله از خانه

پدری نقل مکان کرده بود و در¹ Husholdningshøjskole جا گرفته بود تا وقتی بیست و یک ساله شده بود، با مادرش قهر بود و فقط هرازگاهی به او نامه ای می نوشت. مادر هله که خوب ویژگیهای دخترش را می شناخت، من را بعنوان پشتیبان محکمی برای هله می دانست. می گویند پشت مرده سرد است و واقعیت های روزمره زندگی آنقدر قوی هستند که هر انسانی کم کم از دست دادن عزیزانش را قبول می کند. آیا او هنوز قبول کرده است. شاید رفتن من به گروئلند و ندیدن من، که به قول او تنها اثر و نشانه ای از هله و ماقیا بود و من همواره بوی این دو را برای او می دادم، به قبول این جریان کمک کرده باشد. مادر هله چه واکنشی نشان خواهد داد؟ حتما مدتی مرا در آغوشش خواهد کشید و گریه خواهد کرد و بعد مثل گذشته آلبوم عکس های هله و ماقیا را می آورد و یک یک عکس ها را با دقت نگاه می کند و توضیحی در مورد هر کدام میدهد. وسوسه شده ام که به دیدن مادر هله بروم و بخشی از وسائل خانه مان را که به خانه او منتقل کرده بود ند را دوباره ببینم. کالسکه و عروسک های ماقیا را، شمایل مسیح و مریم مقدس که روی چوب حکاکی و با رنگهای تند و براقی رنگ آمیزی شده بود و من آنها را در سفری از بلغارستان برای هله خریداری کرده بودم. آن کمد نیم قد قدیمی قهوه ای رنگ که کهنه کاریهای کنار چوب اش مرا یاد مجسمه معروف Monolitten پارک Vigellandsparken اسلو می انداخت و پر بود از سنگهایی که به قیمت گرانی، هله آنها را خریده بود و هر وقت میخواست تمرکز حواس کند و با ارواحی که سمبل نیکی بودند، تماس برقرار کند، یکی از آن سنگها را در دستش می گرفت. میز کوچک محبوب من که از Ideamoble خریده بودم و به آسانی، با یک حرکت کوچک از یک میز دو نفره به یک میز چهار نفره و شش نفره تبدیل می شد و من آنرا از دوران خوابگاه دانشجویی داشته و تمام درسهای دوران فیزیوتراپی ام را روی آن خوانده و نوشته بودم و یادداشت های زیادی قبل از هرامتحان زیر آن کهنه بودم. چرا امروز اینطور بی قرار هستم؟ چرا این افکار به ذهنم خطور می کند؟ آیا می تواند علتش تلفن کیستین و خبر کابوس و لرزش های بی اختیار دست و پای روشنک باشد؟ آیا می تواند علتش کابوس و بی خوابی شب گذشته ام باشد؟ صبحانه نخوردم و دلم دارد ضعف می رود. در یخچال را باز می کنم. ظرف پنیر و کره را روی میز می گذرم. از روی میز دو تا نان گرد را از نایلونش در می آورم و روی توستر قرار داه و توستر را روشن می کنم.

¹ - مدرسه شبانه روزی خانه داری .

بخش دوازده.

مددکار اجتماعی مریض سابق روشنگ که به مریض آلمانی مشهور شده بود و به قول لیس، روشنگ رابطه خیلی خاصی با او داشته، را پیدا کردم. او به من زنگ زد، اسمش پیتر است و لهجه غلیظ کپنهاکی دارد. تند حرف می زند و بخشی از کلمات را میخورد. شماره مرا از لیس گرفته بود. به او گفتم، که خیلی دوست دارم مریض شما را ببینم و او گفت: "اگر ممکنه من اول با مریضم صحبت کنم، اگر موافق بود می تونی وقتی که من به ملاقاتش می رم با من بیایی و با اوصحت کنی. میتونم بگم که تو یکی از دوستان روشنگ هستی. از حال و احوال روشنگ می پرسه و می گه چرا مدتی روشنگ به دیدن من نمی یاد."

پیتر با مریض اش تماس گرفت. حدس من کاملا درست بود، مریض آلمانی یک مرد ایرانی است و خیلی مشتاق است که من را ببیند. از پله های بتونی که لایه ای سمنت شسته و براق شده رویش را گرفته و ذرات خیلی ریزو بدون لبه سنگهای سیاه و سفید گرانبه آن کاملا مشخص است، بالا می رویم. پیتر کمی جلوتر از من است. تک و توک روی پله ها رد گلی چکمه و کفش نمایان است. سالن ورودی نظم خاصی ندارد، جلوی یکی از درها تعداد زیادی کفش بچه در اندازه های مختلف رویهم تلنبار شده است. کنار در دیگری دو تا کیسه زباله کوچک، کنار چند بطری خالی شراب، روی فرش کوچک ورودی، تلنبار شده اند. روی دیوار سفید رنگ، در دو طرف راهرو، با اسپری سبزرنگ فسفاتی، لغاتی نوشته شده که قابل خواندن نیست. در آپارتمانی باز است و بوی تند سیر و ادویه جات از آن به مشام می رسد. به طبقه سوم می رسیم. پیتر زنگ در آپارتمان وسط را می زند. نگاهی دقیقتر به پیتر می اندازم. لاغر و قد بلند است، موهای بلند و ریش پر پشت بوری دارد. موهایش را از پشت جمع کرده و به آن حالت دم اسبی داده است. دو تا حلقه نقره ای به هر کدام از گوشهای نسبتا کوچکش وصل است. یک کاپشن قرمز کلفت The North Face بتن دارد. پیتر از ایستگاه اتوبوس تا اینجا برایم توضیح داده است که اسم مریض اش وحید است، تنها زندگی میکند، ایرانی است، دانمارکی را بسیار خوب حرف می زند، هیچ ارتباطی با ایرانی ها ندارد و او هفته ای دو بار به ملاقاتش می رود و به او در زمینه کارهای عملی، مثل مراجعه به دکتر، مراجعه به مشاور اجتماعی و کارهایی از این قبیل کمکش می کند. وحید نه اهل ورزش است نه اهل بیرون رفتن، هیچگونه فامیل و دوستی هم ندارد و تنها سرگرمی اش نگاه کردن به عکس های پسرش است. مشکل عمده وحید ترس است.

در، به پهناي اندازه یک سر، بازمی شود. پیتر خندان و خیلی بلند می گوید:

"سلام وحید. طبق قرارمون من امروز با یک مهمان اومدم."

در آپارتمان تا پهنا بازمی شود و من نیمی از چهره وحید را می بینم، وحید نگاهش را از طرف پیتر به طرف من آورده است. متعجب و خوشحال می شود و من از این تعجب بوجود آمده در صورت

وحید نیز تعجب می‌کند. وحید با سرعت، جلومی‌آید و نزدیک است در آپارتمانش، پشت او بسته شود. پیتر با گذاشتن دستش روی چهار چوب در، از بسته شدن در، جلوگیری میکند.

وحید می‌گوید:

- "سلام رضا، دوست قدیمی."

می‌دانستم که وحید بیمار روانی است و سابقه بستری در بیمارستان روانی هم داشته است. واکنش این افراد در خیلی موارد طبیعی نیست. در ذهن خود تصوراتی را بوجود می‌آورند که با واقعیت یکسان نیست. موضوع کوچکی می‌تواند آنها را شاد و یا خیلی ناراحت کند. در هر صورت، خودم را برای هرگونه واکنشی آماده کرده بودم، بجز اینکه او آنطور صمیمی و مثل کسی که مرا سالها می‌شناسد، برخورد کند.

وحید دست راست مرا دودستی می‌گیرد، سرش را به سرم نزدیک می‌کند و باز دوباره می‌گوید:

- "رضا من وحیدم."

این صدا آشنا است، مخصوصا با آن تونی که خود حرف "ح" کلمه وحید را می‌کشد، ولی این صدای آشنا، به آن قیافه و مخصوصا آن چشمهای گود افتاده و آن پیشانی صاف و بلند و موهای سفید کم پشت بالا و کنار گوشهایش، نمی‌خورد. هنوز متحیر به صورتش نگاه می‌کنم و دنبال آن صدای آشنا هستم که از کجاست؟ از آشنایی از ایران است؟ از کجای ایران است؟ از دانشکده علوم است؟ از کجاست؟ از تئاتر نازی آباد است؟ از یکی از هم سلولی هایم در زندان اوین است؟ وحید به من نزدیک می‌شود. نگاهم به شانه سمت راستش که نسبت به شانه سمت چپش پایینتر است می‌افتد. در همین موقع وحید می‌گوید:

- "وحید کمپ یدوقوپ."

یکباره زمان در ذهنم به بیست و سه سال سال قبل برمی‌گردد August سال 85. کمپ یدوقوپ. کمپ موقت پناهنده ها، زمین فوتبال، مهمه دویست پناهنده ایرانی، زن، مرد و بچه کوچک. سالن غذاخوری اش که پنجره هایش رو به جنگلی از درختان بلوط باز میشد. اطاق های کوچک دو نفره که در سالن نعل اسب شکلی کنار هم قرار گرفته بود و ساختمان اداری اش، جایی که هرروز، روزی چند بار مجبور بودیم برای رفتن به سالن غذا خوری از کنارش رد شویم و همیشه به دنبال شماره مان بودیم، برای رفتن به مصاحبه دوم یا مصاحبه سوم و یا لحظه بزرگ و پرشکوه دریافت جواب مثبت پناهنده‌گی.

- "سلام وحید. تو چه خوب منو یادته."

همدیگر را بغل کرده و روبوسی می‌کنیم. پیتر تعجب زده به ما نگاه می‌کند. به پیتر می‌گویم

- "من و وحید از دوستای دوران کمپ موقت هستم. اون وقتها که تازه پامون رو به دانمارک گذاشته بودیم."

وحید به سرعت وارد آپارتمانش می‌شود. دری که بین در اصلی آپارتمان و اطاق بزرگی که تنها اطاق آن آپارتمان است راباز می‌کند. هیجانی در بدن وحید به چشم می‌خورد. او هر وقت هیجان داشت شانه راستش بی حرکت تر و دست راستش به بدنش نزدیکتر می‌شد. وحید فلاسک قهوه، سه عدد نان شیرینی و سه تا بشقاب را روی میز روبروی کاناپه بزرگ سیاه رنگی می‌گذارد. کنار کاناپه تعداد زیادی آلبوم روی هم انباشته شده است.

- "چه اتفاقه جالبی! چه دنیای کوچیکی! راسته که می‌گند، کوه به کوه نمی‌رسه، آدم به آدم میرسه." هنوز کاملاً روی کاناپه قرارنگرفته ام که وحید یکی از آلبوم‌ها را برداشته، آنرا باز می‌کند و می‌گوید:

"رضا ببین این پسر مه، داودمه، آنموقعه تازه به دنیا اومده بود."

عکسی از نوزاد درشت و تپلی با چشمهای بسته و دستهایی جلو آمده نزدیک به صورتش که روی دستهای وحید قرار گرفته بود. آلبوم را ورق می‌زنم. صدها عکس از وحید و پسرش در حالتهای مختلف. حتی عکسی ای که معلوم است در سوپرمارکتی گرفته شده، زمینه عکس از میوه های مختلف است. ترکیب رنگها، زیبایی دلپذیری را بوجود آورده و قیمت میوه ها که در عکس هم دیده میشوند. وحید یکی یکی آلبوم‌ها را به من دهد و من با دقت البوم‌ها را ورق می‌زنم و به عکس‌ها نگاه می‌کنم. آن نوزاد کوچک بور، آهسته آهسته در آلبوم‌ها بزرگتر شده و در آخرین عکس داوود سوار سه چرخه ای است و زبانش را به حالت زیبا و خنده آوری از دهانش بیرون آورده است.

- "خیلی وقته که جدا شدید؟"

- "دوازده ساله پسر مو از من گرفتند. الان آلمان. نمی‌دارند که ببینمش. اینجا هم بود نمی‌داشتند. تمام دنیای من این پسر مه. من زن و بچه مو خیلی دوست داشتم. اولش بابای دختره گفت: تو زنت رو دوست نداری، بعد گفت: تو بچه تو دوست نداری و بعد گفت: تو به ظاهر مسیحی شدی، تو اعتقادی به مسیحیت نداری. در ضمن، برادر بزرگم هم فوت کرده. سخته قلبی کرد. الان توی این دنیای بزرگ فقط یک بچه دارم که بردنش آلمان. نمی‌دونم کجای آلمان."

وحید گریه اش گرفت. دستم را روی شانه اش گذاشتم و او را بخودم نزدیکتر کردم.

- "چرا آلمان؟ زنت که دانمارکی بود. شما اینجا تو آقوس خونه داشتید."

- "فکر می‌کردن، پسر مو می‌دزد و می‌برمش ایران. می‌دونستند من پسر مو خیلی دوست دارم. حالا بردنش آلمان، جایی که من نتونم پیدایش کنم. شاید تا حالا دویست - سیصد تا از شهرهای آلمان رو رفتم. توی اون شهرها، از صبح تا شب تو خیابونهایش راه می‌رفتم تا داوود رو پیدا کنم. این

اواخر تو خیابونهای شهرهای آلمان، جاهایی رو که فکر می کردم پسر من اونجا باشه، هی داد میزد، داوود، داوود.....می دونستم اگر داوود فقط یکبار صدای باباش رو بشنوه، حتما میاد طرف من. اون خیلی به من وابسته بود. اون پسر بابا بود. رضا جون می ترسم که اسمش رو هم عوض کرده باشند. رضا می بینی چه بلایی سرم آوردند."

"- آروم باش. درست می شه تو هم به پسر تو می رسی. همه شرایط سخت داشتند و ازش گذشته اند. در ضمن عیسی مسیح هم به تو کمک می کنه، تو که آدم با اعتقادی هستی. تو آدم پاکی هستی."
"- عیسی مسیح، رضا، بخدا تو چقدر پسر ساده ای هستی. اگر عیسی مسیح می خواست به من کمک کنه، یک کاری می کرد که من پسر رو ببینم. اگر خدا آدم های پاکش رو دوست داشت و به کمک آنها می آمد، فریادهای منو توی خیابانهای شهرهای آلمان می شنید. اگر خدایی اون بالا بود، حداقل به من توی یکی از این شهرهای آلمان کمک می کرد. پلیس شهرهای کوچک آلمان فریاد منو شنیدند و منو آوردند دم مرز تحویل پلیس دانمارک دادند ولی اون خدا نشنید."

"- تو که زنت رو دوست داشتی چرا جدا شدید؟"
"- دست من که نبود، زندگی من داشت به خوبی می گذشت. من خونه، کمک زنم بودم. داوود رو همش من نگه می داشتم. کلیسا منو می رفتیم و می اومدیم. یکهو باباش شروع کرد به دخالت کردن. من نفهمیدم چرا. بخدا من از اونها بیش تر به مسیح معتقد بودم. بعد هم منو از خونه انداختند بیرون، حتی عکس عروسی من رو هم که بزرگ کرده بودیم و من یک از اونها رو برای برادر بزرگم فرستاده بودم، رو هم به من ندادند. عکس هایی رو هم که داوود با مادرش بوده رو هم به من ندادند. فقط عکس های داوود. شاید اونموقع می دونستند که می خواند من هیچوقت داوود رو نبینم."
با مطالبی که از وحید می شنوم، فکر نمی کنم که سفر روشنگر به آلمان، ارتباطی با پسر وحید نداشته باشد ولی آخرین تیر ترکشم را رها می کنم.

"- وحید، فکر نمی کنی روشنگر برای پیدا کردن زن سابق تو، سفری به آلمان داشته؟"
وحید به فکر فرو می رود و خودش را کمی جمع می کند.
"- اگر من و پلیس دانمارک نتونیم زن سابقمو پیدا کنیم، روشنگر خانوم چطوری می تونه؟ پدر دختره خیلی زرنگه، اونها بچه مو دزدیدن و بطور مخفی تو آلمان زندگی می کنند. این رو یکی که واقعا به عیسی مسیح اعتقاد داره به من خبر داد. الان هم با اونا نیست. از اونا بریده. راستی تو روشنگر خانوم رو از کجا می شناسی؟"

"- از ایران می شناسمش."

"- فامیل بودید؟"

"- از فامیل نزدیکتر."

- راستی الان کجاست؟ چرا به دیدن من نیاید؟"

- "تو بیمارستان بستریه، همون بیمارستانی که تو بستری بودی، تو سفری که به آلمان داشته به بیماری فراموشی مبتلا شده."

- "فراموشی!"

- "آره فراموشی، ماها رو یادش نیست دیگه. همه گذشتشو رو فراموش کرده."

- "چه بیماری خوبی. این جوری آدم راحت زندگی می کنه. اینجوری زندگی درد نداره. خوش بحالش."

نگاهی به آپارتمان ساده وحید می اندازم. یک بوفه نسبتاً خالی در انتهای اتاق، عکس بزرگ سیاه و سفیدی از برادر بزرگ وحید که در بالاترین طبقه آن قرار گرفته. یک آشپزخانه کوچک با ابتدایی ترین و محدودترین وسایل آشپزی و یک نقشه بزرگ آلمان که روی کمد نصب شده. یک تلویزیون و یک تلفن که روی زمین قرار گرفته اند. وحید قهوه ای برایمان میریزد و شیرینی بزرگی که نصف بیشتر پیش دستی را پر کرده را جلویمان می گذارد. پیتر روزنامه هفتگی را با بی اشتیاقی ورق می زند. نگاهی به چهره لاغر و بی روح وحید می اندازم. کم حجم شدن ماهیچه ها در قسمت بالا و پایینی دهانش، گودی زیر چشمهایش، موهای سفید و کم پشت سرش و چروک های قسمت انتهایی چشم هایش که تا بالای گوشهایش کشیده شده است و فکر می کنم آیا چهره من هم در این بیست و سه سال آنقدر پیر و شکسته شده است.

ده روزی بیشتر نبود که به کمپ یدوقوب منتقل شده بودم. وحید را چه در سالن غذا خوری و چه در محوطه کمپ چندین بار دیده بودم. وحید راه رفتن مخصوصی داشت که بین یک میلیون نفر کاملاً مشخص بود. شانه سمت راستش موقع حرکت تکان نمی خورد و این غیر توازن بودن راه رفتنش شکل مضحکی به اومی داد. آن دوران همه چیز برایم تازه بود و فکرم آنقدر مشغول بود که حس نمی کردم زمان با چه سرعتی از مقابل من می گذرد. جمع بزرگ و متفاوت ایرانی ها که بنا به دلیل دور بودن از ایران و مسئله مشترک پناهندگی بطریقی باید دور هم جمع می شدیم و با هم کنار می آمدیم. تیپ ها و شخصیت ها که برایم خیلی نا ملموس و در بعضی موارد زنده بود و به علت درد مشترک، ناخودآگاه سمپاتی به آنها و موضوعات آنها داشتم. فکر اینکه چه خواهد شد، جواب مثبت خواهم گرفت و در این سرزمین جدید زندگی جدیدی را شروع خواهم کرد یا جواب منفی می گیرم و به ترکیه برمigram و دوباره تلاش دیگری برای پناهنده شدن به کشور دیگری. تازه اولین اعتصاب غذای ایرانی ها در کمپ یدوقوب بمناسبت اخراج دو پناهنده ایرانی پایان گرفته بود. اعتصاب غذایی که خیلی خود جوش و بی برنامه شروع شده بود و دو روز اول با بی نظمی و بی هدفی هیچگونه تاثیری نگذاشته بود. ولی با پشتیبانی و رهنمودهای انجمن ایرانیان در کپنهاگ و یکصدا شدن بچه های سیاسی

کمپ در چند روز آخر به شکل موفق آمیزی ادامه و پایان یافت. خبر این اعتصاب غذا چند روزی سطر بالای خیلی از روزنامه های محلی شی لندن را به خود اختصاص داده بود و درگوشه و کنار روزنامه های سراسری نیز جا گرفته بود. مصاحبه های مختلف مسئول انجمن ایرانیان در رادیوی محلی و اعلام پشتیبانی خیلی از گروه های سیاسی از ثمره های این اعتصاب غذا بود. من آنموقع، کاظم یکی از مسئولان انجمن ایرانیان در کپنهاگ را که مردی مسن و جا افتاده بود را می شناختم. کاظم یکی از رفقای حزب بود که من از اولین روزهای ورودم به دانمارک با او تماس داشتم. او در دوران اعتصاب غذا در کمپ چند باری به دیدار من آمده بود. با آن اعتصاب غذای موفق آمیز که منجر به مخفی شدن این دو متقاضی پناهندگی توسط گروه های مسیحی دانمارکی شد، من در جمع ایرانی ها خیلی زود توانستم مهارت هایم را در جمع کردن، هدفمند کردن و به نتیجه رساندن این حرکت اعتراضی نشان دهم. با گذشت مدت کمی زندگی در کمپ و پایان مصاحبه سوم با پلیس و روزمره شدن تماس با ایرانی ها مقیم کمپ، وقت آنرا پیدا کرده بودم که به اتفاقات گذشته فکر کنم. بهترین موقع برای نشستن و فکر کردن به مجموعه حوادثی که مرا سریع از خانه دایی ام در دامغان به کمپ یدوقوپ در دانمارک کشاند. بهترین موقعی که می توانستم به روشنگر و دوران چندین ساله عشقم به او فکر کنم، ساعت سه تا پنج بعد از ظهر در اتاق شماره ۴ کمپ بود. در این ساعات هم اتاقی ام که یکی از عاشقان فوتبال بود، مشغول بازی فوتبال با بچه های دیگر کمپ بود. بقیه ساعات روز امیر ول کنم نبود و یا درگیر شدن با جمع دوپست نفره ایرانی ها که سر نوشت از نقاط مختلف ایران و از تیپ های مختلف در یک جا جمع کرده بود و غرق شدن در مسائل آنها، وقتی برای فکر کردن و به گذشته خود رفتن، نمی گذاشت. نشسته و غرق در افکارم بودم که کسی در زد. تا بخود آمدم، سری از گوشه در پیدا شد. پسر جوانی با موهای صاف مشکی و صورتی کم مو وارد اتاق شد و کنار در، خیلی مودبانه و رسمی ایستاد. اولین چیزی که توجه ام را جلب کرد این بود که چرا این پسر جوان اینطور ایستاده است. آیا زمین خورده و یا در هنگام بازی فوتبال آسیبی دیده و شانه راستش از جا در رفته است. لازم به وسیله اندازه گیری دقیق نبود، شانه راستش پایین افتاده بود. خجالت زده خودش را معرفی کرد.

- " من وحیدم. تو اتاق آخری راهروی غربی می شینم. می تونم یک سوالی از شما بکنم.؟"

- " بفرمائید."

- " من تا به حال دوبار جواب منفی گرفتم و منتظر دادگاه سوم هستم. اون آقای که دیروز با شما ناهار می خورد، منظورم اون آقای که مسئول انجمن ایرانیان. شنیدم که اون با ملکه دانمارک خیلی رفت و آمد داره. می تونید بهش بگید که یک جواب مثبت برای من از طریق ملکه جور کنه.؟"

- " کی این حرفو بهت گفته.؟"

- کامبیز که گیتار می زنه. دیشب تو اطاقشون جشن گرفته بودند. یکی از دوستاش جواب مثبت گرفته. منو تو اطاقشون صدا کردند. جمع شون جمع بود. خوشحال بودند و می خندیدند. یه کمی هم گویا مست بودند. در هر صورت به من گفتن که با تو تماس بگیرم، می گفتند: تو خیلی سیاسی ایی و با اون بالا و بالاها ارتباط داری."

حس کرده بودم ولی آنموقع مطمئن شدم که وحید، این پسر ساده و خوش باور، وسیله مسخره بازی و خنده یکسری از بچه های کمپ شده است. یکبار وقتی که روی نیمکت روبروی محوطه خوابگاه نشسته بودم و داشتم اولین بار نامه ای به مادرم می نوشتم از چند ایرانی جوان شنیدم:

- "بچه ها، وحید خله داره میاد. اگر به این جواب پناهندگی بدن، مسئله، مسئله فرار مغزها از ایرانه." خنده بلند و کریح آمیز آنها بلند شد.

می خواستم مستقیماً به او بگویم "اونقدر ساده دل و خوش باور نباش، اینجا دانمارک، قانون و ذابطه داره. جواب مثبت یا منفی تو به ملکه دانمارک چه ربطی داره." گفتم: "نه آقا وحید. فکر نکنم که مسئول انجمن ایرانیا بتونه برای تو کاری بکنه. وکیل که داری. تمام کارات باید از طریق وکیل انجام بشه، برو امیدوار باش، دادگاه سومت جواب مثبت می گیری."

شماره تلفن وحید را در دفترچه ام یادداشت می کنم، از جایم پا می شوم و از وحید به خاطر پذیرایی اش تشکر می کنم. او از من قول می گیرد که دوباره به دیدنش بروم. وحید و پیتر، تا دم در همراه می شوند. توی راهرو سیگاری روشن کرده و وقتی به در وردی می رسم، نگاهی به تابلو زنگ در می اندازم. کنار طبقه سوم، آپارتمان وسط نوشته شده "وحید بلوچ". یک رسم ننوشته، بازمانده از بچه های سیاسی کمپ، بخاطر مسایل امنیتی هیچوقت، هیچکس خودش را به اسم فامیل معرفی نمی کرد. سالها بود که من وحید را به "وحید ملکه" می شناختم. لقبی که بعضی از ایرانی های کمپ روی وحید گذاشته بودند تا دست آوردی برای خنده های سطحی خود و ادبیت و آزار این انسان ساده دل و خوش قلب بشود. از در ورودی بیرون می آیم. باد خنکی به چهره ام می خورد. نفس عمیقی می کشم. هنوز نیمه بیشتری از سیگارم باقی مانده است. پک عمیق می زنم و با بالا کردن سرم و فرستادن دود غلیظ از دهانم، نگاهم به آسمان پر ابرمی افتد. ابرهای سیاه و خاکستری رنگ در افق خیلی دور، در هم رفته و شکل اژدهایی به خود گرفته اند. اژدهایی زخم خورده که مرتب سرش را از فشار درد به این طرف و آن طرف حرکت می دهد. باید به مرکز شهر رفته و از آنجا اتوبوس Risskov را گرفته و به دیدار روشنگ و کیستین بروم. به طرف ایستگاه خط 15 حرکت می کنم ولی حس میکنم که هنوز کنار وحید بلوچ این پسر ساده دل، عاشق دانمارکی ها، در آپارتمان ساده اش در کاناپه بزرگ و سیاهش نشسته ام و به زخمی که دارد فکر می کنم. زخمی، که به شکلی آن زخم نهفته من را بیشتر می کند.

موقعی که کنار من نشسته بود و با صدای گریه دارش از آلمان صحبت می کرد، من لرزش بدنش را حس می کردم و احساس درد مشترک با او داشتم. شاید پیتر، روشنگر و خیلی کسانی که بنا بر دلایلی قصه او را، قصه دزدیده شدن پسرش را شنیده باشند، نتوانسته اند عمق آن درد را حس کنند. سخت است فرزندی را از دست دادن. شاید صد هزار مرتبه سخت تر باشد که کسی بداند که فرزندش زنده است، حرف میزند، رشد می کند به مدرسه می رود، جلوی تلویزیون می نشیند و فیلمی نگاه می کند، ولی نتواند فرزندش را ببیند و نداند که فرزندش کجاست و هیچ خبری از او نداشته باشد. وقتی که حس کردم ماقیا مرده است. وقتی که بدن سرد و چشمهای بی روح اش را توی ماشین دیدم، خیلی سخت بود. یکباره پوچ شدم. از درون منفجر شدم. زخم سوزناکی روی بدنم نشست و نمی دانستم که این زخم کجاست؟ چه شکلی است؟ حس کردم که دنیا، مثل قبل از گالیله کروی نیست، صاف است. مثل یک ورق کاغذ، ثابت و بی حرکت روی کهکشان قرار گرفته و من در لبه کاغذ هستم و سقوط کردم. معلق در زمین و آسمان، معلق در کهکشان و برخلاف اینکه شنیده بودم که کهکشان بی انتها است، محوطه ای را می دیدم مثل پیاده روی خیابان و هیچوقت به آن نمی رسیدم. ولی بعدها قبول کردم یا به شکلی واقعیت های زندگی مجبور به قبول کردنم کرد و بعد خاطره هایش برایم ماند و با آن خاطره ها زندگی می کردم و لحظه ای پیش آمد که آن خاطره ها از خود حادثه برایم تلخ تر و شکنجه آورتر شد و فرار کردم، از خاطره هایم فرار کردم. از هر چیزی که مرا یاد هله و ماقیا می انداخت، فرار کردم. از شهر آقوس فرار کردم. می خواستم همه چیز را فراموش کنم. مثل کاری که روشنگر الان کرده است. نمی دانم شاید روشنگر هم دیگر نمی توانست دردی را تحمل کند و به ساده ترین شکل به مبارزه درد پرداخته بود، فراموشی. درد روشنگر چه بوده؟ پاسخ اینجاست و باید بدنبال آن باشم. حالا وحید بلوچ این پسر ساده و باز خوانده شده از طرف عیسی مسیح نمی تواند پسرش را فراموش کند. پسرش زنده است و درمکانی ناشناخته در آلمان زندگی می کند. پسری که شاید هیچوقت او را نشناسد و گذشت زمان تمام خاطرات را در ذهن او پاک کرده باشد. ابرهای سیاه و خاکستری رنگی که شکل اژدها به خودگرفته بودند از آسمان محو شده اند. حالا فقط ابرهای سیاه رنگ روی آسمان مانده اند و شبیه یک مچ بسته شده اند. باد می وزد و انگار با وزش باد خاطره ها به سویم هجوم می آورند. خاطره های وحید از کمپ یدوقوپ. بلوچ، اسم فامیلی که هیچگاه به ذهنم نمی رسید بعد از اسم کوچک این پسر تنها و غریب قرار گرفته باشد.

در تنها عکاسی شهر کوچک یدوقوپ هستم. حلقه فیلمی را تحویل داده و سعی می کنم با انگلیسی شکسته و ناقص به مسئول فروشگاه بفهمانم که دوسری از عکس ها می خواهم. امیر و یکی دیگر از ایرانی های کمپ بیرون عکاسی منتظر من ایستاده اند. از شیشه ویتترین عکاسی نگاهم به وحید می افتد. تنها در Gagade قدم می زند. نگاهش که به امیر و ایرانی دیگر می افتد، راهش را کج کرده و

به طرف دیگر Gagade می رود و به ویتترین لباس فروشی نگاه می کند. در همین هنگام گروه ایرانی دیگری از جهت مخالفش در آنطرف دیگر Gagade به طرف او می آیند. وحید برمی گردد و من نگاهم از او بریده می شود. ما حدود دویست نفر ایرانی متقاضی پناهنده گی در کمپ یدوقوب بودیم دویست ایرانی متفاوت. ولی دوری از وطن، مشخص نبودن وضعیت پناهنده گی مان، آشنا نبودن به زبان و فرهنگ دانمارکی، تازه بودن محیط جدید، همه اینها ما را به طریقی بهم وصل کرده بود. یک خانواده بزرگ شده بودیم. در ضمن وقت زیادی داشتیم. رفت و آمد از خوابگاه تا سالن غذا خوری چند دقیقه ای بیشتر طول نمی کشد. بنا براین همیشه با هم بودیم. چند نفر چند نفر. حتی تحویل دادن یک حلقه فیلم به عکاسی شهر یدوقوب که فاصله کمی هم تا کمپ داشت چند نفری صورت می گرفت، و در طول راه صحبت از ایران، زمزمه آهنگی و بحث در مورد این کشور جدید. وحید همیشه تنها بود و از ایرانی ها گریز می زد. راس ساعت معینی که خلوت ترین ساعت سالن غذاخوری بود در سالن حاضر می شد. غذایش را خیلی سریع می خورد و به اطاقش پناه می برد. هم اطاقی نداشت. شاید بعلت اینکه یکی از قدیمی ترین پناهنده های کمپ بود، مسولین کمپ اطاقی یکنفره در اختیار او گذاشته بودند. وحید خیلی منظم و با سلیقه بود. در آن چهار هفته ماه آگوست که من در کمپ یدوقوب بودم، او را همیشه با چند دست لباس تمیز، شیک، اطو کرده و مناسب با آب و هوای متغییر آن فصل میدیدم. یک بار همراه او به اطاقش رفته بودم و می خواستم کتاب های زبان دانمارکی که او از یکی از مسولین کمپ گرفته بود و می خواند را ببینم. بلا فاصله بعد از ورود به اطاقش، کفشهایش را جفت کرده و در محلی که گویا از قبل اندازه گیری و مشخص شده بود، قرار داد. حتی کفشهای من را هم که با فاصله در آن پادری کوچک کمی دورتر از هم قرار گرفته بودند را هم جفت کرده و کنار کفشهای خودش مرتب قرار داده.

اطاقش اصلا با اطاقهای بقیه ایرانی ها مجرد قابل مقایسه نبود. روی میز مطالعه اش همه چیز بشکل اغراق آمیزی مرتب در سرجایشان قرار داشتند. وسایل اطاقش تمیز، مرتب، ساده و شکل اطاق یک دختر مجرد فوق العاده منظم و علاقمند به زندگی را داشت. بعلت بیکاری و وقت زیاد داشتن، زمان در کمپ یدوقوب زیاد برایمان مهم نبود. فرقی نمی کرد ساعت ده صبح است یا ساعت یازده. کار مهمی نداشتیم و منتظر گذشت زمان و مشخص شدن برنامه زندگی مان بودیم.

" ساعت چنده امیر.؟"

" نزدیکی های ده. "

واگر کسی همزمان از وحید می پرسید :

" ساعت 9 و 48 دقیقه."

" وحید این کتاب رو کی از Lars (لارس) گرفتی.؟"

منتظر بودم که وحید بگوید: "دو سه هفته ای میشه، شاید یک ماهی." حدودش برام مهم بود.

" چهارشنبه 12 اگوست ساعت 10 و 25 دقیقه."

" امروز هوا گرمه میای با بچه ها فوتبال بازی کنیم "

" امروز هوا 21.3 درجه ست. نه. باید از صفحه 48 تا 59 کتاب Hvad siger du?

رو بخونم."

امیر هم اطاقی من لقب وحید را رئیس اداره آمار کمپ گذاشته بود.

" با رفتن این گروه از ایرانی ها، ما الان 123 نفر مرد، 48 نفر زن و 23 نفر بچه (زیر ده سال) در

کمپ داریم "

و امیر هم به شوخی می گفت :

"- از این 48 نفر زن، امشب 9 نفر عادت ماهانه و یک نفر حامله خواهد شد."

انگار که ساعتها منتظر بوده. انگار که ساعتها جاده باریک و کم شیبی که کمپ یدوقوپ را به شهر

وصل می کرد را بالا و پایین رفته بود. انگار ساعتها خودش را در میان درختهای بزرگ کاستانیا که

در دو طرف جاده مثل دیواری قد کشیده بودند، پنهان کرده بود. تا من و امیر از پیچ دوم به جاده

پیچیدم، وحید بطرف ما آمد. کمی منقلب و ناراحت بود.

"- سلام رضا، می تونم چند دقیقه ای با شما حرف بزنم. "

"- امیر تو برو سرتلفن عمومی و استا، من میام. "

وحید منتظر می شود که امیر از ما فاصله بگیرد. صدایش را آرام می کند و می گوید:

"- یادته اونروز گفتی، کارات باید از طریق وکیلته پیش بره. امروز پیش وکیلتم بودم. می گفت امید

زیادی به کارت نیست. توی مصاحبه اول و دومت خیلی چیزهای متضاد گفتی. نمی دونم چکار کنم.

اگر توی دادگاه سومم هم جواب رد بگیرم، دیپورتم می کنند. نمی دونم یک جوری یک جایی مخفی

بشم. چند تا دانمارکی می شناسم که می تونند منو مخفی کنن. برادرم که می گه، حق نداری پاتو بذاری

ایران. ایران برای تو جای مناسبی نیست. توی ایران آینده ای نداری. می ترسم برگردم ایران برام بد

بشه "

نگاهی به صورتش انداختم. رنگش پریده و صدایش می لرزید، پرسیدم:

"-وحید ببین، توکه سیاسی نبودی، نه؟"

"- نه به خدا سیاسی نبودم. منو به سیاست چه مربوط "

"- خوب پس برای چی اومدی اینجا و می خوای پناهنده بشی؟"

"- من که نمی خواستم پیام اینجا، برادرم اسرار زیادی داشت. اون منو فرستاد اینجا."

یکباره فکر کردم که این پسر صاف و ساده، بعد از ورود به دانمارک، روزاول به پلیس مطالبی گفته و در مصاحبه دوم مطلب دیگری و آنچنان پرونده ضد و نقیضی درست کرده است که هیچ وکیلی نمی تواند دنبال پرونده اش باشد و کاری برایش انجام بدهد.

"من نمی دونم موضوع پروندت چیه، سرچه موضوعی تقاضای پناهندگی کردی. یه وقت که نگفتی برادرم منو فرستاده!"

"نه واقعییت روبهشون گفتم."

"چی گفتی؟"

"گفتم پدر و مادرم بهایی بودند. گفتم چند تا از عموهام هم دستگیر شده اند."

"خوب خود پدر و مادرت چطور؟"

"هر دو تاشون، وقتی که من خیلی کوچیک بودم، عمرش رو دادند به شما"

"وحید، ببین اگر فکرمی کنی اینجا برات سخته، برو ایران، خیلی ها رو که تو کمپ می بینی،

مجبور بودند که اومدند اینجا، منظورم رو که می فهمی، به حرف برادرت گوش نکن."

"نه اینجا سختی اش برای من ایرانی یاند، ایرانی هاینده که منو اذیت می کنند. می دونم وقتی که

جواب بگیرم و با دانمارکی ها قاطی بشم، اوضاع و احوالم خوب میشه. دانمارکی ها منو خوب می

فهمند. اونها خیلی انسان و مهربون هستند. من الان کلی دوست دانمارکی دارم. با کلی دانمارکی رفت

و آمد دارم. اونها عین ایرانی ها نیستند که همه چیز رو به مسخره بگیرند و مرتب بخندند"

به ایستگاه اتوبوس خط 15 میرسم. به برنامه حرکت اتوبوس و بعد به ساعت موبایلم نگاه می کنم. ده

دقیقه تا اتوبوس بعدی باید صبرکنم. سه تا دختر بچه سومالیایی با روسرهای تیره رنگی که کاملاً تمام

موهایشان را پوشانده و فقط صورت سیاه و گردنشان معلوم است، کمی آن طرف تر کنار من بصورت

دایره وار ایستاده اند و مشغول صحبت کردن به زبان خودشان هستند. هر کدام از آنها کاپشن های بلند

صورتی رنگ شفاف با طرح ها و مدل های مختلف که تقریباً تا زیر زانوی آنها را گرفته است را به

تن دارند. فکر وحید از ذهنم بیرون نمی رود. صدای گریه مظلومانه اش هنوز در گوشه هایم می پیچد و

دوباره تصاویری از او در ذهنم جای می گیرد و اینبار تصاویرش در آفوس است. در Trige است.

بعد از پنج ماه وحید را در اول ایستگاه خط 3 در Trige دیدم. من جواب پناهندگی ام آمده بود و به

آفوس منتقل شده بودم. از دیدن من خیلی خوشحال شد و گفت که خیلی مایل است که به دیدن من بیاید

چونکه من مثل بقیه ایرانی ها نیستم. من خودم تعجب کردم که چطور آن رابطه کوچک در کمپ

یدوقوب آنچنان تاثیر مثبتی بر او گذاشته است. حالا هر دو در منطقه Trige زندگی می کردیم. او

آپارتمان کوچک تک نفره ای در بلوک پایین تر از بلوک ما داشت و بقول خودش دیگر هرگز نمی

خواست با ایرانی ها رفت و آمد کند.

در همین زمان وحید با یک خانواده دانمارکی از طریق اداره پناهندگی زیر پرژه (ارتباط با خانواده دانمارکی) Kontakt familie آشنا میشود. یادم می آید یک روز که زن و شوهر مسن دانمارکی را به آپارتمانش دعوت کرده بود، آنها را به من با غرور، پدر و مادر دانمارکی اش معرفی کرد. یک زوج دانمارکی، هر دو باز نشسته، فوق العاده مذهبی با صورتهایی خندان و لباسهایی مرتب که با تمام وجود نشان می دادند که فوق العاده به وحید علاقه مند هستند.

وحید یکروز به دیدنم آمد. کتاب کوچکی را به من داد و گفت:

- "رضا این کتاب رو بخون. من باید هر کسی رو که حس می کنم انسان خوبیه، رو به دین مسیحیت دعوت کنم."

از اینکه وحید مسیحی شده بود، تعجبی نکردم. آنموقع حدس زدم که به احتمال زیاد وحید از طریق خانواده دانمارکی که با آنها آشنا شده بود به یک گروه مذهبی وصل شده است. تنهایی وحید، گریز او از ایرانیها که به شکلی سربه سرش می گذاشتند و مسخره اش میکردند و حس اینکه حالا که دانمارک او را بعنوان یک پناهنده قبول کرده است، پس مذهب دانمارکی های مهربان که او در چهره پدر و مادر دانمارکی اش می دید، نیز باید مورد احترام و توجه باشد.

کتابچه را از او گرفتم و گفتم این کتاب را حتما می خوانم و پرسیدم:

- "وحید چی شد مسیحی شدی؟"

- "حضرت عیسی مسیح رو تو خواب دیدم. تو خواب به من گفت: "پسرم به من ببینند."

- "از کجا فهمیدی که حضرت عیسی بود؟"

- "نور زیادی دور سرش بود، صداس ملایم بود. اولین کسی بود که من رو "پسرم" صدا کرد."

با من دانمارکی حرف زد."

وحید شش ماه بعد با یک دختر دانمارکی ازدواج کرد. من تنها ایرانی و تنها دوست و آشنای داماد در این مراسم مفصل و پر خرج بودم. عروس، دختر سفید، موبور و زیبایی بود با صورتی معصوم و خنده ای ریز که انگار این خنده بر لبانش دوخته شده بود. سالن و میزهای بلند مراسم عروسی پر بود از سبدهای گلی، آنطور که وحید می گفت، پدر عروس از همان گل فروشی ای که دخترشان در آن کار می کرد، سفارش داده بود. موضوعی که در مراسم عروسی مشخص بود، این بود که تمام سیصد نفر مهمان دعوت شده، همدیگر را کاملاً می شناختند و انگار عروسی دختر خودشان بود. یک جو

صمیمی، گرم و کاملاً مذهبی تمام فضای جشن را گرفته بود و انگار که نفر بعدی که در زمان کوتاه

می بایست به مسیحیت می پیوست، من بودم. رفتار غالب منش پدر و مادر عروس، برخوردهای

دلسوزانه و پر از ترحم مهمان ها به وحید، جو عمومی عروسی که هیچ سر سوزنی و نشانه ای از

وجود وحید در آن نبود، قیافه وحید در آن کت و شلوار و کراواتی که مطمئن بودم انتخاب پدر عروس

بود و به نظر من قیافه وحید را مضحک تر نشان می داد، یکباره تصویری از چگونگی آشنایی وحید و همسرش هنگامی که پدر عروس سرمیز شام برای میهمانها سخنرانی می کرد، به ذهنم آمد. یک روز یکشنبه بارانی در راه بازگشت از کلیسای Pince در جاده خلوتی که از جاده اصلی Silkeborg جدا شده و بطرف Voldby در امتداد جنوب غربی امتداد پیدا می کرد، پدر عروس پشت فرمان ماشین نویی که به آرامی حرکت می کرد، رو به همسرش کرده و از او می پرسد:

" نظرت راجع به وحید چیه، فکر نمی کنی اون بتونه داماد ما بشه؟ خلاصه دختر ما باید ازدواج کنه و صاحب فرزندی بشه."

مادر عروس نگاهی به جاده می اندازد. بعد نگاهش را به زمینهای کشاورزی اطراف جاده انداخته و میگوید:

" پسر خیلی خوبیه، ولی آخر یک جوریه! "

" چه جوریه؟ "

" رفتارش یک خورده طبیعی نیست. کمی عقب مونده به نظر میاد. "

" فکر می کنی دختر ما رفتارش خیلی طبیعی یه؟ الان سی و یک سالش شده و هنوز از مردا می

ترسه و از اونها فرار می کنه. "

در خانه، بعد از شام، وقتی که پدر و مادر عروس روی مبل نشسته اند و دخترشان به آرامی میز قهوه را می چپند، پدر عروس رو به دخترشان کرده و می گوید:

" دخترم، ما یک مرد خوب برای ازدواج با تو پیدا کردیم. مردی که مثل ماهاست. عقاید ما رو داره.

از خودمونه. "

دخترشان لحظه ای به فنجان های خالی روی میز نگاه کرده و یاد آیه ای می افتد که مضمونش این است. " پدر و مادر همواره صلاح فرزندان خود را می خواهند. گوش کردن به حرف های آنها پاداش الهی دارد. "

بعد از آن، وحید را یک بار برای شام دعوت می کنند. این دعوت به چندین بار میرسد و در تمام این دفعات، وحید از آرامش روحی که بعد از خواب دیدن عیسی مسیح به او دست داده است، صحبت می کند.

" دخترم، وحید عین یک خمیر می مونه، هر طور تو بخوای، می تونی شکلش بدی. "

دخترشان حس می کند با ازدواج با وحید، این پناهنده تنهای ایرانی و برگشته به راه پاک عیسی مسیح، ثواب بزرگ الهی خواهد کرد. تاریخ ازدواج، محل ازدواج، لیست مهمانها، محل ماه عسل و خانه ای که باید بعد از ازدواج وحید و همسرش در آن زندگی کنند را پدر و مادر عروس مشخص و مهیا می کنند.

- "رضا، خونه هم برامون گرفتند و یک سگ هم برامون خریدن."

وحید از سگ خیلی بدش می آمد و خیلی از سگ می ترسید. اوایل ورودش به کمپ یدوقوپ، یکروز برای گریز از ایرانی ها چندین ساعت در جاده های اطراف کمپ قدم میزدند. در راه برگشت، جاده ای که به کمپ ختم می شود را گم کرده، وارد باغی می شود و می خواهد از کسانی که در آنجا زندگی می کنند، آدرس کمپ را سؤال کند. ناگهان سگ بزرگی به او حمله می کند. در این لحظه فاصله دندانهای تیز سگ با پشت پای وحید کمتر از یک متر بوده و اگر صدای سوت محکم صاحبخانه، که بطور اتفاقی در گاراژ باغشان بوده به سگ نمی رسید، بیچاره وحید بجای کمپ کارش به بیمارستان شهر هولبک کشیده می شد. وحید از ترس خشکش می زند و مدت زیادی طول می کشد تا بتواند به حرف بیاید. در شهر کوچک یدوقوپ که تقریباً همگی ساکنانش سگ داشتند، وحید از ترس سگ ها که قلاده هم به گردن داشتن، با احتیاط راه می رفت. هر وقت کسی سگ را نوازش می کرد، حالت چندش آوری به وحید دست می داد.

بعد از ازدواج، وحید هر روز سگشان را به گردش می برد.

بخش سیزده.

دو بار است که به دفتر کیستین مراجعه کرده ام، خبری از او نیست. گویا امروز سرش خیلی شلوغ است و هر بار بعد از مراجعه به دفترش، به محوطه باغ بیمارستان رفته ام و سیگاری روشن کرده و غرق در زیبایی درختان بزرگ جنگل Risskov که در این وقت از فصل سال خود را با برگ هایی به رنگ زرد و سبز کم رنگ آرایش کرده اند، شده ام.

روشنک خواب است. پرستارش با دیدن من می گوید:

- "بهبتره اون رو بیدار نکنیم، روشنک به خواب عمیق تو این موقع روز احتیاج داره. چند روز بی

خوابیش که ناشی از کابوسها و سر دردهای شدیدشه، اون رو داشت از پا می انداخت."

پیش خودم به حرف پرستار روشنک می خنم. چه فرقی می کند که روشنک خواب باشد یا بیدار!

وقتی که او حالا برای من غریبه شده است، وقتی که از دیدن من هیچ احساسی در او بوجود نمی آید، و طبیعتاً من هم از واکنش سرد او، سرد می شوم، چه فرقی می کند که روشنک خواب باشد یا بیدار، یا در بخش دیگری، و یا در بیمارستان دیگری، و در شهر دیگری بستری باشد. شاید همین استدلال در

درون خودم، باعث شده است که فکر بازگشت به گروئلند به سرم بیاید. "میتونم به مادر و خواهر

روشنک بگم که کاری از دستم بر نمی یاد."

منشی بخش در حالی که پالتو اش را روی شانه هایش انداخته است، بیرون آمده، سیگاری روشن می کند.

"- رضا شما میاید؟"

سرم را تکان می دهم.

"- کیستین زنگ زد و گفت تا یک ربع دیگه می یاد."

تصمیم می گیرم که در مدت یک ربع، که ممکن است به نیم ساعت هم طول بکشد، سیگاری روشن نکنم. هیچ چیز بدتر از احساس ناتوانی کردن نیست. فکر می کنم در مورد بیماری روشنک دستم به جایی نمی رسد و کاری از من ساخته نیست. شده ام یک رابط بین خواهر و مادری نگران در ایران که گزارش هر روزه به آنها می دهم و همواره در این گزارش این جمله را که "وضع روشنک تغییری نکرده است و باید صبر داشت" را می گویم و دکتر متخصصی که این روزها هم سرش خیلی شلوغ است و هم از طریق من، می خواهد به جست و جوی گذشته و تاریخ مریض اش بپردازد. کاشکی در تصادفی هر دو پای روشنک می شکست و قادر نبود هیچ کاری انجام بدهد و من از گروئلند به اینجا می آمدم. برایش غذا درست می کردم، خانه اش را تمیز می کردم، لباس هایش را در ماشین لباس شویی می انداختم و به او راه رفتن با عصا، تمرین های تعادل و هزاران تمرینی که هر روز با مریض هایم انجام می دهم را، با او تمرین کرده و روز به روز نتیجه کارم را می دیدم. کاشکی روشنک کمر درد می گرفت و از درد زیاد نمی توانست از رختخواب بیرون بیاید و من تمام فوت و فن هایی را که در این ده سال یاد گرفته بودم را به بهترین و موثرترین شکل روی کمر او پیاده می کردم و او بعد از چند روز می گفت: "دیگه کمرم درد نمی کنه، خوب خوب شده"

"- کیستین اومده و منتظره."

منشی بخش است که مرا صدا می زند. به اتاق کیستین می روم. کیستین خنده ای به صورت دارد، پر تحرک تر و با نشاط تر از روزهای دیگر به نظر می رسد.

"- شلوغی کار یک طرف، مادر بزرگ شدن هم از طرف دیگه. اونقدر خوشحالم که نمی تونم این خبرخوب رو به تو ندم."

"- تبریک می گم"

"- متشکرم. اولین نوه مثل بچه اوله آدمه. یک احساس خاصی دارم."

"- دختره یا پسره؟"

"- دختره."

عکسی از نوزاد کوچکی که بلوز و شلوار صورتی رنگی به تن و کلاه قرمزی به سر دارد و به نظر می رسد یک روزه یا دو روزه باشد را، از توی موبایلش به من نشان می دهد.

- "رضاء، من امروز باید گزارش کوتاهی از وضعیت روشنگ رو برای چند نفر از همکاران تو کپنهاگ بفرستم. به علت استثنایی بودن بیماری روشنگ، من از چند تا از همکاران کمک خواستم. روانشناسی که سالها در مورد بیماری فراموشی تحقیق کرده به Case روشنگ علاقه مند شده و مایله روی بیماری روشنگ کار کنه. همانطور که میدونی روشنگ تو چند روز اخیر عوارض بالینی نیز پیدا کرده. بحث زیادی تو این مورد. بعضی معتقداند این عوارض، آغازیه برای بهبودی آروم و دراز مدت، که بیمار رفته رفته گذشته و هویتش رو پیدا می کنه. بعضی اون رو نشانه ای از وخیم شدن وضع بیمار می شمارن. وخیم شدن می تونه منجر به عدم تطبیق مریض با اوضاع و احوال محیط و کندی فراگیری اون بشه. علاوه بر این ممکنه که روشنگ رو به بیمارستان (Rishospital) تو کپنهاگ، منتقل کنیم. روانشناسی تو این بیمارستان کار می کنه، که تجربه زیادی و موفقیت هایی تو کشف آسیب های روحی از طریق گفت و گو با مریض در مورد کابوسشون داره."

نمیدانم از مجموعه سخن های کیستن خوشحال و یا ناراحت بشم. انگار که تمام این کوشش ها بی ثمر است و من ته دلم انتظار یک معجزه دارم. من که به معجزه اعتقادی نداشتم، من که تمام این حرف ها را سالیان دراز پوچ و بی معنی می خواندم، حالا در این چند دقیقه ای که کیستین کنارم نشسته بود و در مورد روشنگ صحبت می کرد، به معجزه فکر می کردم. یک معجزه که همه چیز را در چند لحظه زیر و رو کند. همان معجزه ای که شنیده ام، ناگهان در یک لحظه، شخصی که سال ها از دو پا فلج بوده، را از صندلی چرخدار بلند کرده است، به فکرم خطور می کند. فکر می کنم بروم مسجدی، کلیسایی و یا معبد بودایی ها و در آن جا، چه به آنهایی که قدرت دارند و چه به آنهایی که به قدرت های بالاتر به طریقی وصل هستند، دعا کنم و بخواهم معجزه ای اتفاق بیفتد و روشنگ یکباره از تخت بلند شود و بگوید:

- "اوه رضاء، چقدر لاغر و سر حال شدی. تو عکسات معلوم بود لاغر شدی، نه اونقدر. آفرین پسر، ورزش و دویدن، خوب انتخابی بوده. چی شده یکه تو پاتو اینجا تو آقوس گذاشتی؟ این لباس ها چیه تن منه؟ کی منو آرایش کرده؟ مگر من یک دختر پونزده و شونزده سالم! اینجا کجاست؟ اینجا شبیه همون بخشی یه که من توش کار می کنم! چی شده؟ یکی جواب منو بده."

کیستین از کنار من بلند می شود و دفتر سفید یادداشتی روی میز می گذارد و می پرسد:

- "رضاء حوادث مهم تو زندگی روشنگ، تو این مدتی که تو اون رو می شناختی چی بوده؟ حوادثی که به نظر تو مهمه و می تونسته یک تاثیر عمیق روحی رو روشنگ گذاشته باشه، چی بوده؟"

بدون اینکه مکث کنم، می گویم:

- "اعدام یکی از دوستاش در بیست و هفت سال پیش."

- "بیست و هفت سال پیش؟ اون موقع روشنگ بیست سال بوده، نه؟"

- "آره، تقریباً."

- "دیگه چی؟"

کمی فکر می‌کنم.

- "از دست دادن همسرش تو حادثهٔ رانندگی تو ایران."

کیستین با تعجب می‌پرسد:

- "همسرش؟! من اطلاع نداشتم که روشنگ از دواج کرده بوده."

- "روشنگ زیاد راجع به این موضوع، با کسی صحبت نمی‌کرد، حادثه ای که تاثیر زیادی روی

روشنگ گذاشته بود و براش خیلی مرموز بود."

کیستین مطالبی را با خط درشت روی دفتر یادداشت اش می‌نویسد. سرش را بالا می‌گیرد.

- "دیگه چه چیزهایی می‌تونه باشه؟"

- "زلزلهٔ بم کرمان."

- "روشنگ موقع زلزله اونجا بوده؟"

- "نه، فقط حوادث رو از اینجا دنبال می‌کرد. یادمه یک ماهی خیلی گریه می‌کرد. خیلی دل مرده

بود."

- "چه سالی بود؟ نباید زیاد قدیمی باشه. من هنوز تصاویری از کمک‌رسانی به مردم اونجا رو توی

تلویزیون یادمه. حدوداً پنج سال پیش بود، نه؟"

- "آره."

- "در مورد کودکیه روشنگ چی؟"

- "تا جایی که اطلاع دارم موضوع خاصی نبوده. روشنگ دختر دومه، خانوادشون تحصیل کرده، از

طبقه متوسط. تو یه کانون گرم خانواده بزرگ شده، فوق‌العاده تحت تاثیر پدرش و علاقهٔ زیادی به او

داشت و مرگ پدرش را خوب و منطقی قبول کرد."

- "اینجا چی؟"

- "موضوع خاصی به فکر نمی‌رسه. روی هم رفته با سیستم و جامعهٔ دانمارک خوب خو گرفته بود

و خوب کنار اومده بود."

تلفن کیستین زنگ می‌زند. کیستین بلند شده و تلفن را بر می‌دارد. از لحن صدا و میمیک صورتش

می‌فهمم که دوباره به جایی در بخش خواننده شده است. از جایم برمی‌خیزم و با هم به طرف در می

رویم. کیستین به طرف میز کارش بر می‌گردد و ورقه ای را به من می‌دهد و می‌گوید:

- "رضا این هم گواهی اینکه روشنگر تو این بخش بستریه، با تاکیدهای چند جانبه من. فکر کنم سفارت دانمارک توی تهران به مادر روشنگر خیلی زود ویزا بده."
نامه را می‌گیرم، از اتاق کیستین بیرون می‌آیم. موبایلم زنگ می‌زند. شماره تلفن مورتن را روی مانیتور موبایلم می‌بینم.

بخش چهارده

با مورتن قراری بین ساعت پنج و یکربع بعد از ساعت پنج دم در اصلی راه آهن دارم. زیاد دوست نداشتم قرارمان اینجا باشد. مثل همیشه توی رو دروایی می‌ماندم.

- "خیلی ناراحتم. میتونیم امروز همدیگر رو ببینیم؟"

- "آره، کجا؟"

- "راه آهن چطوره؟"

- "نه یک جای دیگه."

- "آخه من با قطار از Odder می‌یام. راه آهن بهتر. اونجوری وقت بیشتری داریم که با هم صحبت کنیم."

از فروشگاه زنجیره‌های 7-eleven روبروی راه آهن دو تا ساندویچ سوسیس تنوری می‌خرم و داخل جمعیت انبوهی که منتظر سبز شدن چراغ راهنما و رفتن به آن طرف خیابان هستند، می‌شوم. جمعیت برام می‌افتد و حس می‌کنم که جمعیت، مثل سیلی من را به طرف دیگر خیابان می‌کشاند. پیچ دو نفر، صدای خنده، صدای برخورد کفش‌ها روی آسفالت، صدای یکنواخت موتور، صدای تردد اتوبوس‌ها و ماشینها، صدای گریه نوزادی در کالسکه و صدای برخورد باد به بدن هایمان، تمام این صداها در هم می‌پیچد و صدای نو و ناشناسی بوجود می‌آورد. درست در قسمت وسط خیابان، سیل ما با سیلی که از طرف دیگر خیابان همزمان حرکت کرده، برخورد می‌کند. سرعت سیل ما کم شده و بعد دوباره همان سرعت را گرفته و به محوطه بازتر جلوی ساختمان راه آهن می‌رسد و سیل فرو می‌خوابد. نه روز است که از گروئلند به دانمارک آمده‌ام و اجباراً به خاطر تردد بین هورسنر و آقوس، تقریباً هر روز به محوطه اطراف راه آهن که پر از جمعیت است آمده‌ام، ولی هنوز به جمعیت زیاد عادت نکرده‌ام. این تراکم زیاد جمعیت، این سر و صداها و این آدم‌ها که مثل ماهی در هم می‌لولند، تمرکز حواسم را می‌گیرد. نمی‌توانم خوب فکر کنم و فکرم هر لحظه از جایی به جایی دیگر منتقل می‌شود. در گوشه خلوت ضلع شرقی ساختمان راه آهن، پاکت سوسیس تنوری را باز می‌کنم و مشغول خوردن آن می‌شوم. پیرمردی که لباس نامناسبی به تن و کیسه پلاستیکی در دست دارد

به آرامی به طرف من می آید. خودم را کمی جمع کرده، سرم را کمی برگردانده و به دیوار ساختمان راه آهن نزدیک می کنم. پیرمرد آرام به ظرف زباله که فاصله کمی با من دارد، نگاهی جستجوگرانه می اندازد، چهره اش شاد می شود و سه تا شیشه خالی نوشابه را از سطل زباله در آورده و آهسته در کیسه اش قرار می دهد. مزه سوسیس تنوری تمام دهانم را گرفته است. نرم نرم می جومش و به طرف در اصلی می روم تا نگاهی به ساعت بزرگ بالای در بیندازم. یکبار صدای ملودی را می شنوم. ملودی که زنده است و مرا یاد کودکی ام، یاد مادرم می اندازد. چهره مادرم در یک لحظه در ذهنم جای می گیرد.

"- رضا یقوت گم نشی، چادرم رو بگیر و از کنار من تکون نخور."

کنار چادر او را گرفته ام. قدم هنوز به بلندی پاهای او نشده است. شب است و در پارک بزرگی هستیم. تمام پارک با چراغهای رنگی تندی چراغانی شده است. جمعیت در هر گوشه و کنار ایستاده اند. جای سوزن انداختن نیست. چادرهای نوازنده ها، شعبده بازها، رقصه ها، آکروبات بازها، بادبادک ها و کاغذهای رنگی، عکسهای شاه و فرح و دستفروشها، که نور قوی سفید رنگی بساط روی میزشان را نورانی کرده اند. بوی تازه چس فیل، پشمک های بزرگ و پر حجم سفید و صورتی رنگ، نوشابه های پپسی کولا و کانادارای در بطری های کوچک و قطور، جمع شده در حوضچه ای پر از قطعات یخ، در هم رفته اند. من با حیرت و شوق زیاد مرتب سرم را به اینطرف و آنطرف می گردانم و غرق در این روشنایی، ترکیب رنگها، صداها و حرکات میشوم. مردی آرایش کرده بصورت دلقکی، در لباس مضحک بدقواره ای، پشت صندوقی ایستاده و با چرخاندن دسته ای حول محوری، ملودی را می نوازد و بالای صندوقش چند عروسک کوچک و زیبا با حرکات آن میرقصند. درست مثل صندوق کوچکی که در مهمانخانه خانه عمویم، روی طاقچه خانه قدیمی شان بود و من و دختر عمویم مخفیانه می رفتیم و با باز کردن سر صندوق، درست همین ملودی نواخته می شود و دوعروسک زیبا حول محوری می چرخیدند.

¹(Vagabond) خانه بدوشی، روبروی من، عمود بر جهت حرکت آن جمعیت انبوه، پشت صندوقی که روی کالسکه کهنه ای قرار دارد، ایستاده و با چرخاندن دسته ای در پشت صندوق، ملودی زیبایی می آفریند و هراز گاهی عابری، سکه ای در شکاف بالای صندوق آن می اندازد. با شنیدن این ملودی شخص می تواند دقیقاً تصور کند که یک صفحه فلزی دایره شکل دنداندار با فاصله های معینی به صفحه فلزی دیگری برخورد و این ملودی که در فاصله زمانی کوتاهی دوباره تکرار می شود را

1- خانه بدوش. گروه بسیار کوچکی که بنا بر یک فلسفه اعتقادی، معتقد به یک شیوه زندگی معمولی نبوده و با سفر از شهری به شهر دیگر و کار های کوچک و کمک از مردم (نه بعنوان گدایی) زندگی خود را میگذرانند.

بوجود می آورد. به طرف Vagabond می روم و سکه ای در صندوقش می اندازم سرش را بالا میگیرم و سلامی بدون کلام عرض می کند. پالتو بلند سرمه ای رنگ کهنه ای و کلاه "لنینی" به سر دارد. ریش و سیبیل بلندی، صورت دراز و استخوانی اش را کاملاً پوشانده است. مژه های سفید، پرپشت، بلند و دماغ برجسته اش متناسب است با صورتش که در اولین لحظه برخورد، اعتماد، راستی، و صداقت را در شخص مقابل زنده می کند. اگر نگاهت به قسمت بالایی پالتو اش ببینند، یکباره یکی از سربازان شجاع روسی او آخر جنگ جهانی دوم، کسی که مطمئناً در حمله برلین و فتح آخرین مقر نازی ها شرکت داشته، به یادت می آید. مدال های آویزان. حالا بجای مدال ها، اتیکیت ها، نه تنها در سمت چپ، بلکه در دو طرف قسمت بالاتنه پالتو اش به طرز غلوآمیزی، منظم آویزان شده است و از کمترین سانتی مترمربع های پالتو برای آویزان شدن این اتیکت ها استفاده شده است. خانه بدوش آبجویی در دست دیگرش دارد و سگ بزرگ اش کنار کالسکه او به آرامی نشسته است. به ملودی گوش می دهم. ملودی گرمی که شبیه هیچ ملودی نیست. ملودی نواخته میشود. ملودی که تصویرهایی از داستانهای هنس کریستین آندرسن، تصویرهایی از ¹Tivolifrihed آقوس و تصویرهایی از هله و ماقیا را در ذهنم می آورد.

عصر یکشنبه است. از یک دوره آموزشی دو روزه در Esbjerg برگشته ام و هیچوقت حس نکرده بودم که دوری ماقیا و هله حتی برای یک شب هم آنقدر برایم سخت بوده. تا در خانه را باز می کنم صدای گریه ماقیا می آید. خوشحال می شوم که او بیدار است و من می توانم با او بازی کنم و روی تخت بالا و پایین بیندازمش و او را به حمام ببرم.

هله کمی رنجور است. بعد از یک سلام سرد، سبد لباسهای شسته را بر میدارد، به حیاط میبرد تا آنها را روی طناب پهن کند. پستونک ماقیا را در دهانش می گذارم و بغلش می کنم. ماقیا پستونکش را با تمام قدرت می مکد.

- "هله، ماقیا طفلک گشمنشه، من الان یک خورده شیر خشک برایش درست می کنم."

هله بسرعت وارد اتاق می شود و با حالت مخصوصی می گوید:

- "می دونم گشمنشه، شیر خشک نداریم."

- "چی چی نداریم؟، خوب چرا برایش نخریدی؟"

هله یکباره زیر گریه میزند.

- "هله دوباره چی شده؟ دوباره چکار کردی؟"

¹ - شهر بازی آقوس. بخش هایی از این پارک را بصورت شهرهای افسانههای ساخته اند.

آنموقع اوضاع مالیمان زیاد خوب نبود. حقوق من، حقوق بیکاری هله و پول بچه به اجاره خانه، تعمیر و بنزین ماشین و خرج خانه می رفت و علاوه بر آن از پدر هله خیلی قرض داشتیم. قرض هایی که هر وقت هله از پدرش می گرفت، مرا کلی عصبانی می کرد و دو سه روزی کار ما را به بحث و جدل می کشاند. رویهم رفته من و هله اهل خرج اضافه مثل رستوران، لباس گران قیمت و وسایل شیک خانه نبودیم ولی هله نمی دانست و نمی توانست به چه طریقی خرج کند. علاوه بر این بخشی از درآمدهایمان صرف جلسات درمانی هله که حتما هم بایستی از نوع آلترناتیو و فوق العاده گران آن بود می شد.

"- مگر چهار هزار کرون تو حسابمون نبود.؟"

"- چرا. دیروز همشو گرفتم و کاشکی نمی گرفتم. کاشکی اصلا از کنار اون بانک رد نمی شدم." هله با گریه شروع می کند برایم تعریف کردن:

" می خواستم 400 کرون از Automat (عابر بانک) بگیرم. نمی دونم چی شد، حواسم کجا رفت، بجای دو صفر، سه تا صفر رو فشار دادم و بعد چهار هزار کرون اومد بیرون. پیش خودم گفتم مسئله ای نیست دوشنبه میام و سه هزار کرونش رو می زارم توی حساب. یکخورده اونور تر از بانک، سر چهارراه که رسیدم Vagabond ای رو دیدم که پشت صندوق موزیکش بود و ملودی رو می زد. ملودیه خیلی منو گرفت. شادم کرد. و از همه بیشتر آن صورت نورانی و اون نگاه عمیقی که Vagabond داشت، منو سبک کرد و یک نیروی عجیبی به من داد. یک مقداری به ملودیش گوش دادم و به چهرش نگاه کردم. ده - پانزده کرونی توی کیفم بود. می خواستم اونا رو بریزم تو صندوقش. از نگاه من و از اینکه می خواستم پولی در صندوقش بریزم، خیلی خوشحال شد. جلوتر که رفتم ازش پرسیدم:

"- چقدر تو این صندوقت بریزم که واقعا خوشحالت کنه.؟ "

خنده ای کرد و گفت:

"از ته دل می پرسی.؟"

گفتم آره از ته دل می پرسم.

" اگر هر چقدر همراه داری بریزی، اونموقع خوشحال خوشحال می شوم."

نمی دانم چرا در یک لحظه فکر کردم خوشحالی اون Vagabond می تونه خیلی ها رو خوشحال کنه و هشت تا اسکناس 500 کرونی که تو دستم بود رو تو صندوق موزیکش ریختم.

کم کم داشتم به بالا و پایین رفتن وضع روحی هله عادت می کردم. یک دوران که معمولا از سه هفته تا سه ماه طول می کشید، دوران پایین بودن وضع روحی اش بود. در این مدت هله بی حوصله، تنبل،

دلمرده، نا امید، غمگین و بی تفاوت نسبت به همه چیز می شد. حتی نسبت به ماقیا که می دانم هله دیوانه وار دوستش داشت و بزرگترین عشق زندگی اش بود، بی تفاوت می شد. و پس از آن دوران خوبش. هله فوق العاده شاد فعال و پر انرژی می شد. وسایل نو برای خانه می خرید. صحبت از حامله شدن دوباره، صحبت از مهاجرت به آفریقا و زندگی در روستایی کاملاً دور افتاده و کمک به مردم فقیر و بدبخت آنجا می کرد. در این مدت دنیا در دست های او بود و او حس می کرد که می تواند هر کاری برای شادی و خوشبختی تمام مردم دنیا انجام دهد. این بالا و پایین رفتن ها وضع روحی هله خیلی سخت بود. و اگر مادر هله و روشنک به کمک نمی آمدند، نمی دانم چطور می توانستم از ماقیا مراقبت کنم. این وضعیت در هله پدیده نویی نبود ولی حس می کردم که نسبت به گذشته حادثه شده بود. در گذشته تحمل آن ساده تر و راحت تر بود ولی بعد از بدنیا آمدن ماقیا شکل روابط مان بلکل عوض شده بود و حالا هله نه تنها بزرگترین عشق زندگی ام، بلکه مادر فرزندم هم بود. حالا ما یک خانواده بودیم و هرگونه ضربه ای به او، ضربه ای به من و ماقیا بود. حس میکردم، به خوبی می دیدم و نه تنها برای من آشکار بود بلکه برای دوستان هله، برای همکارهای هله، برای همسایه مان که زن روسی داشت و برای خانم فروشنده سوپرمارکت نزدیک خانه ما، برای همه آشکار بود که هله از یک بیماری روحی شدیدی رنج می برد، ولی هله قبول نمی کرد. هر کسی، چه از برادرش گرفته و چه از مادرش اگر حرفی از روانپزشک به میان می آوردند، برافروخته می شد و می گفت: "من مریض نیستم" و با هزاران دلیل ریز و درشت ثابت می کرد که نگاه دیگران به دنیا و مسائل آن اشتباه است و از زوایه نگاه دیگران او مریض است. هله خودش حس می کرد که وضع روحی اش خوب نیست و آنرا ربط می داد به هزاران مسئله ماوراء طبیعی و قرار گرفتن ستاره های مختلف در مقابل یکدیگر، که انرژی بد و شیطانی را بوجود آورده اند و روح رنجیده زنی که سالها قبل زنده بگور شده و حالا آن روح در جسم هله ظاهر گردیده است و باید به این روح از طریق Fjernhelling (شفا از راه دور) آرامش داده و با یوگا و تمرکز حواس و فرا خواندن تمام روح های خوب و انسانی به جنگ آن شیطان و انرژی بد رفت. هله حس می کرد که وضع روحی اش خوب نیست و با تمام وجود برای درمان آن کوشش زیادی کرده بود، و پول زیادی هم خرج می کرد. شاید تنها کاری را که نکرده و همواره دوست داشت که آنرا انجام بدهد، سفری به هند و دیدار با Baba بود. تا Baba با دستهای معجزه آفرینش معجزه ای در ظرف چند ثانیه بوجود آورده، و او را خوب کند. هله راه درمانش را به آن سیستم ماوراء طبیعی که به آن خیلی معتقد بود، بسنده کرده بود. راهی که به نظر من او را بیشتر به لبه پرتاب نزدیک می کرد.

روز یکشنبه هفته آخر اگوست بود. در جاده Grenåvej بطرف آفوس حرکت می کردیم. پشت سر ما خورشید با قطر کامل خودش، رنگ قرمز تنددی گرفته و داشت آخرین اشعه هایش را روی جاده، روی

ماشین و روی مزرعه‌های گندم دو طرف جاده که رنگ طلایی گرفته بودند، می‌پاشید. من خورشید را در شیشه‌های ماشینم، مثل توپ بزرگ سرخی میان دو تپه پوشیده از درختان سبز می‌دیدم.

یک هفته‌ای در کمپینگ زیبایی در Djursland خانه‌چوبی کوچکی، که روی شیب ملایم تپه‌ای رو به دریا بود را اجاره کرده بودیم. خانه‌ما آخرین خانه در این شیب و نزدیک محل آتش که مسئولین کمپینگ شب‌ها آتشی آنجا برپا می‌کردند، بود. یک هفته هوا در بهترین شکل خودش بود. هیچ ابری، هیچ قطره بارانی و هیچ بادی انگار اجازه نداشت در آن هفته به آن منطقه نزدیک شود.

روزها آفتابی و گرم و شبها سرد با آسمانی صاف و پر از ستاره بود. یک هفته خیال‌انگیز. هوای خوب، طبیعت زیبا، محیط ساکت و خانوادگی، جای بازی مناسبی با انواع و اقسام تاب و سرسره برای ماقیا، ساحلی شنی و تمیز برای آب بازی ماقیا و حمام آفتاب هله. یک هفته کامل و بیاد ماندنی، با آن رابطه تنگ و محبت‌آمیز با هله. شبها لباس بیشتری می‌پوشیدیم و کنار محل دایمی آتش می‌آمدیم. آتش کوچکی از باقی مانده چوب‌ها درست می‌کردیم و بساط چای را برپا می‌کردیم و با هم حرف می‌زدیم. مثل دو نفر عاشق که تازه همدیگر را پیدا کرده بودند. می‌نشستیم، چای می‌خوردیم و به دریا در آن موقع شب که صاف صاف بود، نگاه می‌کردیم. کنار ساحل قدم می‌زدیم، سردمان می‌شد به اطاق کوچکمان می‌آمدیم، روی تخت دراز می‌کشیدیم، پرده تنها پنجره کوچک اطاقمان را می‌کشیدیم. در حالیکه دراز کشیده بودیم به صورت همدیگر نگاه می‌کردیم. مثل آن شبی که هله اولین بار در اطاق خوابگاه پیش من ماند و ناگهان همدیگر را بوسه باران می‌کردیم و گرم می‌شدیم و صدای نفس‌هایمان، صدای ضربان قلب مان بلندتر و یکی میشد و یکبار به نگرانی، نگاهی به ماقیا که کنار تخت ما خوابیده بود، می‌انداختیم تا مطمئن شویم آن سر و صدایی که در رختخواب بوجود آورده بودیم او را بیدار نکرده است. و دوباره لباس می‌پوشیدیم، بیرون می‌آمدیم و در تراس کوچک آنجا که رو به دریا بود شرابی باز کرده و با چپیس می‌خوردیم.

نزدیک آقوس بودیم. یکبار هله گفت: "رضا امشب نریم خونه."

- "چرا نریم خونه. من فردا باید برم سر کار."

- "حس می‌کنم اگر امشب بریم خونه اتفاق بدی می‌افته. صبر کن فردا صبح زود میریم خونه"

- "هله جان، تو رو خدا دست از سر این خرافات بازی‌ها بردار. چه اتفاقی می‌افته؟ چه فرقی میکنه امشب یا فردا صبح زود."

- "یک صدایی، یک شخصی الان داره مرتب به من می‌گه، که نرید خونه، امشب، شب نحسی است. امشب اتفاقی می‌افته."

اول به حرفش توجهی نکردم، سرعت ماشین را بیشتر کردم، ولی می‌دیدم که وحشت تمام وجود هله را گرفته و با نزدیک شدن به آقوس، هله گریه اش بیشتر و بیشتر شده بود و می‌لرزید.

- "رضا تو رو خدا اگر من و ماقیا را دوست داری همینجا یک جایی ماشین رو نگه دار. همین جا امشب توی ماشین می خوابیم."

آنشب بعد از چند ساعت بحث و تسلیم شدن من درمقابل گریه های هله به خانه نرفیم. ماشین را در پارکینگی، کنار جاده، در نزدیکی های آقوس نگه داشتیم. همانجا ماقیا را عوض کرده و غذایی برایش آماده کردیم و مثل آواره ها در ماشین کوچکمان روی صندلی جلو خوابیدیم.

خانه بدوش انگار که خسته نمی شود. دستۀ صندوق موزیکش را مرتب بچرخش در می آورد. نگاهی به ساعت بزرگ بالای در اصلی راه آهن می اندازم. ساعت پنج و هشت دقیقه است. زنی کمی دورتر از من در طرف دیگر ایستاده و او هم مبهوط این ملودی شده است. شاید او هم به عزیز از دست رفته ای فکر می کند یا عشق بزرگی که به نابودی کشیده شده است و حالا این ملودی خاطرات تلخ و شیرینی از آن عشق را به ذهنش می آورد.

تک و توک عابری نزدیک صندوق موزیک شده و سکه ای در شکاف آن می اندازد و هر وقت سکه ای در آن صندوق می افتد خانه بدوش حرکت دستش را کمی تندتر کرده و ملودی با همان گیرایش کمی تندتر می شود.

ما دو تا همسایه داشتیم، همسایۀ سمت چپ که صندوق پستی مان چسبیده به صندوق پستی شان بود و همسایۀ سمت راست که دیوار گاراژمان به دیوار گاراژ آنها وصل بود. همسایه سمت چپ ما یک زوج بازنشسته بودند و ثمره چهل و پنج سال زندگی مشترکشان، آنها را آنچنان از سلیقه، طرز تفکر، سرگرمی و هر چه که بتوان گفت یکی کرده بود، که حد نداشت. اینها بچه نداشتند و از وقتی که ما به آن خانه اسباب کشی کردیم و همسایۀ آنها شدیم، هله شد مثل بچه آنها. هر دو زن و شوهر یک علاقه خاصی به هله پیدا کرده بودند. علاقه ای که من بعضی وقتها فکر می کردم، نکند از قرار گرفتن و تاثیر چند ستاره مشخص در شرایط خاص باشد و یا دست معجزه گر Baba در هند از طریق روحی پاک به این زن و شوهر گرم و پر محبت خورده و آن محبت عمیق را از طرف آنها به هله بوجود آورده است. خیلی وقتها که هله از لحاظ روحی پایین بود و نمیتوانست از ماقیا مراقبت کند، این زن و شوهر گرم و پر محبت به کمک من می آمدند.

همسایۀ سمت راست ما مرد مجرد جوانی بود. چند خالکوبی ریز روی دو دستش و بالای گردنش، ته ریشی کوتاه و همیشگی اش، موهای بلند و نامرتبش و ماشین BMW آبی متالیکش و آن ضبط صوت قوی و فوق العاده گران قیمت ماشینش، او را از بقیه همسایه ها که در آن ردیف خانه ها زندگی می کردند، جدا کرده بود. من هیچوقت نتوانستم بفهمم که کارش چیست. مدتی حدس می زدم که مکانیک

باشد. یک روز که ماشینم روشن نمی شد، او بطور اتفاقی داشت ماشینش را از گاراژ بیرون می آورد، خیلی سریع به داخل گاراژ ما آمد، کاپوت ماشین را بالا زد و ظرف مدت کوتاهی ایرادش را پیدا و رفع کرد. او نه تنها با ما، بلکه با بقیه همسایه ها تماسی نداشت و بر خلاف همسایه سمت چپ مان که حیاط خانه شان مثل یک باغ بهشتی با گلهای مختلف و زیبا و چمن کوتاه تزئین شده بود، همسایه سمت راستی مان به حیاط خانه اش نمی رسید. خیلی کم او را در حیاط میدیدیم. علف های هرزه چمن حیاطش از خود چمن ها بیشتر شده بود. دیوار شمشاد کوتاه و بی نظمی که با شاخه های فاصله دار از هم رشد کرده بودند و حیاط خانه ما را از خانه او جدا می کرد را نیز مرتب و کوتاه نمی کرد. از اولین برخوردهایمان که با یک سلام کوتاه از طرف ما و یک سر تکان دادن سریع از طرف او بود، هله به او مشکوک بود و مشکوکانه با او برخورد می کرد. آن چهره همیشه در خود فرو رفته و اخمو، آن چشمهای گود افتاده اش و آن حرکتهای سریع او در هله تصویری از یک مرد زورگو و خشن بوجود آورده بود.

"- رضا این همسایه جوان ما حالش خوب نیست. به کمک احتیاج داره. روحش از کارهای بدی که تا به حال کرده در عذابه "

"- با ما که کاری نداره. تو لاک خودشه. از کجا می دونی که روحش در عذابه؟"

"- تو وجودش یک انرژی بد و شیطانی رو، حس می کنم."

"- خوب، برایش دعا کن که انرژی بدش بشه یک انرژی خوب."

"- همین کار رو هم می کنم."

یکسالی بود که همسایه جوان ما با یک دختر روسی ازدواج کرده بود. یک دختر جوان فوق العاده زیبا با چهره ای معصوم و دوست داشتنی، باریک و ظریف، هم در چهره و هم در اندام. دختری که ما اغلب او را در حیاط خانه شان می دیدیم. و هر وقت این دو را در کنار هم می دیدیم ناخودآگاه تصویری در ذهنمان بوجود می آمد که بین این دو چه چیز مشترکی هست؟ چه عشقی و چه رابطه ای است؟ دخترک خیلی تنها بود، نه دوستی، نه فامیلی و خیلی مایل بود که با هله ارتباطی برقرار کند ولی مشکل زبان این ارتباط را در حد یک مکالمه کوتاه از میان دیوار شمشاد بین حیاط خانه مان و آن هم در حد چند جمله در مورد هوا و یا سن ماقیا محدود کرده بود. چند بار هم در طول یکسال، ما صدای گریه این دختر روس و پرخاشگری مرد جوان را شنیده بودیم و هر بار هله می گفت: " رفته یک دختر جوون از روسیه آورده. تا دو سال هم هر کاری باهاش بکنه، هر بد رفتاری باهاش بکنه، دختره به خاطره اجازه اقامت نمی تونه حرفی بزنه."

دهانم خشک شده و زبانم به سقف دهانم چسبیده بود. یکی دو بار روی تخت خواب به این طرف و آن طرف غلط زدم. زورم می آمد که از خواب شیرینم، بیدار شوم و آبی بنوشم. چشمم را که باز کردم نگاهم به ساعت دیجیتالی که اعدادش به رنگ قرمز بود و نور قرمز رنگی در کنار تخت خوابانم پخش می کرد، افتاد. ساعت یک و نیم بعد از نصف شب بود. دستم را دراز کردم تا هله را در آغوش بگیرم. متوجه شدم هله در تختخواب نیست. پیش خودم فکر کردم که حتما خوابش نبوده و در سالن نشسته و تمرکز حواس می کند. چراغ سالن خاموش بود به اتاق ماقیا رفتم و انتظار داشتم هله را در کنار ماقیا ببینم. از هله خبری نبود و ماقیا سنگین خوابیده بود. به سالن آمده و چراغ را روشن کردم. در سالن بطرف حیاط باز بود. این احتمال را دادم که هله از این هوای خوب و ملایم اوایل تابستان استفاده کرده و در حیاط ایستاده و به ستاره ها نگاه می کند.

- "هله کجایی؟! رفتی توحیاط.؟"

صدایی نیامد. به طرف در رفتم و چراغ جلویی حیاط را روشن کرده و سری به بیرون کشیدم. هله آنجا هم نبود. نگران شدم و بسرعت به طرف در ورودی رفتم. کفشها، کاپشن و کیف هله درست سر جایشان بودند. همین موقع صدایی قوی و سنگینی از خانه همسایه سمت راستمان آمد. صدایی مثل شکستن در، مثل برخورد دو جسم سنگین و بزرگ با هم و بعد از آن صدای جیغ بلند و درهم رفته آن مرد جوان و زن روسی اش به گوشم رسید. بدو به طرف در حیاط رفتم. چراغ حیاط را روشن کردم. از بالای دیوار شمشاد حیاطمان نگاهی به خانه آنها انداختم. یکهو چراغ سالن آنها روشن شد و من هله را دیدم که با همان تی شرت بلند زرد رنگی که همیشه موقع خواب بعنوان لباس خواب می پوشید پریشان از در سالن آنها بیرون آمد.

صبح روز بعد یک صندوق شش تایی شراب، چندبسته شکلات گرانقیمت، یک جعبه شیرینی و دسته گل بزرگی گرفته و به خانه همسایه سمت راستیمان رفتم. مرد جوان و همسر روسی اش هنوز شوک زده بودند و در حالیکه روی مبل دست همدیگر را گرفته بودند، خشک و مات زده به من که داشتم از نهایت قلب عذرخواهی می کردم، نگاه می کردند.

- "شما جدا لطف بزرگی کردید و به پلیس زنگ نزدید و شکایت نکردید. من تمام خسارت در اطاق حمام شما رو قبول می کنم. هله خودش هم خیلی متاسفه و در اولین فرصت حضورا از شما عذرخواهی خواهد کرد."

- "هله چی شد؟! تعریف کن."

- "یکهو صدای این دختر روسه رو شنیدم. صداش پر درد و دلخراش بود. انگار آنقدر کتک خورده بود که دیگه نمی تونست حرف بزنه. با التماس می گفت:

" هله کمک کن، هله من اینجا تو دانمارک کسی رو ندارم. کمک کن. تو رو خدا کمک کن."
صدای دختره بیشتر و واضح تر می شد.

" این پسره می خواد منو بکشه. می خواد زجر کشم کنه."

تو رختخواب نشسته بودم. صدا خیلی واضح بود. انگار که از توی حموم خودمون بود. یکی دوبار تو روتکون دادم. می خواستم بیدارت کنم ولی تو خواب بودی. بعد صدای جیغ شنیدم. اولش یک جیغ بلند. جیغ دختره روسه بود. انگار که کاردی تو کمرش زده باشند. بعد چند تا جیغ کوتاه شنیدم. از رختخواب بیرون اومدم و اومدم توی سالن. حالا صدا بهتر و واضحتر می اومد.

"هله بدادم برس، این مرده داره منو می کشه. در حموم رو بسته. دستامو بسته به دوش حموم. توی وان پراز خون شده."

یکهو دختره روسه رو دیدم که جلوی چشمم لخت، لخت بود. به پشت ایستاده بود. دستاش از بالا به لوله دوش بسته شده بود. جریانی از خون، از بالای کمرش شروع شده بود و روی فرورفتگی دو تا باسن سفیدش و میون پاهاش ادامه یافته و دوباره از پشت زانوهایش بیرون زده بود. صدا از تو حمومشون بود. مونده بودم چیکار کنم. بذارم این دختر بیچاره رو بکشه. رفتم تو آشپزخانه و کارد بزرگی که روی میز بود رو برداشتم. یکهو نمی دونم چه نیرویی گرفتم و با پا محکم زدم روی در حمومشون. یکهو بخودم اومدم. کاردو از دستم پرت کردم و از صدای شکستن در حموم، همسایمون و زن روسی اش از خواب بیدار شدند و احتمالاً وقتی که من و یا سایه ام رو تو سالن خون شون دیدند، از ترس جیغ کشیدند."

"- خیلی وقته منتظری؟"

"- آره یکربعی میشه. داشتم به این ملودی اسرار آمیز گوش می دادم. من رو با خودش به قدیما برد." و با دستم به صندوق موسیقی Vagabond (خانه بدوش)، اشاره می کنم.
مورتن خیلی گرفته و پکر است و انگار که بیخوابی روشنک در او هم اثر کرده است. زیر چشمهایش از کم خوابی پف کرده و خستگی از تمام صورتش می بارد.

"- رضا بریم یک جایی بشینیم و از روشنک صحبت کنیم. خیلی به این موضوع احتیاج دارم. صحبت از روشنک با کسی که الان می دونم خوب احساس منو درک می کنه و اون رو خوب می شناسه "
روبه طرف Gågade و بدون اینکه از من بپرسد، براه می افتد و من همراهش می شوم. هر دو همراه جمعیت زیادی به طرف دیگر خیابان و بعد به Gågade کشیده می شویم. صدای ملودی Vagabond را دیگر نمی شنوم.

بخش پانزده

" رضا جان ما همگی خانه مادر زخم هستیم. حدود ساعت ده می آییم. از این آرامش خانه استفاده کن.
قربانت سعید."

یادداشت را از روی میز آشپزخانه برمی دارم. کوله پشتی ام را روی صندلی، در آشپزخانه می گذارم و آب جوش کن برقی را برای درست کردن یک نسکافه روشن می کنم.

روزاولی که به خانه سعید آمدم یک دفتر چهل برگ بی خط از نینا دختر سعید گرفتم و با کمک او روی جلد سفید دفترچه نوشتم "**روشنک**" دفترچه روی میز آشپزخانه است و پسرک کوچک سعید روی جلد آنرا با هنر نقاشی خودش و با مداد رنگی های مختلف خط خطی کرده است.

هنوز لغت "**روشنک**" را روی دفتر چه می توان خواند ولی آن خطوط رنگی فشرده درهم رفته لایه مرموزی روی روشنک بوجود آورده است. دفترچه را ورق می زخم. " تینا، مورتن، لیس، وحید بلوچ، میه، که با روشنک در هندوستان در خانه بچه های بی سرپرست داوطلبانه کار میکرد، همکارهای روشنک و دوستان قدیمی روشنک، انگار که دیگر امکانی نمانده است. با تمام کسانی که فکرمی کردم اطلاعاتی از روشنک دارند، صحبت کرده ام.

به انجمن زنان خارجی غرب آفوس، گروه حمایت از وابستگان بیماران روانی و گروه پشتیبانی از زنان در بحران خانوادگی که روشنک در آنان فعال بوده، سرزده ولی هیچکدام، هیچ نشانه ای که بتواند به من در راز بیماری روشنک کمک کند، پیدا نکردم.

تئوری های مختلفی به ذهنم می آید، آنها را سبک و سنگین، بالا و پایین می کنم و بیشتر گیج می شوم و راهی پیدا نمی کنم. به خودم می گویم: " خلاصه اتفاقی برای روشنک افتاده و من باید این اتفاق رو مثل یک پلیس جنایی کندوکاو و بالاخره ردی از علت شوکش رو پیدا کنم." جستجوی من نه بخاطر اینکه مجذوب شیوه های پلیسی هستم، نه، حس می کنم که باید به یک دوست عزیز و صمیمی که بخش بزرگی از زندگی ام، بخش بزرگی از گذشته ام است، کمک کنم. نمی توانم او را در این حالت فراموشی، که مثل از دست دادنش برایم است را قبول کنم.

یکی از تئوری های مختلفی که به ذهنم آمده است، این است که ممکن است این شوک، این اتفاق در رابطه با مسائل سیاسی گذشته روشنک باشد. چیزی که حداقل برای من خیلی روشن است، این است که نه تنها من و روشنک بلکه اکثر غریب به اتفاق ایرانی های مقیم دانمارک، مدت زیادی است که مسائل سیاسی ایران را به فراموشی سپرده ایم. مدتی زیادی است که ایرانی ها، اینجا خودشان را با اوضاع و احوال دانمارک وقف داده اند. در دایره کار، گرفتاری های بچه و پرداخت قسط های لوازم

مصرفی بی انتهای اینجا و خانه ای ویلایی، دیگر وقت و نیرویی برای فکر کردن به مسائل سیاسی ایران را ندارند. ایران برای عده زیادی از ایرانیان که به آنجا رفت و آمد دارند، شده است جایی مثل ترکیه، اسپانیا، که یکی دو هفته در سال، تعطیلاتشان را درجایی گرم و خوش آب و هوا بگذرانند، از این سرما و تاریکی اینجا دور باشند، غذای لذیذ و اصیل ایرانی بخورند و علاوه بر آن ارتباطی باشد با خواهر و برادری، اگر جنگ و دعوی ارث و میراث پدر و مادر عزیزشان، ارتباطی هنوز به جا گذاشته باشد. و یا خرید آپارتمان یا ملکی برای کسب سود سرشار از تورم فوق العاده زیاد که قیمت ها را ثانیه به ثانیه بالا می برد. برای آنهایی که رفت و آمد به ایران ندارند، مثل من و روشنگر، ایران شده یک دنیای رویایی و خاطره انگیز. چطور می تواند گذشته سیاسی روشنگر در این شوک نقشی داشته باشد؟ درست است که روشنگر همان آرمان های سیاسی زمان ایران اش را با تغییراتی نه چندان حفظ کرده بود و هنوز قلبش برای دنیایی دور از ستم و بی عدالتی می تپید. ولی روشنگر فعالیت سیاسی که به گذشته اش در ایران و به ایران ربطی داشته باشد، نداشت. زمان زمان دیگری است. روشنگر که برایش سخت بود واقعیت ها را بپذیرد، پذیرفته بود. بعد از فروپاشی دیوار برلین که 155 کیلومتر طول 4 متر بلندی 1 متر عرض و 132 سکوی کنترل داشت. بعد از ممنوع کردن فعالیت های حزب کمونیست در مسکو، مرکز کمونیست های جهان، مرکز انترناسیونالیست ها، مرکز کمترین از سال 1917 و رو آوردن روشنگر به فعالیت های اجتماعی در دانمارک، وجود روشنگر خطری برای رژیم ایران نبوده. تماس و برگزاری جشن با عده ای از زن های عرب و ترک و سومالیایی برای تشویق آنها برای بدست آوردن یکسری حقوق اجتماعی شان در دانمارک، درد دل و صحبت کردن با زنان کتک خورده از شوهرانشان در مراکز بحران خانواده و حمایت از وابستگان یکسری بیمار روانی چه ربطی می توانست به رژیم ایران و مسایل سیاسی ایران داشته باشد. آیا روشنگر در برلین بطور اتفاقی شاهد یک ترور سیاسی، ترتیب داده شده از طرف مقامات امنیتی رژیم بوده؟ نه فکر نمیکنم. آلان چند سالی است که از نابودی فیزیکی رهبران مخالف رژیم در خارج از کشور زیر برنامه "قتل های زنجیرهای" که رژیم موفق شد، ترس و وحشتی را بین فعالان سیاسی در خارج از کشور بوجود آورد، گذشته است.

صدای قل و قل آب جوش کن برقی بلند شده و بخار فشرده ای از در کج قسمت بالایی آن بیرون می آید. فنجانی برداشته، یک قاشق چای خوری نسکافه در آن می ریزم، آب جوش را توی آن ریخته، کف کرم رنگی روی فنجان نسکافه بوجود می آید. بسته سیگارم را از جیب کاپشنم و فنجان نسکافه را برداشته و به اطاق کنار آشپزخانه می روم. اول پنجره اتاق را باز کرد، مقداری از نسکافه را مزه و سیگارم را روشن می کنم. تئوری دیگری که گاهی به نظرم می آید و هر وقت روی این تئوری فکرمی کنم کمی غمگین می شوم این است که آیا برخلاف آنچه که من تا کنون تصور می کردم

روشنک رازی پنهان داشته که با من مطرح نکرده بود و این راز پنهانی در برلین و یا قبل از سفر او به برلین بر ملا شده و علت شوک روشنک این راز بوده است؟ خلاصه هر کسی هر اندازه با شخص دیگری دیگری صمیمی باشد، باز حق طبیعی آن شخص است که رازی پنهان داشته باشد و بنا بر هزاران دلیل این راز را حتی به صمیمی ترین دوست اش ابراز نکند. ولی هر چقدر با این تئوری کار می کنم، آن را از ابعاد مختلفی می بینم، نمی توانم نقطه روشنی در آن ببینم. بارها به این مسئله فکر کرده ام، اگر من رازی داشتم، رازی که هرگز حاضر نبودم برای کسی فاش کنم، آیا این راز را برای روشنک فاش نمی کردم و همواره در انتهای این سوال این جواب را برای خودم دارم، که با ارتباطی که با روشنک داشتم، غیر ممکن بود رازی را از او پنهان نگه دارم. صدای زنگ تلفن از راهروی ورودی می آید. سیگارم را خاموش کرده به راهرو می آیم و تلفن را بر میدارم

”Det er hos Kate og Saied. Det er Reza“¹

صدا از دور است

- سلام ناهید خانم، نه مزاحم نشدید.

خواهر روشنک است. چند دقیقه ای از حال من، حال سعید و خانم اش و از حال بچه های سعید می پرسد. فکرمی کند که در این ۹ روزی که من در خانه سعید مهمان بوده ام، حالا اینها دیگر بخشی از خانواده من هستند و طبق رسم ایرانی ها موقع زنگ زدن باید حال و احوال آنها را نیز بپرسد. از هوای اینجا و از روشنک می پرسد.

- ناهید خانم من امروز گواهی بستری روشنک رو فرستادم، فکر می کنم به مادر با این گواهی خیلی زود ویزا بندند.

خیلی تشکرمی کند. بارها به او گفته ام که وقتی شما زیاد تشکرمی کنید من احساس می کنم که روشنک دوست صمیمی من نیست. من صدها کار بیشتر از این ها هم برای روشنک انجام بدهم، نمی توانم جبران کمی از محبت های روشنک را کرده باشم.

- ناهید خانم راستی شما تو تماس های تلفنی آخری که با روشنک داشتید، موضوعی که کمی غیر طبیعی باشه رو احساس نکردید؟

این سوال را چندین بار به طرق مختلف پرسیده ام و جواب اش "نه" بوده است. در هر صورت می خواستم روی این قضیه هم در دفترچه "روشنک" علامت ضربدر به عنوان علامت پایان زده باشم.

1- رضا هستم. مهمان خانه سعید و کیت.

خداحافظی می کند و در آخرین لحظه خداحافظی صدای بغض کرده اش به گوشم می رسد. هنوز تلفن را کامل سر جایش قرار نداده ام که صدای پای دو تا دختر شیطان سعید از پشت در بگوش می رسد.

"من باید در رو باز کنم."

"نه من باید."

"نوبت منه."

"نه من کلید رو از مامان گرفتم."

از کنار شیشه در هر دو را که زیر نور پر رنگ چراغ بیرون ایستاده اند، نگاه می کنم. کلید در خانه را هر دو به زور از همدیگر می گیرند. در را باز می کنم. هر دو عصبانی شده و دختر کوچک سعید شروع به گریه کردن می کند.

بخش شانزده

به صورت خم شده روشنک خیره شده ام. چشم های سیاهش خواب آلود، مژه هایش خسته، عضلات صورت اش شل و نگاه اش سرد و مرده است و همگی نشانه ای از تاثیر قرص های قوی خواب آور است. رو به روی من آنطرف میز نشسته است. روی میز هفت - هشت تا پیش دستی سفید چینی که دستمال کاغذی های زرد و قرمز رنگی آنها را تزئین کرده اند، به همراه فنجان و نعلبکی چیده شده است. روشنک دو دستش را روی میز تکیه داده و سرش روی میز خم شده است. گاه گاهی حرکت سریع غیر ارادی دست راستش را از آرنج به پایین تکان داده و با این تکان سرش لحظه ای به بالا رفته و دوباره خم می شود و هر بار من حس می کنم که ممکن است با حرکت بعدی فنجان و پیش دستی ها به روی زمین بیفتند. روشنک همین چند دقیقه پیش همراه پرستاری وارد سالن عمومی شد و پشت میز رو به روی من سنگین روی صندلی نشست. روشنک آرام تر از روزهای دیگر است. کمتر حرف می زند و سرش را به هیچ جهتی تکان نمی دهد. راه رفتن اش آرام و با احتیاط است. انگار هنگام راه رفتن می ترسد تعادل اش را از دست بدهد و به زمین بیفتد. پهن راه می رود و موقع راه رفتن قسمت بالایی بدنش، دستهایش و شانهایش بی حرکت هستند. لباسی را که مورتن همراه من، از مرکز شهر، از یک فروشگاه ورزشی خریده بود را به تن دارد. یک شلوار و کاپشن مشکی رنگ، مارک H2O که با نوارهای زردی در کنار دو قسمت کناری شلوار و در حاشیه زیپ جلویی و یقه کاپشن تزئین شده است. موهای صافش را با تل زردی در قسمت جلویی سر بالا زده و بقیه موهای سرش را پشت سرش جمع کرده است.

"سلام روشنک."

به من نگاهی می اندازد و حرفی نمی زند. منتظر ماشین Falk ، ماشینی شبیه آمبولانس هستیم. قرار است که امروز روشنگ را به بیمارستان Risshospital در کپنهاگ منتقل کنند و تحت معالجه روان شناسی، راز نهفته، بیماری روشنگ را از طریق صحبت با او در مورد کابوس هایش که در یک هفته اخیر او را بسیار رنج داده است، قرار گیرد. با پیشنهاد کیستین من هم باید همراه روشنگ باشم. اجازه اقامت یک هفته ای مرا به عنوان همراه درجه یک مریض در هتل بیمارستان گرفته اند و من باید پرونده زنده گذشته روشنگ در این مدت باشم.

لینه، کیستین و چند تا از پرستارهای بخش و دو تا از مریض ها به طرف ما می آیند. کیک کوچک و زیبایی در دست لینه است. همین که لینه کیک را روی میز روبروی روشنگ می گذارد، بقیه اطراف من و روشنگ می نشینند. روشنگ از دیدن کیک کمی خوشحال می شود. کیستین می گوید:

" روشنگ، تو یک مدتی به بیمارستان دیگه ای در کپنهاگ، منتقل می شی."

روشنگ آرام و بی حوصله می پرسد.

" کپنهاگ کجاست؟"

" شهر دیگه ایه. با ماشین تا اونجا سه ساعت راهه. رضا دوست قدیمی ات هم با تو می یاد."

" لینه چی؟"

" نه لینه نمی تونه بیاد."

" پس کی سرم رو درست کنه؟ پس کی صورتم رو آرایش کنه؟"

" اونجا چند تا پرستار هست. حتما یکی صورتت رو آرایش می کنه."

لینه یک کادوی بسته بندی بزرگی به روشنگ می دهد. روشنگ خیلی سریع آنرا باز می کند و یکبارہ حالت شادی بچه گانه ای صورت خسته و مرده اش را می پوشاند. یک خرس پشمی صورتی رنگ عین خرس هایی که در اتاق شلوغ و بهم ریخته دوتا دختر سعید تعداد زیادی از آنها توی سبدی انباشته شده و آن دو دیگر حوصله بازی با آنها را ندارند. روشنگ خرس پشمی را مثل نوزادی در بغل می گیرد.

چندین بار از کیستین و از لینه پرسیده بودم : "می خوام هدیه ای برای روشنگ بخرم. به نظر شما چی

بخرم؟ به نظر شما چه چیزی اون رو خوشحال می کنه؟"

"یک خرس پشمی."

هر دو بدون مکث این جمله را گفته بودند. یکی دوبار هم به مغازه اسباب بازی فروشی رفته و حتی

خرس پشمی ای را انتخاب کرده و بعد پشیمان شده و خرس را سر جایش گذاشته بودم.

یک خرس پشمی برای روشنگ؟ " لعنت بر این دنیا. لعنت بر این دست گستاخ سرنوشت. ببین این

بیماری چه بلایی سر روشنگ من آورده که حالا باید یک خرس پشمی براش کادو بخرم؟"

هرچقدر نشسته و با خود کلنجار رفته بودم که الان روشنک مثل یک بچه پنج یا شش ساله شده و یک خرس پشمی او را خوشحال می کند، نتوانسته بودم قبول کنم.

لینه کیک را می برد و برای هر کدام قطعه ای می گذارد. پرستار دیگری قهوه می ریزد.

- "روشنک تو الان باید از لینه به خاطر کیک تشکر کنی."

روشنک همان طور که به صورت خرس پشمی نگاه می کند می گوید:

- "مرسی از بابت این کادو."

- "روشنک هر وقت از کسی تشکر می کنی، بهتره به صورتش نگاه کنی."

این جمله را کیستین خیلی قاطعانه و با تونی آمرانه می گوید.

روشنک سرش را برگردانده و به لینه نگاه می کند.

غیر ارادی از جایم بلند می شوم. عصبانی هستم. حس می کنم که اگر در آن جمع باشم واکنشی غیر معمول نشان می دهم. از سالن عمومی بیرون آمده و از دری خودم را به محوطه باغ بیمارستان می رسانم. حس می کنم که خیلی عصبانی هستم. از چه کسی؟ از چه موضوعی؟ و چرا عصبانی هستم؟ نمی دانم از دست کیستین عصبانی هستم؟ از دست لینه که برای روشنک خرس پشمی خریده است؟ از دست این سرنوشت که روشنک را به چنین روزی کشانده است و کیستین با او مثل نوه اش بر خورد می کند و آداب تربیتی و رفتار اجتماعی به او می آموزد. از روشنک عصبانی ام که خرس پشمی را مثل یک بچه کوچک دیوانه وار بغل کرده است. از دست خودم که در این دو هفته هیچ کاری نتوانسته ام بکنم. سیگاری روشن می کنم و پک عمیقی به آن می زنم و به درخت تنومند بزرگ نیمه زردی که رو به رویم قرار دارد و اشعه پر نور خورشید با گذشت از برگ ها و شاخه های بالایی اش هاله ای طلایی رنگ در زیر آن بوجو آورده، نگاه می کنم.

- "رضا آمبولانس اوامده."

در اتاق روشنک همگی دور او را گرفته اند و او را یکی یکی در آغوش می کشند. کارکنان آمبولانس، این دو مرد قوی هیکل و درشت با لباس های نارنجی پر رنگشان کناری ایستاده و به روشنک و بقیه خیره شده اند. روشنک هیچ واکنشی نشان نمیدهد. با اشاره کیستین روشنک بدون اراده روی برانکار دراز می کشد و خرس پشمی صورتی رنگش را روی سینه اش با دو دستش نگه می دارد. من ساک خودم و کاپشن روشنک را در دستم گرفته ام و یکی از پرستارها وسایل او را حمل می کند. کارکنان آمبولانس برانکار را به طرف در ورودی بخش میبرند. کنار راننده آمبولانس، توی ماشین بنز بزرگ نشسته ام. صندلی ماشین نرم و گرمای مطبوعی تمام ماشین را گرفته است. در اطراف عقب ماشین، روشنک روی برانکار، مثل دختر بچه ای بدون دغدغه، بدون فکر و خیال، بدون اینکه بداند کجا و چرا حمل می شود، همراه خرس پشمی اش دقایقی است که بخواب رفته است.

ماشین آمبولانس از جاده پهن Ringvej به اتوبان (45E) می پیچد و در جهت جنوب به حرکت خود ادامه می دهد. سرم را به بالای صندلی تکیه و کمی آنرا به طرف کنار جاده خم کرده ام. مزارع، خانه ها، کارخانه ها، جنگل های تکه تکه بسرعت از نگاهم دور می شوند. در افقی دور، یک خط با منحنی های غیر منظمی، آسمان آبی یک دست را با دشت لخت قهوه ای رنگش، از هم جدا می کند. نگاهم آن خط را دنبال می کند. گرمای مطبوع و با لختی بالا و پایین شدن ماشین، می توانم همه چیز را بیاد بیاورم. دستی از اعماق گذشته بیرون آمده و مرا به طرف خود می کشد. صندلی ام را کمی به جلو کشانده، خودم را روی آن شل می کنم و نم نمک همه چیز را با هم، از قفسهای ذهنم بیرون می کشم. پشت پلک های بسته ام و با صدای آرام و یکنواخت چرخ های ماشین روی آسفالت یکدست اتوبان E45، خیابانهای تهران، تئاتر نازی آباد، رضا شمس، محوطه جلوی دانشکده علوم، شیرینی فروشی سر خیابان ویلا، در خروجی زندان اوین، کلاسهای پیکار بابیسوادی، عروسی بچه ها، مهتاب، چهره سیاوش کسرای، مغازه رفیق پیراهن دوزمان در امیریه ساخته می شوند و جان می گیرند.

بخش هفده.

روی فرش زمینه سرخ ریز بافی، با طرحی که انگار مثل تمام فرشهای دیگر ایرانی بود، توی دو اتاق بزرگ تو در تو، در طبقه بالای خانه ما، جایی که دود سیگار و عطر چای تازه دم، تمام فضای اتاق را گرفته بود، می نشستیم و ساعت ها با بچه ها بحث می کردیم. پرده ها هر دو اتاق کشیده شده بود و نوری کم رنگ از میان پرده ها به کوچه باریک می تابید. صداها بالا می گرفت، دستها بالا و پایین میرفت، میمیک صورت ها عوض می شد، رگ گردن ها باد می کرد و بعد از مدتی دوباره سکوت می شد. سکوتی که دوباره به بچه ها وقت می داد تا چای خوش رنگ و تازه دمی را بالا بکشند، سیگاری روشن کنند، پای دراز کنند و کمی جا به جا شوند. روی میز تحریر کناره پنجره، که در اتاق سمت جنوبی بود، یک مشتم کتاب و جزوه سیاسی پهن شده بود. کتابهای درسی ام زیر لایه ای از گرد و غبار، بطور نامنظمی روی قفسه ای که در بالای میز تحریر قرار داشت، سنگین جا گرفته بودند. بحث های داغ و بی جوابی های ممتد ما در مورد شیوه مبارزه با شاه بود. شاه و رژیمش با تمام قدرت بر جامعه با استبدادترین شکلش حکومت می کرد. رژیمی که با یک کودتا خونین، توسط CIA در سال 1953، مصدق نخست وزیر قانونی و برگزیده مردم را به زیر کشانده و شاه را که به علت گسترش حرکت مردم و ملی شدن صنعت نفت به خارج رفته بود را بر گردانده و او را دوباره به قدرت می رساند. شاه با پول نفت، خود و خانواده هزار نفری دور و بر خودش را ثانیه به ثانیه غنی تر و ماشین نظامی اش را قوی تر می کرد. فقر و اثرات ناشی از آن بر تمام جامعه سایه افکنده بود.

ساواک (پلیس سیاسی شاه) با استفاده از وحشتناک ترین شیوه های شکنجه و ترور، وحشت سنگینی را بر جامعه حکمفرما کرده بود. کتابی به نام " در ویتنام چه می گذرد " با اجازه قانونی چاپ و در مدت کمی تمامی نسخه های آن به فروش رفته بود و بین روشنفکران مخالف رژیم دست به دست می گشت. موضوع این کتاب، شیوه های شکنجه و آزار پلیس ویتنام جنوبی با زندانیان سیاسی آن کشور بود. کتابی که هر صفحه اش پر بود از مقاومت قهرمانه آزادیخواهانی که قصد داشتند تا آخرین حد توانایی یک انسان در زندان زیر شکنجه مبارزه کنند و شیوه های وحشتناک و غیر قابل وصف برای در هم شکستن اراده آنها. این کتاب هر وقت به دست کسی می رسید، گفته می شد که در این کتاب منظور از پلیس ویتنام جنوبی همان پلیس سیاسی شاه است و مبارزینی که تحت شکنجه قرار می گیرند، زندانیان سیاسی طرفدار جنبش چپ هستند.

با افزایش سرسام آور قیمت نفت و درآمد نجومی ایران از پول صدور آن، شاه، فرهنگ غربی و نمادهای زندگی غرب را در پایتخت و چند شهر بزرگ ایران در شکل ساختمانهای بلند و شیک، بلوارها و خیابان های پهن، سینماها، دیسکوتک ها و چندین کانال تلویزیونی، با تازه ترین فیلم های آمریکایی، در ایران بنمایش می گذاشت. شاه در یکی از مصاحبه هایش با (BBC) ایران را جزیره آرامش نامیده بود و حزب رستاخیز تنها حزب قانونی کشور بود.

نه تنها صدای هیچ مخالفی در نمی آمد، بلکه رژیم توانسته بود به مناسبت های مختلف، تظاهرات گسترده ای را به نمایش بگذارد، که هزاران نفر با عکسهای شاه و حمایت از دولت او در آن شرکت می کردند. ما یک گروه چهار نفره، طرفدار سازمان چریک های فدایی خلق، سازمانی با عقاید مارکسیست لنینستی، بودیم. گروهی که با تمام سلولهای وجودمان می خواستیم، جامعه نوینی بسازیم، جامعه ای به دور از بیعدالتی، جامعه ای به دور از دره بزرگ فقر و ثروت. ما خودمان را برای یک مبارزه طولانی، پرپیچ و خم و دردناک آماده کرده بودیم و می خواستیم با خون خود، درخت بزرگ آرزوهای ملت را آبیاری کنیم .

جنبش مارکسیست لنینستی ایران در اواخر سالهای چهل، تحت تاثیر عقاید مائو، مبارزات فیدل کاسترو، انقلاب الجزایر و نهضت آزادیبخش فلسطین، سالها دور از توده ها به مبارزه ای دست زده بود که نه تنها هیچ نتیجه ای نداده بود، بلکه قربانیان زیادی هم گرفته بود. " تئوری، مبارزه مسلحانه تنها راه نجات خلق " در عمل به شکست انجامیده بود.

گروه ما یک گروه بسیار بسیار کوچک از طرفداران چریک های فدایی خلق ایران بود. سازمان چریک های فدائی خلق با حمله مسلحانه به پاسگاه ژاندارمری در روستایی بنام سیاهکل در شمال ایران در سال 1970 موجودیت خود را اعلام و مبارزه مسلحانه را بر علیه رژیم آغاز کرده بود. حمله ای که تئورسین های آن معتقد بودند، آغازی است برای مبارزه با رژیم شاه، و مردم ایران مثل مردم

کوبا به آنها خواهند پیوست و آنها پایتخت را گرفته و دیکتاتور دست نشانده آمریکا را فراری خواهند داد. این حمله به شدت از طرف ارتش و پلیس سیاسی سرکوب و تمام کسانی که در این حمله شرکت داشتند، کشته و یا دستگیر شدند.

ما چهار نفر اعضای این گروه، همدیگر را از دوران دبیرستان می شناختیم و همگی در منطقه فرهنگ و شاهپور تهران زندگی می کردیم. فعالیت گروه ما، علاوه بر مطالعه کتابهای غیر قانونی که شامل رومان، کتابهای تاریخی و اجتماعی (که یا بطور مخفی وارد ایران می شد و یا بخشی از آنها در سالهای قبل از کودتای آمریکایی شاه در ایران چاپ شده بود)، باز نویسی و پخش اعلامیه های سازمان چریک های فدایی خلق در دانشگاه، نوشتن شعار (کار مسکن آزادی و یا مرگ بر دیکتاتور) روی در و دیوار و در آخرین حدش، شکستن شیشه های کلاس های دانشکده برای براه انداختن یک اعتصاب، که همیشه هم به شکست منتهی می شد، بود.

من، مثل تمام دانشجویان هوادار این سازمان در تمام دانشگاه ها، در گروه کوه دانشگاه فعال بودم. گروهی که هر هفته برنامه کوهنوردی و راه پیمایی در کوههای شمال تهران براه می اندخت و هدفشان در دراز مدت پیدا کردن سمپات برای سازمان از میان دانشجویان بود.

- لنین می گه: برای هر انقلابی دو شرط لازمه، هم بالایی ها نتوانند مثل گذشته حکومت کنند و هم پایینی ها نخواند مثل گذشته بهشون حکومت بشه.
- ما طرفداران طبقه کارگر، هیچگونه نقشی تو سازمان دادن و روشن کردن این طبقه نداشتیم.
- ولی امکانی وجود نداشت.
- امکان رو ما باید بوجود میاوردیم.
- وقتی کسی اسلحه دستش گرفت، خودش رو از توده مردم جدا میکنه .
- باید با مردم حرکت کرد.

بحث ها بالا می گرفت، تئوری که سه - چهار سال برای ما یک واقعیت مطلق بود، لحظه به لحظه داشت برای ما شکسته می شد. برای همگی مان سخت بود که از گذشته مان انتقاد و راه جدیدی را انتخاب کنیم. از طرف دیگر یک رابطه عمیق عاطفی با سازمان در این چند سال اخیر در ما بوجود آمده بود. حماسه های مقاومت اعضای سازمان زیر شکنجه های قرون وسطائی ساواک را نه تنها صد بار شنیده بودیم، بلکه این حماسه ها زیر پوست و گوشتمان جا گرفته بود. ما سازمان فدائیان خلق را بعنوان صادق ترین، آگاه ترین و مبارزترین سازمان برای رهایی ملت می دانستیم و حالا داشتیم

مجموعه فعالیت های سازمان را زیر علامت سؤال می بردیم. و نه تنها زیر علامت سؤال، بلکه برایمان بتدریج ثابت میشد که شیوه مبارزه این سازمان نه تنها نفعی به حال جنبش نداشته، بلکه جنبش را منحرف کرده.

تمام این بحث ها از دو سه ماه قبل شروع شده بود. "تورج حیرری بیگونند"، یکی از اعضای رهبری سازمان، از سازمان جدا شد و کتابی منتشر کرد که این کتاب بعدها به نام "جزوه تورج" مشهور شد. در این کتاب تورج به شیوه مبارزه مسلحانه (عناصر اصلی تئوری های بیژن جزنی) شدیداً انتقاد می کند و شیوه مبارزه سازمان را غیر علمی و غیر واقعی و رویهم رفته جدا از تئوری مارکسیسم لنینسم می شمارد. تمام بحث این کتاب رد تئوری مبارزه مسلحانه که خط مشی سازمان را تشکیل می داد، بود. این کتاب حداقل برای ما، اولین کتابی بود که نظریاتش بر اساس کتابهای لنین و با تجربه از انقلاب کبیر فرانسه، انقلاب اکتبر و مبارزات طبقات کارگر در اوایل قرن بیستم بود. در این کتاب ما اولین بار با آثار لنین، مارکس و دیگر تئوریسین های مارکسیست لنینست آشنا شدیم. صادق یکی از اعضای گروه ما که از لحاظ تئوری قویتر و نسبت به بقیه بچه ها فعال تر بود و در این چند سال اخیر توانسته بود گروه ما را بیشتر به هم وصل کند و نقش رهبری گروه را نیز به عهده داشت به این کتاب کوچک که در ابعاد ۶×۱۵ سانت بود، دست پیدا کرده بود. این جزوه ابتدا او را و بعد بقیه ما را بالا و پایین کرده بود. تمام بچه ها گروه جزوه را خوانده بودند و حالا بحث ها شروع شده بود. چه باید کرد؟

بخش هیجده.

روشنک را اولین بار در تئاتر نازی آباد دیدیم. عجیب است بعد از آن دیدار، سالها این منطقه نازی آباد برایم حالت مقدس، خاطره انگیز و افسانه ای داشت. مدتی در تهران مسافر کشی می کردم و معمولاً برای اینکه این کار درآمد خوبی داشته باشد، مسیرهایی را انتخاب می کردم که مسافرش زیاد، مسیر کوتاه و ترافیک کم باشد. خوب یاد می آید، هر جای تهران که بودم، اگر مسافری می گفت: "نازی آباد"، بلافاصله او را سوار می کردم.

نازی آباد با خانه های کوچک یک و یا دو طبقه اش، با جمعیت زیاد و کوچه های باریکش، که منظم و موازی، با فاصله مشخصی کنار هم قرار گرفته بودند و همیشه پر بود از بچه هایی که اینطرف و آنطرف دنبال هم می دویدند. بازار اول و بازار دومش، که پر نورتر از بقیه منطقه بودند و گویا چراغ های پر نور بالای دکه های میوه فروشها و دست فروشها، جمعیت بیشتری را به خود می کشید. میدان

مستطیل شکلش که در وسط آن گلکاری بود و در مرکز گلکاری، حوض برجسته بزرگی بود که فواره هایش همیشه آبها را از چند زاویه با فشار به داخل هم فرستاده و از بین هم عبور می‌داند. نمی‌دانم چرا آن فواره وسط گلکاری، همواره مرا یاد شانه‌ای که به داخل گیسوهای صاف روشنک می‌رفت، می‌انداخت. بستنی فروشی کنار میدان که نور قوی و سفید رنگی جلوی آنرا روشن می‌کرد و درست روبروی ایستگاه اتوبوس خط ۲۰۲ بود.

نازی آباد، سالها مرا یاد اولین عشق بزرگ و نافرجام می‌انداخت. عشقم به روشنک. در جنوب شهر تهران منطقه ای است بنام نازی آباد. این منطقه تقریباً در سه کیلومتری راه آهن تهران قرار دارد. یک منطقه کارگرنشین، که ساکنان آن بیشتر در کارخانه های صنعتی جنوب تهران کار می‌کردند. آدولف هیتلر جنایتکار در آخرین روزهای جنگ با شلیک گلوله ای خودکشی کرد و جنازه اش توسط افسران مخصوصش با صد لیتر بنزین به آتش کشیده شد. سالها بعد از جنگ، مردم سراسر دنیا قبل از شروع هر فیلمی در هر سینمایی، حداقل پنج دقیقه شاهد فیلمی از جنایت نازی ها در اوردوگاهای مخوفشان بودند. ولی این منطقه هنوز نام "نازی" را به خود می‌کشد. آلمانی ها در بین سالها 1930 تا 1937 راه آهن سراسری جنوب به شمال ایران را می‌سازند. ساختن این خط سراسری در آن موقع نسبت به مناطق دیگر ایران ضروری نبود، ولی نقشه های استراتژیک انگلیس، بعد از پیروزی انقلاب کارگری اکتبر برای رسیدن سریع به مرزهای جنوبی شوروی جوان و بعد نقشه هیتلر که می‌خواست لشگری از جنوب ایران به شمال بکشد و از مرزهای جنوب شوروی نیز حمله ای به آن کشور داشته باشد، ساخته شد. آن خوابی که هیتلر برای حمله به جنوب شوروی و ارسال نیرو از طریق این خط سراسری داشت به عمل نپیوست، بلکه نیروهای متفقین از طریق همین راه آهن، در سخت ترین شرایط، که لنینگراد در محاصره نازی ها بود و ارتش سرخ مردانه در استالینگراد مبارزه می‌کرد به اتحاد جماهیر شوروی، اسلحه و تجهیزات جنگی فرستاد و بعدها متفقین ایران اشغال شده را پل پیروزی نامیدند.

بعد از انقلاب اکتبر 1917 و ترس از گسترش کمونیست در مناطق هم مرز شوروی، سیاستمداران انگلیسی که تقریباً صد و پنجاه سالی با سیاست استعمار نو، نفوذ زیادی در ایران داشتند و حکومت مرکزی را قصداً ضعیف می‌کردند، خواهان یک قدرت مرکزی در ایران شده بودند، رضا شاه، پدر شاه موجود در ایران که در آن موقع یک سر جوخه بود را با یک کودتا در سال 1920 به قدرت می‌رسانند و احمد شاه که از خانواده قاجاریه بود را از حکومت پایین می‌آورند. ولی رضا شاه با به قدرت رسیدن هیتلر در سال 1933 و خود را هم نژاد دانستن با هیتلر و با آرزوی به قدرت بیشتر رسیدن، از کسانی که او را به قدرت رسانیده بودند روی برگردانده و دست و بال نازی ها را در ایران باز می‌گذارد. در اوایل دهه سی میلادی، نازی آباد منطقه بیابانی و خالی از سکنه ای بود که اولین

بار آلمانی ها، با شرکت دانمارکی Kampsax برای ساختن راه آهن سراسری ایران و شروع پروژه خودشان، دفاتر و ماشین آلات خود را مستقر کرده بودند. این منطقه رفته رفته به یک منطقه مسکونی تبدیل شد.

بعد از بحث های متعدد و جدا شدن از خط سازمان و با رهنمودهای کتاب "تورج حیبری بیگونند" گروه ما تصمیم گرفت، یک کار دراز مدت را بین توده های مردم شروع کند.

رابطه من با گروه کوه دانشگاه قطع شد، یا بهتر بگویم، قطعش کردند. گردانندگان اصلی برنامه کوه که از هواداران سر سخت سازمان فدائیان بودند، خیلی زود از نقطه نظرات من مطلع شدند و خیلی زود میخواستند دم این کسی را که مدافع نقطه نظرات خرده بوژووازی است را از برنامه کوه قطع کنند، و برچسب سندیکالیست و پارلمانتاریسم را به من چسبانده بودند. من با توجه به علاقه و تجربه ای که در زمینه کار تئاتر داشتم، از طرف گروه مامور شدم در تئاتر تازه تاسیس نازی آباد فعالیت داشته باشم. این فعالیت بخشی از فعالیت های گروه ما در رابطه با شیوه جدید مبارزه مان با رژیم شاه بود.

با آغاز نوسازی های شاه و بمناسبت جشن های دو هزار و پانصد ساله تاریخ شاهنشاهی ایران، تعدادی بنا، پارک، بلوار و اتوبان در تهران و شهرهای بزرگ ایران ساخته شده بود. شاه برای اینکه به مردم بقبولاند که او و تنها حزب کشورش (خود شاه رهبر آن حزب بود) به طبقات پایین جامعه خیلی اهمیت قرار می دهد و شاید کسی که به بالایی ها (فردی از همان هزار خانواده) نزدیک بود، زمین افتاده ای در نازی آباد داشت و می توانست با مقداری رشوه این زمین را به شهرداری تهران به قیمت خوبی بفروشد، پارک بزرگی در نازی آباد ساخته می شود و چون این پارک می خواست به اسم رضا شاه، پدر شاه و بنیانگذار سلسه پهلوی نامگذاری شود، یک کتابخانه، یک سالن سخنرانی و یک سالن آمفی تئاتر نیز در آن پارک ساخته شده بود. مجموعه آنها، مجموعه فرهنگی رضا شاه کبیر نامیده بودند که در زبان مردم به پارک نازی آباد و تئاتر موجود در آن بنام تئاتر نازی آباد معروف شد.

سالن تئاتر نازی آباد مدتها بسته بود و فقط یکبار بمناسبت سالروز نجات آذربایجان یک گروه رقص از آذربایجان دعوت و مراسمی اجرا شده بود. ولی باز هم با توجه به دعوتی بودن مهمانها، استقبالی از آن بعمل نیامده بود. در هر صورت، مبلغ گزافی خرج شده و امکاناتی فراهم شده بود، ولی هیچ گروه تئاتری، تمایلی به اجرای تئاتر در آن منطقه جنوب شهر تهران را نداشت. دونفر از دانشجویان سال آخر دانشکده هنرهای دراماتیک با رجوع به مقامات آنجا قصد داشتند گروه تئاتری در آنجا برپا کرده تا از امکانات آن مجموعه استفاده شود. و آن تئاترها را به مناسبت هایی که در زمان شاه آنقدر زیاد بود که حد نداشت (از روز جشن تولد شاه گرفته، تا جشن تولد شاهزاده های خود شاه که تعدادشان هم کم نبود و تمام خواهر و برادرهای شاه که عنوان شاهدخت و شاهزاده را به دنبال می کشیدند) را

بنمایش بگذارند و تبلیغی برای مسئولین این نهاد که هیچ بویی از فرهنگ به دماغشان نرسیده بود و فرهنگ را فقط به عنوان تحسین و تمجید از فعالیت های شاه می دانستند، بشود.

از طرف صادق، مسئول گروه مان، اطلاع داشتم، کسانی که تئاتر را می خواهند راه بیندازند، از دانشجویانی هستند که از لحاظ خط مش سیاسی به ما نزدیک و تقریباً در خط گروه ما حرکت می کنند. خیلی زود با امیر و سیاوش، دو دانشجویی که تئاتر نازی آباد را براه انداخته بودند، صمیمی شدم. علتش شاید این بود که عقاید مشترکی داشتیم و میخواستیم یک برنامه دراز مدت را برای آگاهی و سازماندهی کارگران در یک منطقه کاملاً کارگرنشین را عملی کنیم. در مدت کمی هدفایمان از برنامه تئاتر مشخص شد. انگار که داشتیم یکی از تئوریهای لنین را طبق برنامه به اجرا در می آوردیم.

" نفوذ در سازمانهای ارتجاعی و بکارگیری آن برای افشاء مقامات ارتجاعی "

برایمان مهم نبود که چه تئاتری می خواهیم به صحنه بیاوریم. دستمان از هزار جا بند بود. سناریوی نمایشنامه و تقریباً تمام صحنه های آن قبلاً بوسیله پلیس سیاسی شاه بررسی می شد. هدف ما این بود که از طریق این تئاتر با توده های مردم در ارتباط باشیم.

مجموعه فرهنگی نازی آباد از سه ساختمان که هر سه سبک معاری مدرن داشتند، تشکیل شده بود. سالن تئاتر در وسط یک ساختمان بیضی مانند بود و دو ساختمان یک طبقه مستطیل شکل در هر طرفش قرار داشت. هر سه ساختمان کنار هم، روی شیب خیلی ملایمی، روی یک تپه کوچک قرار گرفته بود. از جاده باریکی که از انتهای پارک به این مجموعه می رسید. ساختمان کتابخانه در سمت چپ و ساختمان سخنرانی در سمت راست تئاتر بود. هرگاه از این جاده باریک به این تپه کوچک و به ساختمان تئاتر نگاه می کردی، مثل این بود که تخم مرغی را نیمه، در زمین فرو کرده بودند.

بخش نوزده.

تنها در دفتر تئاتر نازی آباد نشسته بودم، امیر و سیاوش برای انجام یک کار اداری با مسئول مجموعه فرهنگی بیرون رفته بودند. قرار بود دو دختر از دبیرستان آذر به گروه سه نفری ما بپیوندند. دفتر تئاتر، اتاق کوچکی بود، که دیوار انتهایی آن قوس کوتاهی داشت و بخش کوچکی از دیوار بیضی مانند بزرگ ساختمان تئاتر بود. یک میز نسبتاً کوچک با دو-سه تا صندلی کنار پنجره قرار داشت. در کنار دیوار روبروی پنجره، سماوری که همیشه روشن بود، روی یک کمد فلزی کوچک به سختی برای خودش جا باز کرده بود. قوری کوچک چینی، که اگر جای پر رنگ در آن دم می کردیم، می توانست فقط دو سری چای به ما بدهد، روی سماور و چند استکان که گویا امیر از خانه شان آورده بود، کنار سماور قرار داشتند. عکس بزرگ قاب شده ای از نیم رخ شاه در سمت راست و در سمت چپ

پنجره، عکس بزرگ نیم رخ صورت فرح، (همسر شاه) به دیوار آویزان بود. این هر دو عکس بر خلاف عکس های دیگری که معمولا در تمام اطاق های ساختمانهای دولتی بود و ما آنقدر به دیدن این عکس ها عادت کرده بودیم که ناخودآگاه فکر می کردیم، که این عکس ها بخشی از دیوار اطاقهاست، خیلی ساده بود. شاه و فرح با تصاویر نیم رویشان که درست روبروی هم قرار گرفته بود، بهم نگاه می کردند.

مشغول ورق زدن کتاب " کار هنرپیشه روی نقش " استانیسلاوسکی بودم. لحظه ای، سرم را از کتاب برداشتم و نگاهی به بیرون انداختم. دو دختر جوان، تقریبا هم قد، با روپوش های آبی دبیرستانی، بیرون محوطه، با حالتی پُرسان به این طرف و آنطرف می رفتند. حدس زدم که دو دختری هستند که سیاوش در مورد آنها صحبت کرده بود.

در ورودی اصلی تئاتر همیشه بسته بود. در کوچکی که ما از آن رفت و آمد می کردیم، در قسمت میانی ساختمان بود، که با راهرو باریکی به قسمت جلویی تئاتر وصل می شد. از پشت پنجره به در میانی ساختمان اشاره کردم. بعد از چند دقیقه هر دو آنها کنار هم، روبروی من ایستاده بودند.

- "سلام، من روشنکم."

به دوست بغل دستی اش اشاره کرد.

- "دوستم مهتاب."

مهتاب سری تکان داد. هنوز می خواستم بگویم: "بفرمایید"، که روشنک به طرف من آمد، به صورتم نگاهی کرد، به من دست داد، با نیم خنده ای که نصف صورت باریکش را می پوشاند و با صدای لطیفی گفت:

- "ما از دبیرستان آذر اومدیم."

مهتاب هنوز کنار در ایستاده بود، سرش پایین و به زمین نگاه می کرد. نمی دانم در آن لحظه چه اتفاقی افتاد. گویا جرقه ای در آسمان زده شده و برقش مرا گرفته بود و حالا داشت آن جرقه آتشم می داد. دست روشنک هنوز در دستم بود و با تمام قوا کوشش می کردم، که قیافه خودم را کاملا طبیعی نشان بدهم. با صدایی بریده گفتم:

- "خوش اومدید، ما منتظر شما بودیم. اینجا رو راحت پیدا کردید؟"

نگاهم به طرف در و سئوالم از مهتاب بود.

- "آره، زیاد سخت نبود."

دوباره صدای لطیف و غیر قابل وصف روشنک بود که آرام توی گوشه هایم پیچید.

- "چه خوب، چایی هم که دارید، میشه یک چایی برای خودمون بریزیم؟"

- "حتما."

مهتاب ساک کوچک دستی اش که آنموقع دختران دبیرستانی با خود حمل می کردند و مثل پوشه ای قطور بود، را روی سینه اش، با دو دستش به حالت ضربدر گرفته بود. روشنک خیلی سریع ساک کوچکش را روی میز گذاشت، موهای بلندش را که به شکل دم اسبی درست کرده بود را کمی مرتب کرد و به طرف سماور رفت. من، آرام در حالیکه وانمود می کردم، که مشغول خواندن کتاب استانیسلاوسکی هستم، از زیر چشم، به دختری که ظرف چند دقیقه مرا به دنیایی دیگر برده بود، را ورناداز می کردم.

چه چیزی در این موجود بود؟ صدای گرمش و یا شیوه برخورد اولیه اش؟ اولین باری بود که دختری را می دیدم که بعد از یک سلام و احوالپرسی کوتاه به طرفم آمده بود و به من دست داده بود. من با دخترهای زیادی در دانشگاه رفت و آمد داشتم، دخترهایی خیلی زیباتر از این موجودی که هنوز چند دقیقه ای نگذشته، تمام فضای اتاق کوچک دفتر تئاترنازی آباد را به خود گرفته بود.

می خواستم سئوالی از روشنک بپرسم. اصلا مهم نبود چه سئوالی. فقط می خواستم دوباره صدای لطیفش را که توازن مناسبی با نیم خنده اش داشت، را بشنوم، جرات نمی کردم. ترس برم داشته بود. هیچوقت همچون حالتی به من دست نداده بود. مطمئن بودم همین حالا روشنک از تغییر قیافه و یا تغییر رنگ صورتم همه چیز را می فهمد. و نه تنها او، بلکه دوست ساکت و خجالتی اش نیز همه چیز را می فهمد و در مسیر برگشت به خانه، بچ پچ کنان، مثل تمام دخترهای دیگر از اینکه پسری به این زودی عاشق شده را به شوخی می گیرند و می خندند. خوب بود که آن کتاب روبرویم بود و می توانستم خودم را مشغول نشان دهم و خدا خدا می کردم، هر چه زودتر امیر و سیاوش بیایند.

- برای شما هم چایی بریزم؟"

دوباره صدای لطیف و مادرانه روشنک بود که در گوشم پیچید.

- خیلی ممنون."

- راستی شما سال آخر هستید؟"

این سئوال را دقیقا از مهتاب پرسیدم. یعنی صورتم دقیقا بطرف صورت او بود.

- نه سال سومیم."

مهتاب بود که خیلی کوتاه جواب داد.

- شمام رشته تئاتر می خونید؟"

روشنک بود، که پرسید و مستقیما به صورتم نگاه کرد. این بار حس کردم که فقط صدای لطیف این موجود نیست که مرا دیوانه خود کرده است، نگاهش بود. چشمانی نه سیاه و نه قهوه ای، با مژه هایی بلند و خم شده که با صورت کشیده و استخوانی اش هماهنگ بود. صورتش کاملا از وسط موازنه بود.

چشم های نه قهوه ای و نه سیاهش، پراز شور و هیجان، پر از زندگی بود. انگار این چشمها داشت حرف می زد.

- "شمام رشته تئاتر می خونید.؟"

- "شیمی میخونم."

- "سال چندم.؟"

- "سال اولم."

- "کدوم دانشگاه.؟"

- "تربیت معلم."

مجموعه تلاشی که برای امیر، سیاوش و من دو ماه طول کشیده و هیچ نتیجه ای نداده بود، یعنی جمع کردن عده ای از ساکنان نازی آباد و شروع کار تئاتر، ظرف دو هفته، با کار روشنگر و مهتاب نتیجه داد. من، امیر و سیاوش در دفتر تئاتر نازی آباد هفته ای سه روز و روزی دو ساعت می نشستیم و از هیچکس خبری نمی شد. آگهی های زیادی از طریق مجموعه فرهنگی چاپ کرده و علاقه مندان تئاتر را به همکاری دعوت کرده بودیم. حتی خود من یکسری از این آگهی ها را در ایستگاه اتوبوس بازار اول و دوم چسبانده بودم. روزها و ساعتها در دفتر تئاتر نازی آباد می نشستیم و منتظر بودیم کسی به ما مراجعه کند. هیچ کس، بجز مسئول فنی ساختمان که گه گداری کشیک عصر داشت و از بیکاری حوصله اش سر رفته بود، برای صرف چای تازه دم، سری به ما نمی زد. خیلی از اهالی نازی آباد اصلا نمی دانستند که در این پارک تازه تاسیس، تئاتری در حال تشکیل شدن است و در این ساختمان تخم مرغ شکلی امکانات زیادی وجود دارد، که هیچوقت از آنها استفاده نشده است.

روشنگر در اولین جلسه معرفی، خودش پیشنهاد کرد، که یکروز به تنها دبیرستان دخترانه این منطقه برود و در زنگ تفریح با محصلین آنجا صحبت کند.

بعد از دو هفته، ما بیست مراجعه کننده داشتیم. سیزده دختر و هفت پسر، همگی محصلین دوره راهنمایی و دبیرستان منطقه نازی آباد. گروه تئاتر نازی آباد دقیقا دو هفته بعد از پیوستن روشنگر و مهتاب به گروه سه نفری ما شکل گرفت. من، سیاوش و امیر نمی توانستیم باور کنیم. من با خوشحالی زیاد، خبر این موفقیت را در جلسه ای به گروه مان گزارش دادم. بیست نفری، که به گفته صادق:

"اگر روشن خوب کار کرد و انرژی گذاشت، می شه، دو-سه تا سمپات گرفت. این کار بزرگیه."

کار تئاتر شروع شده بود و کار سختی بود. بیست نفر دانش آموز، گروهی کاملا ناهماهنگ، که هر کدام تصویر و توقع کاملا متفاوتی از پروژه ای که می خواستیم شروع کنیم، داشتند. بعضی ها از رودرواسی دوستانشان آمده بودند. بعضی آمده بودند که کنجاوی اولیه شان را بر طرف کنند و

بعضی، مخصوصاً پسرها آمده بودند، دختری تور کنند و یا اینکه فکر می کردند محیط تئاتر، محیطی است که راحت تر میتوان با دختری آشنا شد. بعضی از آنها برای فرار از محیط خانواده آمده بودند و می خواستند حداقل چند ساعتی دور از آشوب و دعوای پدر و مادرشان باشند و عده زیادی از آنها هم برای مسخره بازی و خنده آمده بودند. چیزی که در همه آنها مشترک بود، صدمات ناشی از فقر اقتصادی و فقر فرهنگی که به شکل های مختلفی در رفتارشان دیده می شد.

یادم هست در پایان جلسه اول آشنایی که بیشتر از طرف ما، برنامه تئاتر و از طرف بچه ها، معرفی خودشان بود، من با نا امیدی زیادی به سیاوش گفتم:

"- سیاوش غیر ممکنه ما بتونیم با اینا رابطه برقرار کنیم و کار تئاتر با اینا، کار حضرت فیله."

"- رضا یادت باشه، کار ما، یک کار دراز مدته."

در مقابل چشمان حیرت آور من، امیر و سیاوش، روشنگر خیلی زود نشان داد که علاوه بر پختگی سیاسی، در کار کردن با مردم، نظم دادن، سازمان دادن آنها و برنامه ریزی کردن نیز استادی بی نظیر است. نمی دانم چطور یک دختر شانزده ساله، روش های دقیق علوم تربیتی و روانشناسی را نه بصورت تئوری، بلکه در عمل می دانست و در آن مهارت داشت. بعضی وقتها می دیدم که جلوی یکی از پسرها که شاید همسن خودش بود، آنقدر قاطع می ایستاد که من فکر می کردم، همین حالا یا دعوایشان میشود و یا پسر مذکور راه خودش را میگیرد و گروه تئاتر را ترک می کند. بعضی وقتها سر یک موضوع نسبتاً کوچک، آنقدر نرم بود و با ملایمت و منانت صحبت می کرد و قبول می کرد که در این زمینه اشتباهی رخ داده و باید به شکل دیگری انجام شود. امیر و سیاوش در نام مسئول تئاتر بودند و در عمل این روشنگر بود که بچه ها را جمع می کرد، علاقه مندشان می کرد و از همه مهم تر، محیطی بوجود می آورد که ما بتوانیم با آنها رابطه بگیریم.

در ماه اول از بیست نفر، نه نفر بیشتر باقی نمانده بودند. روشنگر می گفت، که ما اگر هرچه زودتر تئاتری دست و پا کنیم، تئاتری که به بازیگر زیاد با نقش های کوچک احتیاج داشته باشد و نقش های کوچک آن احتیاج به تمرین زیادی نداشته باشد، می شود از طریق همین نه نفر، تعداد خیلی زیادی را جمع کرد. سیاوش و امیر دقیقاً نمی دانستند چه نمایشنامه ای را انتخاب کنند. بنظر آنها لازم بود که افراد گروه از یک حداقل آموزش تئاتر بهره ای ببرند و حداقل بتوانند روی صحنه بیایند، به جمعیت نگاه کنند و دیالوگ های خودشان را بگویند. در جلسه سوم، فقط سه نفر حاضر شده بودند. ما نیم ساعت هم منتظر شدیم. از بقیه خبری نشد. مانده بودیم چکار کنیم. نه آن خوشحالی که ما بیست نفر را جمع کرده ایم و نه آنروز که فقط سه نفر آمده بودند و طفلکی ها آن سه نفر خیال می کردند که دیگر تئاتر بهم خواهد خورد. روشنگر بلافاصله آدرس بچه ها را آورد و گفت:

- "رضا، بیا این آدرس سه چهار تا از پسرا، همگی تقریباً تو یه کوچه میشینند. تو برو دنبال پسرا، من و مهتاب می ریم در خونه دختر. خلاصه شاید بشه یکی دو تاشون رو پیدا کرد."
- "در خونه شون بریم؟"

- "آره، آره اینجوری کلی خجالتشون می دیم."

من هنوز مانده بودم، که این پیشنهاد اصلاً درست است یا نه. یعنی معتقد بودم، اگر کسی علاقه مند به تئاتر است و دو بار در جلسات شرکت کرده و قرار است دو سه ماهی با ما کار کند، حتماً باید در جلسات شرکت کند. اینکه در هر جلسه باید دنبالش برویم، کار درستی است یا نه، که روشنگر روپوشش را پوشید و روپوش مهتاب را به او داد. چهره امیر و سیاوش را خنده ای همراه با رضایت پوشاند. من بعد از سه ربع توانستم یکی از پسرها را به قول معروف خجالت زده کرده و بیاورم. روشنگر و مهتاب چهار تا از دخترها را با خودشان آوردند.

کار تئاتر نازی آباد با سختی، مایوسی، خوشحالی و با یک هزار پیچ و خم، آهسته آهسته داشت جلو می رفت. کار با بچه ها خیلی سخت تر و پیچیده تر از آن بود، که من فکر می کردم. کم کم، ما توانسته بودیم یک ارتباط خیلی ضعیف با بچه ها بوجود بیاوریم. کار ما هنوز در حد نظم دادن، یکنواخت کردن و علاقه مند کردن بچه ها گروه تئاتر، پیرامون خود تئاتر چرخ می زد. فعالیت با گروه تئاتر با تمام سختی اش یک کار جدید برای من بود. کاری که احتیاج به صبر و حوصله داشت و بعضی اوقات حس میکردم که در حد صبر و حوصله من نیست.

"رفقا، کار رفیق رضا، کاریه که نتایجش رو نمی شه تو همین لحظه دید. ولی می تونیم اثرات کارش رو تو آینده تصور کنیم. هر کدوم از این بچه ها می تونند خودشون یک هسته سیاسی درست کنند." صادق بود که داشت در هسته خودمان، اهمیت کار من در تئاتر نازی آباد را نقد می کرد. فعالیت با تئاتر نازی آباد علاوه بر جدید بودنش، آغاز نوینی در زندگی من بود. روشنگر در آن گروه تئاتر بود. هر شنبه، دوشنبه و چهارشنبه که جلسه تئاتر داشتیم، و من می توانستم دوباره روشنگر را ببینم، دنیایی برای من بود. دنیای جدیدی درش را به روی من باز کرده بود. دنیایی که هر ذره کوچک آن برایم نا آشنا بود و این ناآشنایی حسی را در من زنده می کرد، که تا آن موقع هرگز حسش نکرده بودم، و این حس همراه با خودش شور زندگی، امید و انرژی و بعضی وقتها ترس به همراه داشت. هر شنبه، دوشنبه و چهارشنبه سه ساعت می توانستم، تمام رفتار و حرکات او را زیر نظر داشته باشم. رفتاری که دقیقاً آنطوری بود که من از یک دختر ایده آل می خواستم. انگار که این موجود فوق العاده نازنین، قبلاً به کوچکترین زوایای ذهن من رخنه کرده بود. در این زوایا، تمام آن جزئیاتی را که من از یک دختر مبارز، سیاسی، مردمی و فعال ساخته بودم را فیلم برداری کرده بود و آن را در این سه ساعت جلوی من به نمایش می گذاشت. می توانستم سه بار در هفته، ساعت ها در خیالم او را کنار

خودم بنشانم، با او درد دل کنم، از دوران کودکی ام بگویم، حرف های او را بشنوم و با او در مورد آینده مان، صحبت کنم.

بارها از این و آن در مورد عنوانی بنام "عشق در نگاه اول" چیزهایی شنیده بودم و یادم هست این مسئله بر این پدیده ای ذهنی بود. حتی نمی توانستم تصور این را داشته باشم که یک کشش عاطفی از یک نفر به نفر دیگر در یک زمان کوتاه بوجود بیاید، چه رسد به نگاه اول. جالب است که دست زندگی، این مسئله را برای خود من به شکل خیلی اغراق آمیزش بوجود آورد. در آن لحظه ای که روشنک وارد اطاق تئاتر شد و من در ظرف چند ثانیه بالا و پایین شدم، هنوز دقیقا صورت روشنک را ندیده بودم. شاید دیده بودم، ولی به جزئیات آن توجهی نکرده بودم. فقط صدایش در گوشم پیچیده بود و دست نرم و کوچکش که آرام در دست بزرگ و خشن من جا گرفته بود. از همان ثانیه اول، آنروز سرد و کوتاه اواسط آذر ماه، که روشنک وارد اطاق دفتر تئاتر شد، فکر می کردم هر جایی که من و روشنک در فاصله نزدیکی باشیم، هر کسی فقط با یک نگاه کوچک به من، می تواند بفهمد که من عاشق روشنک شده ام و میدانم چرا از این مسئله ترس داشتم. هر وقت کنار او بودم، تمام سلول های بدنم به شکلی می خواست خودش را طبیعی جلوه دهد. رنگ صورتم، ضربان قلبم، تم صدایم، میمیک صورتم و حرکات دستم، می خواستند اینطور نشان بدهد، که هیچ اتفاقی نیفتاده است. مخصوصا این حالت شدیدتر می شد وقتی که چند نفر در جمع من و روشنک بودند و همیشه چند نفر و یا حداقل یک نفر همراه روشنک بود و آن دوست صمیمی اش مهتاب بود. نمی خواستم به هیچ طریقی، دیگران بفهمند که من عاشق روشنک شده ام. من اگر می خواستم موضوعی را از روشنک بپرسم، سعی می کردم از مهتاب بپرسم. اگر کاری پیش می آمد و این کار احتیاج به نفر دیگری داشت، من سعی می کردم از مهتاب کمک بگیرم. با مهتاب راحت بودم. مهتاب برای من مثل امیر، سیاوش و بقیه بچه های گروه تئاتر بود.

بخش بیست.

یکی از همکلاسی های سیاوش نمایشنامه " ننه دلاور و فرزندان او " اثر برتولت برشت را کارگردانی کرده و نمایشنامه مذکور قرار بود در آمفی تئاتر مدرسه عالی بازرگانی به اجرا درآید. با پیشنهاد سیاوش و با توجه به اینکه او تعدادی بلیط افتخاری داشت، قرار شد دستجمعی این نمایشنامه را در اولین شب اجرا آن ببینیم. آنروز که سیاوش این پیشنهاد را کرد، مهتاب کمی سرما خورده بود. مرتب عطسه می کرد و از دماغ قرمزاش، که او هر چند دقیقه یک بار با دستمال کاغذی، حسابی فشارش می داد و قرمز ترش می کرد، مرتب آب می آمد و چشمهای سرخ شده اش، گریه آلود شده بود. آرزو

می کردم، که مهتاب نتواند بیاید. می خواستم یکبار هم شده با روشنگ تنها باشم. من سه تا بلیط از سیاوش گرفتم و خیلی سریع بلیط ها را در جیبم جای دادم. غرض از این کارم، این بود که به سیاوش و امیر بگویم که من، روشنگ و مهتاب، سه تایی با هم به دیدن نمایشنامه می آییم. امیر نیز چند تا بلیط از سیاوش گرفت. اولین بار تصمیم گرفتم مستقیماً به طرف روشنگ بروم و با او صحبت کنم. می خواستم از او سوال کنم، که اگر او آدرس مدرسه عالی بازرگانی را بلد نیست، از مکانی او و مهتاب را سوار ماشینم کرده و با هم به نمایش برویم. برای اجرای این تصمیم تقریباً یک ربعی در دستشویی خودم را آماده کردم. مثنی آب به سر و صورتم زدم و مثل اینکه می خواهم نقشی را در تئاتر بازی کنم، از تمام ثنوری های استانیسلاوسکی در هر دو کتابش (کار هنرپیشه روی نقش و کار هنرپیشه روی خود) کمک گرفتم. رو به روی آینه در دستشویی تئاتر نازی آباد، ابتدا کمی میمیک صورت کردم، یعنی عضلات صورتم را به شکل اغرار آمیزی منقبض کردم، که عضلات نرم شود و عضلات صورت در هنگام صحبت حرکات طبیعی خودشان را داشته باشند و بعد تمرکز فکر و تکرار این جمله "تو می تونی، تو می تونی". در دستشویی را بستم و به دفتر آمدم. روشنگ و مهتاب مشغول جمع و جور کردن وسایلشان بودند. بطرفشان رفتم. همین موقع دوباره از بد شانسی من مهتاب عطسه ای کرد.

- مهتاب امیدوارم که تا روز جمعه حالت خوب بشه، خیلی دوست دارم که این نمایشنامه رو تو هم ببینی."

- چیزی نیست، یک سرما خوردگیه جزئی. حتما میام."

نگاهم به مهتاب دوخته شده بود و هرچه را که در ذهنم آماده کرده بودم که به روشنگ بگویم، یادم رفت.

- بیا این بلیط های شما دو تا. قرار رو هم که یادتونه؟"

- آره."

آنها که رفتند، چند دقیقه ای روی صندلی نشستم. هم از دست خودم عصبانی بودم و هم از دست مهتاب.

زیر لایه ضخیمی از دود سیگار، جمعیتی حدود صد و پنجاه نفر در سالن انتظار آمفی تئاتر مدرسه عالی بازرگانی، در گروه های کوچکی دور هم جمع شده بودند. اینطور به نظر می آمد که همه در یک لحظه داشتند حرف می زدند. صدای مشترکی، تمام فضای سالن انتظار را گرفته بود. اشعه های نور نارنجی رنگ ملایمی از سقف سالن مستقیماً به پایین می تابید و به سختی از لایه ضخیم دود سیگار و صداها عبور می کرد و تک و توک روی جمعیت در آن سالن کوچک می افتاد. تراکم جمعیت، هرچه از قسمت در ورودی به قسمت بوفه، نزدیک تر می شدی، بیشتر می شد و تنها جایی که هنوز می

توانست، تعدادی جمعیت را بخود جا دهد، در قسمت در ورودی و کنترل بلیط بود. جمع ما، در مقیاس با جمع دیگران، یک جمع بزرگتر بود. سیاوش چند تا از همکلاسی های قدیمیش را پیدا کرده بود. امیر، خواهرش و دو تا از دختر خاله هایش را با خودش آورده بود، که خیلی سریع با روشنگ و مهتاب جور شده بودند و جمع را به دو گروه، گروه دختران و گروه پسران تبدیل کرده بود. دایره وار دور میز کوچکی ایستاده بودیم. مهتاب کنار من بود و روشنگ درست رو به روی من، با روپوش و کفش ساده ای ایستاده بود. بعلت وجود خواهر و دخترخاله های امیر، صحبت به تئاتر نازی آباد و مشکلات و مسائل آن، که همیشه موضوع بحث ما پنج نفر بود، نکشید. نمی دانم چه کسی و چرا، یکباره صحبت از فیلم های فردینی را به میان آورد. خنده ای تمام جمع ما را گرفت و از آن لحظه جَو شد، جَو خنده. هرکسی هر مطلبی می گفت، انگار که باید خنده دار بوده و یا بقیه باید نکته ای خنده دار در آن پیدا و شروع به خندیدن می کردند. اول امیر چند مطلبی که به ظاهر جدی می آمد، ولی آخرش به طنز جالبی می رسید را گفت و بعد هم من شروع کردم به مزه پرانی .

" ما یکی از پسرای فک و فامیلمون رو که خیلی سینما برو بود و تمام فیلمای فردینی رو چندین بار دیده بود، رو یکروز بردیمش تئاتر دانشگاه صنعتی. یکهو پرسید: "چرا اینجا پیش پرده و برنامه آینده نمی ذاره.؟"

توی تمام این خنده ها و جَو جالبی که بوجود آمده بود، حواسم به روشنگ بود. بعضی وقتها تکه خنده آوری می گفت و مطلب را خنده دارتر می کرد. انگار که باز هم در این جمع مادر و مسئول تمام ما بود و می خواست طوری جو را به همان حالت خوبش حفظ کند و می خواست هیچکس در این مدت کوتاه احساس غریبی نکند. مهتاب هم می خندید و حس می کردم که او هم از وجود در این جمع لذت می برد. دوباره در آن جمع، من هر وقت می خواستم مطلبی بگویم، رویم اول به مهتاب بود. شوخی ها را با مهتاب شروع می کردم و با مهتاب راحت تر و آزادتر حرف می زدم. هر وقت روشنگ به من نگاه می کرد، نگاهم را پایین می انداختم و مطمئن بودم که اگر این نگاه چند لحظه ای بیشتر طول بکشد، باز دوباره حالت صورت و نُن صدایم عوض می شوند و همه از این موضوع عاشقی که هیچ جراتی در بروز آن نداشتیم، مطلع می شدند.

ساعت چند دقیقه بالای هفت را نشان می داد. دیگر سالن کوچک انتظار قدرت تحمل آن جمعیت را نداشت. در سالن اصلی باز شد و مثل دهانه یک جارو برقی قوی جمعیت را به طرف خود کشید. هر که زودتر می رسید، می توانست جایی نزدیک تر به سن را بدست بیاورد و گویا آن شب مسابقه ای بین تماشاگران بود که چه کسی در ردیف های اولیه و در وسط سالن جای میگیرد. هجوم جمعیت من و مهتاب را از بقیه جدا کرد. سیاوش با خنده ای بلند گفت:

" هرکی، هر جایی نزدیک به سن گیرش اومد، بشینه."

خلاصه، هر دو نفر - سه نفر بطور پراکنده جایی را بدست آوردیم. روشنگ کنار خواهر امیر، و من و مهتاب در دو ردیف عقب تر از آنها نشستیم. روشنگ تا قبل از شروع تئاتر هر از گاهی بر می گشت و دستی به من و مهتاب تکان می داد. آه چه دوست داشتم به جای مهتاب، در کنار روشنگ نشسته بودم و دیدن این تئاتر معروف برشت با بازی زیبای "سوسن تسلیمی" که آنموقع اولین کارهای تئاترش بود و هنوز پایش به سینما نکشیده، و هنرپیشه معروفی نشده بود، با آن منولوگ های بلندش که بعضی از آنها تا ده دقیقه طول می کشید، به یکی از بزرگترین خاطرات زندگی ام تبدیل می شد.

تئاتر ساعت ده تمام شد. هنوز من توی این حال و احوال بودم که به روشنگ و مهتاب پیشنهاد کنم که آنها را با ماشینم به خانه شان برسانم، که هر دو جلوی چشمهای غمزده من سوار ماشین امیر شدند.

بخش بیست و یک.

تعطیلات عید هم گذشت. دو سه روز مسافرت به نیشابور با خانواده، سر سفره هفت سین نشستن، عیدی دادن و عیدی گرفتن، دیدار عموها و آشناها که تعدادشان ماشاءالله خیلی زیاد بود، غذاهای اصیل و خوشمزه خوردن، لذت بردن از طبیعت و هوای پاک شهرستان در اوایل بهار، حال و هوایم را عوض کرد. بعد از آن چند روز، به بهانه اینکه باید مقداری به درسهایم برسم و با جا گذاشتن پدر، مادر و برادر کوچکم در نیشابور، به تهران آمدم و دوباره خانه را پاتوق بچه های گروه کردم.

باقیمانده تعطیلات را اغلب با صادق، سیامک و حمید با گوش دادن به نوار موسیقی، کوه رفتن، از فیلم ها و رومانهای جدید حرف زدن و بحث و تحلیل سیاسی کردن، گذشت.

تعطیلات عید گذشت و سخت هم گذشت. بیش از دو هفته، یا دقیقا هفده روز بود که روشنگ را ندیده بودم و شاید در تک تک ثانیه های این هفده روز، روشنگ در ذهنم بود.

وقتی که داشتم چمدان و ساکهایمان را آماده می کردم که با پدر و مادرو برادر کوچکم به نیشابور برویم، فکر می کردم که او هم حتما دارد در بستن چمدان به پدر و مادرش کمک می کند و یا ساک ها را پشت ماشینشان می گذارد و یا همگی توی اتوبوس جا می گیرند و اتوبوس به طرف شهرستانی که نمی دانستم کجاست، براه می افتد. وقتی که کنار سفره هفت سین نشسته بودم و منتظر بودم که تحویل سال نو را از تلویزیون اعلام کنند، فکر می کردم که الان روشنگ من، سال نو را به همه افراد خانواده اش تبریک گفته و صورت آنها را می بوسد و نمیدانستم او اصلا فامیلی دارد! پدر و مادری دارد! خواهر و برادری دارد!

- مهتاب راستی شما اهل کجایید؟"

- ما گرمساریم."

- "چند تا خواهر و برادرید؟"

- "چرا آنقدر سوال های سخت می پرسی، مهم نیست پنج تا."

- "تو از همشون کوچکتری؟"

- "آره."

وقتی داشتم لذیذترین غذای زندگی ام را که معمولا در خانه یکی از فامیلهایمان در نیشابور می خوردم، فکر می کردم اصلا روشنگ از این غذا ها خوشش می آید، یا نه؟ و یا وقتی در کوهپایه های اطراف روستایی در نیشابور، از آن بالا به منظره زیبای طبیعت که روستایی با خانه های کوچک و نا منظمش را در خود جا داده بود، نگاه می کردم و هوای لطیف بهاری به گونه هایم می وزید، فکر می کردم: "روشنگ الان کجاست؟ نشسته توطاقتی و کتابی رو می خونه؟ سراغ یکی از سمپاتاش رفته و داره طرف رو می پزه. زیر دوش حمامه و زیر آب گرم، بدن لختش رو می شوره؟ تلفنی داره با مهتاب حرف می زنه؟"

افکار وحشتناکی به ذهنم میرسید. بارها این فکر به سرم می زد، که به دبیرستان آنر شماره یک بروم، در دبیرستان را آنقدر بزنم تا فراش دبیرستان که او هم تعدادی مهمان نوروزی از شهرستان داشت، در را باز کند و بعد با یک دنیا معذرت خواهی از اینکه در وسط تعطیلات مزاحم او شده ام، از او بپرسم: "شما آدرس روشنگ رو ندارید؟ شما نمی تونید از تو دفتر دبیرستان، آدرس اون رو پیدا کنید؟ دارم دیونه می شم. باید حتما روشنگ رو ببینم."

- "کدوم روشنگ؟"

- "سال سومه، رشته علوم تجربی. همیشه با دختری بنام مهتاب راه می ره. صدای ملایمی داره، صدای مادرگونه، چشماش نه سیاهه، نه قهوه ای. صورت تکی داره و لباس خیلی ساده می پوشه. عین من سیاسیه. می دونی سیاسی یعنی چی؟ یعنی مخالفه شاهه، می خواد حکومت، انتخاب مردم باشه. می خواد فقیر و بیچاره ها وضع بهتری داشته باشند. ببین تو هم فقیری. به جون همین دو تا بچه هات کمک کن."

- "این دو تا، بچه های من نیستند. بچه های مهمون موندند، که از شهرستان آمدند. حالا چکارش داری؟"

- "می خوام یک لحظه ببینمش. می خوام یک لحظه صداشو بشنوم."

یا اینکه به امیر زنگ بزنم و بگویم:

"امیر، امیر، اونشب بعد از تئاتر، که تو روشنگ و مهتاب رو رسوندی، یادت هست کجا پیادشون کردی؟ یادت هست خونه روشنگ اینا کجاست؟"

و امیر با خنده ای پشت تلفن بگوید:

" رضا چون چه زود عاشق شدی، می خواهی عروسی کنی؟! تو خودت هنوز بچه ای!"

بعضی وقتها ماشین رو برمی داشتم و بیرون می زدم. مسافر کشی می کردم، به قصد اینکه بطور اتفاقی روشنک کنار خیابانی منتظر تاکسی ایستاده باشد و با دست اشاره کند و با صدای لطیفش بگوید: "مستقیم."

هر وقت در آن ایام عید با بچه های گروه بودیم و بحث می کردیم و جلسه تشکیل می دادیم و در دنیای پر شور خودمان بودیم، دوباره فکر می کردم: "روشنک هم تو این جلسات؟ حتما خودش مسئول یک هسته است. شاید با مهتاب و دو نفر دیگر؟ ممکنه هسته شون با چند تا از فامیلشان باشه. شاید جلسات مطالعه دارند؟ مثلا دارند "کمون پاریس" رو میخوانند. شاید دارند تاریخ بیست ساله کسروی رو می خونند؟ شاید دارند روی کتاب "چپ روی" لنین بحث می کنند؟ کی اون روسیاسی کرده؟"

ایام عید بهترین وقتی بود که می توانستیم دور هم جمع شویم. خانه خالی بود، وقت بیشتری داشتیم، نه من، بلکه بقیه بچه های گروه حوصله زیادی نداشتند که اوقاتشان را با خانواده بگذرانند.

صبح ها من مرغی را با مقداری پیاز، رب گوجه فرنگی و نمک و فلفل در قابلمه ای روی گاز، روی شعله کوچک می گذاشتم و نزدیکی های ظهر برنجی در پلوپز درست می کردم و سماور و بند و بساط چای هم که همیشه رو به راه بود.

اول، معمولا صادق می آمد. صادق قد بلند و چهار شانه بود، با هیكلی درشت و استخوان بندی پهن و عضلاتی برجسته، با توجه به وزن زیادش، چاق نبود و من نمی دانم چطور با آن وزنش می توانست آنقدر سریع بدود و فوتبال بازی کند. دانشجوی رشته تربیت بدنی بود و علاوه بر آن، در یکی از باشگاه های دسته سوم تهران، فوتبال بازی می کرد. صادق صورتی پهن داشت و از همه واضح تر پیشانی بلنداش و فک جلو آمده اش بود. یک علامت مشخصی روی صورتش بود (گودی کوچکی که بیشتر شبیه سوراخی، روی فک جلو آمده اش شکل گرفته بود) و آن گودی، نظر هر شخصی را که اولین بار او را می دید، به خود جلب می کرد. صادق بود که گروه ما را جمع و جور کرده بود و نه بعنوان رسمی، بلکه اسمی رهبر گروه کوچک ما بود. من بچه های دیگر گروه را از طریق صادق می شناختم. صادق برای من همه چیز بود. یک رفیق، یک الگو، یک انسان کامل و فداکار که تمام زندگی اش را در یک راه مقدس بکار گرفته بود. یک مبارز به تمام مفهوم، کسی که مطمئن بودم تا آخرین لحظه پیش خواهد رفت. علاوه بر تمام اینها، صادق یک تئورسین بود. دید خیلی بازی داشت و مسایل را از زوایای مختلف بررسی می کرد و خوب بهم ربطشان می داد و نکته پوشیده و ریزی را روشن و بزرگ می کرد. تجزیه تحلیل اش در مورد مسایل سیاسی واقعی و همواره راه حلی در مقابل مشکلات کاری گروه داشت. صادق را در هفته یکی دو بار می دیدم. قرار منظمی نبود، او بود که بیشتر به دیدار من و بقیه بچه ها گروه می آمد. علاوه بر این دید و بازدید ها، ماهی یکی دو بار نشست

داشتیم و به قول صادق یک نشست جدی و در آن نشست، گزارشی از کار تک تک بچه های گروه، وضعیت سمپات ها، بررسی امکانات جدید و موضوعاتی از این قبیل را به بحث و گفتگو می گذاشتیم. سیامک و حمید با هم می آمدند. سیامک دانشجوی مدرسه عالی تلویزیون بود. عاشق فیلم و عاشق سینما بود و از طریق او بود که هر وقت فیلمی در جشنواره بین المللی فیلم، که معمولاً به مناسبت های مختلف، سالی دو سه بار در تهران برگزار می شد و فیلم های خارجی را که غیر ممکن بود، اجازه نمایش در سینما ها را بدست بیاورند، را می دیدیم. از طریق سیامک و ارتباط هایش بود که امکان دیدن فیلم های خوب ایرانی (فیلم های سانسور نشده در فستیوال فیلم های ایرانی) را ببینیم. سیامک چهره استخوانی داشت، با دماغی باریک و نسبتاً بلند، خیلی با ادب و روشنفکری حرف می زد و خیلی خوب می توانست هر موضوعی را، فرقی نمی کرد سیاسی باشد، اجتماعی باشد، راجع به فقر باشد، راجع به کار سندیکایی باشد را به فیلمی ربط بدهد و از آن فیلم صحبت کند. سیامک مسن ترین فرد گروه و بیست و هفت سال داشت و ما او را به شوخی "پدر سیامک" صدا می کردیم. حمید تا وارد خانه ما می شد، یکر است سراج ضبط صوت می رفت و هر وقت وارد خانه ما می شد، یک نوار کلاسیک جدید همراه داشت. ما او را "حمید بتهون" صدا می کردیم. تمام سمفونی های کلاسیک را جمع اوری کرده بود و تمام آنها را از نوار فروشی بتهون، بالاتر از چهار راه پهلوی - تخت جمشید نرسیده به سینما آتلانتیک خریده بود. من از طریق حمید با موسیقی کلاسیک آشنا و به آن علاقه مند شدم. دور هم که جمع می شدیم دنیایی بود. دنیایی که در آن نظریات، شخصیت و ویژگی های همدیگر را تائید می کردیم و به همدیگر امید می دادیم. امید به پیروزی در راهی که می دانستیم راه بزرگ، خطرناک و پرپیچ و خمی است. امید و تائید به اینکه نظریاتمان نه تنها انسانی است، بلکه ضرورت تاریخ است. ما به سوسیالیسم، به عدالت اجتماعی و به اینکه فقر عامل اصلی تمام تضاد های جامعه ما است معتقد بودیم. ما به این اصل رسیده و معتقد بودیم که اولین قدم در این راه، سرنگونی دیکتاتور و برای سرنگونی دیکتاتور باید توده ها را بسیج کرد و نقش ما روشنفکران، آگاه کردن توده ها است. دور هم که جمع می شدیم، دنیایی بود. دنیایی رفقا، یکی برای همه، همه برای یکی، هیچ چیز پنهانی از هم نداشتیم. مثل زندگی کردن در یک خانه شیشه ای. صمیمی و شفاف، از کوچکترین و خصوصی ترین مسایل خانواده های یکدیگر اطلاع داشتیم. اگر از پدرانمان شاکی بودیم، می توانستیم راحت، جلوی این رفقا، پدرانمان را به فحش بکشانیم. اگر مشکل مالی داشتیم، می توانستیم راحت، بدون اینکه ذره ای شرمنده باشیم، نه تنها پول قرض بگیریم، بلکه پول بگیریم. یادم هست مدتی سیامک کار پر درآمدی در رابطه با یک سریال تلویزیونی کودکان بدست آورده بود. خودش در یک جلسه مقدار حقوقش را گفت و ادامه داد: " اگر کسی پول لازم دارد بگه " و بعد قرار شد سیامک ماهانه مقداری پول به حمید که آنموقع سال سوم دبیرستان بود و اوضاع مالی جالبی نداشت، بدهد.

وقتی که در جمع رفقا بودم، راحت بودم. دیگر لازم نبود که همیشه دروغ بگویم. احساس می کردم که خودم بودم، دیگر لازم نبود بر خلاف جمع فامیلی و خانوادگی نقش بازی کنم. نقشی که باید مورد توجه آنها قرار می گرفت. اگر اوضاع مالی مناسب نبود، باید خودم را حداقل آنطور نشان می دادم که دستم به جیبم می رود. اگر بحثی در فامیل در می گرفت، باید دقیقا نکات را می سنجیدم. باید می دیدم که در آن لحظه باید چه نقشی داشته باشم. اگر نقشم را خوب بازی نمی کردم، اگر نقشم را بد انتخاب می کردم، ممکن بود که بفهمند چه عقایدی در سر دارم و ممکن بود برای خودم و گروه خطرناک باشد. به مادرم، که او را دیوانه وار دوستش داشتم، هر روز، هر ثانیه دروغ می گفتم.

"رضا! الان که دانشجو شدی با این برو بچه های سیاسی نگردي، پسرم خطر داره. ببین بابات چی می گه. ساواک شاه خیلی قوی تر از اینه که تو خیال میکنی."

"نه مامان، مارو چه به سیاست."

"پسرم دوستات میان بالا، چرا آنقدر بحث و جدل می کنیدی؟ سر چی بحث می کنیدی؟"

"سر درسامون، تا بحث نکنیم این درسهای سخت دانشگاه رو که نمی فهمیم."

"چرا پیراهنت خونیه پسرم؟"

"یکی از بچه ها تو فوتبال خورد زمین، بردمش بیمارستان سوانح، پیراهنم خونی شد."

"دیشب چرا دیر آمدی؟"

"عروسی یکی از بچه های کلاسمون بود."

تو جمع بچه ها دیگر دروغ لازم نبود. در آن دنیای رفقا "رضا نبودم" یک دانشجوی سال اول، که به تازگی عاشق شده بود و می ترسید عشقش را بروز دهد. من جزء کوچکی از یک مجموعه بزرگ بودم که با رژیم دیکتاتوری مبارزه می کرد، می خواست انقلابی در ایران راه بیندازد، می خواست ثروت و شادی را تقسیم کند. در آن جمع من خودم را بخش کوچکی از یک جنبش می دانستم که می خواست همراه با سیاهان آفریقایی جنوبی بر علیه نژاد پرستی مبارزه کند، دوست مبارزان ایرلندی بود، می خواست همراه مردم ویتنام بر علیه کسانی که بمب ناپالم روی کودکان و خانه های حصیری می ریخت، مبارزه کند، می خواست کنار مردم فلسطین، پرچم سه رنگ فلسطین را بدست بگیرد و برای رهایی سرزمین های اشغالی مبارزه کند. من خودم را در تمام قاره ها همراه مردم مظلوم آن میدیدم. من یک "جهان وطن" بودم و می خواستم که دیگر صحنه کودکان گرسنه بیافرایی با شکم های جلو آمده و چشم های درشت گود رفته و کودکان نیمه سوخته و برهنه ویتنامی وجود نداشته باشد.

توی یکی از همین جمع های دوران عید بود. تازه ناهار خورده بودیم. آفتاب گرم بهاری آنروز از پنجره بزرگ اطاق رو به حیاط ما با تمام قدرتش از لابلای پرده کرکره به داخل اطاق افتاده بود و زمینه ریز باف قالی قرمز رنگ توی اطاق را به صورت لایه های موازی یکدیگر به دو رنگ قرمز پر

رنگ و قرمز کم رنگ در آورده و نقشه فرش را از آن شکل اولیه خود بیرون آورده بود. هوای گرم بهاری در یک بعد از ظهر یک روز تعطیل، با آن غذای سنگین، دو عامل تکمیل کننده یک خواب نیم ساعته بعد از ظهری بود. خوابی که همواره در آرزویش بودم. مگر می شد از دست سیامک و حمید خوابید. این دو از مخالفان سرسخت خواب بعد از ظهری بودند و آنقدر شوخی و اذیت می کردند، که از خواب بعد از ظهری باید چشم می پوشیدی.

صادق یک روز بلافاصله بعد از نهار روی فرش دراز کشید و متکایی زیر سرش گذاشت و با گفتن این جمله که دیشب کم خوابیده است، چشمهایش را بست و بعد از چند دقیقه صدای خرپوفش تمام اطاق را گرفت. هنوز چند دقیقه از خواب سنگین اش نگذشته بود که حمید تکه دستمال کاغذی را پیچاند و آنرا در سوراخ دماغ صادق فرو کرد. در یک لحظه صادق بلند شد، لرزشی ابتدا صورت و بعد بدن سنگینش را گرفت.

"بابا، اونقدر مردم آزاری نکنید، بزارید یک نیم ساعتی بخوابم. شوخی هم جا داره."
و بعد کلید یکی از اطاق های پایین را از من گرفت، به آنجا رفت و خوابید.

صدای سمفونی "مرگ در پاریس" به آرامی در اطاق پخش شده و انگار با اشعه های آفتاب گرم بهاری یکی شده بود. حمید داشت در مورد موسیقی متن فیلم "زوربای یونانی" صحبت می کرد. نمی دانم، شاید یک لحظه حواسم دوباره رفته بود به روشنگر، سیامک به شوخی پرسید:
- "رضا، حواست کجاست؟ عاشق شدی؟"

تا این جمله را شنیدم، یکهو رنگ صورتم برگشت و ضربان قلبم تندتر شد. می خواستم خیلی سریع خودم را از آن جمع دور کنم و در آشپزخانه و یا راهرو، یک جایی خودم را قائم کنم. سریع شروع کردم به جمع کردن بشقاب ها و از اطاق بیرون زدم.
"وای اگر بچه ها بو برده باشند، چی؟ اگر سیامک سوال رو دوباره جدی بپرسه چی؟ ما که رسم بر این داریم که با بچه های گروه رو راست باشیم. ما چهار تا رفیقیم. ما که دروغی بینمان نیست. خود سیامک، بارها خصوصی ترین مسایل خودش و خانواده اش رو توی جمع مطرح کرده. مسایلی که من اصلا فکرش را نمی کردم، کسی جرات کنه در جمع در موردش حرف بزنه. من می تونم این مسئله رو از مادرم، از پدرم، از خاله جون و از هرکس دیگری پنهان کنم. من می تونم وقتی از طرف اونا به این سوال برسم، که عاشق شدی، سرم را بالا بگیرم و بگویم "نه" و بعد هیچ شرمی نداشته باشم که دروغ بزرگی گفتم."

صدای همراه با خنده سیامک دوباره در راهرو پیچید.

- "رضا بدو بیا اینجا ببینم. چرا در میری؟ بیا ببینم عاشق شدی؟ قضیه چیه؟"

دوست داشتم، از تمام وجودم دوست داشتم به طبقه بالا می آمدم و می گفتم:

" آره بچه ها، جدیداً با دختری آشنا شدم. خیلی به هم علاقه داریم. اون هم یکی از رفقای خودمونه. باید ترتیبی بدم که شوماها اون رو ببینید. فعلاً که نه، اون هنوز هفده سالشه. ولی یکی دو سال دیگه با هم نامزد میکنیم."

و دوست داشتم صورت شاد و تعجب آمیز صادق، حمید و سیامک را ببینم و جملات تبریک که در لایه ای از شادی پیچیده شده را بشنوم. آرزو می کردم که سریع از زیرزمین خانه مان بالا می آمدم، کنار در اطاق می ایستادم و با حالتی نیمه رسمی، نیمه دوستانه می گفتم:

" خوب شد که سیامک این سوال رو مطرح کرد. یه خبر خوبی دارم. می خواستم براتون بقول آمریکایی ها Surprise بشه. میخوام تابستون دیگه با دختری ازدواج کنم. اسمش روشنکه. از رفقای خودمونه. بچه ها مطمئنم که همگی شما نظر خوبی راجع به همسر آینده من خواهید داشت." " چه میتوانستم بگویم؟! از آشپزخانه توی زیرزمین بیرون آمدم و یکر است به توالت توی حیاط رفتم. " برم بگم عاشق شدم؟! تا حالا هیچکدوم از بچه ها راجع به همچون موضوعی تو گروه حرف نزده بودند. خوب شاید تا حالا برای اونها همچون قضیایای پیش نیومده."

کلافه شده بودم و گرمای توالت توی حیاط این کلافگی را بیشتر می کرد. این جمله " چی بگم؟! بارها در ذهنم تکرار شد. چه میتوانستم بگویم؟! بروم و به تمام جمع بگویم:

" آره عاشق یکی از این دو تا دختری که از دبیرستان آذر آمدند، شدم." من بنا بر مسایل امنیتی از روشنک و مهتاب همواره بعنوان بچه های دبیرستان آذر نام می بردم. " آلان تقریباً سه ماهه که عاشق شدم. از همون نگاه اول. خیلی دوشش دارم. شبها به یادش یکی دو ساعت توی رختخوابم این ور آنور قلط میزنم ولی میترسم باهاش صحبت کنم. میترسم ازش چیزی بپرس. حتی نمیدونم که فامیلش چیه. بیشتر از دوستش سوال میکنم. هر وقت بهش نزدیک میشم، هر وقت مستقیم به چشاش نگاه میکنم رنگ صورتم می پره، قلبم تند تند می زنه و فکر می کنم که الان هر کسی نزدیک ما باشه می فهمه. شما ها نمی دونید چه چشمای گیرایی داره، نگاهش تکه. برای اینکه خودم رو جلوی اون عادی جلوه بدم، بعضی وقتها اون رو از خودم طرد می کنم و بعدش اونقدر ناراحت می شم که حد نداره."

چه می توانستم بگویم؟! راز یک عشق یکطرفه.

از راهرو بالا آمدم. همان لحظه حس کردم که بعضی اوقات میتوانم هنرپیشه خیلی ماهری بشوم. یک هنرپیشه کاملاً حرفه ای، هنرپیشه ای که نه تنها سال ها درس هنرپیشگی خوانده است، بلکه هنرپیشگی در تک تک سلولهای بدنش بوده و آنرا ژنتیکی از پدر و مادر هنرپیشه اش به ارث برده است.

بخش بیست و دو

سیاوش و امیر بلاخره نمایشنامه ای را انتخاب کردند. این شاید یکی از سخت ترین و پیچیده ترین مراحل عمر اولیه تئاتر نازی آباد بود. باید نمایشنامه ای انتخاب می شد که هیچ شکی را در مقامات مسئول مجموعه فرهنگی نازی آباد بروز نمی داد و ما می توانستیم برنامه ای را که داریم، دنبال کنیم. علاوه بر آن باید نمایشنامه ای انتخاب می شد، که احتیاج به بازیگر زیاد و نقش های ساده داشت و لازم بود از افکت هایی مثل نور، صدا، موسیقی نیز استفاده زیادی بشود. این نمایشنامه در یک جلسه پنج نفری که خیلی هم طول نکشید و بیشتر تائیدی بود بر روند کارمان به تصویب رسید و بچه های تئاتر نازی آباد هم نمایشنامه را پسندیدند. سیاوش مطمئن بود که این نمایشنامه بلافاصله از طرف مقامات مورد تائید قرار می گیرد و فراهم کردن لباس و دکور آن نیز کار ساده ای خواهد بود. خلاصه بعد از سه ماه از شروع کار و نظم گرفتن تئاتر، بچه های تئاتر نازی آباد ثمره کارشان را می دیدند. نقش های اصلی تقسیم شده بودند. بچه ها دیالوگ هایشان را بجز نقش های اول و دوم که خیلی طولانی بود را یاد گرفته بودند و تمرین آن اگر طبق قرار پیش می رفت، می توانست نمایشنامه بعد از دو ماه به صحنه بیاید. شور و جنجالی بین بچه های تئاتر موج می زد. مثلاً، مهدی یکی از بچه های گروه از آن روز به بعد در تمام منطقه نازی آباد به "مهدی حاکم" معروف شد، چون او باید نقش حاکم را بازی می کرد. و رضا شمس که صورت گرد و سری کاملاً کروی داشت و شاید تنها پسری بود که تا آن موقع دیده بودم که زیباترین و بلندترین موها را داشت را "رضا کچل" صدا میکردند. یادم می آید بعد از آن تعطیلات هفده روزه عید، روز اولی که بعد از تعطیلات قرار بود به تئاتر بروم، تسمه پروانه ماشینم در میان راه برید. همان روز هم ترافیک سنگینی در انتها خیابان شاهپور بود. خلاصه یک نیم ساعتی دیر رسیدم. تا وارد سالن تئاتر شدم، روشنگر با خوشحالی، با همان چهره خندان و چشمهای پرشورش بطرف من دوید. در یک لحظه فکر کردم که او هم از دیدن من شاد شده و او هم تمام مدت تعطیلات عید را در فکر من بوده است.

- "رضا. فکر می کنم سیاوش و امیر نمایشنامه رو انتخاب کردند."

- "آه. کدومو؟"

قبل از عید راجع به چهار تا نمایشنامه صحبت کرده بودیم.

- "حسن کچل رو."

حسن کچل یک داستان فلکوریکی قدیمی ایرانی بود. با کمی تغییر، با کمی خلاصه کردن، سیاوش توانسته بود نمایشنامه ای بر اساس این داستان فولکوریکی بنویسد. این نمایشنامه با الهام از کارهای برتولت برشت و تئاتر روحوضی نوشته شده و از گروه همسرایان و راوی نیز استفاده شده بود.

حسن کچل داستان جوان ساده و فقیری بود که بعلت کچل بودنش همیشه مورد مسخره و شوخی بچه های محله شان قرار می گرفت. علاوه بر این حسن کچل محبوب مردم نیز بود. صدای زیبای داشت که با آن آهنگ های شاد می خواند و مردم را سرگرم می کرد. روزی در بازار شهر به طور اتفاقی پرده از روی صورت دختر فوق العاده زیبای حاکم می افتد و حسن کچل در یک نگاه عاشق دختر حاکم می شود. حسن کچل داستان عشقش را به مادرش می گوید. مادر حسن کچل خارکن است و شکم خودش و حسن را از خارهایی که هر روز به شهر می آورد و به نانوايي می فروشد، می گذراند. حسن کچل از عشق دختر حاکم مریض می شود و دیگر مردم آهنگ های شاد حسن کچل را در کوچه و بازار نمی شنوند. تا اینکه مادر حسن کچل به مرغ سعادت دست می یابد و دختر حاکم صدای زیبا حسن کچل را به طور اتفاقی می شنود.

در ابتدا برای اینکه بچه ها گروه نقش ها را بهتر بپذیرند و بتوانند روی نقش ها خوب کار کنند، سیاوش توضیحاتی در مورد تک تک افراد نمایشنامه می داد و شخصیت آنها را به کمک افرادی که می خواستند آن نقش را بازی کنند را، باز می کرد.

- "ببین رضا، تو عاشقی، یک عاشق تمام عیار، با یک نگاه عاشق شدی. با یک نگاه، دختری تموم زندگی تو رو اینور و آنور کرده. در ضمن، تو هم نمی دونی که اونم تو رو دوست داره یا نه. معمولاً اگر دو نفر همدیگر رو دوست دارند، با هم صحبت کردند و قول و قرار می گذاشتند. در نهایت یکی از اونها به طرف دیگه اظهار عشق کرده. شاید یک نامه ای بهم نوشتند و بطریقی می دونند که طرف دیگه هم اطلاع داره، که علاقه ای، عشقی بینشونه. تو ذهنت، اون همیشه پیش تویه. شبها از فکرش خوابت نمیره. ولی تو واقعیت چی؟! دختره روحش هم خبر نداره که تو عاشقش شدی. همین باعث می شه که یک درد داشته باشی. دردی که باید تو صدات معلوم بشه، تو حرکات معلوم بشه."

در یک لحظه فکر کردم سیاوش همه چیز را فهمیده است و مشغول حرف زدن با من است. شاید حس کرده است که هر وقت صحبت از روشنگر میشود، من تم صدایم عوض می شود. حس کرده است هر وقت که موضوعی درباره روشنگر است، من با تمام حواسم، گوش می دهم و دقیق ترین جزئیات آن به یاد می ماند. درست روبروی ما، پایین صحنه، سیاوش ایستاده بود. یک دستش به کمرش بود و دست دیگرش در حالیکه عینکش را با آن حمل می کرد، در هوا به اینطرف و آنطرف می رفت. من و رضا شمس هر دو روی سن ایستاده بودیم. نوری از قسمت پایین صحنه روی هر دویمان افتاده بود و تمام صحنه را روشن کرده بود. پایین صحنه، کمی دورتر از سیاوش، روشنگر و امیر و در قسمت دیگر مهتاب و چند تا از بازیگرها روی صندلی نشسته بودند.

- "تو بدبخت ترین آدم شهری و حالا عاشق دختر زیبای حاکم شدی. تو خودت میدونی که این یک عشق غیرممکنه."

من باید نقش حسن کچل را بازی می کردم. حسن کچل واقعی من بودم و دختر حاکم الان پایین صحنه کنار امیر نشسته است. روشنگ من، شب و روز در ذهنم بود، ولی می ترسیدم کسی از این قضیه بویی ببرد. نه تنها این احساس را هیچوقت و به هیچ طریقی به او نشان نداده بودم، بلکه بارها او را از خودم طرد کرده بودم. "آیا روشنگ منو دوست داره؟" رفتارش با من خیلی صمیمیه، ولی با بقیه هم همینطور! آیا روشنگ من، دل امیر و سیاوش را هم برده؟ شاید هم دل بقیه پسرهای گروه تئاتر رو. ببین هر حرفی که امیر و سیاوش می زدند، پسرای گروه خیلی سخت قبول می کنند، ولی وقتی روشنگ به اونا چیزی می گه، انگار که حرف آخره. واسه اینکه این نمایشنامه، بهترین نمایشنامه دنیا بشه. واسه اینکه این نقش تو تاریخ تئاتر به عنوان بهترین بازیگر ثبت بشه، باید من نقش حسن کچل رو بازی می کردم. من می دونستم که اون چه دردی داره. من خودم این درد رو تجربه کرده بودم و خیلی راحت می تونستم اونرو اجرا کنم."

چون نقش رضا شمس مهمترین نقش بود و کل نمایشنامه روی شخصیت او می گذشت، قرار شده بود که علاوه بر سه روز تمرین، من و او بعضی وقتها دو نفری با هم کار کنیم. رضا واقعا با استعداد بود. گرم، شوخ و خنده رو و خیلی راحت توانسته بود، شخصیت ساده لوح حسن کچل را بگیرد، ولی وقتی به آن بخش از شخصیت غمگین حسن کچل می رسید، نقش برایش کمی سخت می شد. یکی دوبار جمعه ها می رفتم، خانه شان تا او بتواند سریعتر دیالوگ هایش را از بهر کند و بتواند شخصیت حسن کچل را وقتی که از عشق دختر حاکم مریض می شود و غم تمام وجودش را می گیرد را بهتر بتواند پیاده کند.

رضا پدر نداشت و با مادرش که در درست کردن آش جو استاد زبر دستی بود، تنها زندگی می کرد. این را یکروز خودش برایم تعریف کرد. وقتی که مادر پیرش دو تا کاسه آش جو را جلویمان گذاشت. رضا سریع سفره کوچکی را از زیر میز سماور بیرون آورد و پهن کرد. دو تا تکه نان از لای پلاستیکی در آورد و روی آن گذاشت و صبر کرد مادر پیرش از اطاق بیرون برود.

"آره من پدر ندارم، نه که اصلا پدر نداشتم، نه هیچوقت پدرم رو یادم نیست. هیچ عکسی هم از اون خدا بیامرز نداریم. شاید دو سه ماهه بودم، که پدرم از خونه گذاشته رفته. پدرم درویش شده بود. یک روز تصمیم می گیره به سفر دراز مدتی بره. بعد از ده سال دوباره بر میگردد و توی این مدت هم هیچ خبری به مادر پیرمون نمی ده. اون روزی که از سفر می یاد به مادرم می گه: "مادر رضا، من رو ببخش" و مادرم می گه: "بخشیدم" و بعد سرشو میذاره زمین و همون لحظه می میره. البته خیلی پیر بود. مادرم میگه شاید هفتاد یا هفتاد و پنج سال داشت. مادرم زن سومش بوده. پدرم از اون زن های اول و دومش یازده تا بچه داره. من از بعضی از نوه هاش خیلی جونترم."

- آقا رضا این آش رو بخو، آشه حرف نداره. "

- "رضا، نگو آقا رضا."

" این خونه مال خودمونه، اجاره خونه نمی دیم و یکی از برادرای ناتنی ام خرجمون رو می ده. خدا رو شکر وضعمون بد نیست."

- "ننه جون، یک خورده آب سرد بیار."

مادر رضا با پارچی پر از آب یخ وارد اطاق می شود.

- "ننه جون این مهمون ما هم اسمش رضاست. " آقا رضا". این آقا رضا بچه بالا شهره. دانشجو هم هست."

- "خوب رضا جون تو هم درساتو خوب بخون، تا مثل این آقا یک کاره ای بشی."

- "ننه جون دیپلم رو که گرفتم، می خوام برم ارتش، خلبان بشم، چهارسال دولت می فرسته آمریکا با خرج خودش. کیف و صفا، رضا تو آمریکا."

- "رضا، تو این دیالوگها، غم و ناامیدی، باید توی همه جملات باشه. باید وقتی کسی این جمله ها رو میشنوه، حس کنه که تو غمگینی."

- "آخه جمله ها خنده داره."

با خنده این جمله را گفت.

- "آره خود جمله ها خنده داره، چون حسن کچل آدم ساده ایه، ولی آنطور که میگه، باید غم آلود باشه."

- "ببین اینجا می گه: " نصفه قضیه از دواج من و دختر حاکم جوهره. / تو کجا و دختر حاکم کجا! کجا

نصف قضیه اش جوهره. / من می خوام با دختر حاکم از دواج کنم، پس نصفه قضیه حله. "

بخش بیست و سه

دانشگاه ما (دانشگاه تربیت معلم) یکی از قدیمی ترین دانشگاههای ایران، در عصر ایران مدرن بود.

دانشگاه ما بعد از دانشگاه تهران و بدست رضا شاه، پدرشاه، بنیان گذار سلسه پهلوی در سال 1938

افتتاح شد. وقتی از ساختمان قدیمی دانشگاه، که در شمال غربی دانشگاه قرار داشت و شامل سالن

تئاتر، سالن سخنرانی و سالن اجتماعات بود وارد دانشگاه می شدی، عکس های کوچک سیاه و سفیدی

از مراسم افتتاح دانشگاه در دیوار راهرویی که به سالن تئاتر ختم می شود، وجود داشت. در تمام این

عکس های سیاه و سفید هیچ تصویری از رضاشاه وجود نداشت. عکسها، هیئت علمی دانشگاه را

نشان می داد که منتظر ورود مائشین رضا شاه بودند. چیزی که در دانشگاه ها و یا حداقل از دوران

ورود من به دانشگاه جالب بود، برخلاف مکانهای دولتی دیگر، عکسی از شاه یا فرح وجود نداشت.

یکی از دانشجویان گروه کوه می گفت: " تنها عکس شاه در ساختمان گارد و در دفتر رئیس گارد وجود دارد و به احتمال زیاد عکسی از شاه در اطاق رئیس دانشگاه، که کمتر دانشجویی تا به حال پایش به آن اطاق رسیده است، وجود دارد. تقریباً یک سالی بود که مسئولین دانشگاه جرات نکرده بودند عکسی از شاه در دانشگاه نصب کنند. حتی عکس های قدیمی از افتتاح دانشگاه را که چهره رضا شاه در آنها مشخص بود را نیز از دیوار سالن تئاتر جمع کرده بودند.

دانشگاه ما از سه دانشکده تشکیل شده بود. دانشکده علوم که شامل رشته های ریاضی، فیزیک، شیمی، زیست شناسی و زمین شناسی بود، دانشکده علوم انسانی که شامل رشته های تاریخ، جغرافی، ادبیات فارسی، زبان و ادبیات انگلیسی و دانشکده تربیت بدنی. دانشکده تربیت بدنی فقط دانشجویان دوره روزانه داشت و بقیه دانشکده ها هم رشته ها روزانه و هم رشته شبانه داشت. دانشجویان شبانه از لحاظ سنی بالاتر از دانشجویان روزانه و اکثراً متاهل و بخشی از آنها نیز در استخدام وزارت آموزش و پرورش بودند و خودشان را داشتند برای دبیری آماده می کردند. این دانشجویان از زاویه دید دانشجویان سیاسی، دانشجو به حساب نمی آمدند، چون همواره به فکر زود فارغ التحصیل شدن بودند و مخصوصاً هیچ تمایلی به کارهای صنفی دانشجویی نشان نمیدادند. اگر بنا بر دلایلی دانشجویان روزانه کلاس ها را برای مدتی تحریم می کردند، این تحریم فقط شامل دانشجویان روزانه می شد. یک فرق بزرگ بین دانشجویان دانشکده علوم و دانشجویان دانشکده علوم انسانی بود. دانشجویان علوم، سیاسی تر، فعال تر و انگار که نبض دانشگاه در دانشکده علوم زده می شد و برای همین هم گارد دانشگاه در دانشکده علوم بود، نه در دانشکده علوم انسانی. گارد دانشگاه تشکیل شده بود از صد تا دویست پلیس ضد شورش و هر وقت اعتصابی براه می افتاد، وارد عمل می شدند. اعتصابات معمولاً با شکستن شیشه های کلاس های فیزیک و ریاضی شروع و آخرش به کلاس های زیست شناسی و زمین شناسی ختم می شد. اعتصابات را گروهی از دانشجویان فعال در گروه کوه، که از هواداران سازمان چریک های فدایی خلق بودند، براه می انداختند. ابتدا آژیر گوش خراشی که شخص را یاد بمباران هوایی می انداخت، نواخته می شد. صدای این آژیر بلند و قوی، شعار اعتصابیون را که معمولاً " اتحاد، مبارزه، پیروزی " بود را در خود خفه می کرد. بعد از آژیر، تمام درهای دانشگاه بسته می شد و گارد دانشگاه که به تمام تجهیزات آن زمان مجهز بود، در گروه های بیست تا سی نفری با یک فرمانده به جان دانشجویان اعتصاب کرده و یا هر دانشجویی که دم دستشان می رسید، می افتادند و شروع به کتک زدن آنها و در نهایت عده ای را دستگیر می کردند. گارد دانشگاه ما بیشتر برای این تشکیل شده بود که اعتصابات دانشجویی که معمولاً ماهی سه چهار بار اتفاق می افتاد به خارج از دانشگاه که آنموقع در مرکز شهر تهران بود، سرایت نکند. معمولاً هم بعد از ده - بیست دقیقه دوباره درهای دانشگاه باز و همه چیز به شکل اولش باز می گشت. همان شرکتی که چند هفته

قبل شیشه های شکسته را جمع آوری و شیشه های نو به پنجره ها انداخته بود وارد عمل می شد و روز از نو، روزی از نو. خود من از اولین روز ورودم به دانشگاه تا وقتی که به عقاید تورج حیدری بیگوند آشنا نشده بودم، بارها در این تظاهرات شرکت و آنقدر شیشه پنجره کلاسها را شکسته بودم، که فکر میکنم شرکتی که با دانشگاه ما قرارداد بسته بود، که شیشه های شکسته پنجره ها را تعویض کند، به یکی از شرکت های پر درآمد آن زمان در آمده بود. در یکی از آن شیشه شکستن ها، که آنموقع تصور می کردم، درحال به پا کردن انقلاب اکتبر هستم و بعد از شکستن شیشه ها، مردم به ما می پیوندند و ما به کاخ زمستانی حمله می کنیم، شیشه ای روی سینه و بازوی چپ افتاد. سر تا پا خونی، از دست گاردی ها به کتابخانه، به آزمایشگاه شیمی، به اطاق رئیس گروه فرار می کردم و گاردی ها که مرا نشان کرده بودند، پشت پای من می دویدند. در انتهای این ماجرا یکی از استادان دانشکده، مرا در دفتر کارش، زیرمیزش پنهان کرد.

با تغییر فصل و آغاز فصل بهار، انگار که جو دانشگاه نیز عوض شده بود. این تغییر یکباره نبود، آرام آرام پیش آمده بود. ولی شاید چون تمام فکر و زکرم من پیش روشنک بود و بخشی از فعالیتیم را روی نتاثر نازی آباد گذاشته بودم، حواسم زیاد متوجه تغییرات کوچک ولی خیلی مهم دانشگاه نشده بود. یکباره متوجه شدم که در دانشگاه ما چهره های جدیدی فعال شده اند و بدنبال مسایل صنفی دانشجویان هستند. این مسئله، ابتدا از خوابگاه شماره یک دانشجویان دختر شروع شد. این خوابگاه، خوابگاه نسبتاً خوبی بود. به دانشگاه خیلی نزدیک بود و نسبت به خوابگاه های دیگر، مخصوصاً خوابگاه پسران، شیک تر و نوتر به نظر می رسید. ولی این خوابگاه هیچ آشپزخانه ای نداشت. یکی دو نفر از دانشجویان دختر آن خوابگاه پیش قدم می شوند، و طی نامه ای از مقامات دانشگاه خواستار این می شوند که در هر طبقه خوابگاه، آشپزخانه ای تاسیس شود و طبق معمول، مقامات دانشگاه با عنوان مسایلی مانند کمبود بودجه، این درخواست را رد می کنند. اکثریت دانشجویان خوابگاه شماره یک، از دختران دانشکده علوم انسانی بودند. آنها از تمام دانشجویان دعوت می کنند که یک روز به مدت ده دقیقه به عنوان اعتراض رو به روی در دفتر رئیس دانشگاه جمع شوند. من خودم شاهد بودم که یکی دو تا از این دانشجویان آگهی دعوت را روی تابلوهای قسمت اداری و آموزشی دانشگاه نصب می کردند. آنروز در مقابل چشمان حیرت آور بچه های سیاسی که تا آنموقع با شکستن شیشه های پنجره کلاس ها و شعار " اتحاد، مبارزه، پیروزی " نتوانسته بودند، بقیه دانشجویان را دور هدف مشخصی جمع کنند، تقریباً پانصد نفر رو به روی سالن بزرگ کتابخانه و در راهروهای منتهی به دفتر رئیس دانشگاه را پر کرده بودند. این تجمع مثل بمبی در دانشگاه صدا کرد. نه آژیر خطری کشیده شد، نه گاردی ها به میدان آمدند، ولی تعداد زیادی از دانشجویان دختر دانشکده علوم انسانی که هیچ بویی از سیاست نبرده بودند، جمع شدند. رئیس دانشگاه خیلی زود با این خواسته موافقت کرد.

خواستہ های صنفی که در ظاهر مسئله سیاسی نبود، آرام آرام شکل گسترده تری گرفت و پشت این خواسته ها تعداد زیادی از دانشجویان جمع شده بودند و در این میان مسئولین دانشگاه نمی دانستند چطور و به چه طریق جلوی این حرکت را بگیرند. عده ای از بچه های سیاسی با این شیوه عمل مخالف بودند. ولی حرکت شروع شده بود، حرکتی که هنوز در ابتدایی ترین مراحل اولیه اش بود. بعد از خوابگاه شماره یک دختران، مسئله زمین فوتبال و امکانات ورزشی دانشگاه مطرح شد و بعد سلف سرویس دانشگاه. در هر خواسته ای تعداد دانشجویانی که علاقمندی نشان می دادند، بیشتر و بیشتر می شد. کم کم ارتباط من با این چهره های جدید و فعال بیشتر شد. ابتدا با سلام علیک های معمولی، بعد با بحثی درباره یک فیلم، یک نمایشنامه و مسایل صنفی دانشجویی. بخشی از این دانشجویان گروه تئاتر دانشکده علوم را به راه انداختند. بعضی ها علاقمندان به موسیقی را زیر گروه موسیقی جمع کردند. عده ای گروه های ورزشی را قوی و قوی تر کرده و ترتیب مسابقات گل کوچک، والیبال و بسکتبال را می دادند. مطمئن بودم تمامی این فعالیت ها سر نخ دارد از فعالان سیاسی که شیوه جدید مبارزه با شاه را انتخاب کرده بودند.

بخش بیست و چهار

نمایشنامه حسن کچل هم به نمایش در آمد و حسن کچل عاشق به عشق بزرگش یعنی دختر حاکم رسید. نمایشنامه سه شب پشت سر هم به نمایش درآمد. شب اول، اجرا برای مقامات رسمی که از طرف مجموعه فرهنگی دعوت شده بودند، بود. یک نمایشنامه شاد که با رنگهایش، موزیکش، آوازش و رقصهایش، شادی را بعد از سخنرانی بی ارزش، طولانی و خسته کننده رئیس مجموعه فرهنگی را صد برابر کرد. شب دوم و سوم نمایشنامه برای تمام اهالی نازی آباد اجرا شد و وقتی در پایان صحنه، حسن کچل دست دختر حاکم را گرفت و موزیک شادی که معمولاً در عروسی های سنتی نواخته می شود، پخش شده، جمعیت یکباره از صندلی های خود بلند شدند و نمایش به یک جشن مردمی، به یک عروسی خودمانی، عروسی ای که تک تک شرکت کنندگان خود را نزدیکترین فامیل به عروس و داماد می دانستند، تبدیل شد. مردم دست می زدند و همراه حسن کچل که دوباره به آن شخصیت شوخش رسیده بود و روی صحنه، باسن گردش را با ریتم موزیک شاد به حرکت در می آورد، شادی می کردند و حرکتی به اندام خود در حالت ایستاده، میدادند. غرق موزیک سنتی و شادی مردم شده بودم. روی صحنه بجای حسن کچل خودم و به جای دختر حاکم، روشنگ را می دیدم که روبروی مردم ایستاده بودیم. مردم منطقه نازی آباد، اصیل ترین منطقه کارگری تهران، مردمی که بلند شده بودند، مردمی که دیگر رنج نداشتند، شاد و از ته دل دست می زدند. در آن لحظه شاید منتظر بودم، بعد

از آن آهنگ رقص، تماشای ها دست همدیگر را بگیرند و یک صدا آهنگ انترناسیونال را بخوانند و صادق رهبر گروه ما با پرچمی، پرچمی سرخ رنگ و با داس و چکشی کاملاً مشخص روی آن، به صحنه بیاید و پرچم را به من و روشنک بدهد و تماشای ها روی من و روشنک گل‌های سرخ کوچک بریزند. من، خودم و روشنک، را مثل زوجی در پلاکادرهای کلاسیک انقلاب سوسیالیستی اکتبر، (پلاکاردهایی که خیلی از آنها را در انجمن دوستی ایران و شوروی بارها دیده بودم) تصور می کردم. مردی با هیبت درشت، صورتی بیرون زده، سیبیلی کلفت، لباس کار به تن، در کنار زنی با اندامی ریزتر، صورتی متوازن، در لباس پرستاری، ایستاده است. مرد و زن هر دو قدمی به جلو گذاشته، دستهایشان به پرچم سرخ رنگی متصل شده و جلوتر از پاهایشان قرار دارند و از پشت آنها اشعه های نور خورشید به جلو منعکس شده بودند.

ساعتی از تمام شدن نمایشنامه در آخرین شب اجرایش گذشته بود. هنوز جمعیت زیادی در سالن تئاتر، اطراف سن و روی سن در جنب و جوش بودند. امیر مشغول عکس گرفتن بود. دسته دسته، هر یکی از این سی و پنج نفری که نقشی در تئاتر داشتند، کنار حسن کچل، مادر حسن کچل، دختر حاکم و حاکم می ایستاد و امیر عکسی از آنها می گرفت و یا عکسی از روشنک، مهتاب، سیاوش و من به اتفاق تک تک بازیگران گرفته می شد. آن شب موقعیت خوب و طبیعی بود که از روشنک عکسهایی داشته باشم تا بتوانم در چند ماه آینده که امکان دیدار با او را نداشتم، حداقل عکسهای او را ببینم. دوباره آن شب تمام حواسم به حرکات این دختر بود. چقدر راحت با تمام افرادی که در آنجا بودند، چه بچه پنج ساله و چه پیرزن هفتاد ساله، برخورد می کرد. او رفتاری صمیمانه و خودمانی داشت. انگار که او با اینها بزرگ شده بود و بخشی از آنها بود. اسم همه آنها را از بهر بود و رابطه تک تک آنها را می دانست. همواره حس می کردم که راحت می توانستم با کسی رابطه برقرار کنم، ولی هیچوقت باور نمی کردم کسی مثل روشنک به این راحتی، به این سریعی بتواند با تیپ های مختلفی رابطه برقرار کند. روشنک با بعضی شوخی می کرد و انگار که درست با این تیپ ها می شد، شوخی کرد، با بعضی ها رسمی بود و انگار در جایی نوشته شده بود که باید با این تیپ ها رسمی برخورد کرد. بچه های کوچک را بغل می گرفت و آنها در آغوش او احساس راحتی می کردند. خانم های بزرگتر را مادر، حاج خانم یا خاله جون صدا می کرد و انگار که باید آنها دقیقاً همانطور خطاب می شدند. او نه تنها با دیگران سریع رابطه برقرار می کرد، بلکه فضایی را بوجود می آورد که دیگران هم در آن جمع سریعتر با هم ارتباط می گرفتند. من حس می کردم که اگر او یکروز به خانه ما بیاید، در اولین دیدار با مادرم، بعد از چند دقیقه، همراه با او به آشپزخانه می رود، غذا درست می کند و یا از مادرم از شمعدانی هایش که برای او فوق العاده مهم بود، سؤال می کند. روشنک شنونده خوبی بود. انگار صحبت های کاملاً معمولی مخاطب او، در مورد جزئیترین و کوچکترین مسایل روزمره، مسایل مهم

و حیاتی بودند و حتی باید به مکث کردن روی چه قسمتی از جمله نیز توجه کرد. هر کسی، هر حرفی میزد، انگار که او تشنه حرفهای او بود. حرفها را می بلعید. او در هر چیزی، هر کسی و هر موضوعی، هزاران موضوع زیبا و مثبت پیدا می کرد. فرقی نمی کرد که آن، یک روسری کهنه، یک کیف ارزان قیمت و پاره، یک لوجه روستایی و یا طرز بغل کردن نوزادی بود. خنده از لبش تکان نمی خورد. بعضی وقتها فکر می کردم ممکن است که روشنگر من تا به حال عصبانی شده باشد؟ آیا اتفاق افتاده است مثلا سر برادر کوچکش داد کشیده باشد و یا اگر از موضوعی غمگین شود، غمش را چگونه نشان می دهد؟

امیر هنوز مشغول گرفتن عکس بود. سیاوش از همانجا، روی صحنه، میکروفون را برداشت و گفت: " با تشکر از همه کسانی که واقعا زحمت کشیدند، تا این تئاتر به ثمر رسید. از تمام کسانی که چه روی صحنه و چه پشت صحنه، چه در کار تهیه لباسها و وسائل دکور زحمت زیادی کشیدند، دوباره و دوباره تشکر می کنم. امیدوارم که بعد از امتحانات آخر سال و بعد از تعطیلات تابستان دوباره جمع شویم و نمایشنامه های دیگری رو اجرا کنیم. " سیاوش میکروفون را به روشنگر داد.

" من پیشنهاد می کنم، که هفته دیگه، هر خانواده غذای خودش رو بیاره و شامی دور هم بخوریم. ما بچه های تئاتر هم ترتیب چای و میوه رو می دیم. " اجرای موفقیت آمیز حسن کچل و کار پنج ماهه، ثمره اش را داد. با رضا شمس دوست صمیمی شده بودم و او را نه تنها سمپات خودم معرفی کردم، بلکه از طریق او با چند نفر دیگر هم در نازی آباد ارتباط گرفتم. مهتاب و مخصوصا روشنگر با عده زیادی از دختران آن منطقه، با مادرهایشان، با خاله هایشان و تمام کسانی که به طریقی با بچه های تئاتر در ارتباط بودند، ارتباط گرفته بود. امیر و سیاوش هم که برنامه های دراز مدت داشتند و می خواستند اگر بشود، کارگاه تئاتر و کارگاه فیلم درست کنند و بچه های منطقه را با هنر و مخصوصا با هنر اعتراضی آشنا کنند. سیاوش و امیر یک مقداری در رابطه گرفتن با بچه ها ضعیف بودند. شاید بخشی به علت اختلاف سن شان بود و شاید طبیعت بچه های نازی آباد با طبیعت روشنفکری آنها جور در نمی آمد.

بخش بیست و پنج

تابستان گرم با روزهای بلند و شبهای خنکش گذشت. شبهایی که با خود هوای تمیزی می آورد. شبهایی که روی پشت بام می خوابیدم و به آسمان بی انتها نگاه می کردم و بعضی وقتها ستاره ای، ناگهان پدیدار می شد و مرا به یاد روشنگر می انداخت. شبهایی که در رختخوابم قلم میزدم و فکر او نمی گذاشت که به خواب بروم. در ذهنم تجسم می کردم که او در کنار من دراز کشیده است، هر دو ساکت

هستیم، او سرش را روی سینه من گذاشته و من آرام آرام موهای صاف او را نوازش می‌کنم و از او می‌خواهم که حرف بزند، از هر چه باشد و صدایش مرا به خواب می‌برد. شب‌هایی که وحشت برم می‌داشت. وحشت از اینکه، همانطور که او مرا در یک لحظه به آسمان کشیده بود، شاید صدها پسر دیگر را نیز درست مثل من مجنون کرده است و یکی از آنها حتما عشقتش را به او ابراز داشته است. ته دلم خوشحال بودم که گرفتار این عشق شده‌ام. از این احساس که کسی توانسته بود آنقدر فکر و ذهنم را مشغول کند، راضی بودم. این عشق، امیدی را در من زنده کرده بود، مثل امید به راه مبارزه‌مان. در آن تابستان گرم، بارها نشسته بودم و سعی کرده بودم، عشقم به روشنی را مثل مسایل سیاسی تجزیه و تحلیل کنم.

" آیا این عشق، عشقی کودکانست؟ عشقی که تو دوران کودکیم گاهی وقتاً سراغم می‌اومد؟ با دیدن دختری، با شنیدن اسم دختری، با دو - سه دقیقه حرف زدن با دختری، عاشقتش می‌شدم و هفته بعدش فراموشش می‌کردم. آیا این یک عشق واقعیه؟ اصلاً عشق واقعی چیه؟ می‌شه واسه عشق واقعی تعریفی داشت؟"

با خودم ساعتها حرف می‌زدم. " چرا جرات نکردی و نمی‌کنی که عشقت رو به اون بروز بدی؟ منتظر فرصت بهتری هستی؟ منتظر هستی که هردو کمی بزرگتر بشید؟ شاید از خود عشق می‌ترسی. از پای بند شدن به کسی. پایبند شدن، اون هم تو بیست سالگی! چرا اونقدر زود عاشقتش شدی؟ چرا باید درست تو اولین روزی که اون رو دیدی، ازدواج، تشکیل خانواده، بچه، آن هم نه یکی دوتا، هفت - هشت تا توی ذهنت بیاید؟ چرا اونقدر تو برداشتن قدم اول کندی؟ من که برام ثابت شده که هنرپیشه خوبیم و می‌تونم خوب نقش بازی کنم، چرا تا به حال هزار و یک کلک جور نکردی که تنها اون رو ببینی؟ از این می‌ترسی که اگر تنها اون رو ببینی، اولین جملت این باشه " روشنی من تو رو دوست دارم. روشنی ما زوج خوشبختی می‌شیم. با من ازدواج کن؟" چرا نامه برایش نمی‌نویسی و تو یک فرصت کوتاه، نامه رو تو دستش بذاری و از اونجا فرار کنی؟ شاید منتظری که چراغ سبزی از اون ببینی؟ چرا اون چراغ سبز نشون نمی‌ده؟"

آن تابستان آرام و طولانی گذشت. آرامتر و طولانی‌تر از تابستانهای دیگر. آرامشی غیر قابل تصویری در عرصه سیاسی بود. هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. وانگار قرار بود این ملت مظلوم، سالها زیر دست رژیم شاه به زندگی خود همانطور ادامه دهد. قیمت نفت یکباره افزایش عجیبی پیدا کرده بود. ارتش ایران نقش ژاندارم منطقه را بازی می‌کرد و نیروهای نظامی ایران زیر نظر مستشاران آمریکایی در یمن شمالی نیروهای مبارز را سرکوب می‌کردند. بورکراتها بزرگ و بزرگتر می‌شدند و تلویزیون دولتی دستگاهی شده بود برای تبلیغ همیشگی شاه و عقب‌نگاه داشتن فکر مردم. رقابتی در

بین طبقات متوسط برای خرید پیکان، اولین اتومبیل ایرانی که به قول مسئولین رژیم تمام آن بوسیله ایرانی ها در ایران تولید می شد و در اصل، قطعات یدکی آن از انگلیس و ژاپن وارد شده و در ایران بوسیله کارگرانی که بخشی از آنها در محله نازی آباد سکونت داشتند، مونتاژ می شد. سیل سرمایه گذاری خارجی، رونقی به صنعت مونتاژ و صنعت مصرف داده بود و فرار مردم از روستاها به شهرهای بزرگ مخصوصاً تهران با سرعتی غیر قابل تصور، رشد می کرد.

آرامش آن تابستان انگار آرامش قبل از طوفان بود. طوفانی را که سالها آرزویش را داشتم و حتی در کوچکترین زوایای ذهنی ام خطور نمی کرد که به این سرعت به جریان بیفتد. طوفانی که حتی یک در هزار احتمال آن را نمی دادم در طول حیاتم اتفاق بیفتد. در آستانه بیست سالگی بودم. هنوز چند سالی نبود که با مسایل سیاسی آشنا شده بودم. طوفان شروع شده بود و خبر این طوفان را روشنک برایم آورد. آخرین هفته تابستان بود. نتاثر نازی آباد دوباره فعالیتش را شروع کرده بود و من می توانستم دختری را که تمام زندگی ام بود، را دوباره ببینم. اولین جلسه ای بود که در آن می خواستیم برنامه سال بعد را برنامه ریزی کنیم. روشنک بود که با صدای غمناکی گفت:

" بچه ها شنیدید، خونه های خارج از محدوده رو دارند خراب می کنند."

" کجا؟"

" ته شاه عبدالعظیم."

و صداها در هم رفت. سیاوش چیزی پرسید، امیر چیزی گفت و باز صدای روشنک بود که در گوشه هایم می پیچید:

" دیگه صبر مردم تموم شده، دیگه مردم نمی خواند مثل گذشته بهشون زور بگند. مردم ریختند تو خیابون."

و واقعا مردم تو خیابانها ریخته بودند.

با گسترش سرسام آور شهر تهران، شهرداری تهران نقشه محدوده تهران را طرح و به تصویب رسانده بود. مقامات رژیم و ترتیب دهندگان این نقشه امیدوار بودن که با اجرای این طرح، جلوی رشد سریع تهران را بگیرند و هر گونه خانه سازی در خارج از محدوده تهران را غیر قانونی اعلام می کنند. کمبود آب آشامیدنی در تهران، مشکل برق رسانی، کمبود راههای اصلی و خدمات شهری دادن به ساکنین شهر بزرگ تهران، بدون یک نقشه محدود برای مقامات شهرداری غیر ممکن بود. عده ای از فقیرترین و بیچاره ترین مردم تهران، در جنوب شهر، در خارج از نقشه محدوده تهران برای خود خانه های کوچکی بدون اجازه شهرداری ساخته بودند. این خانه ها بیشتر در جنوب شاه عبدالعظیم و در منطقه پنج شهرداری تهران بود. این خانه ها به طور بی نظمی در اطراف زمینهای کشاورزی و کارخانه های کوچک ساخته شده بود و شامل هیچگونه خدمات شهری از قبیل آب، برق و

راه نبود. شهردار وقت تهران با توجه به غیر قانونی ساخته شدن این خانه ها، دستور خراب کردن آنها را صادر می کند. این دستور در حالی صادر می شود که در شمال، شمال غربی و شمال شرقی تهران شرکت های بزرگ ساختمانی، طرح های بزرگ مسکونی خودشان را با رشوه های کلان در خارج از محدوده تهران ساخته بودند و شهرداری نه تنها واکنشی نشان نمی داد، بلکه این واحدهای بزرگ مسکونی را زیر پوشش خدماتی خود قرار داده بود.

خانه های یکی یکی زیر بلدوزرهای شهرداری خراب می شوند و دوباره با کمک مردم ساخته شده. وقتی ماشین ها و مامورین شهرداری برای خراب کردن دوباره خانه ها می آیند، مردم مقاومت می کنند. پای پلیس تهران به وسط کشیده می شود. مردم آن مناطق به جنگ و گریز با پلیس می پردازند. عده زیادی مجروح و دستگیر می شوند. عده ای به شهرداری ناحیه پنج تهران حمله می کنند و تظاهرات به جنوبی ترین، شلوغ ترین و محروم ترین نواحی تهران کشیده می شود. اخبار این حوادث در هیچ روزنامه رسمی منتشر نشد، هیچیک از گروههای سیاسی چپ آن حوادث را جدی نگرفته، ولی تیتربزرگ اعلامیه های حزب توده بود که تمام اخبار این حوادث را دقیقاً و با تمام جزئیات و با عکس های فراوان منتشر کرده بود.

من اولین بار اعلامیه حزب توده را در این رابطه دیدم و مخصوصاً مقاله "مردم دیگر نمی خواهند مثل گذشته بهشان حکومت شود." و مقاله "طوفان شروع شد." دو مقاله ای که تک تک جملات آنرا صادق با حرارت می خواند و درباره آن بحث می کردیم. با گسترش اعتصاب در جنوب شهر، شهردار تهران عقب نشینی می کند و دستور خراب کردن خانه های غیر قانونی خارج از محدوده در ناحیه پنج شهرداری تهران ملغی می شود.

بخش بیست و شش

آنروز ابری که از خواب بیدار شدم، حس کردم که سرما خورده ام. هوا در چند روز اخیر زیاد سرد نبود. شاید شب قبل از آن، بدون پیراهن خوابیده بودم و مثل همیشه در خواب قلت زده و پتو از رویم کنار رفته بود. چند تا عطسه پشت سر هم زدم. آب دماغ هم راه افتاده بود و سرم کمی سنگین بود. مانده بودم که در خانه استراحت کنم، یا به دانشگاه بروم.

صبحانه که خوردم، حال کمی بهتر شد، ولی هنوز یک مقداری لرز داشتم. مادرم بلوز یقه اسکی کلفتی را به من داد و گفت:

- "رضا، اگر می خواهی بروی دانشگاه، یک خورده خودتو بپوشون."

- "این خیلی کلفت مامان، زمستون و یخ بندون که نیست."

- " باشه تنت کن، بدتر نشی. "

- " مامان، بلوز دیگه ای ندارم.؟ "

- " نه مادر، همین خوبه، روشم نمی خواد کاپشن بپوشی. "

آن بلوز یقه اسکی را دختر عمه ام بافته بود. طرحش را خودم داده بودم و طرح آن کاملاً متفاوت بود. زمینه بلوز سرمه ای بود. یک نوار پهن قرمز شرابی از قسمت موچ یکی از آستین هایش بالا آمده بود و روی شانه ها کشیده شده و در قسمت عقبی و جلویی گردن دور خورده و تا مچ آستین دیگر ادامه پیدا کرده بود. جلوی بلوز، روی قسمت سینه، نیز دو نوار آبی پر رنگ، از یک طرف به طرف دیگر کشیده شده بود. آنروز من ساعت ده کلاس داشتم. در راهر و بوفه دانشکده علوم بودم، که یکی از بچه های کوه را که مدتی همدیگر را خوب می شناختیم، نزدیکم شد و گفت:

- " رضا، امروز تظاهراته، به بچه ها تونم بگو. "

حرفش را سریع قطع کردم و گفتم:

- " اگه قراره دوباره توی دانشگاه، شیشه های چند تا کلاسو بشکنید، ما نیستیم. "

- " نه بیرون دانشگاهست. "

با تعجب پرسیدم:

- " بیرون دانشگاه.؟ "

- " آره بیرون دانشگاه. یه راهپیمایی به طرف دانشکده علوم اجتماعی. "

- " اگه بیرون دانشگاهست، ما هستیم. "

- " راس ساعت یک و نیم. سر پیچ، روبروی بانک سپه. "

بچه هایی را که می شناختم را پیدا کردم. یکی دوتا از آنها هم قبلاً خبر دار شده بودند.

هوای ابری آنروز رفته رفته به یک هوای صاف و آفتابی تبدیل شد. بلوز کلفت یقه اسکی داشت از گرما کلافه ام می کرد. زیر بلوز کلفت، زیر پوش کهنه سفیدی، که زیر هر دو بغلش هم پاره بود، تنم بود. چند بار که از گرما دیگر خیلی کلافه شده بودم، می خواستم بلوز یقه اسکی را از تنم بیرون بیاورم، ولی خجالت می کشیدم که با یک زیر پوش در محوطه دانشگاه اینطرف و آنطرف بروم. هر کسی توی دانشگاه مرا می دید، به شوخی می گفت:

- " رضا سرما نخوری.!! "

به فاصله دویست - سیصد متری از در غربی دانشگاه، راس ساعت تائین شده، رو به روی بانک سپه، صد و پنجاه نفر، ظرف چند ثانیه یک جمع متشکل بوجود آورده بودند. همان ثانیه های اول پلاکارد ها بالا رفت و ما از توی پیاده رو، از طرف بانک به طرف پیچ شمیران، آهسته شروع به حرکت کردیم.

راهپیمایی به پشتیبانی از اعتصاب غذای بند سه زندانیان سیاسی اوین بود. از چند روز پیش، بخشی از دانشجویان دانشکده علوم اجتماعی دانشگاه تهران در بوفه دانشکده به عنوان همبستگی با زندانیان سیاسی بست نشسته بودند و طرفدارن چریک ها در دانشگاه ما تصمیم به یک راهپیمایی و پیوستن به آنها گرفته بودند. خیابان انقلاب که آنموقع "شاهرضا" نام داشت، در فاصله دانشگاه ما تا پیچ شمیران، در آن ساعت روز، یکی از شلوغ ترین و پر ترافیک ترین مناطق مرکزی تهران بود. در اولین دقایق ما هیچ ماشین پلیس و یا ماشین گارد ندیدیم. فقط چند پلیس موتور سوار خلاف جهت ترافیک، حرکت ما را در نظر داشتند. مردم بخشی با تعجب و بخشی با وحشت به راهپیمایی ساکت ما نگاه می کردند. عده ای به داخل مغازه ها می رفتند و عده ای خودشان را به خیابان می کشاندند. اولین باری بود که دانشجویان در بیرون از دانشگاه، به یک راهپیمایی دست زده بودند. به پیچ شمیران که رسیدیم وضعیت کاملاً فرق کرد. پلیس و گارد دانشگاه در آن طرف خیابان منتظر ما بودند. عرق کرده بودم. پیشانیم، زیر بغلم خیس بود. تشنه ام شده بود. تمام فکر و ذکرم رفته بود به بلوز کلفت یقه اسکی که انگار داشت گردنم را فشار می داد و مرا خفه می کرد. چندین بار با دو دستم یقه بلوزم را گرفتم و آنرا به هر دو طرف کشیدم، تا کمی راحت بشوم. آنروز حس کردم که چرا در هوای سرد، بلوز یقه اسکی، شال گردن و چیزهایی که دور گردن را می پوشاند، آنقدر مهم است. انگار که درست منطقه گردن است که بقیه بدن را گرم و گرما از این ناحیه به بقیه بدن سرایت می کند. آنروز قرار بود که فقط یک راهپیمایی باشد و ما فکر می کردیم که گارد دانشگاه تا وقتی که ما به راهپیمایی مان ادامه بدهیم و شعاری ندهیم، هیچ واکنشی نشان نمی دهد. ناگهان گاردی ها به جمع ما حمله کردند. ما الان درست در پیچ شمیران بودیم و حمله آنها از دو طرف خیابان بود. ظرف چند ثانیه جمع ما به هر طرفی که جا داشت، پخش شد. دسته های بیست تا سی نفری، بخشی به ضلع جنوبی خیابان، بخشی به سمت دانشگاه و بخشی به طرف جاده قدیم، پخش شدند. من جزو آن گروهی بودم که به ضلع جنوبی خیابان شاهرضا رفتم. از لابلای ماشین ها که حالا دیگر کاملاً توقف کرده بودند، خیلی سریع گذشتم. من فکر نمی کردم که گاردی ها به طرف دیگر خیابان کشیده شوند. به سمت جنوبی خیابان که رسیدیم، چند پلیس موتور سوار دنبال ما کردند. دوباره گروه ما به دسته های کوچکتر تقسیم شد. نمی دانم با چه قدرتی آنقدر سریع می توانستم بدوم و اگر آن بلوز کلفت تنم نبود، می توانستم خیلی سریع تر از آن هم بدوم. لحظات خیلی سریع می گذشت. به خیابان نسبتاً باریکی رسیدیم و بلافاصله به آن خیابان پیچیدم. گویا طبق یک قرار نوشته نشده و یا صحبت نشده باید هرچه می شد گروه را بیشتر پخش می کردیم تا امکان دستگیری مان کمتر می شد. چند تا از بچه ها دنبال من می دویدند. دوباره من به کوچه ای پیچیدم و موتور سواری در چند قدمی من داخل آن کوچه شد. داخل پاساژی شده و بلافاصله از پله ها بالا رفتم. وقتی به بالاترین طبقه آن پاساژ رسیدم، در راهرویی که در هر طرف، از مغازه های کوچک لباس

دوزی تشکیل شده بود، فکر کردم باید به دنبال بهانه ای به یکی از این مغازه ها بروم و در گوشه ای از آن مغازه خودم را مخفی کنم. ولی حالا دیگر فقط زیر بغلم و پیشانیم غرق غرق نبود، عرق از سرم فواره می زد و صدای نفسم تمام پاساژ را پر کرده بود. ضربان قلبم، بلوز کلفتم را به حرکت در آورده، آن را جلو و عقب برده بود و نمک ترشح شده از عرق صورتم، چشمهایم را سرخ کرده بود. هر کسی مرا در آن حالت می دید، به من مشکوک می شد. در توالتی باز بود. به سرعت وارد آن شدم و در را بستم. هنوز چند دقیقه ای در آن توالت کوچک و کثیف نبودم که صدای وحشتناکی تمام فضای آنجا را گرفت. صدایی که چندین بار مرا لرزاند. ضربه های شدید به در، داشت در قراضه آهنی توالت را از چهارچوبش در می آورد و من فکر می کردم که همین حالا در توالت به رویم خواهد افتاد. صدای فریادی در گوشهایم پیچید:

- "بیا بیرون بچه کمونیست. می خواستی از دست من فرار کنی؟"

در یک لحظه فکر کردم که به این سادگی نباید دستگیر بشوم. "آخ اگر این بلوز کلفت، تنم نبود. تا به حال، صد بار از این بدتر رو هم جان سالم بدر بردی."

- "بچه کمونیست کیه. تودستشویی هم آدم نمیتونه دو دقیقه راحت باشه؟"

- "از همون ثانیه اول تو تظاهرات، اون بلوز کلفته تو نشون کرده بودم. گفتم هرطور شده تو نباید از چنگم فرار کنی."

در را باز کردم. فکر کردم که با یک تنه می توانم او را به کناری زده و دوباره فرار کنم. در یک لحظه سه تا پلیس، عرق کرده و نفس زنان تر از من، رویم ریختند. و وقتی دستبند به دستهایم زده شد، فکر کردم که حداقل چند سالی روشنکم را نخواهم دید.

بخش بیست و هفت

زندان آنطور که فکر می کردم، سخت نبود و یا به قول بچه های قدیمی زندان، موقع خوبی زندانی سیاسی شده بودم. با فشار جوامع بین المللی به رژیم شاه و مسئله حقوق بشر در ایران و با توجه به گزارشات مکرر سازمان عفو بین الملل در مورد زندانیان سیاسی ایران و بازدید گروه های مختلف صلیب سرخ از زندان ها، رژیم شاه مجبور به عقب نشینی شده و وضع زندانیان سیاسی را بهتر کرده بود. این تغییر بیشتر در رابطه با تغذیه زندانیان سیاسی، دسترسی به رادیو و تلویزیون، دسترسی به کتاب های مجاز و از همه مهم تر ملاقات بیشتر با خانواده هایشان بود.

من بعد از دستگیری و در بازجویی های اول، منکر همه چیز شدم. آدرس خانه مان را بلافاصله دادم، چون می دانستم هیچ چیزی بجز چند کتاب داستان در آنجا نمی توانند، پیدا کنند و مرتب روی این مسئله پافشاری می کردم که، هنگام آمدن به دانشکده، بچه های دانشگاه را دیدیم، به طرف آنها رفتم که

بیرسم چه اتفاقی افتاده است، که گاردی ها به ما حمله کردند و من برای اینکه کتک نخورم، فرار کرده و در پاساژی دستگیر شدم. از شکنجه و کتک، اصلاً خبری نبود. فقط ماموری که از من بازجویی می کرد خیلی بد دهن بود و فکر می کنم بجز آن فحش های رکیک، در تمام عمرش لغت و جمله دیگری یاد نگرفته بود. آنروز هیجده نفر دستگیر شده بودند و بازجوها می خواستند ببینند که چه کسانی راهپیمایی را برنامه ریزی کرده و سازمان داده بودند. بعد از یکماه هم یک دادگاه نمایشی ترتیب دادند، که پنج نفر به سه سال و بقیه به دو سال زندان محکوم شدیم.

مادر بیچاره ام نصف جان شده بود و مطمئن بود که من در حال فرار، بیگناه دستگیر شده بودم و به هر دری زده بود و امید داشت که بیگناهی من هر چه زودتر ثابت شود و من از زندان آزاد شوم. حتی رئیس آن دادگاه نمایشی ما را پیدا کرده بود و با التماس و درخواست و گریه کننن از او خواسته بود که بیگناهی را از زندان آزاد کند.

"آقا، بخدا اون پسر اونروز مریض بود."

"آقا، بخدا اون پسر اصلاً اهل سیاست نیست."

"خانم، اینا می خواستند، اونروز تهران رو به آتیش بکشند، می خواستند به مغازه ها و بانک ها حمله کنند. اینا یکسری کمونیست هستند که می خواند مملکت ما را به روسها بفروشند. خانم، برو خدا رو شکر کن که برای پسرت فقط سه سال زندان بریدند. اینا به نظر من حقشون اعدام بود."

"بله آقا، ولی این پسر من بیگناهه. اشتباهی گرفتیش. اشتباهی."

ما اول در زندان قصر و بعد از یکماه به زندان اوین منتقل شدیم. زندانیان سیاسی در زندان اوین از دو گروه که در دو قسمت زندان مستقر بودند، تشکیل شده بودند.

یک گروه کوچک، گروه ملی- مذهبی ها و یک گروه خیلی بزرگ، کمونیست ها یا بقولی "چی ها". ملی ها، اکثراً طرفداران جبهه ملی و نهضت آزادی بودند و نسبت به بقیه زندانیان پیرتر و جا افتاده تر بنظر می آمدند. اغلب آنها وکیل، دکتر، مهندس، و از قشرهای بالای جامعه و متعلق به نسل سوم فنودال های بزرگ مناطق مختلف ایران و بسیار سرشناس و معروف بودند. بیشتر مذهبی ها دانشجوی و از طرفداران دکتر علی شریعتی بودند و در میانشان هم تعداد خیلی کمی روحانی بود.

گروه بزرگ، گروه چی ها بودند. این گروه جو زندان در دستشان بود و اعتراضات و اعتصابات غذا را برنامه ریزی و سازماندهی می کردند. گروه چی ها از دو دسته تشکیل می شدند، طرفداران سازمان چریک های فدایی خلق که تعدادشان خیلی زیاد و اکثراً دانشجوی بودند و توده ای ها، که بیشتر نویسنده، هنرمند، مترجم و زندانیان قدیمی، که همگی از اعضای سازمان نظامی حزب بودند.

من ضمن علاقه شدیدی که به سازمان و هواداران آنها داشتم، روش مبارزه آنها را چپ روانه و افراطی می دانستم و به همین دلیل رفت و آمدم در زندان بیشتر با توده ای ها بود. آنها از لحاظ تئوری

مارکسیست لنینیستی فوق‌الاده قوی و در بحث‌هایی که همیشه در می‌گرفت، تحلیل‌های خیلی روشنی از اوضاع و احوال سیاسی ایران و دنیا می‌دادند. توده‌ای‌ها در کار سیاسی پخته‌تر و با تجربه‌تر بودند. من در زندان با تاریخچه حزب توده آشنا شدم. حزبی قدیمی که در سال 1941 بعد از اشغال ایران توسط انگلیس و شوروی تشکیل شده و بنیان‌گذاران آن بخشی از کمونیست‌های قدیمی ایرانی معروف به گروه پنجاه و سه نفر بودند، که از زندان رضا شاه جان سالم به در برده بودند. گروه معروف به پنجاه و سه نفر به رهبری دکتر تقی‌ارانی که دکترای شیمی از آلمان داشت، کار مخفی خود را از سال 1922 در ایران شروع کرده بود. دکتر تقی‌ارانی سه سال بعد از دستگیری، زیر شکنجه و اذیت و آزار رضا شاه در زندان جان سپرد.

دورانی که من در زندان بودم، بهترین دوران زندانیان سیاسی در زندانهای ایران بود. هر روز خبری می‌رسید که شادی، امید و بحث‌های زیادی را بین زندانیان بر می‌انگیخت. خبر سخنرانی‌ها، برپایی نمایشگاه کتاب، شب شعر، دعوت از نویسندگان و شاعرانی که تا چند وقت پیش تمام آثارشان زیر سانسور شاه مانده بود و چاپ مجاز کتاب‌هایی که بقول بعضی از زندانیان سیاسی فقط خواندن آن کتابها ده سال زندان داشت.

طوفانی که در جنوبی‌ترین و فقیرترین منطقه خارج از محدوده تهران شروع شده بود، به همه جا رسیده و داشت همه مردم را در بر می‌گرفت. معلمین مدارس، که گروه بزرگی از حقوق‌بگیران بودند، کم‌کم داشتند شکل‌هایی در میان خود بوجود می‌آوردند و صحبت بر سر مسائل صنفی‌شان می‌کردند. کارگران کارخانه‌های بزرگ خواستار حقوق بیشتر و بهتر شدن شرایط کار شده بودند. موج اعتصاب و تظاهرات دانشجویان خارج از کشور در مقابل سفارت‌خانه‌های ایران تمام اروپا و آمریکا را گرفته بود. جیمی کارتر رئیس‌جمهور وقت آمریکا و شاه، صحبت از فضای باز سیاسی در ایران می‌کردند. هر خبرنگار خارجی که با شاه مصاحبه می‌کرد، در اولین سئوالات خود مسئله زندانیان سیاسی و حقوق بشر را در ایران مطرح می‌کرد و شاه که همواره از دمکراسی نام می‌برد و ایران را مهد دمکراسی می‌خواند در مقابل این سئوال به هزار پیچ و خم می‌رسید.

هنوز در آستانه بیست‌سالگی بودم، یکسال بود که عشق دختری تمام زندگیم را دگرگون کرده بود. دختری که نه امکان دیدنش را داشتم، نه امکان نامه نوشتن، نه آدرسی از او داشتم و نه جرات می‌کردم درباره این دختر با کسی صحبت کنم. زندانی سیاسی بودم، کسی که در محور تمام بحث‌های، نه تنها مردم ایران، بلکه تمام کسانی که در پنج‌قاره دنیا، مسائل ایران را دنبال می‌کردند، شده بودم. زندانی سیاسی بودم، یک نفر از پنجاه هزار نفری که موی دماغ شاه شده بود و نه تنها فکر و ذکر شاه را مشغول کرده بود، بلکه فکر تمام سیاستمداران بین‌المللی علاقمند به شاه را، که تصور می‌کردند با دادن آزادیهای بیشتر از طرف شاه به مردم ایران، می‌توانند جلوی رشد انقلاب بزرگی را بگیرند و

می توانند با نگه داشتن ایران در بلوک غرب، توازن قدرت را به نفع غرب و سرمایه داری جهانی نگه دارند. نام من، نام " زندانی سیاسی " اسلحه ای بود، برای حمله به شاه، حمله ای که می خواست به بی عدالتی در ایران پایان دهد. بین بحثهای دراز مدت و پرشور حزب توده و سازمان چریکهای فدایی در زندان، توده ای ها با اشاره به عقب نشینی های رژیم و تئوری " بالایی ها هم نمی توانند مثل گذشته حکومت کنند " خبر از نزدیکی انقلاب را می دادند.

" چه خواهد شد؟ انقلاب در ایران و سرنگونی شاه؟ آیا آمریکا به این راحتی، ایران مهمترین و بزرگترین منطقه استراتژیکی اش را در خاورمیانه از دست خواهد داد؟ آیا ایرانی که بیش از هزار و پانصد کیلومتر مرز مشترک با شوروی کمونیست دارد، از چنگ آمریکا به این راحتی بیرون خواهد آمد؟ آن ارتش بزرگ و نیرومند، که شاه سالها با فروش نفت ایران، آن را ساخته بود، چه نقشی خواهد داشت؟ ساواک قدرتمند شاه چی؟ آیا شاه و هزار خانواده نزدیک به او، که نود و نه درصد از کل دارایی های ایران را به خود اختصاص داده بودند، به این راحتی عقب نشینی می کردند؟ آیا یکی از ژنرالهای وابسته به شاه و آمریکا بعد از گسترش حرکت مردم، کودتایی به راه خواهد انداخت، مثل ده ها هزار کودتا در آمریکا جنوبی؟"

و دوباره آن بحث ها، گسترش حرکت مردم، کودتا، ضد انقلاب و جنگ داخلی.

" چه می شود؟ آیا من به روشنگر می رسم؟ آیا هر دو در یک سنگر، مثل انقلابیون در جنگ های داخلی اسپانیا، پا به پای هم کشته می شویم؟ آیا بچه هایمان در جامعه سوسیالیستی آینده، همانطور که در فیلم های تبلیغاتی انجمن فرهنگی شوروی دیده ام، شاد و سر حال، صبح ها از من و روشنگر خداحافظی می کنند و در محوطه زیبایی که پر از گلهای رنگارنگ است، همراه دوستانشان به مدرسه می روند؟ آیا شاه مثل بیست و دو سال پیش، بعد از حرکت مردم و ملی شدن صنعت نفت از ایران فرار می کند و یکی از افسران ارشدش، با کودتایی به کمک CIA، حمام خونی در ایران راه می اندازد و دوباره به قدرت می رسد؟ آیا بعد از کودتا، ما کمونیست ها را در یک استادیوم فوتبال جمع می کنند و مثل کودتای شیلی یکی یکی اعدام می کنند؟ آیا با گسترش حرکت مردم و آغاز انقلاب به دستور شاه ما زندانیان سیاسی را از هواپیما به دریاچه پر نمک قم میریزند؟ و شاه اعلام می کند: " ای خبرنگار ای دنیا بیاید اینجا و ببینید، که ما هیچ زندانی سیاسی نداریم. " چه خواهد شد؟ روشنگر من حتما به جنبش خواهد پیوسته و یکی از فعالین آن می شود. آیا او هم به زندان می افتد؟ و دوباره نه می توانم او را ببینم و نه می توانم برایش نامه ای بنویسم؟ "

ذهنم را هزاران سوال پر کرده بود. سوال هایی که به من امید می داد و سوال هایی که نگرانی به همراه داشت.

من همواره از احساس تنهایی وحشت داشتم. همیشه هر وقت با بچه های گروه صحبت از زندان می شد، ترس از تنهایی وجودم را می گرفت. زندان آنموقع یک امتیاز برجسته داشت، هیچوقت در آنجا احساس تنهایی نکردم. کنار افرادی بودم که حس می کردم متعلق به آنها هستم، حس می کردم جزئی از آنها هستم، حس می کردم که سال ها آنها را می شناسم. جمع، جمع رفقا بود. رفقای که بعضی از آنها، بعضی وقتها داشتند از حد بیرون می زدند و چون کمونیست بودند و در فلسفه مورد اعتقادشان معتقد بودند که همه چیز باید اشتراکی باشد و از هر چیزی که نام "خصوصی" داشت متنفر بودند، دست به اعمالی می زدند که خنده و بحث شوخی آمیز را در بند ما، که صد و پنجاه نفر بودیم، برمی انگیخت.

"رفقا، در کمونیستی ترین جامعه که ما می خواهیم بسازیم، دیگر شورت من، "شورت من" است. چه کسی شورتی را که خانواده من برایم فرستادند و من آنرا چند روزی پوشیده و دیروز شسته بودمش را پوشیده است؟! من اینجا اعلام می کنم که در جامعه آینده "شورت" باید خصوصی باشد و کسی شورت استفاده و شسته شده کس دیگر را نپوشد." خنده رفقا.

ساعت ها، روزها و هفته ها آنقدر سریع می گذشت که حد ندارد. هوا خوری، بازی فوتبال، پینک پینک، مطالعه، یادگیری زبان خارجی در پیش کسانی که نه تنها استاد بودند، بلکه از صمیم قلب دوست داشتند در یادگیری آن زبان به دیگران کمک کنند. استاد تاریخ، استاد فلسفه، کارگردان، هر موضوعی را که می خواستی، می توانستی از کسانی که در آن رشته بخصوص، مهارت کامل داشتند را بپرسی. دیدن، نشستن، غذا خوردن و ظرف شستن با نویسندگان هابی که کتابهایشان را خوانده بودی و بحث در مورد داستانهایشان و رمانهایشان، دنیای شگفت انگیزی بود.

بخش بیست و هشت

بعد از هفت ماه و چند روز اسما به عنوان "عفو ملوکانه" و در حقیقت بعثت گسترش جنبش و عقب نشینی رژیم از زندان آزاد شدم. ما یک گروه هشتصد و پنجاه نفره از زندانیان سیاسی زندان اوین بودیم، که فضای باز سیاسی شاه و آمریکا شامل ما شده بود و مورد عفو ملوکانه شاه قرار گرفته بودیم، و رژیم شاه می خواست از این مسئله برای رسیدن به آغاز دوران نو و آغاز دموکراسی در ایران در تبلیغاتش استفاده کند.

آن روز آفتابی و گرم اواسط تیرماه، وقتی که اتوبوس ما از دراصلی زندان اوین بیرون آمد و در جاده نیمه آسفالت کوهستانی، که زندان اوین را به میدان زندان کنار دیوار دانشگاه ملی وصل میکرد، به طرف بالا حرکت کرد، در پیچ دوم، نگاهی از پنجره باز اتوبوس به بیرون انداختم. آن منظره برایم باور نکردنی بود. صدها ماشین روی تپه های کم شیب میدان بزرگ اصلی بیرون زندان پارک کرده بودند. زنجیری از ماشین، تمام جاده باریک و پیچ در پیچی که از میدان زندان به ده درکه ختم می شد را به خود اختصاص داده بودند. وقتی اتوبوس از پیچ سوم گذشت، و من جمعیت زیادی که با گل و شیرینی و میوه و با صورت هایی شاد، نه تنها خود میدان، بلکه تمام تپه های اطراف آن را پر کرده بودند را دیدم، گریه ام گرفت. هیچ وقت تصور نمی کردم که این همه جمعیت به استقبال ما آمده باشند. اتوبوس آرام در جاده پر شیب بالا می رفت. حالا تقریباً به میدان اصلی نزدیک شده بودیم. از داخل اتوبوس می دیدم که چطور اتوبوس جلویی ما، بزحمت جمعیت را به کناری می زد و راهی برای خود در میان آنها باز می کرد، و در لحظه بعد چطور زندانی ها از آغوشی به آغوش دیگری تحویل داده می شدند. در داخل جمعیت دنبال مادرم بودم. اتوبوس ما ایستاد. وقتی از اتوبوس پیاده شدم، پیرزنی را با قامت خمیده، صورتی پرچروک، چادری بسته به کمر، با روسری که که غرق در عرق شده بود و با پلاکاردی که روی سینه اش آویزان شده و نوشته بود، "مادر زندانی سیاسی" را دیدم او صدها شاخه گل ریزی در سبدهی داشت. پیرزن مرا در آغوش گرفت و با لهجه ای از روستاهای تبریز گفت: "مقدمت مبارک. شما افتخار این مملکت هستید." شاخه گلی به من داد و مرا بوسید. و بعد از آن در اطراف اتوبوس، هر کسی که مرا می دید، فرق نمی کرد زن، مرد، پیر و جوان مرا در آغوش می گرفتند و روی سرم گل و گلاب می ریختند.

صدای لرزان آن پیرزن، با آن لهجه شیرین روستایی اش که به زندانیان می گفت: " شما همه پسران من هستید." چند لحظه ای در گوشم می پیچید.

بعدها فهمیدم این پیرزن مادر " صفر قهرمانی " است، که فرزندش بیست و هفت سال در زندان های شاه و قدیمی ترین زندانی سیاسی ایران بود. بعد از پنج ماه که خود پسرش از زندان آزاد شده بود، بزرگترین همایش جنبش چپ در ایران، مخصوصاً بزرگترین تبلیغات برای حزب توده ایران بود. صفر قهرمانی که در تمام نشریات گروه های مختلف ضد شاه به نام " قهرمان " نام برده می شد، یکی از اعضای حزب دمکرات آذربایجان و از هواداران حزب توده ایران بود.

در روز آزادی صفر قهرمانی همه قشرهای مردم، از مذهبی ها گرفته تا روحانیون درجه یک، از افراد بالای جبهه ملی، از روشنفکرانی که هیچ وابستگی حزبی و سیاسی نداشتند در جلوی زندان جمع شده بودند تا به قدیمی ترین و شکست ناپذیر ترین زندانی سیاسی شاه خوش آمد، بگویند.

"چه کسی فکرش را می کرد که " صفر قهرمانی " از زندان آزاد شود. نام صفر خان با نام

" نلسون منډلا " یکی شده بود و آوازۀ شهرت هر دو تمام دنیا را پر کرده بود و آزادی هر کدام پایانی بود بر دوران سیاه، چه در آفریقای جنوبی و چه در ایران."

جمعیت توی هم قل قل میزد. جای سوزن انداختن نبود. اتوبوسها یکی یکی با زحمت زیادی راهی در میان جمعیت پیدا میکردند و دور میزدند تا دستۀ دیگری از زندانیان را به محوطه میدان بیاورند. داخل آن جمعیت به اینطرف و آنطرف کشیده میشدم و یکباره مادرم را دیدم. برادر کوچکم دستش را محکم گرفته بود. سریع توانستم راهی را در میان جمعیت پیدا کنیم. پدرم، همراه خواهر بزرگم و شوهر خواهرم در قسمت دیگری از میدان دنبال من می گشتند.

ماشین های پلیس اطراف میدان را دور تا دور گرفته بودند و جمعیت در کنار آنها موج می زدند. اولین بار صدای پلیس را در بلند گوهای ماشینشان می شنیدم که از مردم خواهش می کردند.

" خانواده های محترم زندانیان، خواهشمندیم محوطه را ترک کنید."

اولین باری بود که صدای پلیسی را می شنیدم که مردم را بی ارزش نمی خواند و در حالت صدایش یک رابطه برابر و قانونی می دیدم. یک رابطه قانونی، یک رابطه مثل پلاکاردهایی که در تمام شهر نصب شده بود. " پلیس خدمتگزار مردم است."

" خواهشمندم، برای سریعتر شدن و راحت تر شدن از استقبال زندانیان، محوطه میدان را ترک کنید." مادرم را هیچوقت آنقدر خوشحال ندیده بودم. خوشحال از اینکه پسرش دیگر کنارش است. مادرم خوشحالی اش را مثل همیشه با گریه اش نشان می داد. حس می کردم که از آن جو، از آن محیط، زیاد خوشش نمی آید. او نمی توانست و نمی خواست قبول کند که پسرش زندانی سیاسی است.

" زندونی سیاسی یعنی چی؟ سیاسی یعنی چی؟ تو دنبال کار خودت باش. درست رو بخون و موفق شو، به بقیه چی کار داری؟" حس می کردم که مادرم می خواهد هر چه زودتر مرا در ماشینی جای دهد و از آنجا دور کند. حس کردم، که فهمیده بود که آن جمعیت، آن استقبال پر شکوه، و آن همه گل و شیرینی و میوه که داشت زیر دست و پا له می شد، ممکن است محیط گرم و آرامش خانواده اش را که مقدس ترین چیز برای او بود، را خراب کند.

پدرم که همیشه معتقد بود که از هر دو نفر که در ایران زندگی می کنند، یک نفر مامور سازمان امنیت است و هر شخصی اگر حرفی بزند، کسی هست که گزارش این حرف را به مامورین امنیتی بدهد و سازمان امنیت آنقدر قوی است که سالها و سالها هیچ اتفاقی در ایران نمی افتد، نمی توانست آن جمعیت و آن استقبال پر شکوه را ببیند و باور کند. گریه های مادرم توی ماشین هم ادامه داشت.

" رضا جون یادت باشه که ما به همسایه ها گفتیم، تو از دانشگاه مرخصی گرفتی تا کمک پدرت تو نیشابور باشی. هیچ حرفی از دستگیری و زندانت نیست. فهمیدی پسر، هیچکی توی کوچه از هیچ چیزی خبر نداره."

من در کوچه خودمان از احترام خاصی برخوردار بودم. نه تنها معلم حق التدریسی، شش ساعت در هفته مدرسه راهنمایی بودم، که اکثراً بچه های خانواده های آن کوچه به آن مدرسه می رفتند، نه تنها معلم خصوصی بخشی از بچه های آن کوچه بودم و موقع امتحانات آخر سال، ده جلسه ای برایشان کلاس تقویتی ریاضی می گذاشتم، بلکه بیشتر این احترام از طرف اهالی محله مان، به خاطر مادرم بود. مادرم رابطه خیلی خوب و گاهی اغراق آمیزی با اکثر زندهای همسایه ها داشت. تپیی بود که با همه جور می شد. مردم دار بود و به همه کمک می کرد. همواره می گفت: "هر وقت به کسی کمک کنی، یک جوری بهت برمی گرده." مادرم محبوب تمام زندهای کوچه بود. این زنان کوچه با خودشان دورانی داشتند. علاوه بر تمام اینها، مادرم استاد و نابغه ای در "ترتیب دادن ازدواج" بود. هر کسی چه در کوچه خودمان، چه در کوچه های اطراف دیگر، پسری داشت که دیگر به قولی بزرگ شده بود و درآمدی داشت و وقت ازدواجش شده بود و خانواده اش بنا بر دلایلی نمی توانستند برایش به این طرف و آن طرف به خواستگاری بروند، به مادر من مراجعه می کردند. مادرم مثل یک شرکت مدرن کاریابی بلافاصله مشخصات پسر مورد نظر را در ذهنش می ریخت و بجای اینکه بگوید، برای متقاضی با این شرایط، سه چهار تا کار در نظر دارم، می گفت: "من سه چهار تا دختر می شناسم که فکر می کنم به مشخصات و خواسته های پسر شما بخوره." و بعد هم به جلسات خواستگاری رفتن با مادر یا یکی از اقوام آن آقا پسر و بعد هم اگر طرفین همدیگر را پسند کردند، دنبال جشن عقد و عروسی. مادرم با این کار دنیایی داشت و آنقدر انرژی صرف می کرد که حد نداشت. خودش بارها با افتخار می گفت تا حالا صد ها دختر و پسر را بهم رسانده ام و ماشاءالله تمام آنها الان خوشبخت هستند. چند نمونه، دخترهای تحصیل کرده ای در کوچه ما بودند، که سنی از شان گذشته بود و ازدواج نکرده بودند. مادرم ترتیب ازدواج آنها را با چند تا از فامیل های دور ما در نیشابور داده بود. خلاصه ما به طریقی با یکی دو تا از همسایه های کوچه مان فامیل شده بودیم و آنها از داشتن داماد نیشابوری خیلی راضی بودند و ما با آنها رفت و آمد خانوایی داشتیم.

بر حسب ضرب المثل "چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است" هنگامی که من در زندان بودم، مادرم شبی با پدرم به صحبت می نشیند و هر دو به این نتیجه می رسند که بهترین راهی که می توانند پسر محبوبشان را نجات بدهد و او هیچوقت به سیاست کشیده نشود، ازدواج رضا است.

آنها بعد از این گفتگوها معتقد میشوند، حالا که رضا دانشجو است و درآمد مختصری از حق التدریس در مدرسه راهنمایی میگیرد و درآمدی هم از مسافرکشی با ماشین پیکانش دارد، می تواند ازدواج کند و با همسرش در طبقه بالا، در دو تا اطاق بزرگی که اصلاً از آن استفاده نمی شود، زندگی کنند. مادرم هم بلافاصله دست به کار شده و چندین دختر به قول خودش از خانواده های خوب و نجیب را برای من انتخاب کرده و منتظر می شوند که من از زندان بیرون بیایم. در همین مدت هم توسط یکی از

دوستان پدرم که بنای ماهری است، آشپزخانه کوچک و قشنگی در طبقه بالا، در راهرویی که به پشت بام وصل می شود می سازند. این نقشه " ازدواج رضا " را مادرم درست در روزی که از زندان آزاد شدم، را مطرح کرد.

- " رضا، پسرم، بیا این آشپزخونه رو هم ببین، فکر می کنم که تو و زنت مدتی بتونید اینجا زندگی کنید."

- " زنم؟"

می خواستم با شادی بگویم: "مامان دارم خواب می بینم یا بیدارم؟ با این استقبال پر شکوه، از زندون آزاد شدم. شما روشنکم رو پیدا کرده اید. روشنی که نمی دونید تو زندون چقدر دلم برایش تنگ شده بود و حالا می خواهید که با اون اینجا زندگی کنم."

- " زنم؟"

- "آره رضا جون، حالا وقتش شده که ازدواج کنی. سروسامون بگیری. ازدواج و تشکیل خانواده اون جوری که میگن سخت نیست. من یکی دوتا دختر خوب برات سراغ کردم. همین روزها برات می رویم خواستگاری." و من تو دلم می گفتم: "آه مامان کاشکی می تونستی بری خواستگاری روشنک."

بخش بیست و نه.

بهترین، سریعترین و طبیعی ترین طریقی که می توانستم روشنک را ببینم، از طریق رضا شمس بود. از دیروز که مادرم صحبت ازدواج من را پیش کشیده بود و می خواست هر طوری شده و هر چه سریعتر دست من را بند کند، دلم برای روشنک بیشتر تنگ شده بود و انگار با صحبت های مادرم آرزویم برای رسیدن به روشنک و ازدواج با او بیشتر در ذهنم جا افتاده بود. مطمئن بودم که روشنک حالا مقدار زیادی سمپات در نازی آباد دارد و رابطه زیادی با خانواده های ساکن آنجا بوجود آورده است.

از طریق صادق، امیر و سیاوش خبر دستگیری مرا از همان روزهای اول می دانستند. ولی اینکه دیگر نیامدن من را به تئاتر، با بچه های تئاتر چطور مطرح و چه نقشه ای کشیده بودند، را نمی دانستم. چند بار به امیر زنگ زدم، از او خبری نبود. آدرس و شماره تلفنی هم از سیاوش نداشتم. در هر صورت بایستی هر طور شده روشنک را از طریق رضا شمس پیدا می کردم. پیش خودم فکر کردم، با دیدن رضا شمس، آنقدر سکوت می کنم تا رضا شمس خودش صحبت را شروع کند و از لابلای حرفهای او اوضاع را بسنجم.

صبح زود روز جمعه، بهترین وقتی بود که می شد رضا را پیدا کرد. وقتی که زنگ در نیمه باز خانه شان را زد، بلافاصله صدای خنده رضا را شنیدم. "کیه؟ بیا تو." وقتی که وارد حیاط کوچکشان که از آشپزخانه ما هم کوچکتتر بود شدم، رضا روی تخت چوبی که در گوشه حیاط بود، با یک زیر شلواری گشاد و زیر پوش سفید رنگ رکابی نشسته بود. تنها کسی را که انتظار ورودش را نداشت، من بودم. مات مانده بود و نمی دانست چه بگوید. چند لحظه ای همان طور روی تخت نشست و بعد به کنار من آمد. "رضا تویی. قدمت مبارک. بیا تو. کی آزاد شدی؟" و منتظر نشد که من جوابی بدهم. "تو تظاهرات دانشگاه گرفتنت؟ می گن اونجا خیلی شکنجه می کنند. راسته؟ بیا اینجا بشین، مادرم الان با نون تازه می یاد و یک صبحانه حسابی می خوریم."

رضا شمس شروع کرد به پرسیدن وانگار که سوالات او تمام شدنی نبود و مادر رضا آنقدر سر سفره کوچکشان پنیر و کره و خوراکی می گذاشت که داشتیم از خجالت آب می شدم.

"مادر، دست شما درد نکنه، اینقدر زحمت نکشید."

"مادرم فکر می کنه که، توی این هفت ماه، اونجا چیزی بهت ندادند که بخوری. بخور و مادر ما رو با خوردنت خوشحال کن."

"رضا، راستی غلامحسین ساعدی رو هم توی زندون دیدی؟"

"رضا، تو غلامحسین ساعدی رو از کجا می شناسی؟"

"از کجا میشناسم! یکی از نمایشنامه هاشو اینجا کار کردیم."

رضا صحبت را کشاند درست به جایی که باید می کشاند و تمام اخبار تئاتر را در این هفت ماه را که من نبودم را از سیر تا پیاز تعریف کرد.

"رضا، راستی از روشنگ خبری نداری؟ نمی دونی اینجا، کجا میشه پیداش کرد؟"

"مادر روشنگ رومیگی، فداش بشم. شنیدی که اونم ازدواج کرده."

تکه طالبی از دستم افتاد. سرم را بر گرداندم. نمی خواستم که رضا و مادرش رنگ تغییر کرده صورتم را ببینند. "ازدواج کرده! حالا چه خاکی به سرم بریزم."

می خواستم دوباره از رضا بپرسم که مطمئنی که روشنگ ازدواج کرده که رویم نشد.

"آه کاشکی تو زندون بودم و" عفو ملوکانه "شامل نمی شد. کاشکی تو زندون بودم و فکر می کردم که هنوز روشنگ، روشنگ منه."

سریع، تصاویری کاملاً روشن از روشنگ از همان لحظه اولی که دیدمش و آخرین باری که همگی در بستنی فروشی بازار دوم، نشسته بودیم، از ذهنم عبور کرد.

آه می دانستم که این موجود می توانست نه تنها مرا بلکه هزاران مرد را آشفته خودش کند. از دستش عصبانی بودم. شاید اگر مادر رضا که کنار سفره نشسته بود و داشت انگورهای شسته شده را با سلیقه

از آبکش در ظرف دیگری می چید، نبود، فریاد می زد: " روشنگ چرا ازدواج کردی؟ چرا منتظر نشدی که من از زندان بیرون بیایم.؟"

- " با پسر عموش ازدواج کرده. روشنگ یک روز با یک جعبه شیرینی بزرگ اومد توی تئاتر و خیرش رو آورد. رضا عجب شیرینی تری بود، چقدر زیاد، خوردیما. جات خالی." می خواستم هر چه زودتر از رضا شمس و مادرش خداحافظی کنم و به خانه بیایم و آن پنجاه تا عکسی که از روشنگ داشتم، عکسهایی که امیر، شب آخر نمایش گرفته بود و من آنها را در گرانترین آلبومی، جا داده بودم را، ریزه ریزه کنم. انگار زمان برایم ایستاده بود .

چه می توانستم بکنم. آدرسش را پیدا کنم و به دیدارش بروم و به او بگویم " چرا ازدواج کردی.؟" من تو رو دوست دارم، تو متعلق به منی. یک سال و نیم تمام فکر و ذکر من رو به خودت اختصاص دادی. نمیدونی تو زندون فقط دور بودن از تو برام سخت بود و هر لحظه اونجا با یاد تو و شوق اینکه روزی دوباره تو رو ببینم، برایم می گذشت. چرا به شخص دیگه ای علاقه مند شدی.؟ چرا عاشق من نشدی.؟ و چرا خودت پیش قدم نشدی که عشقت رو با من مطرح کنی.؟"

از دست روشنگ عصبانی بودم و هیچ دلیلی برای عصبانیتم نداشتم . لحظه ای از او متنفر شده بودم و باز هیچ دلیلی از تنفرم نداشتم. نمی دانستم اگر دوباره روشنگ را ببینم، چه واکنشی نشان می دهم. نگاهم را از او برمی گردانم، بطرفش میروم و ازدواجش را به او تبریک می گویم و برایش شادی و خوشبختی آرزو می کنم و یا کاملاً بی تفاوت با او از تئاتر و یا دوران زندانم صحبت می کنم . اولین جمعه بعد از آزادی ام را که فکر می کردم به دیدار روشنگ خواهد انجامید و این دیدار دوباره نیرویی به من خواهد داد، با این خبر غمگین شروع شد. یکساعتی در خانه رضا شمس بودم و حس می کردم که تنها ترین موجود عالم هستم و به شادی و آرامشی که رضا شمس داشت، حسودیم می شد.

بخش سی .

در مدت کمی که در زندان بودم، تغییراتی چه در گروه ما و چه در سطح جامعه رخ داده بود. در اولین دیداری که با صادق داشتم قرار شد، جلسه ای تشکیل و به این مسائل رسیدگی کنیم . انشعابی در " سازمان مجاهدین خلق ایران " که یگ گروه مذهبی رادیکال بودند و به نوعی به سوسیالیسم تخیلی در شکل مذهبی آن معتقد بودند، رخ داده بود. این گروه انشعابی " سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر " را تشکیل داده بودند. این سازمان افکار مائوئیستی داشته و نسبت به اردوگاه سوسیالیسم و در راس آن اتحاد جماهیر شوروی، نظریات فوق العاده منفی داشت. در تئوری های اینها دو امپریالیسم وجود داشت که هر دو با یکدیگر بر سر منافع کشورهای جهان سوم در نبرد بودند،

امپریالیسم آمریکا و سوسیال امپریالیسم شوروی. مبارزه بر علیه هر دو امپریالیسم یکی از اساس تئوری های این گروه بود .

سازمان مجاهدین خلق، مانند سازمان چریک های فدایی خلق هنوز به مبارزه مسلحانه معتقد، ولی حرکت مردم آنها را وادار کرده بود که شیوه قدیمی مبارزه که سخت هم به آن معتقد بودند را کمی عوض کرده و مبارزه را به شکل افشایی و حرکت های اعتراضی جلو ببرند. هواداران گروه " تورج حیدری بیگوند" عملا به حزب توده ایران، که تشکیلات قوی و منظمی در خارج از کشور داشت، پیوسته بودند. حزب توده، قدیمی تری حزب سیاسی کشور، یکی از معتقدترین احزاب کمونیستی جهان در اردوگاه سوسیالیسم، با شعار اتحاد تمام نیروهای ضد استبدادی و سرنگونی شاه، قدم به میدان نهاده بود .

دکتر علی شریعتی، یکی از تئورسین های بزرگ مذهبی و یکی از مخالفین شاه که اولین سخنرانی هایش را در حسینیه ارشاد شروع کرده بود و با انتشار کتابهای زیادی در زمینه مذهب اسلام و طرح شیعه علوی در مقابل شیعه صفوی که یک نوگرایی در مذهب اسلام بود، گروه بسیار زیادی از دانشجویان و روشنفکران مذهبی را به خود جلب کرده بود. این گروه خواهان اصلاحات عمیقی در جامعه شده بودند. جبهه ملی و طرفداران آن که سیاست اقتصادی "درهای باز" شاه، بیشترین ضربه را به سرمایه داران ملی زده بود، با تشکیل سازمان وکلا و سخنرانی هایی که بیشتر سیاست های دولت شاه را مورد انتقاد قرار می داد، به صحنه آمده بودند. کانون نویسندگان ایران فعالیت خود را شروع و تمام نویسندگان طرفدار جنبش چپ را در خود جمع و به بزرگترین تریبون قانونی این گروهها در آمده و با طرح شعار آزادی قلم شروع به فعالیت کرده بود.

سازمان دفاع از زندانیان سیاسی، فعالیت خود را نه تنها در خارج از کشور، بلکه در ایران نیز آغاز کرده بود. سازمان مجاهدین خلق ایران که رهبران آن در زندان بودند با حمایت فوق العاده از آیت الله طالقانی یکی از روحانیون مبارز که او هم در زندان شاه بسر می برد و طرح "جامعه بی طبقه توحیدی" عملا به شکاف بزرگ بین ثروت و فقر در ایران حمله ور شده بود و با نقطه نظرات سوسیالیسم تخیلیشان گروه زیادی مخصوصا جوانان را به خود جلب کرده بودند.

طلبه های حوزه علمیه قم که طرفدار مراجع بزرگ تقلید و مخصوصا آیت الله خمینی و آیت الله منتظری بودند، تظاهرات شدیدی را در قم، بر علیه توهین به مراجع تقلید از طرف مقامات رژیم برآوردند. تظاهراتی که بطور فوق العاده خشن از طرف پلیس سیاسی شاه سرکوب شده و عده زیادی کشته شده بودند. موجی از تظاهرات بنام " تظاهرات شب هفت و شب چهل "، تمام ایران را در بر گرفته بود. رژیم شاه نه تنها سرمایه داران ملی ایران را با سیاست اقتصاد درهای باز کنار زده بود، امکان هیچگونه رشدی به خورده سرمایه داری کوچک ایران نمی داد. پیدایش فروشگاههای زنجیره

ای بزرگ که بخشی از آن با سرمایه خارجی در ایران بوجود آمده بود به رقابت با مغازه داران کوچک برخاسته و رشد فروشگاههای بزرگ، مرگ کسبه جزء را به همراه داشت. کسبه کوچک حیات خود را در خطر می دیدند و این گروه به یکی از مخالف ترین گروههای ضد شاه در آمده، با تعطیلی مغازه ها که معمولاً از بازار شروع می شد، مخالفت خود را نشان می دادند.

در همان زمان طبق آمار رسمی دولت هفتاد و پنج درصد مردم ایران بی سواد بودند و فقط هفت شهر بزرگ ایران مثل تهران، تبریز، مشهد، اصفهان، شیراز، اهواز و آبادان دارای دانشگاه بودند. شبکه تلویزیونی فقط شهرهای بزرگ را پوشش می داد، و بعلت نبودن برق بیش از هشتاد درصد ساکنان روستایی ایران قادر به گوش دادن به رادیو نبودند، و در بسیاری از روستاها ایران رادیوی ترانزیستوری یک کالا لوکس به حساب می آمد.

علاوه بر اینها مساجد و سازمانهای وابسته به آن، که شبکه وسیعی از کارهای خدماتی و اجتماعی را نیز زیر کنترل خود داشت، در محرومترین و دورترین نقاط ایران فعال بود. مساجد بر حسب سنت، یکی از مراجع تمرکز مردم در ایام مذهبی بود و مذهبیون امکاناتی راحت و طبیعی برای تماس با بخش بزرگی از مردم داشتند. جنبش بر خلاف نظر ما، شکل مذهبی به خود گرفته بود و روز به روز، شکل مذهبی بودن آن غلیظ و غلیظ تر می شد.

صادق مسئول هماهنگی گروه ما، از طریق یکی از دوستانش در خارج از کشور با حزب توده رابطه برقرار می کند و قرار می شود، هسته ما به عضویت حزب توده درآید. این تصمیم با مخالفت حمید و سیامک روبرو شده و در نبود من بحث ها طولانی می شود.

سیامک به گذشته حزب توده و مخصوصاً نقش افراطی و چپ گرانه حزب در دوران ملی شدن نفت انتقاد داشت و حمید، تحت تاثیر برادر بزرگش که جدیداً از آمریکا برگشته بود و از فعالین کنفدراسیون دانشجویان ایرانی بود، حزب توده و تمام احزاب کمونیست معتقد به اردوگاه سوسیالیسم را رویزیونیسم می دانستند، هیچگونه رقبتی برای پیوستن هسته ما به حزب نداشت.

در هر صورت سیامک و حمید از گروه ما جدا شدند. جدا شدن آنها خیلی دوستانه بود و ما هراز گاهی همدیگر را می دیدیم و بحث بر سر مسئله جنبش هنوز بین ما به شکلی ادامه داشت.

حمید کم کم جذب سازمان پیکار که در اصطلاح چپی ها به "خط سومی ها" معروف بودند، شد و سیامک چند ماه بعد به اتفاق خانواده اش به استرالیا مهاجرت کرد.

بخش سی و یک.

محله ما، یکی از قدیمی ترین محله های تهران و خانواده ما، یکی از قدیمی ترین ساکنان یکی از کوچه های این محله، " کوچه رضوی " بودیم. کوچه رضوی، کوچه نسبتاً پهن و درازی بود که خیابان فرهنگ را به خیابان ابوسعید وصل می کرد. اگر از خیابان فرهنگ از این کوچه دو بیست متر به طرف خیابان ابوسعید بالا می آمدی، دو پیچ خیلی تند به فاصله بیست متر این کوچه را دو قسمت تبدیل کرده بود. ما که در قسمت پایینی پیچ می نشستیم، محله خود را فرهنگ و آنهایی که در بالای پیچ بودند، محله خودشان را ابوسعید می نامیدند. در این میان ده - دوازده خانه بود که درست این پیچ را بوجود آورده بودند، اینها نمی دانستند که ابوسعیدی هستند یا فرهنگی.

چند سالی بود که کوچه ما چهره عوض کرده بود. بیش از نیمی از اهالی کوچه ما به محله های شمالی تر و بهتر تهران نقل و مکان کرده بودند و بخشی از همبازی های دوران کودکیم دیگر در آن کوچه زندگی نمی کردند. نسل جدیدی به این کوچه منقل شده بودند. بیشترین رفت و آمدها و بیشترین ارتباطات دوستی مادرم با زنان همسایه بود. بیشتر همسایه های قدیمی، زن هایی بودند به سن و سال مادرم و همسایه های جدید به سن و سال خواهرم. من از طریق مادرم تقریباً تمامی اهالی کوچه رضوی را می شناختم. بخشی از خانه های یک طبقه قدیمی با طاق ورودی اش و سرسراهایش، جای خود را به خانه های جدید دو طبقه داده بودند، که سنگ نمای مرمر سفید داشت و پنجره های بزرگش بخشی از کناره دیوار بزرگ کوچه را می گرفت. کوچه از نظم افتاده بود. خانه های جدید ساز چند متری عقب نشینی کرده بودند و در این عقب نشینی ها چند ماشین تنگاتنگ کنار همدیگر پارک کرده بودند. دیگر از آن شور و حال بازی بچه ها خبری نبود. به جز چند دبیر و کارمند عالی رتبه و بازنشسته و دو روحانی که یکی از آنها امام جمعه مسجد محله مان بود، بقیه اهالی کوچه به طریقی با کاسبی سر و کار داشتند. بعضی ها کاسب محله و یا مغازه ای در نزدیکی محله ما داشتند، بعضی کارگاههای کوچک جوراب بافی، لباس دوزی و یا کفافی داشته و هر کدام از آنها چند نفری در استخدام گرفته بودند و پدر من که فرش فروش بود.

ساکنان محله ما را می شد بر راحتی به دو گروه تقسیم کرد. یک گروه بزرگ سنتی که معمولاً فوق العاده مذهبی بودند و یک گروه کوچک غیر سنتی که مذهب در زندگی بیرونی آنها نقش کمی داشت. این دو گروه را خیلی راحت می شد در محله ما مشاهده کرد. دخترهای خانواده های غیر سنتی بی حجاب به دبیرستان می رفتند، بدون روسری بودند، کمی آرایش می کردند و از نوار فروشی سر کوچه مان نوارهای موسیقی می خریدند. این دخترها معمولاً بعد از دیپلم به دانشگاه می رفتند و یا در یک اداره دولتی کاری پیدا کرده و در جامعه فعال می شدند. پسرهای این گروه به دبیرستان و دانشگاه می رفتند، شلوار جین و کاپشن می پوشیدند و معمولاً یکی از پسرهای این خانواده ها در خارج از کشور که بیشتر آمریکا بود، درس می خواندند.

دخترها خانواده های سنتی با حجاب بودند. یا چادر به سر می کردند و یا روسری، که تمام موهایشان را می پوشاند. آرایش نمی کردند و معمولاً خیلی زود ازدواج می کردند. پسرهای این خانواده ها معمولاً زیاد اهل درس نبودند. یا در بازار کمک پدرشان بودند و یا پدرشان سرمایه ای را در اختیار آنان قرار می دادند و خودشان مشغول یک فعالیت تجاری می شدند. پسرهای خانواده های سنتی صورت خود را اصلاح نمی کردند و کت و شلوار بیریخت و بدترکیبی می پوشیدند.

در کوچه ما " کوچه رضوی " حداقل یک نفر از تمام سازمانهای سیاسی کشور یا بعنوان فعال و یا بعنوان سمپات نماینده داشت و اگر جبهه ملی را از اپوزسیون حذف می کردی، محله فرهنگ و کوچه رضوی می توانست نمای کاملی از اپوزسیون شاه باشد.

خانواده ما از محله جوادیه که نزدیک به نازی آباد است به این محله نقل مکان کرده بودند و نوزده سال بود که در آن جا زندگی می کردند. پدرم فرش فروش بود و رویهم رفته شمه اقتصادی خوبی نداشت. برعکس پدرم، معمولاً کسانی که در کار خرید و فروش فرش بودند، بسیار متمول و از درآمد خوبی برخوردار بودند. فرش ایرانی که در آنزمان شهرتی جهانی داشت و بعد از فروش نفت، صادرات فرش بزرگترین منبع ارزی به شمار می رفت. فرش در ایران هم یک کالای لوکس بود و هم یک کالای ضروری و این بستگی داشت که این فرش در کدام منطقه ایران بافته شده باشد. فرشهایی که در مناطق مرکزی ایران مثل قم، کاشان، اصفهان و کرمان بافته می شد، دارای بافتی بسیار ریز و طرح هایی هنرمندانه داشت و بعلا پشم و نخ که مورد استفاده قرار می گرفت معمولاً بر اثر مرور زمان زیباتر و پرقیمت تر می شد. این فرشها معمولاً در خانواده های مرفه به تعداد زیاد و در خانواده های متوسط، یکی و آنهم در اطاق پذیرایی شان پهن بود. فرش صادراتی ایران از این نوع بود.

فرشهایی که در شمال شرقی ایران مثل مشهد، نیشابور کاشمر بافته می شد، دارای بافتی درشت بود که خیلی زود از فرم می افتاد. این فرشها معمولاً در خانه تمام خانواده های ایرانی یافت می شد و برای پوشاندن کف اطاق، جایی که روی آن غذا می خوردند، روی آن می نشستند و هنگام شب با پهن کردن تشکی روی آن می خوابیدند، استفاده می شد. پدرم در کار خرید و فروش فرش نیشابور بود، فرشی که نیاز هر خانواده ایرانی را در بر میگرفت. هر سال زمستان، پدرم مقداری پول به اهالی چند روستای نیشابور، که دوستان قدیمی زیادی نیز در آن روستاها داشت، می داد. این مقدار پول، سرمایه کوچکی می شد برای تهیه پشم، نخ و دارقالی برای اکثر خانواده هایی روستایی. در زمستان که روستائیان کار کشاورزی نداشتند به قالی بافی مشغول می شدند. در آغاز فصل بهار پدرم با وانتی آن فرشها را جمع می کرد، به نیشابور می آورد، در کارگاهی آنها را پرداخت میکرد، بعد به تهران می آورد و در خانه مان جا می داد. این فرشها را کم کم به فرش فروشی ها

و یا مشتری خصوصی می فروخت. این فرشها ارزان ترین نوع فرش در ایران بودند. با درآمدی که پدرم از فروش این فرشها داشت، علاوه بر خرج خانواده خودمان، خرج تحصیل برادر بزرگم را که در آمریکا درس می خواند را فراهم می کرد.

بخش سی و دو.

آن سال، نه تنها ماه رمضان در اواسط تابستان افتاده بود، بلکه گرمترین تابستان در چند سال اخیر بود. مدت زمان روزه تقریباً از ساعت چهار صبح تا هشت و نیم شب بود. من که در آن ایام، همیشه در خانه زیر کولر بودم و هیچگونه فعالیت بدنی نداشتم هر نیم ساعت یکبار لیوان آب سردی می نوشیدم، مانده بودم، افرادی که کار می کنند و روزه هم داشتند، چگونه می توانستند مشکل تشنگی را در آن گرمای طاقت فرسا تحمل کنند. پدرم تنها کسی در خانواده ما بود که هر سال روزه می گرفت و آن سال تمام ماه رمضان را در خانه مانده بود. از ساعت چهار بعد از ظهر به بعد اصلاً نمی شد به صورتش نگاه کرد. رنگ قرمز صورتش سفید می شد، از تشنگی رمقی برای حرکت نداشت، در گوشه ای می نشست، و خود را بطریقی مشغول میکرد. من بارها چه با زبان ملایم و چه وقتی که از دیدن صورتش، که شبیه به صورت مرده شده بود و نگرانی ام را زیاد می کرد، با عصبانیت و صدای بلند به پدرم می گفتم:

" پدر، روزه گرفتن شما رو مریض می کنه. شما خوب می دونید که اگر روزه برای سلامتی تون مضر باشه، نباید روزه بگیرید."

پدرم جواب می داد: " نه چیزی نیست. زیاد نگران نباش."

پدرم آدم مذهبی نبود. مذهب را یک رابطه شخصی با خدا می دانست. هیچوقت یاد ندارم که پدرم به من یا برادر بزرگترم فشاری در مورد روزه گرفتن و یا نماز خواندن آورده باشد. در عروسی ها با دوستانش، گه گذاری مشروبی هم می خورد و همیشه یادم می آید که بعد از خوردن مشروب، لب و دهانش را کاملاً می شست و حتی روز بعد، صبح قبل از طلوع خورشید از خواب بر می خواست و نمازش را می خواند. نمادهای بیرونی مذهب، مثل نماز خواندن، روزه گرفتن و عزاداری در عاشورا و تاسوعا، به خانه ما، یا بهتر بگویم پیش پدرم، مثل مهمانی می آمد و می رفت. مادرم چادری بود و همواره موهای سرش را در جلوی مرد غریبه می پوشاند، ولی در عروسی ها بدون روسری، با کمی آرایش و لباسی که اندامش را واضح تر نشان می داد، ظاهر می شود و انگار آنهمه مرد در آن عروسی دیگر غریبه و نامحرم نبودند. این رسم روزه گرفتن پدرم و این رسم چادر به سر کردن مادرم

را من در خیلی از افراد فامیل مان چه در تهران و چه در نیشابور می دیدم. انگار آنموقع مذهب، مخصوصا در نماد بیرونی اش یک رسم بود تا یک اعتقاد.

آن ماه گرم و بلند رمضان نه برای پدرم رمقی گذاشته بود نه برای من. هیچوقت یاد ندارم، آنقدر خانه نشین شده باشم. مادرم فکر می کرد که تاثیرات زندان است، که حالا من اینقدر ساکت هستم و میلی به رفتن از خانه ندارم و این را خیلی مثبت می دانست. هم، دانشکده تعطیل بود و هم، تئاتر نازی آباد و من حال و هوای آن را نداشتم که به دیدن رضا شمس به نازی آباد بروم. صادق را گه گذاری می دیدم که خبر اخبار پُرتاب و امیدوار کننده ای که حالا در سطح روزنامه ها دولتی نیز منعکس می شد را با هم مروری می کردیم. روزنامه هایی که تا چندی قبل اصلا ارزش خواندن نداشت و یک سری اخبار سانسور شده و یک جانبه را منتشر می کرد، حالا پر بود از مقاله ها، خبرها، بررسی ها و نقطه نظرها و همه این نقطه نظرها از حادثه ای نوخیز می داد، آتشفشان داشت به نقطه انفجارش نزدیک می شد. حالت عجیبی داشتم که اصلا با فضای سیاسی آنموقع جور در نمی آمد. هرچه در جامعه تاب، تلاش و امید بود، در درون من بی حالی و ناامیدی. فکر روشنگر از ذهنم دور نمی شد. هنوز هم دوستش داشتم و هنوز هم می خواستم آن صدای لطیفش را بشنوم. هنوز هم می خواستم در کنار دختری که آنقدر شور و انرژی داشت، باشم. دوست داشتم کسی را پیدا کنم، کسی که مرا نمی شناخت و چند ساعتی درباره روشنگر با او صحبت کنم و او مرتب سئوالهایی بپرسد و من بتوانم بیشتر و بیشتر از روشنگر برایش بگویم. برایش بگویم که روشنگر برای من همه چیز بود و الان هم همه چیز است و حالا اینکه او ازدواج کرده است چیزی جز یک سرنوشت تلخ که باید به آن اعتراف می کردم، نبود. چه حسرتی داشتم به آن مردی که توانسته بود، عشق این دختر را به چنگ بیاورد. "چه شکلیه؟ چه خصوصیتی داره؟ چطور روشنگر باهش آشنا شده؟" گاهی افکاری که خودم از آن شرم داشتم به ذهنم می آمد. "کاشکی شوهرش تو تصادف و یا از بیماری بمیره. کاشکی از دواجشون به ناکامی بکشه." این فکر و خیال ها، مرا در آن رمضان، که هر شب در مسجدی، جلسات سخنرانی بود و هر بار جمعیت بیشتری را بخود می کشاند و هر بار ماشین های پلیس بیشتری در کنار مسجد پارک می کردند، من را ساکت تر، غیر فعال تر، و درون گراتر می کرد.

هنگام افطار بود. پدرم گل های باغچه را آب داده و با شلنگ برگهای دو درخت بزرگ انتهای حیاط را خیس کرده بود. فواره کوچک حوض برجسته و لوزی شکل حیاط ما، آب را به این طرف و آن طرف، روی دو هندوانه ای که در حوض بودند، می فرستاد. مادرم سفره کوچکی را روی فرش بزرگی که در حیاط مان قرار داشت، پهن کرده بود. سماور در کنار سفره می جوشید. رادیوی ترانزیستوری پدرم کنار سفره روشن بود و آیاتی از قرآن مجید، با صدای گرم و گیرای غلام حسین نوری از رادیو پخش می شد. روی سفره، مادرم چند ظرف کوچک غذا، مقداری خرما، و نان را

باسلیقه برای پدرم چیده بود. پدرم دو زانو کنار سفره نشسته بود و منتظر بود که اذان افطار اعلام شود. من کنار پنجره اطاق بالایی مان نشسته بودم و به حیاط خانه مان که در آن ساعت حال و هوای دیگری داشت، نگاه می کردم. زنگ تلفن به صدا در آمد و لحظه ای بعد صدای برادر کوچکم که گفت:

- "رضا یکی از دوستانه."

بسرعت پایین آمدم. "صادق که نمی تونه باشه."

- "سلام رضا، امیرم."

امیر بود که یکماهی هر چی به او زنگ می زدم، خبری از او نبود.

- "رضا امشب خونه ای؟، با بچه ها یک سری بیایم پیشت."

- "آره بیایید."

- "ببین رضا، خیابون شما از امیریه یک طرفه است یا از شاهپور؟"

- "از شاهپور که بیایید، کوچه دوم، دست چپ."

- "ما تا یک ساعت دیگه می یایم."

- "مامان یک هندونه قاچ می کنی؟ یکی دوتا مهمون قراره برام بیاد."

- "کی اند؟"

- "همکلاسی هام."

در خانه مان را که باز کردم، روشنایی نور راهرو تو صورت روشنک افتاد. روشنک با دسته گل کوچکی و با خنده زیبایی روی صورتش روی پله اول دم در ایستاده بود. برخلاف همیشه کمی آرایش کرده و موهای زیر ابرویش را برداشته بود. در کنار روشنک، امیر با جعبه شیرینی و کمی پایین تراز آنها سیاوش و مهتاب ایستاده بودند. روشنک تا وارد شد، نزدیک آمد، دسته گل را به من داد و در مقابل چشموهای حیرت زده من که نزدیک بود از حلقه در بیاید، بغلم کرد و صورتم را هم از قسمت راست و هم از قسمت چپ بوسید و گفت:

- "قدمت مبارک، ما خیلی دلمون برات تنگ شده بود."

برادر کوچکم سریع از پله ها زیر زمین بالا آمد و کنجکاوانه می خواست ببیند که مهمانهای من چه کسانی و چه تپیی هستند. بعد امیر و سیاوش وارد شدند و بوسه باران حسابی که چند دقیقه ای طول کشید. آخر سر هم مهتاب وارد شد. مثل همیشه خجالتی، با تکان دادن آرام سرش و میمیک ظریف صورتش، خوش حالی اش را از دیدن من نشان داد. من سرخ سرخ شده بودم. گرمایی تمام وجودم را گرفته بود و نه تنها ضربان قلبم را تندتر کرده بود، بلکه پرش های کوچکی، پلک چشم راستم را بالا و پایین می برد. چند لحظه ای نمی دانستم که باید چکار کنم و چه واکنشی را نشان دهم. در یک لحظه یاد زمانی افتادم که اولین بار پدرم و دوستانش در یک عروسی، لیوانی را پر از ودکا و نوشابه را به

من دادند، و من آن را یکضرب بالا کشیدم. خوشحال از دیدن بچه ها و خوشحال تر از اینکه روشنگ هم آمده بود. من در حالیکه با امیر و سیاوش در حال صحبت بودم، نگاهم به روشنگ و برادر کوچکم بود که همراه یکدیگر به اطاق پذیرایی می رفتند. خیلی زود امیر، سیاوش و مهتاب روی مبل های قدیمی، توی پذیرایی مان جای گرفتند. من مانده بودم با دست گل و جعبه شیرینی چه کار کنم. روشنگ هنوز ایستاده بود و با برادر کوچکم صحبت می کرد. مادرم با یک سینی چای داخل اطاق شد. بچه ها همگی پا شدند.

- "مامان، آقا امیر."

و بعد اشاره ای کردم به روشنگ. روشنگ سریع به طرف مادرم آمد تا هم سینی چای را او بگیرد و هم با او روبوسی کند. مهتاب هم بطرف مادرم آمد. به روشنگ اشارهای کردم و گفتم:

- "و خانمش روشنگ."

- "این امیر آقا همون همکلاسی ته، که تو، تو عروسی شون بودی؟"

- "آره مامان."

- "به به چه عروس زیبا و خانمی دارند."

و دوباره روشنگ را بوسید.

- "آقا امیر تو رو خدا به این رضای ما هم بگید که ازدواج کنه."

امیر مانده بود که چه بگوید. فقط چند باری خیلی آرام گفت: "بله بله."

- "مهتاب خانم، خواهر روشنگه و ایشون آقا سیاوش، از دوستای امیرآقان."

- "خوش اومدین، بفرمایید. من فعلا مزاحمتون نمی شم."

دقایقی سکوت بود. بچه ها کمی همدیگر را نگاه کردند و مشغول نوشیدن چایشان شدند. من دسته گل را به برادرم دادم تا آن را در ظرفی قرار دهد. بلافاصله بعد از بیرون رفتن برادرم از اطاق، امیر گفت:

- "رضا، عجب سناریویی ظرف چند دقیقه نوشتی. روشنگ زنه منه. مهتاب هم خواهرشه. حالا اگه

شما می اومدید خونه ما، من باید تو رو شوهر روشنگ و مهتاب رو زن سیاوش معرفی می کردم،

نه؟"

و خنده بچه ها، که مطمئن بودم که صدای خنده را برادر کوچکم که در آشپزخانه زیر زمینان بدنبال ظرفی برای گذاشتن گلها بود، می شنید.

همانطور که حدس می زدم، روشنگ بعد از نوشیدن چایی اش، استکان های همگی را جمع کرد و به مادرم در آشپزخانه پیوست.

"رضا، زندون چطور بود. تعریف کن."

" شنیدم، یکی از کارای ساعدی رو کار کردید."

" آره جات خالی، چقدر هم خوب در اومد."

" مهتاب، کنکور چطور شد؟"

" بعد از تابستون، نمایشنامه "مادر". الان وقتشه."

صحبت به همه جا کشید. من هنوز تو حال و هوای دو تا بوسه‌ روشنگ بودم، مخصوصا هنگامی که مرا در آغوش کشید. چقدر گرم و صمیمی بود، گرمای بدنم و ضربان قلبم دوباره به حالت عادی اش برگشته بود. روشنگ آمد، اینبار با ظرفی پر از هندوانه و انگار که خانه خودش است، زیر دستی‌ها را یکی یکی روی میز جلوی هر کدامان قرار داد. در یک لحظه حس کردم او دنیایی از مهر و محبت است و نمی‌توانم از دست او عصبانی و یا نسبت به او بی‌تفاوت باشم.

" روشنگ، راستی از داوخت مبارک."

سیاوش، امیر، مهتاب و روشنگ یکبارہ زیر خنده زدند. یک خنده معمولی نه، یک خنده عمیق. خنده ای که دو سه دقیقه ای روی صورتشان بود. انگار جالب ترین موضوع، توسط کم‌دی ترین فرد و به صورت فوق‌الاده خنده داری تعریف شده باشد. من از تعجب داشتم شاخ در می‌آوردم و منتظر هر واکنشی بودم، بجز خنده. خنده ای که در چهره هر چهار نفرشان تقریباً به یک شکل بود.

" رضا اگر تو باور کردی، پس نقشه ما درست از آب در اومده."

تا کلمه ی " نقشه " را شنیدم، سبک شدم و واکنش تمام بچه‌ها را زیر نظر داشتم.

" رضا تو چی فکر کردی. فکر کردی من از اون تیپ دخترام که توهیفده سالگی ازدواج کنم و تو

سی و پنج سالگی مادر بزرگ بشم؟"

و بعد روشنگ خودش توضیح داد:

" رضا، یواش یواش داشت مسایلی بین من و چند تا از پسرای گروه تئاتر بوجود می‌آومد. صمیمیت

من باعث شده بود که اونا جورای دیگه ای فکر کنند. یک روز تو کیفم یک نامه عاشقونه از مهدی

حاکم پیدا کردم، بعد یک نامه شد دو تا. بعد خواهر محمد حسن یک روز به من گفت که محمد حسن از

تو خوشش اومده. خلاصه این قضیه داشت واسه گروه گرون تموم می‌شد. با سیاوش و امیر و مهتاب

نشستیم و ببینیم چی کار کنیم. پیشنهاد مهتاب بود. من هم یکروز حلقه دستم کردم و زیر ابرو هامو بر

داشتم."

بعد سیاوش ادامه داد:

" همون روز روشنگ یک جعبه شیرینی تر آورد. چه شیرینی هایی. من و امیر بهش تبریک گفتیم.

نمی‌دونی فاطی چقدر خوشحال بود. دو-سه هفته ای مهدی حاکم و محمد حسن رابطشون با روشنگ

سرد بود. خلاصه الان خوب شده. حالا بچه‌ها روشنگ رو " مادر روشنگ " صدا می‌زنند."

آن ماه رمضان سخت گذشت. پدرم از بی رمقی و من از بی حوصلگی در آمدم. من پشیمان از اینکه چرا به مادرم، روشنک را زن امیر معرفی کرده بودم. اون روز خیلی حول شده بودم. می توانستم روشنک رو دختر خاله امیر و یا خواهر امیر معرفی کنم. مدت ها در این فکر بودم که اگر یکروز بخواهم با روشنک ازدواج کنم، حتما باید به مادرم، علت دروغم را توضیح بدهم.

آن ماه رمضان گرم با روزهای بلندش گذشت و در آخرین روزش، عید فطر، بزرگترین عید مسلمانان، بزرگترین تجمع و راهپیمایی بر علیه رژیم شاه در تهران برگزار شد. این راهپیمایی آرام که بدون دخالت پلیس برگزار شد، اولین، بزرگترین و شاید نقطه عطف جنبش در راه سرنگونی شاه بود. این راهپیمایی بعد از نماز عید فطر که در محوطه وسیعی در خیابان عباس آباد برگزار شد، به دعوت جبهه ملی و برخی از شخصیت های مذهبی صورت گرفت. در پایان این راهپیمایی، اعلامیه ای بین جمعیت پخش و در این اعلامیه، مردم را برای راهپیمایی دیگری به مناسبت چهل شهدا در میدان ژاله در روز ۱۷ شهریور دعوت کرد.

۱۷ شهریور، جمعه سیاه، روزی که شاه نقاب از چهره دمکراتش برداشت و نشان داد برای حفظ تخت و تاجش از هیچ جنایتی دست بردار نیست. ساعت هفت صبح روز جمعه، طبق اعلامیه ای از طرف ستاد بزرگ ارتش داران، که تحت فرمان مستقیم شاه بود، حکومت نظامی در تهران، قم و پنج شهر بزرگ ایران اعلام شد. این بیانیه در حالی پخش شد، که عده ای زیادی از ساعت ها قبل از آن، در آن روز گرم تابستان در میدان ژاله (میدان شهدا) جمع شده بودند. ستاد بزرگ ارتش داران تجمع هر گروهی را غیر قانونی و اعلام می نماید که هر گونه تظاهراتی را با قاطعیت تمام در هم خواهد شکست. تانک ها، سربازان مسلح و خودروهای ارتشی تمام میداين و خیابان های اصلی شهر را پر کرده بودند و هلیکوپترهای نظامی در ارتفاع کم در بالای شهر تهران به پرواز در آمده بودند. خیلی از تظاهر کنندگان زنان و بچه هایی بودند که در راهپیمایی آرام عید فطر شرکت کرده بودند و هرگز فکر نمی کردند که حکومت نظامی جلوی آن راهپیمایی را بگیرد. اولین گروه جمع شده در میدان ژاله هیچگونه واکنشی نسبت به هشدار نظامیان نمی دهند و وقتی جمعیت بیشتر و بیشتر می شود به روی تظاهر کنندگان آتش می گشایند. اولین گروهی که کشته می شوند زن و بچه هایی بودند که به وسیله شلیک مسلسل از طرف هلیکوپترهای ارتشی صورت گرفته بود. خشم مردم بالا می گیرد. در آن روز به قول مقامات مسئول 85 نفر کشته و 400 نفر مجروح می شوند و به گزارش اپوزیسیون 450 نفر کشته و تعداد مجروحین به بیش از 1000 نفر گزارش داده می شود.

سرکوب خونین مردم، جنبش را رادیکال تر کرد. اگر تا تظاهرات قبلی خواسته مردم و تظاهر کنندگان آزادی بیشتر، رفع سانسور و احترام به مقدسات مذهبی مردم بود، مردم خواستار سرنگونی شاه شده بودند و شعار مرگ بر شاه و مرگ بر آمریکا ورد زبان مردم شده بود.

بخش سی و سه.

صادق با حزب در تماس بود. همان تابستان حزب توده، بخشی از سازمان خود را در ایران باز سازی کرده بود. این را چه از گسترش فعالیت های حزب توده و چه از پیامهای رادیو پیک ایران که از آلمان شرقی پخش می شد، میتوانستیم درک کنیم. رادیو پیک ایران مرتب رهنمود های حزب و شیوه فعالیت ها را برای گروه های هوادار حزب می فرستاد. به پیشنهاد صادق قرار شد من هسته ای از حزب را در دانشگاه خودمان برپا کنم.

هفته آخر تابستان و آن روز، روز انتخاب واحد دانشجویان سال اول بود. در وردی دانشگاه ما بیشتر شبیه در یک پادگان نظامی بود تا یک دانشگاه. اگر قبلا گاردی ها در محوطه دراصلی دانشگاه مستقر بودند، حالا به دلیل حکومت نظامی، سه تانک بزرگ، چند کامیون ارتشی و مقدار زیادی سرباز مسلح، کنار در وردی قرار گرفته بودند. زمین فوتبال دانشگاه عملا شده بود یک اردوگاه صحرایی، با چادرهایی که سربازان در آنجا مستقر بودند. ورود و خروج هر دانشجویی، استادی و کارمندی شدیداً کنترل می شد. شانس آوردم که آن روز کارت دانشجویی ام که هنوز هم اعتبار داشت همراه بود. بنا بریک رسم قدیمی، معمولاً دانشجویان سال بالاتر در آنروز به کمک دانشجویان سال اول می آمدند، و به آنها در انتخاب واحد، نشان دادن کلاسها و مسائلی از این قبیل کمک می کردند. در قسمت آموزشی دانشگاه، در آن سالن تنگ و دراز بودم و داشتم به دو نفر از دانشجویان پسر شهرستانی سال اول در مورد فرم پر کردن درخواست خوابگاه، توضیحاتی میدادم، که یکباره روشنگر و مهتاب را دیدم. آنها چند برگه در دستشان بود و با حالتی پرس و جو، دنبال دفتری در آن سالن دراز بودند. حدس و یا بهتر بگویم آرزویم بر آورده شده بود، ولی باز شک داشتم. به طرفشان رفتم.

" تبریک می گم. دانشگاه ما قبول شدید.؟"

" آره رضا، دیگه از دست ما دو تا خلاصی نداری."

" هر دو تاتون؟"

" آره."

" چه رشته ای؟"

" مهتاب رشته شیمی و من رشته زیست شناسی."

" چه خوب شد. نمی دونید چقدر وجودتون اینجا لازمه."

مدتی بود توی این فکر بودم که برای هسته جدید از روشنگر و مهتاب استفاده کنم. دوتا دختر فعال سیاسی که می توانستند در این شرایط کمک بزرگی باشند و مطمئن بودم که هر دو از سمپات های حزب هستند. بعضی وقتها مهتاب کاملا جملات نوشته شده در روزنامه مردم را در بحث هایش به کار می برد و حالا که هر دو دانشجوی دانشگاه ما شده بودند و چهره های نا شناخته ای در بین دانشجویان بودند، بهترین فرصت بود. علاوه بر آن با تعطیل بودن تئاتر نازی آباد، می توانستم رابطه نزدیکی با روشنگر داشته باشم، رابطه ای که هم او مرا بهتر بشناسد و به من نزدیکتر شود و هم من بتوانم خودم را به او بیشتر باز کنم.

"بچه ها به دلایلی که بعدا صحبت خواهیم کرد، اینجا مناسب نیست که شما دو تا رو با من ببینند. می خواستم با هر دو تا تون سر موضوعی صحبت کنم."

قراری در شیرینی فروشی سر خیابان ویلا گذاشتیم. هنوز کیک و شیر کاکائویی را که سفارش داده بودیم، روی میز دست نخورده مانده بود که موضوع را برای هر دوی آنها با یک مقدمه خیلی کوچک مطرح کردم. به آنها گفتم که من با حزب در ارتباط هستم و از طرف حزب ماموریت دارم یک هسته حزبی در دانشگاه ایجاد کنم. کار این هسته، پخش اعلامیه و جزوه های حزب و ارتباط با فعالین سیاسی چپ که از خط مشی سازمان زیاد دل خوشی ندارند، است.

برای هر دو شان جالب بود. این را در چهره شان به خوبی می دیدم و هر دوی آنها در همان جلسه قبول کردند. قرار بر این شد که به علت مسائل امنیتی، من هفته ای یک بار دیداری جدا گانه با روشنگر و مهتاب خارج از دانشگاه داشته باشیم و در دانشگاه هیچ گونه نشانی از آشنایی ندهیم. من عده ای زیادی از دانشجویان چپ را می شناختم که با چپ روی های سازمان مخالف بودند و نحوه عمل دانشجویان معروف به بچه های کوه که از هواداران سازمان بودند، را خیلی افراطی می دانستند. دانشجویان هوادار سازمان با توجه به زیاد بودن تعدادشان در دانشگاه، در فعالیتهای صنفی دانشجویی خیلی کم کار بودند و به مسایل و ویژگی های شخصی خیلی اهمیت می دادند. بعضی از دخترهای چپ دانشگاه را فقط به جرم کمی آرایش کردن و یا حرکاتی که بنظر آنها غیرانقلابی و بورژوازی می آمد، را از خود طرد کرده بودند.

ما باید نیروی مان را روی این گروه متمرکز می کردیم، از طریق من، روشنگر و مهتاب جزوه های حزب را در خوابگاه دختران پخش می کردند. حتی یکبار یکی از این جزوه ها دوبار توسط دختری که در آن خوابگاه بود به دست من رسید. او با حرارت زیادی از اینکه حزب توده توانسته بود در آن خوابگاه جزوه های مخفی پخش کند را برای من تعریف می کرد.

کار هسته حزبی ما در دانشگاه به خوبی پیش می رفت. اگر از بیرون به کار ما نگاه می کردی، به این نتیجه گیری می رسیدی که یک گروه ده نفره خیلی متشکل با برنامه ریزی خیلی دقیق این همه

فعالیت‌های تبلیغاتی را برای حزب شروع کرده بودند. من این موضوع را بعداً از کسانی که با حزب کار می‌کردند، شنیدم.

من هر روز روشنگر و مهتاب را چندین بار در دانشکده می‌دیدم، بدون اینکه واکنشی نشان بدهم. فکر می‌کنم که برای آنها هم این مرموزی کار ما جالب بود. از کنار هم توی سلف سرویس رد می‌شدیم، نگاهی به همدیگر می‌انداختیم و مثل غریبه‌ها از کنار هم دور می‌شدیم. بعضی وقتها توی سلف سرویس روی یک میز می‌نشستیم. من با چند تا از دوستانم و روشنگر و مهتاب هم با چند تا از دوستانشان.

- "می‌شه نمکدون را بدید؟"

- "خواهش می‌کنم. بفرمائید."

- "شما رشته زبان می‌خونید؟"

- "نه، رشته شیمی."

اگر ضرورتی ایجاب می‌کرد که همدیگر را ببینیم، اگر از طرف من بود، من سوئیچ ماشینم را دستم می‌گرفتم و اگر از طرف آنها بود، مهتاب تل بنفش رنگی را به سرش میزد. قرار ما یک عدد دو رقمی بود. عدد اول ساعت، و عدد دوم یکی از سه تا شیرینی فروشی‌های نزدیک دانشگاه را مشخص می‌کرد. مثلاً عدد ۴۳ یعنی ساعت ۴ در شیرینی فروشی سر خیابان ویلا. این عدد را روی صفحه کتابی در کتابخانه علامت می‌گذاشتیم و یا بطریق نوشته بهم نشان می‌دادیم.

دیدار با روشنگر و مهتاب دو دیدار کاملاً متفاوت بود. روشنگر خیلی سؤال می‌کرد و خیلی پیشنهاد داشت. سؤال از کل دانشگاه، از تک تک بچه‌ها و خیلی دقیق بود. پیشنهاد هایش در اکثر موارد درست بود. این سؤال و جوابها، این بررسی پیشنهادها، دیدار ما را خیلی رسمی کرده بود و یک فاصله ایجاد کرده بود. فاصله‌ای که من از ته دل اصلاً دوست نداشتم. بارها سعی کردم که این فاصله را بشکنم، ولی نتوانستم. مهتاب طبق معمول همیشه ساکت بود و خیلی زود مسائل را از حالت جدی و خشکش در می‌آورد و آنها را به مسائل دیگر ربط می‌داد. بارها شده بود در مورد یک فیلم و یا یک رمان صحبت می‌کردیم. بارها شده بود او از مسائل خانوادگی اش صحبت می‌کرد و همین رابطه باعث شده بود که یک صمیمیت، یک نزدیکی بین ما بوجود بیاید.

حکومت نظامی در دو ماه اولیه اش با شدیدترین نحوه خودش عمل می‌کرد، ولی نمی‌توانست خشم مردم را از حوادث جمعه خونین کم کند. اگر حکومت نظامی اجازه راهپیمایی را نمی‌داد، مردم با اعتصاب‌های دسته جمعی مبارزه را به پیش می‌بردند. تعطیل بازار، اعتصاب دانشجویان و معلمان، اعتصاب کارگران کارخانه جات بزرگ و کوچک هر کدام حرکتی بود که سنگی را از زیر پایه‌های رژیم بر میداشت، انگار مردم تصمیم گرفته بودند در سخت‌ترین شرایط درمقابل بی‌عدالتی بایستند.

جنبش باز هم را دیکال تر می شد. رهنمود حزب توده در مورد شکست حکومت نظامی و بی آبرو کردن آن با برپا کردن تظاهرات کوتاه دو تا سه دقیقه ای با تعداد کم در نقاط مرکزی شهر تهران، (بازارچه ها، میدانهای میوه و گذرهای قدیمی) جایی که هیچ وسیله نقلیه ای امکان ورود به آن را نداشت و شعار نویسی روی دیوارها به یک حرکت عمومی تبدیل شد. اگر حکومت نظامی با تانک هایش در میادین و خیابانها قدرت خود را نشان می داد و می توانست مردم را به خاک و خون بکشد، مردم در کوچه های باریک، در بازارچه ها، در هر جایی که امکان داشت حرکت می کردند و اگر سربازها می توانستند در این کوچه های تنگ مردم را به گلوله ببندند، مردم پشت بام خانه هایشان را انتخاب کردند و از آنجا یک صدا اعتراض خود را اعلام کردند. صدای "الله اکبر" که آنموقع در گوش من صدای "آزادی" بود، تمام فضای تهران را پر کرد. وقتی که اتحاد مردم و اراده مردم برای بدست آوردن آزادی برای رژیم مشخص شد و کارگران صنعت بزرگ نفت، تنها درآمد رژیم نیز به اعتصاب پیوست. شاه پشت تلویزیون آمده و اعلام کرد:

"آی مردم ایران، صدای انقلاب شما را شنیدم." مردم به خیابانها ریخته، به سربازها گل دادند و با بوسیدن و در آغوش کشیدن سربازها، پایه های کاخ و ستم سلطنت رژیم وابسته به آمریکا ویران شد. عده ای از دانشجویان قدیمی دانشگاه ما که چند سالی در زندان بودند، همراه بقیه زندانیان سیاسی، نه با "عفو ملوکانه" بلکه با اراده مردم از زندان آزاد شدند. اینبار استقبال از زندانیان سیاسی در میدانی چند کیلومتر دورتر از زندان اوین نبود. در زندان با گل و پلاکارد پر شده بود. دسته موزیک، خبرنگارها، شخصیت های برجسته سیاسی و فرهنگی کنار در زندانها ایستاده بودند و از آنها استقبال می کردند. و استقبالشان تا خیابان، کوچه و محل کارشان نیز ادامه پیدا می کرد.

با ورود این عده از زندانیان سیاسی که بخشی از آنها از اعضای حزب بودند، فعالیت حزب علنا در دانشگاه ما شروع شد و نه تنها هسته مخفی من، روشنگر و مهتاب، بلکه شصت دانشجوی دیگر که از هواداران حزب بودند به آنها پیوستند و مسئولین و تشکیلات حزب توده ایران در دانشگاه تربیت معلم با یک انتخاب آزاد مشخص شد. از آنروز به بعد گاه گاهی من، روشنگر و مهتاب پشت دو میز کتابی که یکی از آنها در قسمت ورودی سلف سرویس دانشکده ادبیات و دیگری در قسمت در ورودی ساختمان شیمی دانشکده علوم بود، می ایستادیم و کتابها و جزوه های حزب را که زمانی مجانا با در نظر گرفتن تمام اصول مخفی کاری و ترس پخش می کردیم، را می فروختیم. و بحث بر سر اینکه کدام سازمان چپ سیاسی نماینده واقعی و مدافع واقعی طبقه کارگرایان است، و با کدام روش می توان امپریالیسم و سرمایه داری جهانی را به سوسیالیسم تبدیل کرد، در پشت این دو میز ادامه داشت. انقلاب شد.

بخش سی و چهار.

نصفی از مهمانها در دو اتاقی که بوسیله درب کشویی از هم جدا می شد و نصف دیگر در آشپزخانه، راهرو و در تراس بزرگی که رو به کوههای شمال تهران باز می شد، جا گرفته بودند. میل ها، میز تحریر و تمام وسایلی که حجمی از آپارتمان را می گرفت، را در تنها اتاق خواب آپارتمان جا داده شده بود. مهمان های، بخشی روی فرش ماشینی پهن شده روی زمین و بخشی روی صندلی هایی کوچک چسبیده بهم، که دور تا دور اتاق چیده شده بود، نشستند. در تراس، در راهرو و در یکی از اتاق ها سه میز کوچک گذاشته شده بود که پر از میوه و شیرینی بود. میوه های رنگی مختلف با سلیقه زیبایی در تشت بزرگی که کنارش را با برگ درخت شاه توت تزئین داده بودند، چیده شده بود و شیرینی ها، در سینی های بزرگ و پهن، طبقه طبقه روی هم قرار گرفته بودند. یکی دو تا از مهمانها، که به آنها، به شوخی " رفقای مسئول چای " می گفتند، کنار سماور بزرگی در آشپزخانه ایستاده بودند و مرتب استکانهای چای را پر می کردند. من، روشنک و چند تا از مهمانهای دیگر در انتهای آشپزخانه، کنار چند قابلمه بزرگ بوده و آخرین مراحل غذا را تدارک می دیدیم. یکی از شرکت کننده ها در جشن، که دوست صمیمی داماد بود، در وسط اتاق منتهی به تراس، مجری برنامه شده، میکروفون را در دستش گرفته بود و با طرح سئوالاتی خنده دار از عروس و داماد و دوستان آنها، مهمانها را سرگرم می کرد. عروس و داماد، مثل بقیه، لباس کاملاً معمولی، لباسی که معمولاً در دانشگاه به تنمان می کردیم، نشان بود. عروس کمی آرایش کرده بود و کاملاً معلوم بود که داماد همین چند ساعت پیش از سلمانی برگشته است. گاه گاهی سکوت می شد، سکوتی مطلق که به جز صدای مجری که پشت میکروفون صحبت می کرد، صدای دیگری نمی آمد، و یکبار ه قه قهه و صدای بلند خنده، آپارتمان را می لرزاند. دوباره صدای سرودی دسته جمعی و بعد آوازی که هم شعرش و هم ملودی اش برای همه ما آشنایی داشت با صدای یکی از مهمانها شنیده می شد. تمام این سرودهای دستجمعی و شعرها را، صدای نی معجزه آسای احمد همراهی می کرد. مجری برنامه، عرق کنان به آشپزخانه آمد و استکان چای برای خودش ریخت، بعد به طرف من آمد و آرام در گوشم گفت:

- " برنامه تو تا یک ربع دیگه شروع می شه ، آماده ای که؟ "

- " تا نیم ساعت دیگه؟ "

- "خوب، پس با دست، به من یک اشاره ای کن."

قطعه شعری به سبک شعر نو نوشته بودم و شعر را در مهمانی قبلی که او هم مجری آن بود را خوانده بوده و توانسته بودم با خواندن آن، مهمان ها را ساعتی سرگرم کنم و جو شاد و خنده آوری بوجود آورم. این شعر بظاهر یک شعر پرمعنی و قوی بود و از لغات سمبلیک که معمولاً در شعر نو بود، استفاده زیادی شده بود. اگر این شعر در یک جو جدی خوانده می شد، در مرحله اول، شنونده که یک روشنفکر بود را چند دقیقه ای به تفکر وامی داشت و برایش سخت بود که بتواند، درک کند، که این یک شعر نو و یا یک بازی و طنز است. اگر کسی که شعر را با صدای بلند می خواند، و توجه ای به خنده کسی نمی کرد و به قرائت شعر به صورت جدی ادامه می داد، می توانست طنز برنامه را قوی تر کند. قرار بر این بود که شعر مذکور را، آنشب شخص دیگری قرائت کند و کسانی که قبلاً آنرا شنیده بودند، بهیچ وجه واکنشی نشان نداده و نخنددند. بلکه بر عکس، حالتی بگیرند که این شعر، شعری قوی و پرمحتوا است. توی این حال و هوا بودم، که چه کسی را پیدا کنم، که شعر را بخواند. تمام روز روشنگر در ذهنم بود و دنبال فرصتی می گشتم که به روشنگر قضیه را توضیح دهم. جلوی مهمانها نمی توانستم با روشنگر صحبت کنم. باید روشنگر را به طریقی در اتاقی تنها گیر می آوردم. هرچه به خودم فشار آوردم که روشنگر را صدا بزنم و بگویم: "روشنگر، بیا اینجا یک کار کوچیکی باهات دارم." رویم نشد. فکر می کردم با رفتن روشنگر و من به اتاق خلوتی، آن جمع، در آن مهمانی چه فکری می کنند. "عروسی دیگه ای نزدیکه؟ عروسی رضا و روشنگر؟ مبارکه. همدیگرو دوست دارند؟ نکنه رضا عاشق شده؟"

پیش سیمین رفتم. سیمین صدای خوبی داشت و بین مهمانها در آن جشن، کمی ناشناخته تر بود و می توانست نقشش را خوب اجرا کند.

- "سیمین، یک لحظه بیا، یک کاری باهات دارم."

سیمین را به اتاق خواب که جای سوزن انداختن هم نبود، بردم.

- "سیمین این شعر رو می خونی؟ یک شعره، ظاهراً جدیه، ولی خیلی خنده داره."

تمام قضیه مربوط به شعر را برایش توضیح دادم.

- "نه به خدا، روم نمیشه. یکهو می زنم زیر خنده و برنامه خوب تو رو هم، به هم می زنم. بده یکی

دیگه."

در اتاق را که باز کردم، چشم افتاد به مهتاب.

- "مهتاب بیا اینجا."

دستش را کشیدم و وقتی که به اتاق آمد، در را بستم و گفتم:

- "مهتاب این قطعه شعر رو می خونی؟ شعرش خنده داره ولی باید خیلی جدی بخونی و نشون بدی که شعر خیلی جدی یه."

- "من؟ من شعر رو بخونم؟"

- "آره. من اول تو رو معرفی کوتاهی می کنم، بعد کمی درباره شعر نو توضیح می دم و بعد تو میکروفون را می گیری و خیلی خیلی جدی، شعر رو می خونی. عده ای از مهمونا، قبلا این شعر رو شنیدند، یعنی من قبلا آنرو اجرا کردم، ولی همگی قول دادند، سکوت کنند و هیچکی از اونا نمی خندن."

- "باشه."

- "شعر رو به سبک شعرهای اخوان ثالث می خونی،

خوب."

مهتاب کاغذ شعر را که به صورت خوانایی نوشته شده بود را از من گرفت، یکی دو بار آنرا خواند، و دوتایی از اتاق خواب بیرون آمدیم. من با دست اشاره ای به مجری برنامه کردم.

- "رفقا، خواهش می کنم چند لحظه ای ساکت باشید. رفیق رضا، می خواد سر صحبت رو باز کنه. دقیقا نمی دونم که راجع به چی می خواد صحبت کنه. اون یکی از مسئولان شام امشب و امیدوارم سخنرانیش از غذا درست کردنش بهتر باشه. بعضی از شما ها شاید یادتون هست که وقتی اون مسئول غذا درست کردن، تو یکی از برنامه های چند روزه کوه بود، جای نمک، پودر رختشویی تو خورشت ریخته بود. در هر صورت همه ما باید استعدادهامون رو رشد بدیم و تکامل پیدا کنیم.

تا دو-سه ساعت دیگه مزه غذایی که رفیق پخته رو می چشیم. برتولت برشت می گه: "روشنفکران با شکمشان فکر می کنند." نمیدونم اگه رفیق رضا رو روشنفکر خطاب کنیم، روشنفکرا رو چی باید خطاب کنیم. در هر صورت ببینیم رفیق چه مفاهیم عظیمی رو میخواد تو صحبت هاش برامون بشکافه.

من میکروفون را از او گرفتم و در اوج ناپاوریم، دیدم، که همه مهمانها ساکت نشسته و تمام حواسشان را متمرکز من کرده اند. مجری برنامه، معرفی جدی از برنامه من ارائه نداده بود، ولی آشنایان من را بعنوان جدی ترین شخص در میان مهمانها فرض کرده و سراپا منتظر سخنرانی مهم و حیاتی من شدند.

.....

من سخنانم را با شرحی کلی از شعر نو و ویژگی ها آن شروع کردم. { شعر نو، بعنوان بخش جدایی ناپذیر از عنصر ضدیت بر مهاجرت زبان روزمره، در شکل غریبه سازی مجموعه جامعه و چگونه

اینکه شاعران شعر نو، به زبان قدرتی داده، تا عنصر سبک سازی و سمبولیسم را بکار گرفته و همچنین به زبان روح تازه ای دمیده و مخصوصاً با عنصر عصاره، شعر را در جایگاهی قرار داده، که هیچ شکلی از هنر نتواند به رقابت با آن برخیزد. { بعد از آن با هزار آب تاب، از رفیقی صحبت کردم که استعدادی پر شور در شعر نو دارد و اشعارش تعجب استادان بزرگ شعر نو را برانگیخته است.

" رفقا، مهمون های عزیز و گرامی. با غرور و افتخار می خوام اعلام کنم این رفیق پر استعداد، امشب در جمع ماست. رفیق مهتاب، لطف کرده و به این جمع افتخار بدید." به مهتاب اشاره کردم و او به طرف من آمد.

روشنک با شنیدن صدای من، به اتاق آمده، و سرتا پا تعجب زده به من و مهتاب خیره مانده بود. گنج شده بود و نمی توانست باور کند، آن رفیقی که استعداد بزرگ در شعر نو دارد، همان مهتاب، صمیمی ترین دوستش است و کسی که دارد با حالتی جدی، انگار که در یک جلسه بررسی شعر نو و برای دفاع از شعر نو، سخنرانی می کند همان "رضا" بی است که فلفل و زردچوبه خورشت را بیشتر از حد ریخته و آن را تند کرده است.

مهتاب کاغذ شعر را از جیبش در آورد. قطعه کاغذ از دستش افتاد. "اوه نه. الان طفلک دستپاچه همیشه و برنامه رو خراب میکنه". نه او دستپاچه نشد. به آرامی کاغذ را از روی فرش برداشت و به همه مهمانها نگاه کرد. انگار گاهی اوقات و در بعضی شرایط، مهتاب یکهو از جلد همیشگی اش در می آمد و دیگر آن مهتاب خجالتی و کم حرف نبود. به کاغذ اصلاً نگاه نکرد. میکروفون را از من گرفت و بدون نوشته شروع کرد:

" شعر نو مستقل از واقعیت عمل می کنه. واقعیت اون نیست که وجود داشته و یا وجود داره. وقتی رفیق رضا، تو خیابانهای تهران رانندگی و ششهاشو رو آلوده می کنه. شاید چیزیه که اون خیال میکنه، شاید تو واقعیت، اون سواریه، تو قرون وسطی، نشسته رو اسب آهنینش و تو هوایی پاک، برای آرمان بزرگش می جنگه."

آپارتمان را خنده گرفت. نگاهی به روشنک انداختم که ضمن خنده از ته دلش، تکه ای شیرینی در گلویش گیر کرده بود. برنامه خوب پیش میرفت ولی یکباره، لحن صحبت مهتاب جدی شد. "حوادث چند ماهه اخیر، نشون داد که واقعیت غیر قابل اجتنابه. بنا بر حرکت تاریخ، انقلاب ناگزیر بود. شاه سقوط کرد. ولی آیا همه پدیده های بد و زشت اون رژیم هم سقوط کرده؟ حالا بستگی به خودمون داره که مسئولیت بگیریم. دیگه نمیتونیم تقصیر هر چیزی رو گردن هر کسی بندازیم. مردم انقلاب کرده اند و ما پشتیبان این انقلابیم. حالا به ما بستگی داره که نذاریم همون شیوه های قدیمی

دوباره تکرار بشه. شعر یکی از ابزارهایی یه که ما رو به آرزوی رسیدن به زنگی بهتر و زیباترنگه می داره.

مولوی می گه:

" بشنو از نی چون حکایت میکند

از جدایی ها شکایت میکند."

با این شعر، دوباره صدای نی احمد بلند شد. صدای نی ای که انگار تمام مهمانها را افسون کرده بود. هیچ صدایی بجز صدای نی شنیده نمی شد.

" به نی صدای دیگری بده

هنوز بی عدالتی پشت تک تک این پنجره ها، خانه کرده است.

به نی صدای دیگری بده

آزادی یا بردگی؟

بازی، بر سر این است."

پیش خودم گفتم. "این حرف ها رو مهتاب از کجا سرهم کرده؟ اون تمام برنامه من رو بهم ریخت. نوشته من فقط بازی با کلمات و برای خنده بود. حالا مهتاب با این چند تا پیامش جو شاد مهمونی رو بهم ریخت."

صحبت های مهتاب روی مهمانها نشست و آنها را وادار کرد تا قبول کنند، حقیقتی در بیرون از این جشن است که نمیشود، ردش کرد. تمام چیزهایی را که با انقلاب بدست آورده بودیم، ممکن بود از دستشان بدهیم. یکهو عده ای از مهمانها شروع به کف زدن کردن. اول با آرامی. ولی رفته رفته با کف زدن های بلند. کف زدن ها شدت گرفت. خیلی شدیدتر از کف زدن هایی که در مهمانی های دیگر شاهدش بودم.

با اشاره روشنک، صدای نی احمد دوباره بلند شد. رفقای مسول چای و کسانی که مسولیتی در تهیه غذا داشتند به آشپزخانه برگشتند. شیرینی ها و میوه های مختلف که بطرز زیبایی در چند ظرف بزرگ چیده شده بودند، مهمانها را دوباره بطرف خود کشیدند.

در جمع ما، انقلاب با عروسی ها شروع شد. هنوز چند ماهی از انقلاب نگذشته بود، در اولین " بهار آزادی" در اوج شادی مردم، اپیدمی ازدواج، نه تنها بچه های حزب، بلکه تمامی فعالین سیاسی را در بر گرفت. انگار که مدتها بود در لابلای این فعالیتهای سیاسی، بین دختر و پسری که معمولا در گروههای چپ یکدیگر را " رفیق " و در گروههای مذهبی یکدیگر را " خواهر " یا " برادر " خطاب می کردند، نطفه عشقی بسته شده بود و حالا این نطفه عشق به ازدواج منتهی شده بود. معمولا دختر و پسری که با هم ازدواج می کردند، دارای خط مشی سیاسی یکی بودند. یعنی در واقعیت، با آن همه

بحث و جدل که بین گروه‌های سیاسی چپ در مورد درست بودن و یا نبودن خط مشی سیاسی وجود داشت، اگر دو نفر با که هم از دواج می کردند، از یک حزب و سازمان نبودند، فاجعه می آفریدند. شاید اپیدمی از دواج در همین ایام، نشانه امید به آینده بود. امید به اینکه بعد از چند قرن ستم و دیکتاتوری، از حالا به بعد آزادی خواهد بود و دموکراسی و قانون، پایه های اساسی هر دولتی را که به قدرت برسد را تشکیل خواهد داد. شاید تجربه انقلاب ایران نشان می داد که دیکتاتورها سرنگون خواهد شد و آنها با چه فاجعه ای. ماموران ساواک، شکنجه گره های حرفه ای شاه، آنهایی که چندین و چند سال فرزندان خلق را زیر شکنجه های کشته و بعد جسد آنها را در دریاچه پر نمک قم انداخته بودند، یکی یکی پشت تلویزیون می آمدند و کوچکترین جزئیات زندگی فلک بارشان را شرح می دادند و از ملت تقاضای عفو می کردند. نه، نه، هرگز نه. تاریخ دوباره تکرار خواهد شد. زندان، شکنجه و اعدام بخاطر داشتن عقیده سیاسی، فقط و فقط در کتابها و در ذهن ما باقی خواهد ماند و فرزندان این عروس و دامادها که شاد در کنار هم می رقصند، این لغات را نخواهند شنید و اگر هم بشنوند، مفهوم آنها را نخواهند فهمید. هزاران پرونده از رشوه خواری، فساد اقتصادی، سوء استفاده از پست های اداری در رژیم شاه برای مردم در رسانه های گروهی باز می شد. نه اینها دیگر تکرار خواهد شد. اینهمه نیرو، اینهمه زندانی، اینهمه شهید و انقلابی به این بزرگی. نه دیگر این پدیده ها از جامعه ما محو می شوند.

بهار بود و با نو شدن طبیعت، غرق در شادی آزادی که دستمزد زحمات چند ساله مان بود، بودیم. مراسم عروسی های رفقا از ساعت هشت صبح شروع می شد و تا پاسی از شب ادامه داشت. این مراسم را معمولا بعضی از بچه های دانشگاه برای رفقای تازه از دواج کرده، می گرفتند و شامل یک برنامه ریزی دقیق بود. هر کسی از ما داوطلبانه وظیفه خاصی داشت که به دقت بر روی کاغذ نوشته و به ما داه می شد. یادم می آید، یکروز جمعه، که صبح زود از خواب بیدار شدم و تقریبا نصف وسایل آشپزخانه مان را توی ماشینم جا دادم، مادرم با تعجب پرسید:

"رضا اینهمه وسیله آشپزخونه را صبح زود داری کجا می بری؟"

"عروسی یکی از بچه هاست."

توضیحش برای مادرم مشکل بود. او حتی نمیتوانست تصور کند که هر یک از مهمانها بایستی بخشی از غذای جشن عروسی را نیز با خود بیاورند.

از ساعت هشت صبح عده زیادی از رفقا در خانه ای جمع می شدیم و از همان ساعت جشن برای ما شروع می شد. جشنی که همراه با جمع و جور کردن، تمیز کردن، غذا درست کردن و تزئین کردن بود. بعد عروس و داماد، خانواده ها و فامیل هایشان می آمدند. تمام روز با خواندن سرود، شوخی و خنده، سربه سر بچه ها گذاشتن، خاطره تعریف کردن، می گذشت و در همین جشن ها بود که برای

حزب، کمک مالی جمع می کردیم. بعد از دو سه هفته در گوشه ای از روزنامه مردم، می دیدیم که نوشته شده " کمک مالی جمع شده در جشن عروسی رفقا " انسی و کریم"

تقریباً در اکثر این جشن ها روشنگ سازمان دهنده و برنامه ریز تمام جزئیات بود و من یکی از کسانی بودم که کارهای عملی و مخصوصاً غذا درست کردن را بعهده داشتم.

بخش سی و پنج.

اگر شخص ناشناسی از طرف دانشگاه ما رد می شد و از کنار دیوار میله ای آن و درختان انبوه چنار که در کنار آن دیوار، محوطه دانشگاه را مانند دژ محکمی در بر گرفته بود، نگاهی به محوطه دانشگاه می انداخت و بعد هم از یکی از درهای فرعی که دیگر خبری از گارد و کنترل نبود، به محوطه دانشگاه می آمد و ساعتها در ساختمان های مختلف آن قدم میزد، اصلاً نمی توانست حدس بزند که اینجا دانشگاه و یک مرکز آموزشی است. دانشجویان معروف به " دانشجویان انجمن اسلامی " که شامل گروه های مختلفی از دانشجویان مذهبی بودند، و بیشترین گروه دانشجویان را در دانشگاه ما تشکیل می دادند، بخش شمال شرقی دانشگاه، شامل بوفه، ساختمان مسجد و یکی از ساختمانهای اداری قدیمی را اشغال کرده بودند. آن قسمت از دانشگاه پر بود از پلاکاردهایی با فرامینی از امام خمینی، عکس های شهدای اسلامی و شاید از همه نمایان تر، شعار بزرگ " نه آمریکا، نه شوروی " به چشم می خورد، که قسمت بزرگی از دیوار ساختمان اداری قدیمی که به بوفه ادامه پیدا می کرد، را گرفته بود. دانشجویان انجمن اسلامی با هزار و پانصد رای در اولین انتخابات دانشجویی که چند روز بعد از انقلاب صورت گرفت، بیشترین تعداد نماینده را در شورای دانشجویی داشتند.

.....

هواداران سازمان مجاهدین، که نصف جمعیت دانشگاه را تشکیل می دادند، ساختمان گارد را که در بخش شمال غربی دانشگاه بود و همواره برای من ساختمان رموزی بود را به اشغال در آورده بودند. عکس بزرگی از آیت الله طالقانی و عکس هایی از رهبران و شهدای آن سازمان در در ورودی آن ساختمان آویزان شده بود. آرم بزرگ سازمان مجاهدین خلق که تمام آن دیوار بیست در بیست متری ساختمان جلوی گارد را گرفته بود و از فاصله بسیار دور جلب توجه می کرد. دانشجویان هوادار سازمان مجاهدین در فعالیت های صنفی دانشجویی اصلاً شرکت نداشتند، فقط میز کتاب کوچکی داشتند و خیلی ساکت چند ساعتی در روز در کنار آن می ایستادند.

وقتی که وارد ساختمان اصلی دانشگاه می شدی، در دیوار روبروی در ورودی، از سقف بلند آن یک پرده سفید به ابعاد پنج در ده متر آویزان شده بود. روی این پرده، آرم سازمان چریک های فدایی خلق با داس و چکشش رسم شده بود و در کنار آن عکسهای بزرگی از مارکس، لنین و چه گوارا بود.

هواداران حزب توده ایران و هواداران سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر هر کدام دفتر کوچکی در طبقه اول این ساختمان، یکی در قسمت شرقی و یکی در قسمت غربی داشتند. تمام دیوارهای دانشگاه در قسمت جلویی، جایی که محل میز کتاب گروه‌های سیاسی بود، پر بود از پلاکاردها و پوسترهای تبلیغاتی. در همین محل بود که بحث‌ها، در گروه‌های کوچک، همیشه ادامه داشت. دانشگاه در آن موقع برای ما محل تحصیل نبود، محلی بود برای فعالیت سیاسی و بیشترین فعالیت سیاسی ما تبلیغات بود. تشکیلات حزب در دانشگاه ما منطقه بزرگی را در تهران می‌بایستی چه از لحاظ نصب پوستر، چه از لحاظ فروش روزنامه "مردم" و روزنامه "اتحاد"، که نشریه اتحادیه سندیکاهای کارگری ایران بود، را می‌پوشاند. طبق برنامه منظمی که دقیق‌تر از برنامه کلاسهای درسی مان بود، کار تبلیغات را برای حزب انجام می‌دادیم. اگر قبل از انقلاب فعالیت سیاسی ما در روز به یکی دو ساعت می‌رسید، الان یک کار تمام وقت شده بود، از اولین ساعات روز تا پاسی از شب.

مادرم یکروز با عصبانیت گفت:

"- نمیدونم تو دانشجو روزانه، یا دانشجوی شبانه و یا دانشجوی نصف شبانه ای. صبح ساعت شش از خونه میری و شب ساعت یک می‌یای، چقدر درس و کلاس." -

حوادث سیاسی خیلی سریع می‌گذشت. انقلاب شده بود، ولی تاثیر پنجاه سال حکومت قبلی بر تمام تار و پود جامعه بسته شده بود. طیف وسیعی در انقلاب شرکت کرده بودند و همگی می‌خواستند به خواسته‌هایشان برسند. ظلم دو جانبه رژیم شاه بر اقلیت‌های ملی، مثل کردها، ترکمن‌ها، و رشد افکار ناسونالیستی که حرکت طبیعی در مقابل این ظلم بود، وجود ضد انقلاب، مخصوصاً در ارتش که هیچگونه تغییری در آن رخ نداده بود، نفوذ عناصر مذهبی راست‌گرا در نهادهای انقلابی و دولتی، عدم اعتماد گروه‌های سیاسی، تنگ نظری‌های قدرت حاکمه، اوضاع و احوال سیاسی را خیلی پیچیده کرده بود و هر عمل اشتباهی، می‌توانست فاجعه‌آمیز باشد.

جنب و جوش نه تنها در مردم، بلکه در کل جامعه بود. حوادث زیادی در مدت کمی اتفاق می‌افتاد. جامعه ما مثل کشتی بود که در طوفان شدیدی در گیر شده بود. کشتی لحظه‌ای به یک طرف خم می‌شد و باز سرجایش برمی‌گشت و باز طوفان دیگری با امواج بلندی، هر لحظه کشتی را تکان می‌داد. ما با وحشت از اینکه چه خواهد شد و با امید به اینکه دوباره طوفان آرام خواهد شد و کشتی آرام در مسیر خودش حرکت خواهد کرد، زندگی می‌کردیم. ما مثل پرنده‌هایی که سالها در قفس بودیم و یکباره آزاد شده بودیم و حس می‌کردیم برای اینکه دوباره زندانی قفس نشویم، باید تمام نیرویمان را بسیج کنیم. در جامعه‌ای زندگی می‌کردیم که سالها و سالها دیکتاتوری و اندیشه دیکتاتوری در آن جا افتاده بود. انقلابی که رهبری آن یکدست نبود و در منطقه‌ای که از لحاظ بین‌المللی برای دو نظام

حاکم بر جهان در اوج جنگ سرد، فوق العاده مهم بود. در کشوری که فاصله ثروت و فقر به بیشترین حدش رسیده و هفتاد در صد مردم بیسواد بودند و براحتی می شد آنها را فریب داد، زندگی می کردیم. دکتر غلامرضا اربابی یکی از محققین معروف در زبان فارسی در همین زمان روش جدیدی برای یادگیری زبان فارسی کشف می کند. این روش در مدت خیلی کمی و بنام خود او به روش " دکتر غلامرضا اربابی " مشهور می شود. این روش فوق العاده ساده، انقلابی در راه یادگیری زبان فارسی و همچنین انقلابی در راه مبارزه با بیسوادی شد. غلامرضا اربابی در معرفی این روش، مدعی شد، که می توان هر بیسواد ایرانی را در سی جلسه باسواد کرد. روش جدید او بر مبنای یادگیری صدای حروف الفبای فارسی و نه بر مبنای قدیمی یادگیری اسم حروف الفبای فارسی بود. من جزء اولین کسانی بودم که با رهنمود حزب، این شیوه را یاد گرفتم و در اولین جلسات آموزشی این شیوه که توسط خود دکتر تدریس می شد، شرکت کردم. جلسات این دوره رویهم رفته شش ساعت بود و پس از پایان دوره، ما مجوزی دریافت می کردیم که خودمان می توانستیم این شیوه را تدریس کنیم و به کسانی که این شیوه را یاد گرفته بودند، گواهی تدریس در کلاسهای پیکار با بیسوادی بدهیم. برای تشویق امر پیکار با بیسوادی، دولت موقت، قانونی را تصویب کرد که به موجب آن هر کسی که هر شخص بیسوادی را باسواد کند، مبلغی دریافت خواهد کرد. کسانی که گواهی تدریس در کلاسهای پیکار با بیسوادی را داشتند، می توانستند این کلاس ها را تشکیل دهند. پیکار با بیسوادی بطور گسترده ای در خیلی از شهرها و روستا های ایران شروع شد و یکی از افتخارات انقلاب و ثمره همکاری وسیعی از گروههای سیاسی بود. من در دانشکده علوم انسانی دانشگاه خودمان، کلاسی برای تدریس در این روش داشتم و به صد ها نفر این شیوه جدید را آموختم و گواهی تدریس برای آنها صادر کردم. روشنگر و مهتاب جزو اولین شرکت کننده های این دوره من بودند و من وقتی می خواستم کارت پیکار با بیسوادی روشنگر را صادر کنم برای اولین بار با نام فامیلی او آشنا شدم.

روشنگر امانی / شماره شناسنامه: ششصد و هشت / متولد: هزار و سیصد و سی و نه.

محل تولد: چالوس / نام پدر: جلال.

همین کلاسها را هم برای سمپات های روشنگر و مهتاب که حالا بخشی از آنها اعضای حزب شده بودند را در مدرسه ای در نازی آباد تشکیل دادم.

پاره کردن پوسترها و پلاکاردها غیر اسلامی، حمله به افرادی که نشریه های " غیر اسلامی " می فروختند، پاک کردن و یا رنگ مالیدن روی شعارهایی که غیر اسلامی و کمونیستی بود، پدیده ای بود که از یکی دو ماه قبل از پیروزی انقلاب شروع شده بود. گروهی از مذهبیبون افراطی با دلیل اینکه اکثریت مردم ایران مذهبی هستند و فقط و فقط این گروه بودند که در طول انقلاب شهید داده بودند و انقلاب یک انقلاب اسلامی است، حق هیچگونه فعالیتی را به هیچ گروه سیاسی نمی دادند.

قانونا تمام گروه‌های سیاسی آزاد بودند، ولی این گروه‌ها قانون خود را داشتند و روز به روز فعالیت آنها گسترده و قدرت آنها در خیابانها بیشتر می‌شد. روشنفکرهای غیر مذهبی نام آنها را فالانژها گذاشته بودند. نامی گرفته شده از یک گروه دست راستی لبنان که در جنگ داخلی لبنان شرکت داشت. فالانژها یا گروه‌های ضربت یکی از محرومترین، فقیرترین و بیسوادترین گروه‌های جامعه بودند. این گروه‌ها که در مدت کمی شستشو مغزی شده بودند، در کشاندن انقلاب به بیراهه نقش بسیار موثری داشتند.

بخش سی و شش.

تئاتر نازی آباد که با اجرای نمایشنامه " مادر¹ " سر و صدای عجیبی به پا کرده بود و به قول مسئولین جدیدش مرکز کمونیست ها شده بود، مدتی بسته بود و بعد از باز شدن دوباره، به مرکز اسلامی نازی آباد تبدیل شد.

من، روشنگر و مهتاب هنوز در کار تئاتر فعال بودیم، اینبار در گروه تئاتر " سیاه قلم ". سیاه قلم یک گروه تئاتر خیابانی بود که از بقایای بچه های گروه تئاتر نازی آباد که به حزب پیوسته بودند و بعضی از اعضای حزب که به تئاتر خیابانی علاقه مند بودند، تشکیل شده بود. این گروه تئاتر زیر نظر بخش تبلیغات حزب کار می کرد و هدفش تبلیغات سیاسی در عرصه وسیع بود. بنظر تشکیل دهنده های آن، تئاتر خیابانی می توانست، مسائل روز را مطرح و خیلی سریع به میان مردم ببرد. برای عملی و راحت بودن کار این تئاتر، قرار بود که فقط از بازیگران مرد استفاده شود. روشنگر مسئول گروه تئاتر شد و کارگردان جدیدی به نام کامران که دانشجوی دانشگاه صنعتی شریف بود، قرار شد با گروه کار کند.

تئاتر کمدی، خیابانی ما که مدتها با تم های " انقلاب و ضد انقلاب "، " لیبرالها و مردم "، و " جنگ و مردم " و با تغییراتی کوچک، مناسب با تغییراتی که در سطح جامعه رخ میداد، اجرا شد. این تئاتر مدتها مردم را چه در خیابان، چه در مدارس، و چه در جاهایی که می شد عده ای را جمع کرد، شاد،

¹ نمایشنامه مادر اثر برتولت برشت بر اساس رومان مادر از ماکسیم گورکی (موضوع رومان: مبارزات کارگری در روسیه در اوایل قرن بیستم).

و مسائل آنها را مطرح می کرد. ما هر وقت می خواستیم این تئاتر را در محلی اجرا کنیم، قبلاً اطلاعاتی راجع به آن محل جمع کرده و سعی می کردیم، در حد امکان در دیالوگ ها و اتفاقات تئاتر از آن استفاده کنیم و این باعث می شد که توجه تماشاچیان بیشتر جلب شود.

یادم می آید که در یکی از این نمایشنامه ها مهدی حاکم که قد بلند، چهره ای زمخت و سبیل کلفتی داشت، باید نقش فرح، همسر شاه را بازی می کرد. مهدی در جلوی مردم لباس عوض می کرد و یک لباس زنانه جلف اشرافی را می پوشید و کمی در جلوی آیینۀ نمایشی اش با ادا و اطوار آرایش می کرد. این صحنه، یعنی صحنۀ عوض کردن لباس، آنهم با آن ادا و اطوار های غلوآمیز مهدی حاکم، آنقدر برای تماشاچی ها خنده دار و جالب می آمد، که حد نداشت. مدتی، ما نمایشنامه را در پارکها و خیابانهای شیراز اجرا می کردیم. در یکی از این صحنه ها، فرح، با لباس مضحک از ندیمه هایش تقاضای سطل آشغال می کند. مردم شیراز به سطل آشغال " دلو رشتی " می گویند و یکباره مهدی حاکم به جای سطل آشغال گفت: " دلو رشتی می خواهم". جمعیت آنقدر از این ابتکار او لذت بردند که چند دقیقه ای برای مهدی حاکم دست زدند.

تئاتر خیابانی ما که پدیده نویی در جامعه بود و مردم آشنایی زیادی با آن نداشتند، با طرح مسائل روز و با مضامینی اجتماعی چون بیکاری، مشکل مسکن، ضد انقلاب و به طنز کشیدن و مسخره کردن عناصر منفی، مردم را به خود جلب می کرد. دوران بازی در این تئاتر به مسئولیت روشنک، یکی از جالبترین و پر خاطره ترین دوران زندگیم و مدت اجرای این تئاتر بهترین دوران انقلاب و تعطیل اجباری این تئاتر، تعطیلی دموکراسی در ایران بود.

رابطه من و روشنک با صمیمیت هر چه بیشتر و به طور طبیعی، آنطوری که می خواستم پیش میرفت. در یکی از میتینگ های حزبی پدر و مادرش را ملاقات کردم. جلال، پدر روشنک، مردی پنجاه ساله، قد بلند، با موهای ریخته شده جلوی سرش و سیبیلی که از کناره های لبش پایین آمده بود، درست همان تصویری بود که در ذهنم ساخته بودم. جلال یکی از دبیران معروف شیمی تهران بود و از همان ثانیه اول مرا " رفیق " خطاب کرد. مادرش نسبتاً چاق و قد کوتاه بود. چهره ای کاملاً شبیه چهره خانمهای گیلانی داشت. او کارمند یکی از ادارات دولتی بود و با سازمان زنان کار می کرد.

بعد از دیدن دسته جمعی فیلم " چگونه فولاد آبدیده شد " پیشنهاد کردم که روشنک، مهتاب و چند تا از رفقای دختر را با ما بشینم به خانه هایشان برسیم. مسیر را آنچنان انتخاب کردم که آخرین نفر روشنک بود. وقتی که روشنک را به در خانه شان رساندم و در آخرین لحظه ای که او داشت با صدای گرمش خداحافظی می کرد، پرسیدم :

- " روشنک، راستی پرسش و پاسخ آخر کیانوری رو داری؟ "

"- دارم. مگر نخوندیش.؟"

"- نه، نخوندمش. می تونم ازت قرض بگیرم.؟"

"- آره. ماشینت رو یک جا پارک کن. بریم خونه."

من از خوشحالی آنقدر دست و پاچه شدم که موقع پارک کردن، چرخ جلوی ماشین توی جوب افتاد. ولی انگار مجموعه ای از حوادث می خواست این روند طبیعی رابطه من و روشنگر را بهم بریزد. مجموعه ای از حوادث که نه تنها می خواست من را از روشنگر دور کند، بلکه می خواست سرنوشت تلخی برای هزاران نفر از مردم ایران بیا فریند و سرنوشت ملتی را عوض کند. مجموعه ای از حوادث که می خواست آغازی باشد برای دوران سیاه تاریخ ما. این مجموعه حوادث را که بارها حزب ما اعلام کرده بود و به ملت هشدار داده بود و حزب ما تمام نیرویش را بکار گرفته بود تا با آن مبارزه کند، ریشه در تاریخ ما، ریشه در پنجاه سال حکومت دیکتاتوری شاه و ریشه در اوضاع و احوال سیاسی منطقه و دنیا داشت. مجموعه ای از عناصر خیلی خیلی کوچک، مجموعه ای از فعالیت‌های چه آگاهانه و چه ناآگاهانه، مجموعه ای از کنش‌ها و واکنش‌ها اشتباه آمیز بود که یکبارہ توانسته بود آن زلزله را بوجود بیاورد. زلزله ای که بی گناه و با گناه را با خود به کام مرگ کشید و راهی را آغاز کرد تا انقلاب ملتی را نابود کند.

انقلاب، یک انقلاب خود جوش و مردمی بود. هیچ حزبی و سازمان سیاسی نتوانسته بود، مردم را به خود جمع و آنها را سازمان بدهند. خشم مردم از کشتارهای شاه، مخصوصاً در " جمعه خونین " و رادیکال شدن انقلاب، مردم را که ابتدا پیرامون جبهه ملی جمع کرده بود، پیرامون آیت الله خمینی که یکی از مراجع بزرگ مذهبی بود و چندین و چند سال نشان داده بود که به هیچ وجه با شاه آشتی نخواهد کرد، جمع کرد. قدرت حاکمه یکدست نبود. طیف وسیعی از مبارزین مذهبی با نظریات مختلف و گاهی متضاد یکدیگر به قدرت رسیده بودند. موجی از ترور و کشتار از طرف گروه مذهبی " فرقان " که هیچوقت برایم معلوم نشد که چه کسانی بودند و چه اهدافی داشتند، بزرگترین شخصیت‌های سیاسی و مذهبی ایران را از روز اول انقلاب از صحنه خارج کردند. سازمان مجاهدین خلق که نقش بزرگی در بسیج نیروهای مذهبی و برپایی تظاهرات در انقلاب داشت و به دلیل ایدئولوژی مذهبی اش خیلی زود و راحت توانسته بود در جامعه نیروی بزرگی، مخصوصاً در بین جوانان کسب نماید، هیچ نقشی در قدرت نداشت بلکه لقب منافقین را هم نیز گرفته بود و میتینگ‌هایشان مورد ضرب و شتم فالانژها قرار می گرفت. ضد انقلاب با نفوذ در سازمانهای دولتی و نهادهای انقلابی، به تفرقه و جدایی در گروهها و مخصوصاً گروه‌های مذهبی می پرداخت. کودتای خزنده ای در جریان بود و کودتاگران با شعارهای تند و تیز مذهبی مردم را از مسایل حاد روز دور کرده و آنها را از خطر کمونیست می ترسانند. درگیری بین رئیس جمهور منتخب مردم " بنی صدر " که نمی خواست و نمی

توانست تغییرات بنیادی اقتصادی را در جامعه به نفع توده های پایین جامعه بعمل بپوشاند با نمایندگان مجلس اول که خواستار این تغییرات بودند به شکل گسترده ای علنی شده بود. سازمان مجاهدین خلق که هنوز هم به مبارزه مسلحانه اعتقاد داشت و در روزهای انقلاب و حمله به پادگان های نظامی، خود را تا گلو مسلح کرده بود، صبر انقلابی نداشته، با اسلحه بیرون آمده و تظاهرات مسلحانه در خیابانها به راه انداخته بود. هر دو گروه، چه مجاهدین و چه گروههای وابسته به قدرت حاکمه، از شدیدترین بی رحم ترین، و غیرانسانیتزین شیوه ها برای نابودی فیزیکی یکدیگر کمک می گرفتند. موج دستگیری و اعدام و ترور شروع شده بود و انتقام جای خود را به منطق داده بود.

کردها در کردستان، ترکمن ها در ترکمنستان خواستار خود مختاری شده بودند و ناسیونالیست ها زیر پرچم اسلام و به بهانه ضد انقلابی بودن این نهضت ها حمله خود را به آنها شروع کرده بودند. در اوج تمام این بازی های خطرناک و مرگ آفرین، عراق به رهبری دیکتاتورش صدام حسین و با پشتیبانی سیاسی و اقتصادی از عربستان سعودی و کویت، برای اینکه جنبش رادیکالی در منطقه خاورمیانه رشد نکند، حمله خود را به ایران شروع کرده و جنگی که بیش از هشت سال طول کشید و یک میلیون کشته و چندین میلیون زخمی به جا گذاشت را به ایران تحمیل کردند. گروهی از عناصر تنگ نظر مذهبی حمله به دانشگاهها و از بین بردن پایگاههای کمونیست ها را مورد بهانه قرار داده بود و با بهانه انقلاب فرهنگی می خواستند همه چیز اسلامی شود. نه تنها دانشگاهها بلکه بسیاری از دبیرستانها، نهادهای علمی و فرهنگی و هر چیزی که بوی غیر اسلامی داشت را تعطیل کردند. کتاب سوزی، حمله به کتابفروشی های گروهها چپ، بستن روزنامه ها، سانسور فیلم، اسلامی کردن رادیو و تلویزیون و حمله به آزادیهای شخصی شروع شده بود.

عصر جمعه بود، در اطاقم نشسته بودم و فکر روشنگ از ذهنم بیرون نمی رفت و در رویایم تصویر جشنی که مهتاب و بچه های دیگر دانشگاه ما به مناسبت ازدواج من و روشنگ در خانه بزرگ آنها گرفته بودند، در ذهنم بود. جشن با تمام جزئیاتش، از رقص دسته جمعی گرفته تا خواندن آهنگ های کردی و لری و اجرای تئاتر کمدی به شیوه تئاتر خیابانی خودمان، با بازی مهدی حاکم، رضا شمس و محمد رضا. مهدی حاکم نقش روشنگ و رضا شمس نقش مرا بازی می کردند. مصاحبه هایی که روند آشنایی ما را نشان می داد و تکه پرانی های بچه ها و نگاه کردن در چهره پر خنده جلال، پدر روشنگ که هر وقت میخندید، دهان بزرگش، سیبیل های کلفتش، که تا کناره پایین انتهای دو لبش می رسید را پر ابهت تر و بزرگتر نشان می داد و پیشانی بزرگ و پهن اش با قسمت میانی سرش که کاملاً صاف و بی مو شده بود، در مقابل نور قوی لوسترهای خانه شان برق میزد. در همین موقع برادر کوچکم به اطاق آمد و از رویا بیرون آمدم. دنبال کتابی بود که به او قول داده بودم. نمی دانم

کتاب را کجا گذاشته بودم. جا کتابی بالا میز تحریرم را گشتم که چشمم به انبوهی از کتاب های درسی دانشکده ام افتاد. یک لحظه به خود آمدم و در حالیکه به کتابها نگاه میکردم، پیش خود گفتم :

" رضا خوب آیندت چی، ببین تو الان سال پنجمی و هنوز هشتاد واحد بیشتر نگذروندی و بعضی از واحداث رو با بچه های سال سوم می گذرونی. خلاصه که باید این امتحانها رو پاس کنی ."

به برادرم گفتم : " نمیدونم کتاب رو کجا گذاشتم ". او از اطاق بیرون رفت

به خودم دوباره گفتم: " اراده رضا ، اراده، مثل سالِ شیشم دبیرستان، اراده. بشین و یک برنامه بریز و با تمام پشتکار درسها رو دنبال کن."

همین کار را هم کردم. کتابهای درسی آن ترم را از بقیه جدا کردم. جزوهای هر کدام از کتابها را در کلاسوری بطور دقیق و سیستماتیک جا دادم و وقتی که داشتم آنها را یکی یکی در سرجایشان می گذاشتم، وحشت برم داشته بود. "چقدر از درسا عقبم و چقدر از کلاس عقب موندم." برنامه هفتگی واحد هایم را کنارم گذاشتم و یک برنامه دقیق ریختم . برنامه ای که طبق آن باید حتما بیست واحد آن ترم را پشت سر می گذاشتم. آن شب زودتر از شبهای دیگر خوابیدم .

حوالی دانشگاه بودم و با سرعت قدم برمیداشتم که خودم را حتما راس ساعت هشت به کلاس برسانم. خیلی وقت بود که منظم در کلاسها شرکت نمی کردم. ولی آن روز حس کردم که دیگر وقتش است. یک تصمیم جدی گرفته بودم و به خودم امیدوار بودم که هر وقت روی درسهایم نیرو گذاشته بودم، توانسته بودم موفق شوم.

به دراصلی دانشگاه که رسیدم و آن صحنه را دیدم، زانوهایم سست شد. همانطور که ایستاده بودم، چند دقیقه ای به آن صحنه نگاه کردم. فکر کردم که شاید خواب می بینم. باقی مانده لاستیک های سوخته شده که هنوز دود غلیظی از آن برمیخواست با باقی مانده نیمکت ها و میزهای سوخته شده توی هم رفته بودند و دود غلیظ سیاه رنگی قسمتی از پایه و طاق بالایی در ورودی دانشگاه را سیاه و بد شکل کرده بود. جلو و پشت در پر بود از تکه آجرهای سنگی. سنگفرش های کنار آسفالت، در قسمت داخلی دانشگاه تکه تکه در آمده و توی محوطه دانشگاه را پر کرده بود. میز و صندلی و درهای شکسته، سدی در قسمت در اصلی درست کرده بودند. تمام درها و پنجره های ساختمان دانشگاه یا سوخته یا دود سیاهی قسمت بالایی آنها را سیاه کرده بود. شیشه سالمی روی پنجره ها دیده نمی شد و هنوز از بعضی از پنجره کلاسها دود ضعیفی بیرون می آمد. تپه ای از کتاب و جزوهای نیمه سوخته و خیس شده روی سالن اصلی دانشگاه بوجود آمده بود. تمام تابلوهای اعلانات دانشجویی، آموزشی در قسمت جلوی سالن از جا بیرون کنده شده بود و روی زمین ولو شده بود. توی سالن اصلی دانشگاه را، دود مشمئز کننده های از رنگ و پلاستیک سوخته شده، گرفته بود. نرده های چوبی کنار پله ها از جا کنده شده بود و روی زمین پُر بود از کاغذها و پلاکاردها و عکس های شهدای گروه های چپ. عکس

های تکه تکه شده لنین و مارکس در گوشه ای جمع شده و شعارهای مذهبی با رنگ های غلیظ سیاه و سبز بطور نامنظمی روی دیوار سفید سالن بزرگ را پوشانده بود. موکت کرم رنگ در ورودی کتابخانه پر بود از لکه های خون و آن دو گلدان بزرگ با آن دو درخت که برگهای پهن داشت و هر دو آنها تا جایی که یاد دارم، همواره کتابخانه را در ذهنم زنده می کرد، روی پله ها چپ شده و قسمتی از خاک آنها با برگهایشان قاطی شده بود. هیچ چیز سالمی در دفتر هواداران گروههای سیاسی چپ باقی نمانده بود. حتی لامپها و پریشها و جاتلفنی ها را از دیوار بیرون کشیده بودند. دانشگاه فتح شده بود و انقلاب فرهنگی به پیروزی رسیده بود.

با انقلاب فرهنگی و بسته شدن دانشگاهها، تشکیلات حزب توده در دانشگاه ها از هم پاشید. و ما همگی در حوزه های حزبی در مناطق مختلف تهران جا گرفتیم. به علت درگیری مسلحانه خیابانی بین نیروهای دولتی و سازمان مجاهدین، تئاتر خیابانی ما فعالیتش را محدود کرده و بعضی وقتها در مدرسه ای، کتابخانه ای و یا کارخانه ای آن را اجرا میکردیم. انگار تئاتر خیابانی ما، مثل انقلاب داشت آخرین نفسهایش را می زد و در انتها بخاطر مسایل امنیتی، تئاتر خیابانی ما به فعالیتش پایان داد و یکباره ارتباط طبیعی من و روشنگ قطع شد.

بخش سی و هفت.

چند ماهی از بسته شدن دانشگاه و تعطیلی گروه تئاتر خیابانی ما نگذشته بود. چند ماهی بود که دوری از روشنگ و ادارم کرد، که تصمیم نهایی خودم را بگیرم. تصمیم سختی بود. از این می ترسیدم که روشنگ بگوید "نه" و اگر او می گفت "نه"، چه بایستی می کردم؟
بارها با خودم فکر می کردم:

" دلیلی نداره که بگه نه. ما همدیگر رو الان بیش از چهار ساله که می شناسیم، هم فکر و هم عقیده ایم. مگراز قدیم نگفته اند، دل به دل راه داره. حتما روشنگ تو این مدت حس کرده، که من عاشقشم و اون برام همه چیزه. رابطمون اونقدر رسمی مثل اوایل نیست. حالا بیشتر صمیمی شدیم. اون من رو به خونوادش بعنوان بهترین دوستش معرفی کرده. پدر و مادرش گرم و با احترام با من برخورد می کنند."

علاوه بر این، دوری روشنگ را دیگر نمی توانستم تحمل کنم.

دوبار با این تصمیم و نه به هوای قرض گرفتن کتاب " پرسش و پاسخ رفیق کیانوری " به خانه شان رفتم. بار اول روشنگ خانه نبود، و بار دوم کسی خانه نبود که در را به روی من باز کند. توی این فکر و خیال بودم که یک روز، برای دیدار با روشنگ و به اجرا گذاشتن تصمیمم، ماشینم را نزدیک

خانه‌شان پارک کنم و در ماشین به انتظارش بنشینم، که آن اتفاق برای مهتاب افتاد. اتفاقی دردناک و دلخراش که نه من و نه روشنک، بلکه خیلی از کسانی که مهتاب را حتی یک لحظه دیده بودند و آن صورت معصوم و آن رفتار محبوب دختری خجالتی، که همیشه سرش پایین بود و بندرت حتی در جمع های خودمانی صحبت می کرد را باور کنند و همواره آن مهرماه گرم سال ۶۰ را با آن اتفاق به یاد داشته باشند.

اعلامیه های حزب و روزنامه مردم را که در مغازه پیراهن دوزی مسن ترین رفیق حوزه مان بود، را از مغازه او مثل همیشگی تحویل گرفتم. او اعلامیه ها و روزنامه ها را در چهار بسته کاغذی پیچیده و من باید هر کدام را به یکی از بچه های مسئول حوزه، سر قرار تحویل می دادم. پخش اعلامیه های حزب و رساندن روزنامه مردم به اعضا و هواداران حزب که حالا هفته ای یکبار مخفی منتشر می شد، یکی از فعالیتهای اصلی ما بود. با وجود اینکه دفاتر حزب و اتحادیه سندیکای کارگری در تهران و شهرستانهای بزرگ بسته شده بود، حزب ما اسما یک حزب قانونی بود، ولی رسماً هیچگونه امکانی برای یک فعالیت آزاد را نداشت.

به خانه که رسیدم، بسته را باز کردم. تیتراژ بزرگ نامه مردم توجه ام را جلب کرد.

" ما باز هشدار می دهیم "

سریع روزنامه را ورق زدم. به صفحه چهارم که رسیدم، عکس مهتاب را دیدم. زیباترین عکسش، از زیباترین حالت صورتش و با خنده کوچکی بر روی لبهایش. اگر کسی مهتاب را ندیده بود، نمی توانست حدس بزند، این دختر، ساکت ترین، خجالتی ترین و بی آرایش ترین دختر دنیاست.

تا نگاهم به شعریاوش کسرابی افتاد،

" هر شب ستاره های به زمین می کشند و باز

این آسمان غمزده غرق ستاره هاست."

که با خط فوق العاده زیبایی پایین عکس چاپ شده بود، به عمق فاجعه پی بردم. این شعر در ماههای اخیر، چندین بار زیر عکسهای رفقای در روزنامه مردم چاپ شده بود و خوب می توانستم حدس بزنم.

" رفیق مهتاب شریفی - عضو حزب توده ایران، بعد از گذشت هفت ساعت از دستگیری اش، در

زندان اوین اعدام شد."

صفحه چهارم و پنجم روزنامه مردم، روبرویم پهن بود. لغات و کلمات روی صفحه محو می شدند و دوباره به جای خودشان برمی گشتند. عکس مهتاب انگار روی تمام آن صفحه می چرخید و آن خنده کوچک روی لبش محو شده بود. من حس می کردم که در درونم، تمام ارگانهای بدنم در حال جوشیدن

است و تا لحظه ای دیگر سرم، گلوم با انفجاری از بدنم جدا می شوند. نمی توانستم گریه کنم و فکر می کردم آیا انسانی می تواند، در سراسر این کره خاکی به قیافه معصوم و به حرکات و راه رفتن متین مهتاب نگاه کند و بعد با شلیک گلوله او را از پای در آورد. چقدر شستشوی مغزی؟!، چقدر دگم بودن در یک فلسفه اعتقادی؟!، چقدر میل به انتقام؟! چقدر میل به قدرت؟! کدام قاضی می توانسته با نگاه در چهره مهتاب، آنچنان حکمی را صادر نماید!

" رفیق مهتاب شریفی، دانشجوی سال سوم رشته شیمی دانشگاه تربیت معلم، در راه بازگشت از کلاس های پیکار با بیسوادی، دستگیر و صبح روز بعد اعدام می شود. مقامات مسئول معترف شده اند، که رفیق مهتاب شریفی اشتباها در یک تظاهرات مسلحانه دستگیر و اعدام او بر اثر یک سوء تفاهم صورت گرفته است."

رفیق مهتاب در وصیتنامه چند خطی اش نوشته بود :

" هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق."

من مهتاب شریفی، عضو حزب توده ایران، با دلی پر از عشق به مردم زحمت کش ایران، امیدوارم با خون خودم توانسته باشم آرزوهای آنان را برآورده کنم. زندگی زیباست و من عاشق زندگی ام، ولی تا لحظات دیگر به شهدای حزب و شهدای تاریخ ایران خواهم پیوست.
زنده باد آزادی، زنده باد عدالت اجتماعی، مرگ بر امپریالیسم."

روزنامه در دستم بود و صفحات آنرا سریع نگاه می کردم، تا ببینم خبر بیشتری در این مورد نوشته، که یکبار به یاد روشنگ افتادم. "بیچاره روشنگ چه حالی داشت."

تا در باز شد، روشنگ را در آستانه راهروی در ورودی دیدم. زیر چشمهایش باد کرده و چشمهای زنده و پرشورش، بی حال و مرده شده بود. در که بسته شد، به طرف من آمد. لحظه ای هر دو به همدیگر خیره شدیم. پدرش گفت: "رضا جان خوب کاری کردی اومدی." و حس کرد که باید ما را تنها بگذارد.

ناگهان روشنگ شروع کرد به گریه کردن. گریه ای عمیق که اشک نداشت. انگار چیزی توی گلویش گیر کرده باشد. لرزه ای از قسمت گلویش شروع و به قسمت بالای شانه و سرش پخش شد و من هم شروع کردم به گریه کردن. بطرفم آمد. همدیگر را بغل گرفتیم و او گفت:
- "رضا دیگه مهتاب پیش ما نیست."

دوباره صدای گریه هر دویمان به هم آمیخته شد. من هیچوقت به آن شدت گریه نکرده بودم.

- "رضا، مهتاب تو رو خیلی دوست داشت. خیلی از تو پیش من حرف می زد. آرزو داشتم عروسیتون رو ببینم. "

گریه ام یکباره قطع شد. عرق سردی روی بدنم نشست. مانده بود که چه بگویم. هیچ لغتی از گلویم بیرون نمی آمد. سرم را از روی شانۀ اش برداشتم، با تعجب نگاهی به صورتش انداختم و در یک لحظه حس کردم که این موجود، چقدر دوست داشتنی و چقدر پر احساس است. توی آشپزخانه نشستیم و روشنک شروع کرد به صحبت کردن :

" تا حالا چندین بار، بعضی وقتها که برای من و مهتاب کاری پیش اومده بود، من و اون کلاسهای پیکار با بیسوادی همدیگر رو اداره می کردیم. اونروز مادر فاطمی رو عمل کرده بودند و من خبر نداشتم. یکهو قرار شد، من با فاطمی و یکسری از بچه ها بریم بیمارستان دیدنش. مادر فاطمی بهش گفته بود که میخوام وقتی چشمامو باز می کنم، تو و روشنک رو تو اطاق ببینم. مهتاب خودش پیشنهاد کرد که اونروز به جای من، کلاس من رو بره. یکی از اون کلاسهای بود، که سازمان زنان¹ راه انداخته بود و اسم منو به عنوان معلمشون رد کرده بودند مهتاب کارت پیکار با بیسوادیش همراهش نبود و خلاصه برای اینکه مشکلی پیش نیاید، کارت منو گرفت و گذاشت توی کیفش. شب ساعت نه بود که بیچاره مادرش زنگ زد. فکر کرد مهتاب اینجاست و شاید قراره شب رو اینجا بمونه. ساعت ده دوباره من به خونشون زنگ زدم که هنوز ازش خبری نبود بلافاصله با مادرم رفتیم خونشون و تمام شب رو با سه چهار تا ماشین، تمام کمپته ها، بیمارستانها، بیمارستان سوانح، کلانتری ها، ... هر جا رفتیم، هیچ خبری نبود. ساعت هشت صبح بود. من و مامانم روی مبل های خونشون از خستگی خوابمون برده بود. مادر مهتاب داشت برای سلامتی مهتاب نماز می خوند و دعا می کرد. دو نفر از زندان اوین آمدند، و به پدر مهتاب گفتند که مهتاب ساعت چهار صبح، قبل از طلوع آفتاب اعدام شده و جنازه اش رو می تونند تو بهشت زهرا با این شماره تحویل بگیرند و حق هیچ گونه برگزاری مراسم عزاداری رو ندارند. رضا نمی دونی چه غوغایی بود خونشون. مادرش آنروز سه چهار بار غش کرد. دکتر آورده بودند خونشون، من گریه می کردم، پدرش گریه می کرد و برادرش هی می زدند توی سرشون. "

ساعت دو بعد از نصف شب شده بود. پدر روشنک گاه گاهی از اتاقش بیرون می آمد، چایی درست می کرد و جلو ما می گذاشت و ما به صحبتهایمان توی آشپزخانه ادامه می دادیم. "

" با تحقیقاتی که حسین، برادر بزرگ مهتاب کرده، به این نتیجه رسید، که همون وقتی که کلاس پیکار با بیسوادی مهتاب تموم می شه، تظاهرات مسلحانه ای از طرف مجاهدین، همون نزدیکی ها، تو

¹ سازمان زنان، تشکیلاتی که زیر نظر حزب توده فعالیت داشت

خیابون بهار جنوبی رخ می ده. بعد از یک درگیری مسلحانه، عده های از تظاهرکنندگان های دختر، به خیابون فرعی پی فرار کرده و توهین موقع مهتاب از ساختمان محل تدریس بیرون میاد و از ترس صدای گلوله با همین عده به انتهای اون خیابون فرعی می دوه. همگی که حدود هشت نفر بودند تو اون محل دستگیر می شنند. توی بازجویی ها، مهتاب اسم، آدرس و تمام مشخصاتش رو میده. ولی هیچ صحبتی از کلاسهای پیکار با بیسوادی نمی کنه، و وقتی کارت پیکار با بیسوادی من رو تو کیفش پیدا می کنند، به او مشکوک شده و اون رو همراه بقیه، همون شب اعدام می کنند."

یاد مهتاب را با یک دقیقه سکوت، در تمام حوزه های حزبی در سراسر ایران، تمام اعضای حزب، چه کسانی که فقط عکسی از او را در نامه مردم دیده بودند و خبر اعدامش را شنیده بودند، چه روشنگر که صمیمی ترین دوستش بود و چه من، که هیچوقت نمی دانستم که مهتاب مرا دوست داشته است، را برگزار کردیم. علاوه بر این در هر فرصتی که پیش می آمد، هر رفیقی که مهتاب را می شناخت، جلسه یادبودی ترتیب می داد. جلسه یاد بودی که شاید فقط شش یا هفت نفر جمع می شدند و یادی از این رفیق که سالها در ذهنش مرا بعنوان مرد آینده اش انتخاب کرده بود و من هیچ خبری از آن نداشتیم، را زنده می کردند. ماهها و ماهها هر وقت نامه مردم را باز می کردم در گوشه ای از آن در قسمت کمک مالی به حزب نوشته بود. " کمک مالی به حزب در مراسم یادبود رفیق مهتاب " خواهرم و شوهرش به تازگی به آپارتمانی در شهر آرا اسباب کشی کرده بودند. بعلت یک مسافرت، کلید آپارتمانشان در دستم بود، تا گه گاهی سری به آنجا بزنم و گلهایشان را آب بدهم. فرصت را غنیمت شمرده و مجلس یادبودی برای مهتاب ترتیب دادم. آنروز سی نفر از رفقای حزبی، رفقای که مهتاب را می شناختند را دعوت کردم و با یک برنامه ریزی دقیق و با توجه به مسائل امنیتی رفقا دو سه نفری در ساعتهای تعیین شده در آن آپارتمان جمع شدند. روی میز کوچک گردی توی وسط سالن، که پر از شمع و گل سرخ بود، عکس بزرگی از مهتاب و آرم حزب را گذاشته بودم. دخترها بیشتر با گریه ای آرام در گوشه ای از سالن و پسرها بیشتر با سکوت در گوشه ای دیگر جمع شده بودند. بچه ها تقریباً همه آمده بودند، ما فقط منتظر احمد بودیم. من متن کوچکی را که نوشته بودم و سیمین شعری را که خود سروده بود را خواند و روشنگر چند جمله کوتاه گفت، که گریه دخترها و خشم و سکوت پسرها را بیشتر کرد.

در آپارتمان را که باز کردم، مطمئن بودم احمد است. کنار احمد مردی میانسال، با یک کت و شلوار مشکی راه راه فوق العاده شیک، که انگار ماهرترین خیاط دنیا برایش دوخته بود، با پیراهنی سفید، و با صورتی کاملاً اصلاح شده و موهایی سیاه و صاف که از کنار پیشانی به عقب زده بود و در انتهای

پایینی آن رده های کوچکی از موی سفید به آن زیبایی خاصی را می داد، با آن قد بلند و قامت استوارش ایستاده بود. من هنوز توی حال و هوای جملات روشنک بودم، که شنیدم یکی گفت: " بچه ها، رفیق کسرایی اومده."

یکباره در مقابل چشمان حیرت زده همگی مان، رفیق سیاوش کسرایی به جمع ما وارد شد. کسرایی، محبوب ترین شاعر تمام دوران زندگی ام، سرشناس ترین چهره ادبی ایران، کسی که فقط نامش هزاران نفر از فعالین گروههای سیاسی چپ را به حزب توده کشانده بود، و من در هیچ زاویه ای از ذهنم نمی توانستم تجسم کنم که بتوانم او را لحظه ای ملاقات کنم، به خانه ای آمده بود که من میزبانش بودم. من با تعجب، غرور و با شادی خاصی به رفیق خوش آمد، گفتم.

رفیق سیاوش کسرایی، یکی از شاعران بزرگ معاصر ایران، یکی از محبوب ترین چهرهای ادبی ایران، با سابقه سالها مبارزه با رژیم شاه و سرآینده منظومه " آرش کمانگیر"، منظومه ای بلندی، که من تمام آنرا از حفظ بودم و چندین بار آنرا به صورت دکلمه اجرا کرده بودم، و بخشی از این منظومه به صورت سرود در آمده بود و طرفداران جنبش چپ در دوران انقلاب و در میتینگ ها بعنوان آواز رزمی شان می خواندند، در میان ما بود.

رفیق کسرایی بلافاصله به طرف آن میز گرد وسط سالن رفت. دست چپش را روی سینه اش گذاشت، لحظه ای به آن عکس خیره شد و بعد به طرف ما بازگشت. سلامی به همه ما کرد و شروع کرد به صحبت کردن.

صحبت های او با آن صدای گرم، آن آهنگ خاص صدایش، آن تسلط فوق العاده قوی اش بر روی کلمات و جملات، همراه با آن حالتی که ایستاده بود، دست چپش که هنوز روی سینه اش بود، سرش را که کمی به پایین خم کرده بود و حرکات دست راستش، که انگار آن حرکات توضیح بیشتری بود برای لغاتی که مثل مروارید ارزش داشت، همه را هیپنوتیزم کرده بود. من حس می کردم که چقدر جملات ساده اش، سنگین روی دلم می نشست و چقدر این جملات مرا سبک می کرد. جملات کسرایی مرا به تمام تاریخ و به تمام عرض های جغرافیایی این کره خاکی و به همه مبارزات مردم دنیا، و تمام خون هایی که ریخته شده بوند تا حقیقت و عدالت اجتماعی پیروز شود، برد. صحبت های کسرایی با این جمله تمام شد.

" رفقا پیروزی از آن ماست."

و بعد رفیق برای ما شعر خواند و با شعر هایش فضای دیگری به جمع ما داد.

*مست از طراوت خاک سبز پوش
سنگین لمیده بودم در پیشگاه شوش.*

کدامین نغمه میریزد
کدامین آهنگ آیا میتواند ساخت
طنین گامهای استواری را که سوی نیستی مردانه میرفتند
طنین گامهایی را که آگاهانه می رفتند.
دلَم از مرگ بیزار است
که مرگ اهرمن خود آدمیخوار است
ولی آندم که زاندوهان روان زندگی تار است
ولی آندم که نیکی و بدی را گاه پیکار است
فرو رفتن به کام مرگ شیرین است
همان بایسته آزادگی این است

بسیار گل از کف من برده است باد
اما من غمین
گل‌های یاد کسی را پرپر نمی کنم
من مرگ هیچ عزیزی را باور نمی کنم.

کسرایی جلسه یادبود مهتاب را با شعر "باور" که در مرگ "ناظم حکمت"، نویسنده و مبارز ترک سروده بود را خواند، و در ظرف چند دقیقه به اتفاق احمد، جلسه را ترک کرد.

بخش سی و هشت.

بعد از حادثه مهتاب، پرده راز بین من و روشنگ برداشته شد. رابطه من و روشنگ شکل دیگری گرفت و دیواری که بین من و روشنگ بود فرو ریخت. حالا روشنگ با من باز شده بود، همانطور که با مهتاب باز بود. هر مسئله کوچکی در زندگی خصوصی اش را با من مطرح می کرد. من هم خودم را به او باز کرده بودم و با او از هر دری سخن می گفتم، جز داستان عشقم را. من روشنگ را هنوز دیوانه وار دوست داشتم و هنوز هر وقت به آینده ام نگاه می کردم او را همراه خودم می دیدم. هنوز قصد ازدواج با او را داشتم و هنوز هر وقت در کنار او بودم، آرامش خاصی به من دست می داد ولی

به عمق این مسله رسیده بودم که در این مدت چند سال، من برای روشنک یک رفیق و یک دوست خیلی خوب بودم.

من از این صمیمیت، از این رابطه نزدیکی که بین من و او بوجود آمده بود، خوشحالیی همراه با ترس داشتم. خوشحال از اینکه حالا در بخشی از وجود، بخشی از زندگی و بخشی از افکار او هستم و ترس از اینکه این صمیمیت بیش از حد باعث شود که من او را از دست بدهم و رابطه مان به یک دوستی خیلی عمیق تبدیل شود.

ساعت ها می نشستیم و صحبت می کردیم. اوایل صحبت هایمان بیشتر پیرامون مهتاب دور می زد. و روشنک بود که صحبت می کرد. "من و مهتاب چیزی از هم پنهون نداشتیم. اوایل کار تئاتر نازی آباد، یکشب که خونه ما بود، صحبت تو رو وسط کشید و بعد به حالت خاصی خندید. من بویی بردم و ازش پرسیدم. "چرا می خندی؟ از رضا خوشت میاد؟" مهتاب گفت: "آره". و این داستان ادامه داشت. نمی دونی اون اوایلی که زندون بودی چقدر نگران بود و چقدر گریه می کرد. و روزی که از امیر شنید که تو آزاد شدی چقدر خوشحال شد. رضا، مهتاب واقعا عاشق تو بود. بعد از کنکور، سر انتخاب رشته اونقدر با من صحبت کرد، که روشنک بهترین دانشگاه، دانشگاه تربیت معلمه، دانشگاهی قدیمیه، ریشه داره، امکان قبولی مون بیشتره و بعدش هم رشته اولش رو شیمی زد. اون اصلا به شیمی علاقه نداشت و اون روزی که اسم قبولی های دانشگاه رو تو روزنامه ها زده بودند، تلفن زد و گفت: "تو رشته زیست شناسی قبول شدی، منم رشته رضا."

یک روز که دوباره صحبت از تو خیلی جدی شد به مهتاب گفتم:

"برو به رضا بگو که دوستت دارم."

مهتاب گفت:

"من برم بگم؟!!"

"آره تا حالا صد هزار مورد، پسرا قدم اول رو گذاشتن، چرا ما دخترا نباید قدم اول رو بذاریم. چرا

ما نباید احساسمون رو بگیم."

"آخه."

مهتاب مکثی کرد.

"آخه که چی؟ یعنی رضا فکر می کنه که تو دختر ارزونی هستی؟ اگر رضا اون تیپی باشه، اصلا

تو شأن ازدواج و دوستی با تو نیست."

"خوب روشنک توهم چیز بزرگی از اون می خواستی، ببین ما الان توجه جامعه سنتی زندگی می

کنیم"

-درسته، ولی خوب یک نفر هم باید پیدا بشه که سنت شکن باشه. من خودم، رضا اگر یک پسری رو واقعا دوست داشته باشم، میرم و یکر است بهش می گم."

یکسال و چند ماهی از شروع جنگ گذشته بود و اثرات اقتصادی، سیاسی و اجتماعی آن داشت کم کم در همه جا بچشم می خورد. جنگ را، ما که در تهران زندگی می کردیم و یک فاصله تقریبی پانصد تا ششصد کیلومتری با مرز عراق داشتیم، را زیاد مستقیما حس نمی کردیم. در آن موقع نه از حمله هوایی خبری بود و نه از موشک های نه متری صدام. ولی اخبار فجایع جنگ مخصوصا در استانهای مرزی همیشه ورد زبان مردم بود.

جنگ یک برکتی شده بود برای عده ای محدود پولدار، و یک فاجعه بزرگی برای میلیون ها نفر از مردم فقیر ایران. بعلت کمبود تولید و اقتصاد جنگی، تورم رشد فوق العاده زیادی داشت. قیمت مواد خوراکی، کالاهای اساسی و ارزش خانه و به تناسب آن اجاره خانه مخصوصا در تهران و شهرهای بزرگ فاجعه آمیز شده بود. تجار که بیشتر آنها در بازار تهران، اصفهان و بازار شیراز جمع بودند و بخش بزرگی از پول در گردش در دستهای آنها خوابیده بود و از این تورم حداکثر سوء استفاده را کرده بر ثروت و کم کم بر نفوذ سیاسی خودشان افزوده بودند. این در حالی بود که فقیرترین و محروم ترین لایه های طبقات پایین جامعه که هر روز هم فقیرتر می شدند، هر روز عزیزی را در میدانهای جنگ از دست می دادند. حالا در هر شهر و روستای کوچکی، اسم هر کوچه، خیابان و میدانگاهی به اسم شهیدی نام گذاری شده بود.

بعلت کمبود ارز خارجی و برای واردات مواد اولیه و حیاتی مثل دارو، برای اولین بار ارز در تاریخ ایران به دو قیمت رسمی و غیر رسمی خرید و فروش می شد و تفاوت قیمت این دو ارز آنقدر زیاد بود که حد نداشت و دست آنهایی را که در نهادها و ارگانهای دولتی مسندی داشتند را باز گذاشته بود تا بتوانند ثروت بیکرانی در مدت کم بیافرینند. رشوه دهی و رشوه خواری در سیستم اداری و دولتی رشد کرده بود و مثالی بین مردم بود که می گفتند تو هرکاری تو هر بخش دولتی و تو سیستم دولتی می تونی انجام بدی، فقط باید شخص و مبلغ مورد نظر رو خوب بشناسی.

برنامه اقتصادی حزب توده و بخش بزرگی از سازمان چریک های فدایی خلق که بعد از انشعاب به نام سازمان فدائیان خلق " اکثریت " خوانده می شدند، در مورد تعاونی کردن بخشی از تولید در ایران و مخصوصا شعار " ملی کردن بازرگانی خارجی " خشم بخشی از سرمایه داران ملی را که در کار تجارت بودند و هیچگونه تمایلی به سرمایه گذاری در بخش تولید را نداشتند، را برافروخته بود. این گروه مرگ خود را در ملی کردن بازرگانی خارجی دانسته و با تمام قوا برای جمع آوری یک نیروی سیاسی که بتواند مبلغین این نظریه را مورد حمله قرار دهد، بسیج می کردند .

بازاریان و کسبه جزء و جناح سیاسی آن یعنی حزب جمهوری اسلامی بعد از فرار اولین رئیس جمهوری قانونی و لیبرال ایران به فرانسه قدرت سیاسی را قبضه و به بهانه دشمن خارجی هر گونه انتقادی را سرکوب کردند. این حزب توانسته بود با تکیه بر احساسات میهن پرستانه و مذهبی مردم، گروه زیادی از مردم را دنبال خود بسیج و بر علیه جنگ آماده نمایند و به همراه آن موجی از تصفیه ها در ادارات دولتی، برای یکدست کردن و اسلامی کردن ایران شروع شد.

حزب توده ایران حمله عراق به ایران را یک توطئه از طرف امپریالیسم آمریکا ارزیابی و دفاع از خاک ایران را یک دفاع مقدس نامید.

این توطئه دراز مدت با قربانی بیش از یک میلیون نفر اثرات خود را در کوچکترین زوایای جامعه ما نشان داد. جناح تجاری و سرمایه داری ملی ایران همراه با بخش های بالای بازاریان که از برکت جنگ کم کم قدرت اقتصادی، و قدرت سیاسی را بدست آورده بود و چون جنگ برکت بزرگی برای آنها بوده به آن دامن زده و بعد از عقب راندن عراق به مرزهای خود خواستار ادامه آن و در شعار هایشان شعار تا بیت المقدس راهی نیست را می آوردند.

بخش سی و نه.

در حالی که من هنوز یک برنامه دراز مدت برای رسیدن به روشنک در ذهنم داشتم و در اوج زمانی که رابطه مان بسیار نزدیک و صمیمی شده بود، ارتباط من با روشنک قطع شد. وانت باری را که پدرم اجاره کرده بود که با آن فرشهای جمع آوری شده در روستاهای نیشابور را به تهران بیاورد، در سی کیلومتری جاده مشهد - نیشابور با یک ماشین شخصی تصادف می کند.

یک شب وقتی که به خانه آمدم و چهره اشک آلود مادرم را دیدم و تا خبر تصادف و بیمارستان امام رضای مشهد به گوشم خورد، بدترین شکلش را پیش خودم مجسم کردم. پدرم را از دست داده ام .

پدري که در چند سال اخير بعلت گرفتاری های خودم، نتوانسته بودم آنچنان که می خواهم ارتباط نزدیکی با او داشته باشم. بلافاصله ماشین را برداشتم و به قصد مشهد تهران را ترک کردم. تمام شب را با آن خستگی و با آخرین سرعتی که ماشین پیکان می توانست داشته باشد را بدون توقف رانندگی کردم. صبح وقتی که به بیمارستان رسیدم و با هزار سؤال و جواب از این بخش و آن بخش بالاخره پیدایش کردم، یکباره سبک شدم. چند دقیقه ای کنار در آن اتاق بزرگ، که هشت مریض در یک ردیف بستری بودند، ایستادم و به او که مشغول خوردن صبحانه بود، نگاه کردم. یک لحظه حس کردم چقدر وجود او برایم عزیز است. کنارش آمدم، بغلش کردم و چند دقیقه ای او را بوسیدمش.

- " پدر خیلی نگرانم بودم."

"- شانس آوردم چیزی نشد."

و همان شانس آوردن و چیزی نشدن پدرم، چهار ماه طول کشید. پدرم حق داشت. او نسبت به بقیه در آن تصادف شانس آورده بود. راننده وانت یک ماهی در حالت کُما بود. یک نفر در ماشین روبرویی، سرجا کشته شده بود و سه نفر دیگر دست، پا، و کمر شکسته و حالتی وخیم در اتاقها و بخشهای دیگر بستری بودند.

پای چپ پدرم از دو ناحیه، کمی پایین تر از زانو، بطرز وخیمی و پای راستش در ناحیه نزدیک به مچ پا شکسته بود. پای چپ پدرم را بلا فاصله عمل کرده بودند ولی پای راستش به علت تورم و چرک قابل عمل نبود و باید مدتی در تخت بستری شده و بعد عمل می شد. سه تا میله گرد و کلفت آهنی دور پای چپ پدرم را گرفته بود و میله های نازکی از داخل این سه میله به داخل پای او رفته بود تا آن شکستگی وخیم را ثابت و به مرور زمان استخوان بهم جوش بخورد. هر چند روز یکبار عکسبرداری و تنظیم آن میله ها توسط یک دکتر ارتوپد، دردهای ناشی از تنظیم میله ها، چرک و خونریزی و آن پای سفت شده و ورم کرده او، او را شدیداً وابسته به مراقبت کرده و کار من که جابجایی پدرم و مراقبت از او بود. آن موقع به علت جنگ و تعداد زیاد مجروحین جنگی، بیمارستان ها مخصوصاً بخش های ارتوپدی آن فوق العاده شلوغ بود. لشگر هفتاد و هفت خراسان که مستقر در بخش بزرگی از جبهه، در منطقه کردستان و کرمانشاه بود و بیشتر سربازان آن از منطقه خراسان بودند، بخش بزرگی از بیمارستان امام رضا را به خود اختصاص داده بود، وجود زیاد مجروحین جنگی و امکانات کم پرسنلی، باعث شد که من چهار ماه در آن بیمارستان بودم، تا به پدرم کمک کنم. حالا پنج ماهی بود که من روشنگ را ندیده بودم و روزی که در خانه آنها را زدم و جوان قد بلند و خوش رویی در را باز کرد و من سراغ روشنگ را گرفتم، خیلی مودبانه گفت:

" او نا از این خونه رفتند."

من سراسیمه پرسیدم:

"کجا؟"

دوباره مودبانه گفت:

"یک لحظه صبر کنید از پدرم بیرسم."

پدرش به در خانه آمد و گفت:

"متاسفانه نمیدونیم، شما از فامیلهای آقای امانی هستید؟"

"بله از فامیلهای دورشان هستیم و خبر نداشتیم که خونه شان رو فروختند."

مدتی از هر کسی که به ذهنم می رسید، که می توانست ارتباطی با روشنگ داشته باشد، از رضا شمس گرفته که برادر فاطمی را می شناخت، از چند تا از بچه های دانشکده که هنوز در تهران بودند،

سراغ روشنک را گرفتم، هیچکس از روشنک خبری نداشت و فقط امیدوار بودم که در این اوضاع و احوال که اخبار وحشتناکی از زندانها میرسید، دستگیر و کارش به زندان نکشیده باشد.

با تماس با یکی از بچه های حوزه قدیمی ام، ارتباطم با حزب دوباره برقرار شد. میله آهنی هنوز در پای پدرم بود. خانه نشین شده بود و با کمک یک عصای چهار پایه ای می توانست کمی راه برود. هر وقت می خواست از پله ها بالا و پایین برود، روی پله می نشست، پاهاش را دراز می کرد و دو دستش را در کنار بدنش می گذاشت و به کمک دستهایش بدنش را بلند می کرد و باسنش را روی پله بعدی قرار می داد. من هم یکی دو بار برای کارهای قانونی، تحویل قالی ها، سرزدن به آن راننده وانت و یک سری کارهای دادگاهی به مشهد رفتم.

ما اعضای حزب توده اتفاقی را که حدس میزدیم، ولی امیدوار بودیم که هرگز اتفاق نیفتد، بالاخره اتفاق افتاد. بخش بزرگی از رهبری حزب توده دستگیر و حزب توده غیر قانونی اعلام شد. البته فعالیت دو سال اخیر حزب یک فعالیت علنی نبود و غیر قانونی بودن آن هیچگونه تاثیری بر فعالیت آن نمی گذاشت ولی حالا قدرت حاکمه با دستگیری رهبران حزب، فعالیت هر حزب چپی را در ایران ممنوع و رسماً اعلام کردند که در ایران جایی برای دیگرانیشان نیست.

با غیر قانونی کردن حزب، فعالیت سندیکاها و کارگری نیز ممنوع اعلام شد. برای ضربه خوردن کمتر به تشکیلات و مسائل امنیتی، تمام اعضای حزب بایستی فقط با اعضای حوزه خود در تماس بوده و از هر گونه تماس با افراد حزبی غیر از حوزه ها جلوگیری شده و در صورت امکان، تغییر محل کار، تغییر محل سکونت، به اعضا رهنمود داده شده بود. موج دستگیری اعضای حزب که در اکثر شهرستانها، چهره های معروف و شناخته شده ای بودند، شروع شد.

یادم هست با عجله خودم را به قهوه خانه ای بزرگی در خیابان سی متری رساندم. خسته بوده و عرق کرده بودم. یک چایی بزرگ سفارش دادم و برای اولین بار پاکت سیگاری را که خریده بودم را باز کردم. نمی دانم چرا آن شب ترس ورم داشته بود. هم تعداد اعلامیه ها زیاد بود و هم موتورهای گشتی. و منطقه ای را که باید اعلامیه ها را در آنجا پخش می کردم را خوب از قبل شناسایی نکرده بودم. دوبار، به کوچه ها بلند و بند بست برخورده بودم.

اعلامیه های حزب با تیتر "رفقای دستگیر شده مجموعاً ۲۷۰ سال از عمرشان را در رژیم شاه و زیر شکنجه و آزار گذرانده اند."، را در منطقه ای پایین تر از چهار راه لشگر پخش کرده بودم. هنوز عرق بدنم از ترس و راه رفتنم سریع ام خشک نشده بود، که نگاهم به تلویزیون، جلب شد. مجری تلویزیون اعلام کرد:

" مصاحبه با دکتر نورالدین کیانوری، دبیر اول حزب توده ایران، یازده اردیبهشت، ساعت نه "

خوب می توانستم حدس بزنم، منظور از مصاحبه چیست. خشک زد. چند دقیقه ای به استکان چایی بزرگی با آن رنگ زیبایش که روبرویم، روی میز قرار داشت و بسته سیگاری که در کنار آن بود، خیره شدم.

فاجعه بزرگ دیگر. درست در روز یازده اردیبهشت، روز جهانی کارگر، بزرگترین و پرخاطره ترین روز ما و به لجن کشیدن یکی از قدیمی ترین مبارزان جنبش کارگری ایران.

همانطور که حدث می زدم، کیانوری و بخشی از رهبری حزب که دستگیر شده بودند در مصاحبه های تلویزیونی، منکر مجموع عقاید سیاسی و فلسفی خود شده، کلیه فعالیت ها و سیاست های حزب را غلط و آنرا متضاد با منافع ملی و مردمی دانسته و از تمام اعضا و هواداران حزب در این مصاحبه ها خواستند، که خود را به ماموران امنیتی معرفی کنند.

داستان اینکه به رهبری حزب توده در زندان چه گذشته است و چگونه اراده این مردان بزرگ و مبارز که بعضی از آنها سابقه بیست و پنج سال زندان در رژیم شاه را داشتند، در هم شکسته بودند، داستانی بود، که اطلاع چندانی از آن نداشتم.

در برخی از اعلامیه های حزب از شیوه های جدید شکنجه که زندانی را یکی دو ماه در حالت بی خوابی مطلق قرار میدهند و یا در بعضی موارد استفاده از مواد تخدیر کننده برای شکستن اراده و اادار کردن زندانی به اعترافات مطالبی که بازجو می خواهد، نامبرده شده بود. چیزی که کاملاً مشخص بود، این بود که قدرت حاکمه این بار می خواست یک گروه سیاسی را نه از نظر فیزیکی بلکه از لحاظ روحی در هم شکند و در اینکار هم موفق شد. خودکشی گروهی از اعضای حزب، ناامید شدن از مسائل سیاسی، برگشت یک شبه بعضی از اعضای حزب از تمام آرمانهای حزبی و سیاسی، انتقاد های بی دلیل، ترس، عدم اطمینان اعضای حزب به یکدیگر و از همه مهمتر غیر فعال کردن گروهی از اعضای حزب که در نهایت منجر به از هم پاشیدن تشکیلات حزب در داخل ایران و انشعاب گروهی از حزب، در خارج از ایران شد و گروهی که خود را به مقامات پلیس معرفی کردند.

بخش چهل.

دردناک ترین و سیاه ترین دوران زندگی من شروع شده بود. مسایلی که اتفاق افتاده بود، مثل یک خواب وحشتناک دنبالم بود. فکر بچه ها، چه آنهایی که دستگیر شده بودند، چه آنهایی که بریده بودند و خودشان را معرفی کرده بودند و چه آنهایی که بنحوی توانسته بودند از مهلکه جان سالم بیرون ببرند، شب و روز دنبالم بود.

روی هیچ رفیقی نمی توانستی اطمینان کنی. شایعات آنقدر زیاد و متضاد هم بود، که شخص را بیشتر گیج می کرد. بعضی از اعضای حزب معتقد بودند که تشکیلات قبلی به دلیل اینکه از بالا ضربه خورده است، تشکیلات سالمی نیست و کار با آن خطرناک است و باید دوباره اعضای حزب در هسته های جدا از یکدیگر شکل گرفته و فعالیت را بر اساس رهنمودهای حزب از رادیو پیک ایران ادامه دهند. بعضی معتقد بودند که باید با تشکیلات سابق کار را جلو برد. من خانه خواهرم زندگی می کردم. آنها به آپارتمان بزرگتری در همان منطقه اسباب کشی کرده بودند و بقولی از لحاظ محل مسکن کاملا امن بود. هیچکس از اعضای حزب آدرس جدید مرا نداشتند. آدرس محل کار هم نداشتیم. کارم همان مسافر کشی با ماشین پیکان و گاه گاهی سفری به نیشابور و کمک به پدرم در جمع آوری قالی ها و منتقل کردن آنها به تهران بود. من مدت چهار ماه با تشکیلات کار می کردم، تا اینکه یکبار به طور اتفاقی صادق را دیدم. با بحثی که با او داشتم و با رهنمود های او به این نتیجه رسیدم که با تشکیلات قطع رابطه کنم. این کار را هم کردم و سر قرار نرفتم.

در همین زمان خبر از کشف سازمان مخفی حزب توده به میان آمد، که با دستگیری رهبری حزب این گروه نیز لو رفته بود.

حزب، گروهی از اعضای خود را از همان ابتدای انقلاب به صورت کاملا مخفی سازمان دهی کرده بود. این عده هیچگونه تماسی با حزب نداشته، چه در محیط خانواده و چه در محیط کار بایستی کاملا خود را افرادی معمولی نشان دهند و هیچگونه سمپاتی به حزب بروز ندهند. قرار بود از این گروه برای فرار رهبری حزب، مخفی کردن رهبری و تشکیل تشکیلات جدید وقتی که بدنه حزب لو رفت، استفاده شود.

خلعی در زندگی ام پر شده بود. قبلا در سخت ترین شرایط، فکر می کردم که حزب را دارم، و مجموعه فعالیت با حزب به من یک انرژی می داد. حالا چی؟ نه از حزب چیزی مانده بود و نه از رفقا، که مدت زیادی شده بودند بخشی از زندگی ام. هیچکس دور و برم نبود، تمام زندگی ام شده بود، ورق زدن خاطرات گذشته و زندگی کردن در آن دوران. دوران پیروزی انقلاب، دوران سرود خواندن ها، دوران عروسی ها و دوران گروه نئاتر. در تمام این دوران روشنگر که حالا هیچ امیدی نداشتیم که پیدایش کنم، بخش زیادی اش را همراه داشت. چه بر سر این نازنین آمده است؟ الان کجاست؟ و سرانجام عشق من به او چه خواهد شد؟

درست یکسال از آن واقعه گذشت و بقولی آنها از آسیاب افتاده بود. من با مادرم قراری گذاشته بودم، که هر روز از یک تلفن عمومی به خانه مان زنگ بزنم، قرارمان این بود، که اگر اتفاقی افتاده باشد، و کسانی برای دستگیری من به خانه آمده باشند، مادرم پشت تلفن، بگوید که امروز قوری شکست.

حسین یکی از بچه های دانشکده را که در عروسی شان هم شرکت داشتیم ، را یکبار موقع مسافرخشی با ماشینم، سوارش کردم. او چهارمین مسافری بود، که خودش را سریع، توی ماشینم جا داد. از توی آیینۀ ماشین که نگاهش کردم، بلافاصله شناختمش. تا مسافری که در کنار من نشسته بود، از من آدرسی را پرسید و من شروع کردم به جواب دادن به آن، حس کردم که حسین نیز از صدای من، مرا شناخته است. وقتی که بقیۀ مسافرها پیاده شدند، سلام و علیک گرمی کردیم و بعد در قهوه خانه ای نشسته و شروع به صحبت کردیم. او حالا صاحب بچۀ دوم هم شده بود. حسین همانطور که دود غلیظی از سیگار " تیر " ش می گرفت، می گفت:

" رضا، تا حالا شاید صد تا کار عوض کردم، از رانندگی وانت گرفته تا کار تو مرغداری، کارگر ساختمانی، دفتر داری، هر کاری که بگی. یکی دو هفته یک جایی مشغول می شم و هر روز صاحب کار می گه، که مدارک. یکروز بهانه می یارم که یادم رفته. یک روز می گم که حتما فردا می یارم. خلاصه تا دو هفته بشه و حقوق دو هفته رو بگیرم و دوباره دنبال کار جدید. تازه رضا وضع من نسبت به خیلی از بچه ها بهتره. خانواده خانوم خیلی کمکمون کردند. سه چهار ماهی زنجان، خونه خالۀ خانم بودیم. نمی دونم کی از این سرگردونی در میام.؟"

در اوج زمانی که دیگر امید پیدا کردن روشنگ را از دست داده بودم، روشنگ با من تماس گرفت. روشنگ یکروز به خانۀ ما زنگ می زند و با برادر کوچکم صحبت می کند و آنطور وانمود می کند که یکی از فامیل های دور ما است. برادر کوچکم می گفت: " نزدیک چند دقیقه ای از حال مامان و بابا پرسید. " بعد به برادرم می گوید که فردا منتظر من است و در آخر به برادر می گوید که به من بگوید، شماره پلاک خانه شان ۴۳ است. بقول برادرم روی این عدد ۴۳ خیلی تاکید کرد. همان موقع ماشین را برداشتم. مطمئن بودم که آدرس جدید روشنگ همان خیابان قلبی، ولی به جای پلاک ۸ ، پلاک ۴۳ است. خیابان قلبی یکطرفۀ آنها را سه چهار بار با ماشین رفتم، ولی اصلا پلاک (۴۳) ای وجود نداشت. پلاک خانه ها در آن خیابان به پلاک ۳۰ ختم می شد. در راه برگشت به خانۀ خواهرم بودم و سخت به مغزم فشار آورده بودم که منظور روشنگ از " پلاک خانه ما ۴۳ است "، چیست. یکبارۀ یادم آمد ۴۳ یعنی ساعت چهار، در شیرینی فروشی شماره سه، که همان شیرینی فروشی سر خیابان ویلا بود.

روز بعد راس ساعت چهار او را در شیرینی فروشی دیدم. شاد و سرحال، با همان خندۀ همیشگی روی لبهایش، فقط روسری اش را پایین تر زده بود. کاشکی آنجا یک مکان عمومی نبود تا می توانستم بغلش کنم و راحت با او حرف بزنم. بعد از یک احوالپرسی کوتاه و معمولی که اصلا نباید جلب توجه

می کرد، و من و روشنگ در آن مهارت خاصی داشتیم، یک قرار برای نیم ساعت بعد گذاشتیم. نیم ساعت بعد، در مسیری و مثل اینکه او مسافری هست و می خواهد به مقصدی برود، سوار ماشینم شد.

تا داخل ماشین شد، هر دو مثل آدمهایی که سالها حرف نزده اند، شروع کردیم به حرف زدن. از حال و احوال هر کسی که می شناختیم، پرسیدیم. خیلی ها بعد از بسته شدن دانشگاه به شهرستان رفته بودند، از خیلی ها خبری نبود و بعضی ها هم که دستگیر شده بودند.

"خوب دیگه چه خبر؟"

"راستی یک خبر خیلی خوب دارم. من ازدواج کردم."

روشنگ این جمله را خیلی راحت و با خوشحالی گفت، بدون اینکه مکثی کند. بدون اینکه تغییر کوچکی در تم صدایش بوجود بیاید، بدون اینکه به آن فکر کند و من خیلی خیلی تعجب کردم و در آن لحظه، حس کردم که من فقط یک دوست خوب برای روشنگ بوده ام، هستم، و خواهم بود. یکباره سکوت شد. این سکوت از طرف من بود و به روشنگ هم خیلی زود سرایت کرد. انگار سر و صدای ترافیک در آن موقع شلوغ روز هم خوابیده بود. ماشین را توی پارکینگ بیمارستان هزار تختخوابی پیچاندم و ترمز کردم.

یکباره زیر گریه زدم و آنهم چه گریه ای. برایم باورکردنی نبود، که روشنگ این خبر را آنقدر راحت بمن بدهد. در ماشین، همراه با دختری که شش سال تمام زندگی ام بود، شش سال شب و روز در فکرش بودم، نشسته بودم. دختری که هنوز امیدی برای ازدواج با او داشتم و او این خبر را خیلی راحت و با خوشحالی به من داد. انگار که می خواست این خبر شادی آفرین و مهم را به مادرش، به پدرش و یا به برادرش بدهد.

گریه می کردم و روشنگ تعجب کنان به من نگاه می کرد. گریه ام لحظه ای هم قطع نمی شد و شدتش بیشتر می شد. انگار سالها بود که هر روز، روزی چند ساعت می خواستم گریه کنم، و گریه نکرده بودم و حالا داشتم تمام گریه ام را در چند دقیقه بیرون می ریختم.

روشنگ دستم را گرفت، حس کرده بود که فضا در آن ماشین برای من خیلی سنگین است. دست او را بالا آوردم، چندین بار دستش را بوسیدم و گفتم:

"روشنگ باید اقرار کنم که تو رو خیلی دوست دارم. از همون لحظه اولی که تو رو تو تتاثر دیدم، همیشه تو فکر تو بودم. بعد از اون اتفاق برای مهتاب، حس کردم که من برای تو یک دوست بودم، یک رفیق بودم، ولی هنوز یک مقداری امید داشتم. فکر می کنم دوستیمون باقی می مونه و ما دوستای خوبی واسه همدیگه خواهیم شد. من این راز رو خلاصه باید یک روز بهت می گفتم."

از ماشین بیرون آمدم، کنار باغچه گلی نشستم و سیگاری روشن کردم. روشنگ ساکت توی ماشین نشسته بود. گریه ام توجه چند رهگذر را جلب کرد. شاید بیچاره ها فکر می کردند که الان من عزیزی را در بیمارستان از دست داده ام و یا دکترها مریضم را جواب کرده اند و حالا نشسته ام و اینطور گریه می کنم. روشنگ از ماشین بیرون آمد. او هم اشک چشماهایش را گرفته بود. دستم را گرفت.

- "رضا بیا بریم تو ماشین."

هر دو ساکت توی ماشین نشسته بودیم و از پنجره ماشین به پنجره های بزرگ سراسری بخشی از بیمارستان هزار تخت خوابی که درست روبرویمان بود، نگاه می کردیم.

- "رضا من همیشه تو رو بعنوان همسر آینده بهترین دوستم می دیدم، همیشه تو ذهنم، تو و مهتاب رو پیش هم میدیدم. من نمی تونستم احساسی به تو پیدا کنم. چرا نمی فهمی؟"

- "چرا خوب هم می فهمم. بعضی وقتها فکر می کنم اگر مهتاب نبود، شاید من و تو یک جای دیگری همدیگر رو می دیدیم و شاید اگر من از همون برخورد اول اینور و آنور نمی شدم، شاید الان با هم ازدواج کرده بودیم."

- "نه رضا، مثل اینکه من و تو برای دوستی آفریده شدیم. دوستی. رفیق، رفاقت."

دست روشنگ رو گرفتم. او هم دست من را گرفت. دستهای هم دیگر را لحظه ای بوسیدیم.

- "خوب اسم این خوشبخت ترین مرد دنیا چیه؟ من میشناسمش؟"

- "فکر نمی کنم که تو بشناسیش. اسمش بهرامه. از بچه های دانشگاه صنعتی بوده. الان هم تو زندونه سه ماه پیش دستگیر شده."

همان روز موقع خداحافظی روشنگ از من پرسید که می تواند در مورد کاری روی من حساب کند. و من جواب دادم: "هر کاری روشنگ."

وقتی که او در مسیری از ماشینم پیاده شد، حس کردم که چقدر این دختر برای من عزیز بوده و حالا باید بنشینم و حقیقتی را که از زمان از دست دادن مهتاب به بعد روشده بود، را قبول کنم، و داستان شش ساله عشقم به دختری را که برای من خیلی ارزش داشت را مرور و آنرا به داستان یک دوست واقعی تبدیل کنم. کار سختی بود، که با گریه های بی صدا در اطاق نزدیک به آشپزخانه خواهرم و با بیخوابی های ممتد روی آن دوشک زمخت و با مرور کردن خاطراتم با روشنگ، وقتی که مسافری را به منطقه نازی آباد می بردم، شروع شد.

بخش چهل و یک.

دیدارهای مرتب با روشنگ دوباره شروع شد. این دیدارها، به پیشنهاد روشنگ بود.

هفته ای يك بار، راس ساعت مشخصی او از انتهای خیابانی و من از انتهای دیگر همان خیابان به طرف همدیگر حرکت می کردیم. علامت سلامتی قرار، این بود، که من سویچ ماشینم در دستم باشد و او مچ هر دو آستین سارافونش را تا کند. بعد از یک احوال پرسی کوتاه، اگر لازم بود، قرار مجددی گذاشته و من او را بعنوان مسافر در مسیری سوار کرده و یا در پاساژی او را ملاقات کرده و مثل زوج های تازه ازدواج کرده از مغازه ای به مغازه دیگر رفته و راجع به مسایل پیش آمده بحث و تبادل نظر میکردیم.

آنطور که روشنگ می گفت، وضع اقتصادی خیلی از اعضای حزب، مخصوصا کسانی که ازدواج کرده بودند و یا کسانی که شوهرشان دستگیر شده بودند و به صورت مخفی زندگی می کردند و امکان کار برایشان وجود نداشت، خیلی وخیم بود. عده زیادی، علاوه بر اینکه کارشان را از دست داده بودند، محل سکونتشان را نیز عوض کرده بودند. برای خیلی ها مشکل مسکن، مشکل امنیتی هم شده بود. در این مرحله، مهم ترین موضوع، پیش پرداخت برای اجاره آپارتمان و یا اتاقی بود. برای اجاره هر مسکنی يك مقداری پول پیش لازم بود، که هم مبلغ اجاره را کمتر می کرد و هم تضمینی بود برای تخلیه بعد از پایان دوره اجاره. کاری که روشنگ از من خواسته بود، جمع آوری پول از اعضای سابق حزب، برای این افراد و پیدا کردن کار برای آنها بود. برای این کار لازم بود، با تعداد از اعضای حزب، که دقیقا نمی دانستم از لحاظ امنیتی در چه وضعیتی به سر میبرند، تماس می گرفتم، و برای پیدا کردن کار بهترین افراد، افراد غیر سیاسی بودند.

یکی از همکلاسی های دوران دانشکده، که مخصوصا سال اول با هم خیلی صمیمی شده بودیم، و مدتی که وضع روحی اش به خاطر يك شکست عشقی وخیم شده بود، و من خیلی دور و برش را گرفته بودم پسری بود بنام " اکبر سهرابی ". اوایل، قبل از انقلاب، اکبر تمایلاتی به مسایل سیاسی داشت و گه گاهی با هم بحث می کردیم، ولی بعد از آن دوران بد روحی، به سراغ حافظ و مولوی و بحث های فلسفی کشیده شده و علاقه ای به مسایل سیاسی نشان نمیداد. من چندین بار به خانه شان رفته بودم و با برادرهای بزرگترش که افراد تحصیل کرده و مذهبی بودند، آشنا شده بودم. نمی دانم چرا تا روشنگ موضوع پیدا کردن کار را پیش کشد، به یاد او افتادم. يك روز به سراغش رفتم. از دیدن من هم خیلی تعجب کرد و هم خیلی خوشحال شد. وقتی که شام می خوردیم، از حزب و مسائل سیاسی کشور پرسید، و من هم صریح از او در مورد پیدا کردن کار برای یکسری از رفقا که فراری هستند، کمک خواستم. اکبر از طریق نفوذی که یکی از برادرهایش در ارگانهای دولتی داشت، بعد از انقلاب فرهنگی و بسته شدن دانشگاه ها، و با توجه به اینکه هنوز فارغ التحصیل نشده بود، پُست مهمی در يك شرکت بزرگ ساختمانی که قبلا متعلق به ژاپنی ها بوده و بعد از انقلاب مصادره شده بود، داشت. از طریق اکبر، ظرف چند ماه، من هفت نفر را به روشنگ معرفی و آن ها در آن شرکت استخدام

شدند. معمولاً این طور بود، که من نام کسانی را که می خواستند، استخدام شوند را از روشنگر گرفته و به اکبر می دادم و نام اکبر و آدرس شرکت را به روشنگر. چند بار از جلوی مغازه پیراهن دوزی رفیقی که قبلاً با هم، هم حوزه بودیم، رد شدم. مغازه اش را کمی تغییر داده بود. ویتروینی گذاشته بود و پیراهن های سری دوزی را به طور با سلیقه ای در آن چیده بود. مثل همیشه در آن ساعت شب، پشت میز اطویش بود و با آن قد کوتاه، هیکل چاق و صورت گوستالوداش، که انگار سر کاملاً صاف و بی مویش مستقیماً بدون گردن روی بدنش چسبیده بود، با سرعت زیادی پیراهن ها را اطو و تا می کرد. بار اول که از آنجا رد شدم، یکی دو تا مشتری در مغازه اش بودند. بار دوم وحشت تمام وجودم را گرفت، وحشت از اینکه این رفیق هم مثل دو تا رفیقی که با چه سختی، پیدایشان کرده بودم و بعد از مطرح کردن موضوعم، نگاهی به چشمانم انداخته بودند و گفته بودند:

" با عرض معذرت. شرمندم، نمیتونم."

این عبارت کوتاه سه کلمه ای " با عرض معذرت "، مثل این بود که به من گفته باشند: " به تو اطمینان نداریم. می خوای پول جمع کنی، به اسم اینکه میخوای به همسر رفقای که تو زندونندی بدی و بعد پولاً رو بالا بکشی. ما زرنکتر از تویم." و یا اینکه " به ما چه ربطی داره که اونا وضع اقتصادی شون خرابه."

بار سوم وارد مغازه شدم. سلام کردم و تا صدای مرا شنید و چهره اش به من افتاد، با چهره ای باز، از پشت میز اطویش به طرف من آمد و دستی به طرف من دراز کرد و گفت:

"خوش اومدی رفیق."

"نمی خوام زیاد مزاحم بشم."

"چه مزاحمتی رفیق. بیا اینجا يك چای تازه دم برات بریزم. خوشحال شدم که دیدمت."

چند دقیقه ای راجع به آن چای خوش طعم و دکور جدید مغازه اش صحبت کردم و بعد یگراست و بدون مقدمه گفتم:

"رفیق من الان با تشکیلات کار نمی کنم. رابطه قطع شده، خودم قطع کردم. یکسری از رفقا که شوهراشون تو زندونند، با یکی دو تا بچه، تو وضع بدی اند. من اونها رو نمی شناسم، ولی از طریق کسی که بهش صد در صد اطمینان دارم، قراره پولی براشون جمع کنم. پولی برای پرداخت پیش اجاره. اگر به من اطمینان دارید، می خواستم کمکی به این رفقا بکنید."

سری تکان داد و گفت:

"با کمال میل. با افتخار. چه مبلغی می تونه باشه؟"

"هر چقدر بتونی و هرچقدر بتونی از رفقای دیگه جمع کنی."

دست کرد توی جیبش، تا کیف پولش را در بیاورد.

"رفیق، امکانش هست با توجه به مسایل امنیتی از رفقای که شما می شناسید، هم کمکی جمع کنید."

"حتما رفیق."

"پس من شنبه يك سر به شما میزنم."

در اولین سری، رفیق پانزده هزار تومان به من داد و من هم خودم ده هزار تومان از پولی که بابت فروش چند فرش به فرش فروشی، نادم بود را به روشنک رساندم. بعد هم نقش شوهر را برای یکی از این رفقای حزبی که شوهرش در زندان بود را بازی کردم. من و او باید با هم آپارتمان کوچکی را می دیدیم و باید بر سر اجاره خانه و پیش پرداخت با مالک چانه میزدیم. هنگام چانه زدن، شوخی و سر به سر گذاشتن با مالک، و گوشه و کنایه زدن به مادر زن و از اینکه به این آپارتمان نیاز جدی داشته و می خواهم هر چه زودتر از دست مادر زنم خلاص شوم و دیالوگهایی که شک هیچ مالکی را بر نه انگیزد.

بخش چهل و دو.

روشنک در يك کارگاه کوچک خیاطی کار میکرد. من هیچ آدرسی از محل کار و سکونت او نداشتم. برای من مسئله ای نبود که روشنک آدرس مرا بداند. ولی روشنک مایل نبود و معتقد بود که هر چه کمتر بدانیم، خطرش کمتر است. یکروز روشنک گفت:

"رضا تو که شوهر ما نشدی، امکانش هست که نقش شوهر رو برای من بازی کنی."

و بعد تعریف کرد: "تو کارگاه خیاطی مون، دوتا همکار مرد و يك همکار زن دارم که همگی متاهل و تازه ازدواج کردند و با هم رابطه خونوادگی دارند. تو این مدت کم که تو اونجا بودم، رابطه خوبی با همشون پیدا کردم. من به اونا گفتم که چون هوا خیلی گرمه و دست و پامون خیلی تنگه و فعلا تو یک اتاق کوچک مستاجریم، می خوام غذا درست کرده و در پارکی، مهمونی کوچکی بدم و شما با شوهر من آشنا بشید."

اوایل تابستان و اوایل ماه رمضان بود و چون همکارهای روشنک مذهبی بودند، روشنک آنها را برای افطار به پارک مجیدیه دعوت کرد. قرار بر این بود که من وسایل افطاری و غذا برای هشت نفر را فراهم کنم (آنطور که روشنک سفارش کرده بود، با وسایل کامل پذیرایی) و ابتدا روشنک را در مسیری سوار کرده و بعد بقیه همکارهای او را به پارک مجیدیه ببرم. آن روز خواهرم هم سنگ تمام گذاشت. چند نوع غذا شامل کوکو سبزی، شامی، کتلت، حلوا و هر چه فکرش را می کردم برای يك افطاری مفصل لازم است را با کمک او تهیه دیده و با بهترین ظروف خانه خواهرم، گاز پیک نیک،

سفره و چند تا پتو، که همگی در صندوق عقب ماشینم، به طرز با سلیقه ای چیده بودم، عازم محل قرار شدم و روشنک را که او هم دو بسته بزرگ زولبیا و بامیه خریده بود را سوار ماشینم کردم. - خوب همسر عزیزم، یادت باشه که اسم تو مهدی و اسم من زهره ست. حرفای روشنفکری نزن. کارت هم فعلا، انبار دار، تو يك شرکت خصوصی، توی جاده قدیم کرجه. دیپلمه ای و خونمون هم توی آخر خیابان گرگانه. این همکارای من آدم های معمولی و خیلی مذهبی اند و اگر آدمای همه دنیا به خوبی اینا بودند، ما الان باید سر خونه و زندگیمون بودیم و لازم نبود که این همه دروغ سر هم کنیم و نقش بازی کنیم."

- همسر بسیار عزیزم، ما کجا با هم آشنا شدیم؟"

- اینا از این سوالاتِ روشنفکری نمی کنند."

همگی حدود ساعت هفت و نیم در گوشه با صفایی از پارک مجدی جمع شدیم. عده زیادی نیز در آن قسمت پارک خودشان را برای صرف افطار آماده می کردند. ظروف چینی و غذاهای مختلف، سفره را فوق العاده قشنگ کرده و به آن جمع ما حال و هوای يك مهمانی داده بود. همکار زن روشنک تعجب مانده بود، که چطور روشنک بعد از کار، از ساعت چهار تا شش، توانسته آنقدر غذا درست و با آن سلیقه در ظرف های مختلف جای بدهد. افطاری آن شب را در یکی از مطبوع ترین شب های اوایل تابستان، در آن جمع که به شکل تعجب آمیزی به رفتار فوق العاده گرم و صمیمی من و روشنک دقیق شده بودند، را خوردیم و چه غذای خوب و خوشمزه ای بود. من میزبان بودم و گه گاهی از زهره (که با لحن فوق العاده محترم آمیزی صدایش می کردم) چیزی می خواستم و او به من کمک می کرد. به راحتی می توانستم تصویری که در ذهن مهمانهایمان، مخصوصا مهمانهای خانم مان از رابطه خودم و روشنک بود را، ببینم. "خوشبخت ترین زوج دنیا. ببین چه هوای هم رو دارند. چه با محبت با هم حرف می زنند. چه رابطه برابری دارند. زهره زن خوش شانسیه. هر کی زن این آقا مهدی میشد، می بُرد." حتی یکی از خانم های آن جمع یکباره به شوهرش گفت: "يك مقدار از این آقا مهدی یاد بگیر. ببین چقدر کمک خانمش میده."

- آقا مهدی اونقدر زحمت نکشید. راحت باشید. خانم ها سفره رو جمع می کنند."

آب جوش قوری، روی گاز پیک نیک سر رفت و داشت قطرات آب، گاز را خاموش می کرد. حواسم کمی پرت شد و یکباره روشنک را "روشنک" صدا زدم. روشنک با صدای بلند و طوری که همه بشنوند گفت: "مهدی چرا منو "روشنک" صدا می زنی؟! روشنک کیه؟" یکی از همکارهای مرد روشنک گفت:

"زهره خانم، شاید این آقا مهدی زن دومی هم داره که اسمش روشنکه."

همه زیر خنده زدند. هوای خوب آن شب تابستان، محیط با صفای پارك، تعطیلی روز بعد، جمعیت زیادی که هنوز در پارك بودند و گل انداختن صحبت ما با همکارهای روشنک و بوجود آمدن جو صمیمی باعث شد، که اصلا نفهمیدم زمان چطور گذشت. تا به خودمان آمدم، ساعت دوازده و نیم شب شده بود. تا وسایل را جمع و جور کردیم و من یکی از زوج ها را با ماشینم تا مقصدی رساندم و برگشتم، ساعت نزدیک یک و نیم نصف شب شده بود. آخرین زوج را که در کنار در خانه شان پیاده کردیم، او و همسرش اسرار زیادی کردند، که چون حالا دیر وقت است و تا سحر وقتی نیست، امشب باید حتما اینجا بمانید. قرار قبلی من و روشنک این بود که تا قبل از ساعت یازده و نیم، همه را به خانه هایشان رسانده باشیم و من روشنک را تا مقصدی با ماشین برسانم. من هزار و یک بهانه آوردم: " نه امشب حتما باید خونمن بریم. با ماشین تا اونجا یکربع بیشتر راه نیست." یکباره روشنک با دست فشاری به پایم داد و به آنها گفت: "خوب باشه، اینجا می مونیم. چون میدونم این وقت شب اگر بریم خونه، صاحب خانومون فردا کلی غرمی زند." و بعد در مقابل چشمان متعجب من گفت: " مهدی ماشین رو يك جایی پارك كن. امشب رو به آقا رسولی و خانمش زحمت میدهیم." در ظرف یکربع، خانم آقای رسولی تشکی در اتاق بالایی شان برای ما پهن و رختخواب ما را آماده کرده بود. يك پیراهن گشاد برای روشنک، يك زیر شلواری برای من با يك پارچ آب یخ نیز کنار تشك گذاشته بود. وقتی که تنها شدیم به روشنک گفتم:

-قرار نبود که امشب اینجا بمونیم. چرا یکهو برنامه رو عوض کردی.؟"

- "رضاء، نگاه کن، ساعت نزدیک دو و نیمه شبه. هر چه فکر کردم، دیدم تو این ساعت از لحاظ امنیتی نمی تونم برم خونه." بعد ادامه داد: " يك دقیقه روتو اونور کن، می خوام لباسم رو عوض کنم." صورتم را بطرف در چرخواندم.

- "رضا شب بخیر. بابت امروز دستت درد نکنه. خیلی زحمت کشیدی. من که خیلی خستم، امیدوارم که تو هم خسته باشی و زود خوابت ببره."

لحظاتی بعد، وقتی که روشنک چراغ اطاق را خاموش کرد، در کنارم دراز کشید، بغلم گرفت، دستم را بوسید و دوباره شب بخیر گفت، یکهو بغض گلویم را گرفت. دستم ناخود آگاه به طرف دهانم آمد و با تمام نیرو دهانم را فشار دادم، که صدای گریه ام بیرون نیاید. دوست داشتم تنها بودم و از ته دل و با صدای بلند گریه می کردم. فکر اینکه روشنک و بهرام ساعت ها کنار هم دراز کشیده بودند و همدم نفس های یکدیگر شده بودند و بعد از هماغوشی، همدیگر را بغل گرفته و از آینده مشترکشان صحبت کرده اند و بهرام با صدای گرم روشنک بعد از خستگی هماغوشی در بغلش به خواب شیرینی فرو رفته، داشت دیوانه ام می کرد. خوابم نمی برد. روشنایی قوس ماه که از کنار پنجره به اتاق می تابید، اتاق را مثل روشنایی دم صبح روشن کرده بود. روشنک بخواب رفته بود. غلط زدم و به چهره زیبای

روشنک که در خواب صد برابر زیباتر شده بود، نگاه کردم. یک دستش زیر سرش بود، دست دیگرش خم شده روی سینه اش و به کنار خوابیده بود. آن شب خیلی کوتاه و روشن، لحظه ای خوابم نبرد، تا اینکه با صدای خانم رسولی که ما را برای خوردن سحری دعوت می کرد، از روی تشک برخاستم. روشنک نیز بیدار شد. سالها بود که سحری نخورده بودم. کنار سفره سحری نشستیم و در حالیکه نه من، نه روشنک، نه خانم و آقای رسولی هیچکدام حالی برای صحبت کردن نداشتیم به زور چند لقمه در دهان گذاشتیم و در آن لحظه توجه ام به خانم رسولی جلب شده بود که به شکل مرموزی به من و روشنک نگاه می کرد. آن روز صبح زود وقتی که روشنک را در میدان گلها پیاده کردم، یکباره احساس کردم که چقدر تنهایم و شروع کردم به گریه کردن.

بخش چهل و سه.

گویا داستان زندگی من در ایران باید به این شکل پایان می گرفت. ترمز ماشینم یکی دو روز بود، که داشت اذیت می کرد. ماشین را به مکانیکی آشنا خودم در محله قدیمی یمان برده بودم.

"آقا رضا، سه ساعت طول می کشه. باید ترمزها تنظیم بشه، روغن ترمز رو هم باید عوض کنم."

توی این حال و هوا بودم که این سه ساعت را چکار کنم. فکر کردم به رفیق پیراهن دوزمان سری زده و از او دوباره به خاطر کمک مالی که هفته قبل از او دریافت کرده بودم، تشکر کنم. آنوقت صبح مشتری در مغازه اش نبود. تا من وارد مغازه اش شدم و او مرا دید، چهره اش باز شد و با عجله به طرف من آمد، و مغازه را از تو بست.

"رفیق چه خوب شد که اومدی، اصلا فکر نمی کردم که دوباره به من سر بزنی. مطلبی یه که می خواستم به شما بگم."

در این حالت او کاملا به من نزدیک شده بود و آهسته گفت:

"خواهرزاده من هم دستگیر شده. از بچه های خودمونه. خواهرم چند روز پیش تو زیرزمین خونشون، کیف پولی همراه با مقدار زیادی تمبر کمک مالی به حزب رو پیدا می کنه. من یک توده ای واقعی هستم، حتی یک تومان از این پول را هم نمی تونم، پیش خودم نگه دارم. می خواستم این پول و تمبرها رو شما به هر طریقی که صلاح می دونید به بالایی ها برسونید."

"رفیق من هیچ ارتباطی با تشکیلات ندارم، ولی می تونم با رفیقی که کمک های مالی شما رو بهش دادم، مشورت کنم. اگر ممکنه، من تا سه روز دیگه دوباره با شما تماس می گیرم. لطف کنید راجع به این موضوع با کسی صحبتی نکنید."

"حتما رفیق."

در مغازه را دوباره از داخل باز کرد و گفت:

"بیا یک چایی تازه دم بهت بدم."

سوئیچ ماشین را توی دستم گرفته بودم و آرام از ظلع جنوبی بلوار کشاورز بطرف میدان ولی عصر می رفتم. اواخر آبان ماه بود، نم نم باران که در آن لحظه قطع شده بود، پیاده رو را کمی خیس کرده بود و بوی نمی از زمین پا شده بود. از دور روشنک را دیدم. مثل همیشه گاه گاهی می ایستاد و به ویتترین های مغازه ها نگاهی می انداخت. آستین مچ مانتو اش را تا کرده و نگاهش به دست راستم که سوئیچ ماشین را با آن می چرخاندم بود. نزدیک شد. طبق معمول نقش یک دیدار کاملا اتفاقی را اجرا کرده و بعد از سلام و احوال پرسی به او گفتم:

"روشنک، موضوعیه که باید باهات مشورت کنم، تا یک ربع دیگه سر قرار همیشگی."

"باشه."

تو ماشین که نشست، اولین چیزی که گفتم:

"رضا راستی یک خبر خوب. پروین دیروز زائید. یک دختر تپل خیلی قشنگ."

"اه. خوب اون که شوهرش تازه دستگیر شده و ازش خبری نداره. چطور می خواد بر اش شناسنامه بگیره؟"

"نمی دونم، ولی یک کاری میشه کرد. خوب چی کار داشتی رضا؟"

"رفیقی که دوبار کمک مالی کره بود رو یادت میاد؟ اتفاقی دو روز پیش دیدمش. به من گفت، که کیف پولی، از آشنایی که الان تو زندونه، رو تو خونه ای پیدا کرده و می خواد که اونرا به ما بده. نظرت چیه؟ پول رو بگیریم؟"

"آره چرا نگیریم رضا، وضع اقتصادی بعضی از بچه ها خیلی خرابه. چقدره؟"

"۲۲۰ هزار تومن و نیم میلیون تومن تمبر کمک مالی."

"۲۲۰ هزار تومن!"

"تمبرهای کمک مالی چی؟"

"بگیر. یک کاریش می کنیم."

پولها و تمبرها را به روشنک دادم. سه روز پشت سرهم، روزی چند بار از خیابان امیریه، که مغازه رفیق پیراهن دوزمان در آنجا بود، با ماشینم رد شدم و دیدم که مغازه اش بسته است. در طی این چند سال که او را می شناختم، سابقه نداشت که مغازه اش را ببندد. حتی اگر مریض هم بود، پسرش و یا شاگردش در مغازه را باز می کردند. نگران بودم. ظهر روز سوم به خانه مان زنگ زدم. مادرم با دلهره و با صدایی نگران گفت: "رضا جون امروز قوری شکست، خورد خورد شد. قوری شکست.... قوری شکست." و بعد هل شد و گفت: "خونه خواهرتم نری." همان روز با روشنک

قرار داشتم و روشنک سر قرار نیامد. هزاران سؤال ذهنم را پر کرده بود و نمی توانستم جوابی برایشان پیدا کنم. " آیا رفیق پیراهن دوزمان دستگیر شده؟ چرا به خونه ما ریخته بودند؟ چرا روشنک سر قرار نیومد؟ نکنه که روشنک رو هم دستگیر کرده باشند؟ این سه حادثه چه ربطی می تونست با هم داشته باشه؟" ترس برم داشته بود. یک ترس واقعی. تمام آن شب را در خیابانهای خلوت تهران مسافركشی کردم. فردای آن روز، ماشینم را نزدیک محل کار خواهرم پارک کردم و در کوچه ای نزدیک به محل کارش منتظر ایستادم. تا او را دیدم، کلید ماشین را به او دادم و به او گفتم که من به دامغان، خانه دایی می روم. شش ماه در دامغان خانه دایی ام بودم و یا بهتر بگویم در آن خانه حبس بودم و بزرگترین اشتباه تاریخ زندگی ام را مرتکب شدم. وحشتی که به هنگام ریختن ماموران امنیتی به خانه مان به پدر و مادرم وارد شده بود، مستقیم و غیر مستقیم بر روی من تاثیر گذاشته بود. پدر و مادر من ساعتها نشسته بودند و همه چیز را بهم بافته و به تئوری هایی رسیده بودند. آنها صد در صد مطمئن بودند که ماموران امنیتی شماره ماشین مرا دارند و کار کردن با آن ماشین خطرناک است. آنها مطمئن بودند که من اگر قدم را دوباره به تهران بگذارم، بلافاصله دستگیر می شوم. سه ماه خانه دایی ام بودم و پدر و مادرم تمام تلاششان را می کردند که من به تهران نیایم و چون رفته رفته وابسته آنها شده بودم، نفوذ روحی آنها نیز بر من بیشتر شده بود. سه ماه تنهایی، سه ماه نشستن در خانه ای و روزی پانزده شانزده ساعت به فکر فرورفتن، نتیجه اش را داد. یکبارہ وضع روحی ام خراب شد. نمی دانم چرا نسبت به همه چیز بی اهمیت شده بودم. می خواستم برگردم به تهران و در خانه خودمان زندگی کنم. بارها این سؤال برایم پیش آمده بود، که هدف از زندگی برایم چیست. انگیزه مبارزه که هیچ، انگیزه زندگی را هم از دست داده بودم. بی اشتهایی، کم غذایی و دل درد علاوه بر صدمات جسمی آهسته آهسته داشت صدمات روحی هم در من بجا می گذاشت و در جواب مادرم که اگر دوباره آمدن سراغت چی؟ می گفتم: "خوب بیاند، من یکبار زندون بودم، حالا هم یک بار دیگه." برادر بزرگم در امریکا اسرار زیادی داشت که من هرچه زودتر خودم را به ترکیه برسانم و او ترتیب آمدن من به آمریکا را خواهد داد. خواهرم مرتب می گفت: "رضا اگر همین طور ادامه بدی تا یکماه دیگه باید تو بیمارستان روانی بستری بشی" و برادر کوچکم هیچ تلفنی از روشنک و هیچ شماره پلاک جدیدی از او دریافت نکرده بود. تو هول وحوش این احوال، پدرم از طریق یکی از دوستانش، با فروش ماشینم، پاسپورت جعلی برایم خرید. حالا سه را پیش پایم بود. یا خارج، یا در خانه دایی ام در دامغان حبس بودن و یا آمدن به تهران و منتظر آنها نشستن.

از خواب بیدار می شوم. نوری قوی به چشمانم می خورد و چند لحظه ای طول میکشد تا بتوانم بطور

وضوح اطرافم را ببینم. دشت خالی بزرگی، پوشیده از یخ نازکی دو طرف اتوبان را احاطه کرده است و قبل از آنکه بتوانم جزئیات آنرا ببینم، بسرعت از کنارمان رد میشود. چشمهایم را به راننده آمبولانس زوم میکنم. او سرش را بطرف من برمیگرداند و لبخندی میزند.

- "هنوز تو یولندیم؟"

- "نه تو شیلندیم."

سرم را برمیگردانم و به روشنگر نگاهی میاندام. در قسمت عقب آمبولانس، روشنگر با خرس عروسکی اش که در کنارش براحتی جا گرفته، به خواب عمیقی فرو رفته است.

فصل دو

در کپنهاگ

بخش چهل و چهار.

امروز سومین روزی است که در بیمارستان Rishospital در کپنهاگ هستم. هنوز از محوطه بیمارستان خارج نشده ام. اتاقی در¹ Patienhotel بیمارستان دارم که فاصله زیادی تا بخشی که روشنک در آن بستری است، ندارد. در این سه روز حال روشنک زیاد خوب نبوده. محیط و آدم های جدید برایش سخت است. نمی داند چرا اینجاست. گریه می کند و لینه را می خواهد و از تمام کسانی که به او نزدیک می شوند التماسانه سراغ لینه را می گیرد. نمی تواند درک کند که در کپنهاگ است و فکر می کند که لینه و دیگر کسانی که او به آنها عادت کرده بود، اینجا هستند و نمی خواهند به دیدنش بیایند. انگار که بخش B12 بیمارستان Risskov در آقوس محل تولد و خانه او بوده و لینه و کارکنان دیگر آنجا، اعضای خانواده او بوده اند و حالا او از خانواده اش دور است. کابوس های وحشتناک که همراه با جیغ و فریادهای دلخراش است، دیگر رمقی برایش نگذاشته است. علاوه بر این حرکت های غیر ارادی دستشهایش، حالا به گردن و پاهایش نیز سرایت کرده است. در اولین روز بستریش وقتی که من در سالن بخش منتظرش بودم و او همراه پرستاری در حال بیرون آمدن از اتاقش بود، ابتدا حرکتی دست چپش را از آرنج به پایین به شدت تکان داد و بعد از آن حرکت غیر ارادی، لرزشی در قسمت پایین گردنش شروع و این لرزش به سرش منتقل شد و یکباره روشنک به زمین افتاد. بیچاره خیلی ترسید و از آن روز به بعد روشنک را با صندلی چرخدار به اینطرف و آنطرف حمل می کنند. جرات نمی کنم وضعیت جدید روشنک را به خواهر و مادرش بگویم. چندین بار به کیستین زنگ زده

¹ محلی برای اقامت و ایستگان مریض بستری شده.

ام و پرسیده ام که آیا میتوان روشنگ را هرچه سریعتر به آقوس منتقل کنند و در جواب شنیده ام که بهتر است این دوره درمانی هم تمام شود و ببینیم این درمان چه نتایج خواهد داد.

روشنگ هنوز به من عادت نکرده است. امیدوار بودم که در این مدت سه روز که بیشتر در کنار هم بودیم و بیشتر با هم صحبت می کردیم، من هم شخصی مثل لینه برای او بشوم. ولی مثل اینکه وقت بیشتری احتیاج است. باید صبر و تحمل داشت، که من ندارم. کلافه شده ام، نمی دانم چکار کنم. نه تحمل رفتار بچه گانه روشنگ را دارم و نه می توانم او را در این وضعیت خاص تنها بگذارم. حس می کنم که در اینجا، در این بیمارستان من مسئول او هستم نه کیستین. بعضی وقتها می نشینم و با خودم کلنجار می روم، با خودم بحث می کنم و خودم را متقاعد می کنم که شرایط جدید روشنگ را بپذیرم. برای کمک به او قبول می کنم، که او حالا مثل یک بچه پنج یا شش ساله است. به اطاقش می روم، هنرپیشه می شوم. یک هنرپیشه با استعداد و نقش یک پسر شش ساله را بازی می کنم. ادا و اطوارهای یک پسر بچه را در می آورم. مثل خودش حرف می زنم. با او بحث و جدل بچگانه می کنم و حس می کنم که این صحبت کردن ها، این ارتباط گرفتن ها خیلی کوتاه کمکی کرده است و رابطه کوچکی را بین من و او بوجود آورده است. ولی من صبر و حوصله زیادی ندارم و می خواهم هر چه زودتر در یک لحظه، روشنگ قدیم را بدست بیاورم.

فلمنینگ (Flemming) این مرد خنده رو ولی جدی با ریش و سبیل کوتاه و منظم، سری پرمو، که بوری موهای سر و صورتش با آن چشم های آبی و صورت سفیدش کاملا تناسب دارد و تجسم یک اسکاندیناوی اصیل را در ذهن هر شخصی بوجود می آورد، روانکاوی است که روشنگ را در اینجا معالجه میکند و تا حالا شش جلسه درمانی با روشنگ داشته است. ساعت ها در بخش نشسته ام و به سوالات همه جانبه و دقیق او پاسخ داده ام. او از تمام زندگی روشنگ می پرسد و مرتب یادداشت برمی دارد و در جلسات بعدی، بعضی از سوالها را دوباره تکرار می کند و می خواهد در مورد آنها توضیحات بیشتری بدهم. بعضی وقتها تعجب می کنم که چرا فلمنینگ آن سوال خاص را پرسید. چرا روی بعضی سوالها دقیق تر و کنجکاوتر است و با پرسش این سوال می خواهد به چه جوابی برسد؟ حس می کنم این سوالات، این کندوکاو در ریزترین مسایل روشنگ که یک زمینه تئوری روانشناسی و روانکاوی همراه دارد، هیچ کمکی به روشنگ من نخواهد کرد. من به یک درمان مملوس، به یک درمان عملی که بتواند از آن زود نتیجه گرفت، معتقدم. در این سه روز، تنها در اطاقم، فرصت خوبی داشتم که شرح کاملی از زندگی روشنگ، علت جذب من و او به اندیشه چپ در ایران، ویژگی های فرهنگی و تاریخی کشورمان، نقش نیروها در انقلاب، مسایل انقلاب، شکست انقلاب، مجموعه فعالیت های من و روشنگ و علت فرار و پناهنده شدنمان را به دانمارک برای کیستین در چند mail نوشته و بفرستم و آنطوری که از آخرین mail کیستین معلوم است، این اطلاعات کمک بزرگی به شناخت او

از گذشته روشنک داشته و بالطبع کمکی برای او خواهد بود، برای پیدا کردن موثرترین شیوه های درمانی.

بخش چهل و پنج.

از میدان بزرگ شهرداری کپنهاگ به طرف ایستگاه مرکزی راه آهن براه می افتم. گریه ها و بی تابی های روشنک، سوالات پی در پی فلمینگ، چهار روز رفت و برگشت مداوم از اطاقم به بخشی که روشنک در آن بستری است و نگاه کردن به چهره بی رمق و خسته روشنک با آن لرزش های عصبی، چه در رختخواب و چه در صندلی چرخدارش، یکباره داشت دیوانه ام می کرد. فکر کردم چند ساعتی از محیط بیمارستان دور شوم. می خواستم حوالی بیمارستان جایی را پیدا کرده و مدتی قدم بزنم و خودم را دوباره برای رفتن به بخش و دیدار با روشنک آماده کنم، ولی تا اولین اتوبوس را دیدم، خودم را به آن رساندم و حالا در فاصله میدان شهرداری کپنهاگ و ایستگاه راه آهن هستم. نگاهی به در بسته Tivoli می اندازم و خودم را از میان گروه بزرگی از توریستهای قد کوتاه ژاپنی که همگی دوربین های دیجیتال کوچکی در دست دارند و مسلسل وار از یکدیگر در کنار در ورودی Tivoli عکس می گیرند، عبور میدهم و به ایستگاه مرکزی راه آهن می رسم. این ساختمان مرا همیشه یاد روزهای اول ورودم به این سرزمین غریب می اندازد. در وسط سالن بزرگ ایستگاه، فروشگاهها و رستورانهای جدیدی درست کرده اند و به نظر می آید که این سالن شلوغ تر و کوچکتر از آن موقع شده باشد. قدم می زنم و به فروشگاهها، کیوسک ها، مسافرها، مردمی که با سرعت در حال رفت و آمد هستند و به تابلوی سکوی ورود و خروج قطارها نگاه می کنم. سکوی شماره 2. آسانسور پر شیب آن سکو مرا با خود به پایین، به سکوی قطار می برد و من در امتداد خطوط راه آهن جلو رفته تا به پله هایی که سکو را به خیابان ضلع غربی ایستگاه مرکزی می کشاند، می رسم و با بهم زدن پلک هایم خاطره ها به ذهنم هجوم می آورند. روز یکشنبه سه آگوست سال 1985 ساعت 10:50 دقیقه شب.

- "ساعتت اشتباست.؟"

- "نه درسته."

- "آخه ساعت 10:50 دقیقه شب که هنوز هوا روشن نیست."

اکبر، پناهنده دیگری که همراه زن و دختر سه ساله اش از برلین شرقی با هم در یک کوپه بودیم با تعجب دوباره به ساعتش نگاه می کند و می گوید:

- "حق با توست، شاید ساعت خوابیده."

سرم را که بالا می‌گیرم، نگاهم به ساعت بزرگ بالای سکو می‌افتد. ساعت دقیقا 10:50 دقیقه است.

"اونجا رو ببین، ساعتو ببین، ساعتت درسته، من اشتباه کردم."

در بلندترین روزهای تهران، هوا تقریبا از ساعت 7:45 دقیقه تاریک می‌شد و ما از اینکه هنوز

ساعت 10:50 دقیقه شب بود و روشنایی هوا، مثل روشنایی روز بود، خیلی تعجب کرده بودیم.

"درسته، به قطب نزدیک تر شدیم، تو تابستونها، روزها اینجا خیلی بلند تره."

یک پاسپورت جعلی به اسم و مشخصات خودم که امکان خروج را فقط در یک تاریخ مشخص ۲۴

ساعته و فقط از مرز زمینی بازرگان تضمین می‌کرد، مرا با اتوبوس راهی آنکارا کرد. چهار ساعت

انتظار در صف طولانی سفارت آلمان شرقی در منطقه آرام و زیبایی از شهر آنکارا و ویزای ۵

مارکی آن و بعد یک بلیط رفت و برگشت ۲۱۰ دلاری از استانبول به برلین شرقی با خط هوایی

Aeroflot و یک بلیط ۱۹ دلاری قطار از ایستگاه سرد و بی روح برلین شرقی به کپنهاگ، مرا

ظرف ۹ روز از تهران که خورشید خودش را در حوالی ساعت ۸ شب از مردم پنهان می‌کرد به

کپنهاگ که هنوز همان خورشید دوست داشت به مردم نور و انرژی بدهد، رساند. چند ساعتی از

زمانی که پلیس مرزی دانمارک، که بعلت تقاضای شفاهی پناهندگیم در بندر Rødby، پاسپورت مرا

پیش خودش نگه داشته و من تحت نظر پلیس دانمارک بودم، می‌گذشت.

چه خواهد شد؟ چه سرنوشتی در انتظار ماست؟ سوالی که ما ۳۹ نفر ایرانی بدون پاسپورت در واگن

انتهایی قطاری در ایستگاه شهر ناشناسی به ذهنمان می‌آمد، تا اینکه قطار از بندر Rødby به سوی

کپنهاگ به حرکت در آمد و از روی پلهای بلند، که جزایری را بهم وصل می‌کردند، از میان جنگل

های انبوه، از کنار دریاچه‌ها، از کنار ساحل و از کنار زمین‌های کشاورزی گذشت.

- "چقدر سبزه اینجا، چقدر آب، چقدر زمین کشاورزی، شهرها رو ببین، چه تمیز و کوچک و کم

جمعیت."

در یک لحظه، قطار ما در ایستگاه مرکزی کپنهاگ در سکوی شماره 2 از حرکت ایستاد و من قدم به

سرزمین " هانس کریستین آندرسن " گذاشتم. هانس کریستین آندرسنی که اولین بار، وقتی که تازه

میتوانستم داستانی را بدون کمک برادر بزرگم بخوانم، با خواندن داستان دخترک کبریت فروشش، با

فقر و تنگ دستی آشنا و همان زمینه‌ای شد برای علاقه مندییم به مسائل اجتماعی و سیاسی و نمی

دانستم در آینده‌ای نزدیک روشنک نیز پایش را به این سرزمین افسانه‌ای خواهد گذاشت و افسانه این

دوسالی که از هم دور بودیم، را برایم تعریف خواهد کرد.

- "اکبر آقا ساعت دقیقا چنده؟"

- "10:50"

نماینده ای از صلیب سرخ دانمارک در ایستگاه مرکزی راه آهن منتظر ما بود و ما را به طرف اتوبوسی که در ضلع غربی ایستگاه بود، راهنمایی کرد. از پله ها بالا رفتیم. اتوبوس به راه افتاد و بعد از چند دقیقه و گذشتن از پلی نه آنچنان بلند و بزرگ وارد جزیره ای شد که بعد ها فهمیدم جزیره "آما" است. تصویری هنوز در ذهنم است و آن تصویر هیچوقت از ذهنم بیرون نمی رود. هوا هنوز روشن است. روشنی اواخر یک روز بلند تابستانی. بلوار عریضی که خانه های ویلایی یک طبقه، با دیواری شمشادی دو طرف بلوار را پوشانده اند، چند ماشین در خیابان اصلی و چند دوچرخه سوار در جاده باریکی در کنار خیابان اصلی از نگاهم دور می شوند.

اتوبوس، ما را به کمپ Kongelunden در جنوب آما برد. حالا چه خواهد شد؟! پیچ در جمع نگران ایرانیان.

- "مصاحبه اول، مصاحبه با پلیس."

- "مصاحبه به انگلیسی یه، نه؟"

- "نه به دانمارکی، مترجم هست."

سالها بود که با تمام وجود آموخته بودم، مسایلی که در گروه مخفی چهار نفری مان، در حوزه حزبی و در مجموع فعالیت های سیاسی است را بنا به دلایل امنیتی، نباید به هیچ قیمتی، تحت هیچ شرایطی با هیچ کس، حتی صمیمی ترین دوست، حتی یک عضو نزدیک خانواده مطرح کنیم. حالا نشسته ام در کنار پلیسی و دارم تمام جزئیات، تمام وقایعی که هیچ وقت در هیچ شرایطی فکرش را نمی کردم که بتوانم در مورد آنها با کسی صحبت کنم، را از طریق یک مترجم ایرانی بازگو می کنم. چقدر می شود به این پلیس مهربان و خنده رو و این مترجم متین که با حوصله زیاد جملات سخت و پیچیده مرا به زبانی که حتی یک کلمه آن را نمی فهمم را ترجمه می کند، اطمینان کرد؟

سه روز بعد وقتی که هنوز در کمپ موقت Kongelunden (کانگه لوند) اقامت داشتم با مراجعه به دفتر حزب کمونیست دانمارک، که من آدرسش را از یکی از کارکنان صلیب سرخ گرفته بودم و پرس و جو کردن از رفقای حزب توده، با مسئول حزب در دانمارک آشنا شده و بعد از دو سال مجددا ارتباطم با حزب برقرار شد.

هر پناهنده در هر نقطه مرزی دانمارک که به پلیس تحویل داده می شد، ابتدا به کمپ موقت کانگه لوند که زیر نظر صلیب سرخ بود منتقل و پس از انگشت نگاری و بازجویی پلیس به کمپ های دائم در شهرهای مختلف دانمارک فرستاده می شد. پناهندگان تا نتیجه تقاضای پناهندگی شان در این کمپ ها اقامت داشته و علاوه بر اسکان و غذا، مبلغ صد و پنجاه کرون در هفته دریافت می کردند. این مبلغ پول، برای کسانی که سیگاری بودند، پول سیگار و برای کسانی که سیگاری نبودند خرج تمبر، خرید تی شرت و کوتاه کردن موی سر می شد.

اقامت پناهندگان بستگی به مصاحبه هایشان از یک ماه تا در مورد بعضی که کارشان به دادگاه می کشید، تا چند ماه طول می کشید.

من جواب مثبت پناهنده گیم را بعد از یک ماه در اوایل سپتامبر 1985 وقتی که در کمپ یدوقوب، اقامت داشتم گرفتم. از همان تاریخ، مدت چند ماهی مشکلات روحی ام که با بیخوابی و بی اشتهاپی و دیپرس همراه بود، شروع شده بود. پورسه ترک از ایران و قبول شدنم به عنوان پناهنده سیاسی در دانمارک خیلی سریعتر از آن بود که بتوانم هضمش کنم. وقایع آنقدر سریع گذشته بود که نمی توانستم باور کنم که از موقعیت جدیدم " پناهنده ای در دانمارک " باید شاد باشم یا غمگین. دیگر ایران را، خاطراتم را، غم و شادیهای گذشته ام و شکست ها و پیروزی هایش را از دست داده بودم. دست قوی عذاب وجدان گلویم را گرفته و بی رحمانه و ددمنشانه فشار می داد.

" رفقا تو ایران چی کار می کنند؟ آیا اونها رو تنها گذاشتم؟ آیا ترک سنگر کردم؟ آیا دوستانم و ملتم رو تو جنگی ناعادلانه و خشن تنها گذاشتم و در امن ترین و دمکراتیک ترین کشور دنیا پناهنده شده و حالا باید نظاره گر این باشم که تو ایران چی می گذره؟ حالا باید اینجا بشینم و از جنازه ها آمار بگیرم؟" هر چه رفقای حزبی سعی می کردند به من دلداری بدهند و مرا قانع کنند که باید شرایط جدید را بپذیرم و مبارزه را از اینجا دنبال کنم، بگوشم نمی رفت. خودم را ترسو ترین و بی لیاقت ترین مبارز می دانستم و هر روز وضع روحی ام بدتر و بیخوابی و بی اشتهاپی ام بیشتر می شد. دلتنگی از ایران خیلی رنج می داد. زودتر از آنکه فکرش را بکنم، این خیابانهای تمیز و مرتب، این فروشگاههای پر زرق و برق، این اتوبوس های مرتب و منظم، این طبیعت سرسبز و این دریاچه های که روزهای اول برایم خیلی زیبا و باشکوه بود، از چشمم افتاد. آرزوی دیدن یک لحظه از محله فرهنگ خودمان، آرزوی یک لحظه ایستادن در صف طویل نانوائی تافتان سر کوچه مان، آرزوی یک لحظه بوی تند گازوئیل خیابان شوش و آرزوی قرار گرفتن پشت آن ترافیکی خسته کننده و اعصاب خورد کن خیابان ناصرخسرو تهران را می کردم.

بعد از گرفتن جواب پناهندگی به کپنهاگ منتقل شدم و در اطاق زیر شیروانی، در طبقه پنجم ساختمانی در آما اقامت گزیدم. دلم برای خانواده ام سخت تنگ می شد. ظرف چند روز از یک مرد بیست و شش ساله، به یک بچه چند ساله نزول کرده بودم. مادرم را میخواستم. می خواستم که او کنار من باشد. می خواستم دست او را بگیرم، تا خوابم ببرد. گریه می کردم و خودم نمی دانستم برای چه گریه می کنم. در یک لحظه اشکهایم را پاک می کردم، لباس می پوشیدم و با عجله خودم را به کیوسک تلفن سر چهار راه می رساندم و مقدار زیادی از حقوق ماهیانه ام را به صورت سکه های پنج کرونی در آن صندوق تلفن می انداختم و به ایران زنگ می زدم و به برادر کوچکم، به مادرم می گفتم " حالم اینجا

خیلی خوبه، سرم به یاد گرفتن زبان دانمارکی مشغوله. همین حالا از جشنی که تو خونه یکی از دوستانم بود، می یام". و هزاران دروغ بزرگ.

سه ماه تمام، در گذشته ام و در خاطراتم زندگی می کردم. نسبت به همه چیز بی تفاوت شده بودم. در کلاسهای زبان دانمارکی شرکت نمی کردم و مرتب از طرف مشاورم تحت فشار بودم. اطاقم از کثیفی بو گرفته بود. نمی توانستم قبول کنم که وضع روحی ام خراب است و همواره به خودم می گفتم: "این دوران هم زود می گذره. از فردا بهتر می شی." جرات نمی کردم به مشاورم بگویم که غمی ناشناخته تمام وجودم را گرفته و مرا منفعل کرده است. لازم نمی دیدم که به او بگویم که قادر نیستم در کلاسها شرکت کنم. نمی توانم در کلاس تمرکز داشته باشم، نمی توانم از تخت خوابم بلند شوم. ساعتها روی تخت خوابم دراز می کشیدم و به نقطه ای در روی سقف خیره می شدم و موسیقی غمگین کلاسیک ایرانی گوش می دادم و یکباره ترس برم می داشت، ترس از تنهایی ام، ترس از تنبلی و منفعل بودنم، ترس از گریه های بدون دلیل و ترس از اینکه نتوانم در اینجا جور و پلاس خودم را جمع کنم. از اطاقم بیرون می زدم. اولین اتوبوس را به سمت ایستگاه مرکزی قطار می گرفتم و در مرکز شهر و در ساختمان راه آهن، آن جمعیت انبوه مرا کمی آرام می کرد.

فکر روشنک از سرم بیرون نمی رفت. روشنک چه می کند؟ آیا حالا دستگیر شده و در زندان اوین در سلولی جدا از سلول شوهرش بهرام بسر می برد؟ آیا دارد به زندگی مخفی اش ادامه می دهد و در کارگاه دیگری شغل دیگری گرفته و رفیقی را پیدا کرده است که دوباره نقش شوهرش را برایش بازی کند تا او مورد سوء ظن قرار نگیرد؟ آیا زمانی میرسد که بتوانم دوباره او را ببینم، بغلش کنم و دستهایش را ببوسم و از او بخواهم که همه چیز را از آخرین دیدارمان تا به حالا تعریف کند. آیا روشنک مادر شده است؟ فرزندش دختر است یا پسر؟ روشنک که برای مادر شدن خلق شده بود.

- "رضا، دخترم قشنگه "

- "آره عین مامانش "

آیا زمانی می رسد که بتوانم او را ببینم؟ این زمان کی است؟ دو سال دیگر؟ ده سال دیگر؟ کجا همدیگر را می بینیم؟ دم در خروجی زندان اوین و من با دسته ای گل، وقتی که او و شوهرش از زندان بیرون می آیند بطرف آنها رفته، هر دوشان را بغل می گیرم و می گویم: "شما افتخار این ملت بزرگ بودید، هستید و خواهید بود." کجا همدیگر را می بینیم؟ در ایران؟ در خانه آنها؟ آیا زمانی که فرزندانش بزرگ شده اند، به شوخی به یکی از آنها می گویم؟ "می دونستی من یک زمانی عاشق مامانت بودم." بهرام را اگر ببینم چه واکنشی نشان میدهم؟

آیا دست می اندازم به گردنش و می گویم "سالها بود که بهت حسودیم می شد؟"

بخش چهل و شش.

امروز سومین روزی است که به اتفاق روشنگر در کپنهاگ هستم. هوا سرد ولی بر خلاف چند روز اخیر که ابری و بارانی بود، کاملاً آفتابی است. نه بادی می وزد و نه لکه ابری در آسمان دیده می شود. از محوطه چمن patienthotel به طرف بخش به راه می افتم.

دیشب خواهر روشنگر، تلفن زد و تا اولین کلمه او را پشت گوشی تلفن شنیدم، حس کردم که اتفاقی افتاده است. مادر روشنگر از پله های راهروی خانه شان به زمین خورده، پای راستش از ناحیه مچ شکسته و نمی تواند به دانمارک بیاید و خیلی از این بابت عصبانی و ناراحت است.

- "ناهدید خانم، من قبلاً هم گفتم، وجود مادر اینجا ضروری نیست. کاری از دستش بر نمی یابد."
- "آقا رضا، شما درست می گید، ولی مادری دیگه، میگه که می خواد فقط یک لحظه صورت روشنگر رو ببینه، بوسش کنه و حس کنه که او گرمه و نمرده."

- "متوجه می شوم. امیدوارم تا خوب شدن پای مادر، حال روشنگر هم خوب بشه."

- "آقا رضا بجای مادر، من ویزا می گیرم و میام. این قولیه که به مادر دادم."

- "هر طور شما صلاح می دونید."

مادر روشنگر گوشی را می گیرد. چند دقیقه ای فقط گریه می کند و ضمن گریه تاکید می کند که من مثل فرزند او هستم و او هیچوقت زحمات مرا فراموش نخواهد کرد. من هم توضیح می دهم که الان بجز کیستین، دوتا روانشناس دیگه، روی پرونده روشنگر کار می کنند و خلاصه اینهمه متخصص می توانند نقشی در بهبودی روشنگر داشته باشند. بعد زنگی می زنه به خانه خودمان در ایران و به مادرم اطلاع می دهم که خانم امینی پایش شکسته است و بهتر است که او به ملاقاتش برود.

ده جلسه گفتگوی فلمینگ با روشنگر در مورد کابوس های او هنوز هیچ نتیجه قطعی نداده است و هیچ نقطه تاریکی را روشن نکرده است. فلمینگ می گوید: "کابوس های روشنگر نامشخص، غیرپیوسته و به گذشته خیلی دورش بر می گرده و بعلت تغییر هویت و اُفت سنی اش، روشنگر قادر نیست که کابوس هاش رو تو شکلی که بشه از اون برای کشف آسیب های روحیش استفاده کنیم، بگه."

تا در سراسر شیشه ای بخش را باز می کنم، پرستار جوانی که انگار مدتی به انتظار من بوده است به طرف من میاید. عینک کلفتی به چشم دارد، که دماغش را کوچک تر و چشم های باریکش را باریکتر نشان می دهد. سرش را به حالت عمودی بالا می گیرد و از من می پرسد:

- "شما دوست روشنگر اید؟"

- "بله."

- "هوا خیلی خوبه، ما می‌خوایم روشنک و چند نفر از مریض‌ها دیگه رو به

Fælledparken (فله پارکن) ببریم. اگر دوست دارید قدمی بزنید، می‌تونید با ما بیاید."

خنده‌ای روی لب‌هایم می‌نشیند و می‌پرسم:

- "مگر Fælledparken به اینجا نزدیکه؟"

"آره خیلی نزدیکه، شما تو این چند روز از اینجا پیاده به فله پارکن نرفتید؟ پارک قشنگیه،

مخصوصاً تو تابستونها."

حق دارد، نه تنها زیباست، بلکه یکی از خاطره‌انگیزترین نقاط کپنهاگ برای من است. هر وقت به کپنهاگ آمده‌ام، حتی اگر وقت خیلی کمی داشتم، اولین جایی که حتماً از آن بازدید داشته‌ام، این پارک بوده است. یک آلبوم، پر از عکس‌های خاطره‌انگیز در این پارک دارم. حتی خود کلمه فله پارکن تداعی‌کننده شادی و معجزه برایم است. تصمیم داشتم این بار هم سری به این پارک پر خاطره بزنم. هوا سرد بود و سوز می‌آمد. فکر می‌کردم که پارک از اینجا دور است و باید با اتوبوس به آنجا رفت. نمی‌دانستم از اینجا چه اتوبوسی را باید بگیرم. علاوه بر این روشنک و فلمینگ سرم را خیلی مشغول کرده بودند و هر روز این تصمیم را به روز بعد می‌انداختم. خاطرات شاد و فراموش‌نشده‌ی این پارک آنچنان در ذهنم نقش بسته است که هیچ وقت حتی یک ثانیه از آن را نمی‌توانم فراموش کنم. من دوباره در Fælledparken زنده شده و گذشته‌ام را بدست آورده بودم. من، دو نفر از پرستارهای بخش، روشنک و دو مریض دیگر که با لباس‌های گرم کاملاً پوشیده شده‌اند، بطرف فله پارکن براه افتادیم.

بعد از سه ماه اقامت در کپنهاگ به آقوس نقل مکان کردم. نقل مکان من به پیشنهاد مهدی بود. مهدی

چند دوست و آشنا در آقوس داشت و از محیط آنجا خیلی تعریف می‌کرد.

"کپنهاگ خیلی بزرگه. برای ما خارجی‌ها ساخته‌تو کپنهاگ جا بیفتیم. آقوس هم شهر دانشگاهیه، هم

خیلی کوچکت‌تر از کپنهاگه. در ضمن یولندی‌ها¹ گرمتر از این‌شی‌لندی‌ها² هستند."

من از کپنهاگ خسته شده بودم. فکر می‌کردم که محیط جدید بتواند کمکی به روحیه منفع‌ل و غمگینم

بکند. 9 ماهی بود که در آقوس بودم. بتازگی از Trige به اطاقی در خوابگاه نقل مکان کرده و با هله

¹ اهالی شبه جزیره یولند منطقه‌ای در غرب دانمارک. شهر آقوس در این شبه جزیره بزرگ قرار دارد.

² اهالی جزیره شی‌لند. جزیره‌ای در شرق دانمارک. شهر کپنهاگ در این جزیره قرار دارد.

آشنا شده بودم و زندگی ام شکل دیگری بخود گرفته بود و داشت آرام آرام در جاده ای پهن و سرازیری به حرکت خود ادامه میداد.

هر ساله به مناسبت سالگرد تاسیس روزنامه¹ (Land & Folk) جشن بزرگی از طرف DKP² در (فله پارکن) Fælledparken برگزار می شد. آن سال، (سال 1986) فستیوال Land & Folk. در تاریخ 18 اگوست برگزار شد.

شاخه حزب کمونیست دانمارک در آقوس اتوبوس هایی فراهم کرده و اعضای خود و علاقه مندان به شرکت در فستیوال Land & Folk را با گرفتن مبلغی به کپنهاک می برد. من، مهدی و یکی دو نفر از طرفداران حزب، همراه بقیه اعضای حزب کمونیست از آقوس عازم کپنهاک شدیم.

همراه پرستارها و روشنک به فله پارکن می رسیدیم. خیلی خلوت است. چند نفر، دورتر از جایی که ما ایستاده ام، مشغول گردش با سگ هایشان هستند. دو مرد جوان با لباس دو، کنار هم بسرعت از کنار ما می گذرند. صورتشان قرمز و قطره های عرق سراسر صورتشان را گرفته است. برگهای زرد، بخش بزرگی از جاده ای که ما در آن قدم می زنیم را گرفته است. من صندلی چرخدار روشنک را هل می دهم. صورت روشنک از سرما سرخ شده و با هر نفسی بخاری از دهانش بیرون می آید.

- "روشنک می خوای از روی صندلی چرخدارات پاشی و کمی راه بری؟"
روشنک غرق در تماشای پارک است و انگار جمله مرا نشنیده است.

اتوبوس ما از یک خیابان عریض که از آنجا می شود درختهای فله پارکن را دید، گذشته و در محوطه بازی، لابلای صدها ماشین پارک می کند. از اتوبوس پیاده می شویم. در آن ساعت روز، هجوم جمعیت بطرف فله پارکن آغاز شده است. من، مهدی و همسفرهایمان همراه جمعیت داخل فله پارکن می شویم. هوا گرم و دم دار است. کاپشن نازک تابستانی ام را در می آورم و آن را در کوله پشتی ام جا می دهم. چادرهای بزرگ رنگی، یکی بعد از دیگری ظاهر می شوند. صدای بلند موزیک از همه جهت، حتی از لابلای برگهای درختان تنومندی که بالای سرمان را گرفته است به گوش میخورد. پلاکاردهای مختلف، که انگار تمام پارک را پوشانده است، بادکنهای رنگی، جمعیت زیادی که مثل ماهی در هم وول می خورند و در مسیری در حال حرکت هستند و جمعی که روی چمن های زده نشده، در کنار جعبه آبجوهایشان دراز کشیده اند، ظاهر میشوند. به چادر بزرگی کنجکاوانه نزدیک می شوم. کنار من عده ای آبجو به دست، غرق در خنده هستند. از چند متری در وردی چادر، نگاهی

¹ روزنامه رسمی حزب کمونیست دانمارک.

² حزب کمونیست دانمارک

به داخل می اندازم. سن چوبی مستطیل شکلِ بزرگی در انتهای چادر قرار گرفته است و عکس های بزرگِ مارکس، انگلس و لنین در عمق سن آویزان است. عکسها نگاه ثابت خودشان را انداخته اند به جماعتی که در پایین سن، کنار میزهای دراز و باریکی نشسته و مشغول خوردن آجیو و صحبت هستند. محیط شادی است. من و مهدی هم با خریدن آجیو شادیمان را بیشتر کرد و قدم می زنیم و به همه چیز که برایمان تازگی دارد با چشמהایی از حدقه بیرون آمده، نگاه می کنیم و مرتب در کنار همه چیز از همدیگر عکس می گیریم.

" مهدی، یک عکس از من، از این زاویه بگیر. سعی کن تصویر لنین، قشنگ پشتش بیفته. "

عکسی از مهدی با پرچم قرمز داس و چکش. عکسی با شال فلسطینیها، عکسی در کنار تصویر نیلسون ماندلا، عکسی از من و مهدی کنار تصویر بزرگ شده چهره چه گورا. کارناوال، رنگهای شاد در هم رفته، که از ترکیبش رنگ شادتری بوجود آمده، رقص دسته جمعی و حرکت عده ای دختر که لباسهای یک شکل و سکسی به تن دارند و حرکات موزون اندام زیبای آنها که با صدای طبلی ریتمیک هماهنگ است، ماسک های بزرگ و کاریکاتوروار از شخصیت های مهم سیاسی غرب، پرچم های قرمز، داس و چکش، علامت سفید صلح، کبوتر آزادی، پانک ها، پرچم فلسطینی ها، دست فروش ها، عکس ماندلا، چادرهای کوچک تزئین شده عراقیها، ترکها، پاکستانیها، شیلیایی ها، میز کتاب، همه اینها با دود و بوی کباب، بوی سوسیس سرخ شده، بوی آجیو و فلافل و ایپاناناس¹ در فضای قاطی شده و مرا مبهوت خود کرده است. یکباره مهدی را گم می کنم. از میان این همه بو، لباسها، چهره ها و موزیک های مختلف که از تمام نقاط دنیا جمع شده اند، می گذرم تا به طرف دیگر پارک رفته و مهدی را پیدا کنم، که یکباره صدای آهنگ ایرانی می شنوم. ذوق زده می شوم. برمی گردم و گوشه ای را تیز می کنم. " صدا از کدام طرفه؟ " به طرف صدا کشیده می شوم. از لابلای چند درخت می گذرم و چادر مشترک حزب توده ایران و فدائیان خلق اکثریت را می بینم. چند میز کتاب، میزی پر از صنایع دستی ایران، عکس بزرگی از دکتر تقی ارانی و بیژن جزنی، آرم گل سرخ حزب و آرم سازمان فدائیان خلق و عکس های بی شماری از شهدای حزب و سازمان که در محوطه بیرون چادر قرار گرفته اند. با خوشحالی به طرف چادر می روم. در داخل چادر در گوشه ای فرش ایرانی پهن شده و سماور و قوری ای فضای ایرانی به آن داده است. چند دختر کوچک ملبس به لباس محلی شمالی کنار چادر ایستاده اند و خود را برای رقصی آماده می کنند. می خواهم به طرف چند نفر از رفقای قدیمی رفته و سلامی عرض کنم، که آهنگ رقص قاسم آبادی از توی بلند گویای قوی کنار چادر پخش می شود و دخترها جلوی چادر شروع به رقص می کنند. جمعیتی جمع می شود و حلقه ای

¹ یک نوع غذای شیلیایی.

دور آنها درست می کنند. ایرانی ها جمع شده، شروع به دست زدن می کنند و بقیه، فقط به حرکات زیبایی رقصه های کوچولو نگاه می کنند. لحظه ای نگاهم از این رقص زیبا به طرف دیگر جمعیت کشیده می شود و یکباره روشنگ را می بینم که در حال کف زدن است و نگاهش حرکات ظریف دست و کمر دختران کوچک را دنبال می کند. روشنگ، همانطور که آخرین بار در ضلع جنوبی بلوار کشاورز دیده بودمش، روبروی من ایستاده است. نمی توانم باور کنم. "چی می بینم. مگر ممکنه روشنگ اینجا باشه؟" می خواهم از وسط دایره ای که جمعیت درست کرده است و از لابلای رقص دختران عبور کرده و خودم را به او برسانم و او را در آغوش بگیرم. یک لحظه، پاهایم روی زمین سنگین می شود. حس می کنم که پاهایم به زمین چسبیده است. "صبر کن. شاید روشنگ نباشه. شاید دختریه شبیه به اون." موسیقی گرم و شاد قاسم آبادی که نت هایی از طبل و نی دارد و من را همیشه یاد شمال، یاد زنان برنجکار با لباسهای بلند و رنگی شان، یاد دشتهای کم شیب و سبز رنگ، یاد کلوچه های مغز گردویی لاهیجان و دم پختک می اندازد، تمام فضای اطراف چادر را به خود گرفته است. جمعیت بیشتر و بیشتر، و کف زدن ها قوی و قویتر می شوند. این تشویق ها رقصه های کوچک ما را وادار می کنند که آخرین نیروی خود را بکار برده و تمام شگردهای خود را در این روز گرم به صحنه بیاورند.

هر چه بیشتر به آن چهره، به آن اندام و حالتی که ایستاده و دست می زند نگاه می کنم، بیشتر مطمئن می شوم که روشنگ است. او کنار مردی ایستاده است. مرد پیشانی بلند، سری کم مو، ابروهای پر پشت، عینکی درشت و صورتی استخوانی و برجسته ای دارد. "این حتما بهرامه. چه خوب هر دو تونستند از ایران فرار کنند."

روشنگ، نشسته روی صندلی چرخدارش، دستکشش را در می آورد و برگهای زردی را که روی نیمکتی توی پارک رویهم تلنبار شده است را برمیدارد و به آسمان می پاشد و با تعجب به آنها نگاه می کند. من نیز، کمی برگ روی کلاهش که تقریبا تمام موها و گردنش را گرفته است، می پاشم. پرستار روشنگ به او می گوید:

"پاشو، از روی صندلی چرخ دارت پاشو. یک خورده راه برو."

روشنگ آرام پا می شود. قسمت بالایی بدنش را به جلو خم کرده است و دستهایش را هنوز به دسته صندلی چرخدار تکیه داده است. می ترسد که کاملا خودش را از صندلی چرخدار جدا کند. من زیر بغلش را می گیرم و او آهسته و با قدمهای باز شروع به راه رفتن می کند.

"می ترسم بخورم زمین. صندلی چرخدارم رو می خوام."

دستم را از پشتش رها میکنم. جلویش آمده و تشویقش می کنم که راه برود.

رقص دختران کوچک تمام شده است. جمعیت پراکنده شده و اثری از آن حلقه به جا نمانده است. من همچنان به روشنگ نگاه می‌کنم. شلوار برزنتی و بلوز آبی رنگی به تن دارد. مردی که در کنارش بود به طرف میز کتاب می‌رود. نگاه روشنگ به من می‌افتد. به یکدیگر خیره می‌شویم. چند نفر از میان ما عبور می‌کنند و با عبور آخرین آنها، می‌بینم که روشنگ با سرعت به طرف من می‌آید.

"-رضا."

درست روبرویم می‌ایستد. مثل من خشکش زده است. می‌خندد و به چهره متعجب و شاد من نگاه می‌کند. روشنگ، این گمشده من در ضلع جنوبی بلوار کشاورز، این صمیمی‌ترین دوست من از بهترین دوران زندگی، این عزیزی که دیگر به برادر کوچکم زنگ نزده بود تا شماره پلاک جدیدشان را بدهد، این همسر نمایشی من در تئاتر افطار پارک مجیدیه، از لابلای آهنگ‌های غمگین کلاسیک ایرانی، از پشت باغ خانه دایی ام و از محله آکسارا در استامبول بیرون آمده و در مقابل من ایستاده است.

"-روشنگ اینجا چیکار می‌کنی. نمی‌دونی که چقدر دلم برات تنگ شده."

همدیگر را بغل می‌کنیم و صورت همدیگر را می‌بوسیم. من گریه و او از ته دل می‌خندد و هنوز باورم نمی‌شود که سرنوشت دوباره ما را کنار هم قرار داده است. به گوشه‌ای، زیر درختی، کمی دورتر از جمعیت می‌رویم. آنقدر سؤال دارم که نمی‌دانم از کجا شروع کنم.

"-بهرام کو؟"

چهره روشنگ کمی توهم می‌رود.

"-اینجا نیست. تو چیکار می‌کنی؟"

"-من خوبم و فقط تو رو اینجا کم داشتم. کی اومدی؟ کجایی؟"

"-دو هفته میشه. تو کمپ هولیک¹ هستم. تنها اومدم. حالا از خودت بگو رضا، یاری، همدلی، بچه،

تو که خیلی بچه دوست داشتی؟"

"-تازگی با دختری آشنا شدم. دختر خوبیه. خیلی دوستش دارم."

"-تبریک، اسمش چیه؟"

"-هله."

چند زن و مرد ایرانی به طرف ما می‌آیند. آنطور که مشخص است، روشنگ را می‌شناسند. روشنگ دست مرا گرفته کمی به جلو می‌کشاند و مرا به آنها معرفی می‌کند.

¹ هولیک، شهری در جزیره شیلند.

- "رضا صمیمی ترین دوستم. از دوستان خیلی قدیمیم. تو این دنیای بزرگ تنها جایی که فکر نمی کردم ببینمش، اینجا بود."

سلامی به آن چند زن و مرد می کنم. از دوستان هم کمپ روشنگ هستند. اشاره ای به روشنگ کرده و می گویم:

- "روشنگ بزن بریم یک جای خلوتی، بشینیم و گپ بزنیم."

از محل چادر ایرانیها دور می شویم. قدم می زنیم و از لابلای جمعیت، از لابلای درختان و از راههای باریک میان چادرها رد می شویم. روشنگ مرتب سؤال می کند، عکس می گیریم، می خندیم، بصورت هم خیره میشویم و بالاخره میز کوچکی در کنار زمین بازی بچه ها در پارک پیدا می کنیم، که هم کمی دورتر از رفت و آمد جمعیت است و هم صدای موزیک کمتر است. دو تا ایمپاناناس و دو تا لیوان آجو را روی میز می گذارم و روبروی روشنگ می نشینم.

- "روشنگ نمی دونی چقدر منتظر یک همچون لحظه ای بودم. از اون روزی که سر قرار نیومدی، انگار گذشتم، یکباره پرواز کرد و رفت. اون هفت سال پر خاطره، اون هفت سال پر افتخار توی زندگی من، اون هفت سالی که هیچی نداشتیم ولی دلمون خوش بود به مبارز مون، دلم به حزب خوش بود، یکهو غیب شد. هیچی نداشتیم ولی آرمانهای حزب رو که داشتیم و اون بود که بهم انرژی می داد. اون روزی که تو سر قرار نیومدی، همون روز ریختند خونمون و من بزرگترین اشتباه زندگیمو کردم. رفتم خونه داییم. رفتن به خونه دایی همون و مسلط شدن خانواده همون. حالا برخلاف اون هفت سال گذشته، بازنده بودم و خانواده ام به رهبری برادر بزرگم برنده. من چیزی نداشتیم که به اون افتخار کنم. پنج سال از انقلاب دفاع کرده بودیم، پنج سال تمام زندگی مون رو گذاشته بودیم، که انقلاب شکست نخوره، حالا مسئولین همون انقلاب و اونهایی که سر قدرت بودند، با شمشیر افتاده بودند به جون ما. می خواستند ما رو بکشند، می خواستند ما رو سرخورده کنند. بعد دوران تنهایی و منفعلی که روحیمو خیلی ضعیف کرده بود و بعدش علامت سؤال گذاشتن به همه تئوری هامون. تئوری هایی که در عمل نتیجه غلط داده بود. تو این بازی با خانواده، من ورق خوبی نداشتیم. دیگر حتی نمیتونستم مسافرکشی کنم و برادر دوسال بزرگترم، حالا مهندسی شده بود از یکی از دانشگاههای معروف آمریکا و مادرم پزشک رو نه تنها به همسایه ها و فامیل، بلکه به من هم می داد. خوب روشنگ تو حرف بزن. از هر چی که می خواهی. بهرام کجاست؟ بهرام چی کار میکنه؟"

صدای موزیک می آید. موزیک تند. موزیک رقص. موزیک ریتم دار. عده ای دورتر از ما، نیمه لخت، نیمه مست، روی پتو دراز کشیده اند و حمام آفتاب می گیرند. چند دقیقه ای کلامی رد و بدل نمی شود. به همدیگر نگاه می کنیم و ایمپاناناس های خوشمزه را به آرامی می خوریم.

- "رضا، بهرام سال پیش همین موقع از زندون آزاد شد و سه ماه پیش هم تو یک تصادف کشته شد."

از پشت میز بر می خیزم، به طرف دیگر آن می روم و روشنک را بغل می گیرم. سرش را آهسته روی سینه ام می گذارم. دستمالی از کیفش برمی دارم و به او می دهم. اشک هایش را پاک می کند. - " نمی خواستم با این خبر، این روز خوب رو برای هردومون خراب کنم ولی خوب باید هرچه زودتر بهت می گفتم. "

کم کم نگران می شوم که روشنک سرما بخورد. او در این نیم ساعتی که در فله پارکن بوده ایم، روی صندلی چرخدار نشسته و هیچ تحرکی نداشته است. می خواهم به یکی از پرستارها پیشنهاد کنم که زودتر به بخش برگردیم، که یکبارہ متوجه میشوم که در کنار در دیگر فله پارکن هستیم. با اشاره دست یکی از پرستارها، صندلی چرخدار روشنک را به سمت دیگر خیابان هل میدهم و از آن زاویه ساختمان بیمارستان را می بینم. تا آنجا راه زیادی نیست.

بخش چهل و هفت.

هرچه به غروب نزدیکتر می شویم، ازدحام جمعیت، موزیک، سخنرانی، صف در مقابل دستشویی های موقت، صف در مقابل چادرهای فروش غذا و میزهای فروش آجود در فله پارکن بیشتر می شود. با روشنک از چادری به چادر دیگری و از یک طرف پارک به طرف دیگر می رویم. روی چمن، روی نیمکت، تو چادرهای مختلف می نشینیم و با دوربین هایمان عکس می گیریم که خاطرات آن روز را علاوه بر ذهنمان بر تکه مقوای مستطیل شکل شفافی هم زنده بماند. روشنک حوست چای می کند. داخل چادر کردها نشسته ایم و دو تا چای پر رنگ روی میز قرار دارد. روشنک قندی در دهانش می گذارد و جرعه ای از چای را مینوشد و می گوید:

- " رضا، چیزی که داره خیلی رنج میده، چیزی که مثل یک استخون تو گلوم گیر کرده و نه پایین میره و نه بالا می یاد و داره یواش یواش خفم میکنه، اینکه که فکر می کنم، بهرام رو از بین بردند. همون کاری رو که با مهتاب کردند. من بهرام رو خیلی دوست داشتم. اونقدر توی این مدت کم زندگیمون از اون محبت دیدم، که میتونم فقط با خاطراتش سالها بدون مردی زندگی کنم. بهرام برام یک مرد کامل بود. اون مردی که من آرزوش رو داشتم. خاطراتش، بوی بدنش، بوسه هاش، خنده هاش، اخم ها و غرغر کردن های به جاش، عصبانی شدن هاش، همیشه تو ذهنم می مونه و پاک نمی شه. بهرام یک انسان کامل بود. مهربونیش، عاطفش، گذشتش و منطقش. خیلی چیزا ازش یاد گرفتم. اون حادثه رانندگی، مثل آزاد شدنش، برام خیلی مرموزه. تنها تو ماشین بوده، ماشینش توی جاده چالوس تو دره عمیقی سقوط می کنه، اما تو جاده خط ترمزی نبوده، باک بنزینش پُر بوده و علاوه بر اون صد لیتر بنزین اضافه توی عقب ماشینش بوده و می گن وقتی که ماشینش به تهِ صخره می خوره، مثل یک بمب منفجر شده و چیزی از جنازش باقی نمونده. اونا حتی به یک کشتن معمولی هم رضایت

نداده بودند. آخه شماها چقدر پست و کثیفید. یکی رو می فرستادید درخونه و با یک تیر جلوی پای من خلاصش می کردید، که حداقل من می تونستم جنازه شو رو بغل کنم ، خودم رو روی جنازش بندازم و ازش خداحافظی کنم. مثل این بود که اونا حتی از جنازش هم می ترسیدند. بعد از اون حادثه، دیگه نمی تونستم توی ایران بمونم. پدرم نگران وضع امنیتیم بود، ولی من تنفر و خشم تمام وجودم رو گرفته بود و می ترسیدم که واکنش غلطی نشون بدم. بهرام رو سر یک قرار واسطه فرودین ماه ۶۳ دستگیر می کنند. هنوز از مصاحبه های کیانوری و عمویی توی تلویزیون خبری نبود. اونموقع ما یک آپارتمان امن انتهای خیابون گیشا اجاره کرده بودیم و یکسال و چند ماهی از ازداجمون گذشته بود. یازده ماه نمی دونستیم که بهرام کجاست و چه بلایی به سرش اومده. هیچ خبری، نه من و نه پدر و مادر پیرش ازش داشتیم. از هیچ کانالی هم خبر نمی رسید. حتی عموی بهرام که چند آشنای با نفوذ تو نخست وزیری داشت، نتونسته بود سر در بیاره که اون کجاست. یازده ماه نمی دونی به من چی گذشت. فقط منتظر یک خبر بودم، که به من بگند بهرام کجاست. به هر جا سر می زدیم، هیچ اطلاعی به ما نمی دادند. بعد از یازده ماه اجازه ملاقات دادند. اونروز که برای اولین بار تو زندون اوین دیدمش، بر خلاف انتظارم حالش خوب بود. به رفتار و حرکاتش خیلی دقیق بودم. صحبت های معمولی می کرد و به چیز خاصی اشاره ای نکرد. توی حال و هوای این بودم که حالا بعد از یازده ماه از دستگیری اش بهمون اجازه ملاقات دادنده چی بسرش می یارند؟ چند سال برایش زندونی می برند؟ ملاقاتی هاش بعد از اون معمولی شد. هر سه هفته یکبار من و پدر و مادرش به دیدنش می رفتیم. بعد از پنج ماه از اولین ملاقاتش، بهرام از زندون آزاد شد. نمی تونستم باور کنم. خوشحال بودم و فکر می کردم که خوش شانس بودم و این بار زیر این زلزله مرگبار هم جون سالم به در بردم. ولی رفته رفته فکرای وحشتناکی سراغم می اومد. آیا ممکنه بهرام بعد از اون همه مدت سخت، تحت هر شرایطی، حالا سیاست، حزب و آرمانهاشو یکباره کنار گذاشته و شده یک اندویدیالیسم؟ ولی رضا، از همان روزای اولی که از زندون آمد به من روحیه داد. از مبارزه صحبت می کرد. از روند گسسته و ناهماهنگ بودن مبارزه، از عوض کردن شکل مبارزه، از انسانیت، از همبستگی، از عدالت و از مقاومت در مقابل هر نیروی واپس گرا، حرف میزد. بهرام اولین چیزی را که بعد از اومدن از زندون به من گفت، این بود:

- "روشنک خواهشا، از دوران زندون چیزی نپرس. من خودم ذره ذره بهت می گم."

من منتظره این ذره ذره بودم، که اون حادثه رانندگی اتفاق افتاد. تعجب می کردم. خیلی از بچه های سیاسی پایین تر از اون رو برایشون حداقل ده سال بریده بودند، ولی بهرام آزاد شده بود. همیشه فکر می کردم چه سری تو این کاره. بهرام بعد از آزادیش، عوض شده بود. اونموقع که باید عصبانی می شد، آرام بود. وقتی که حس می کردم، باید خوشحال باشم و بخنده، غمگین می شد. اوایل همش پیش خودم

می گفتم، " اینا اثرات زندونه. اینا اثرات یازده ماه بی خبری و بی تکلیفیه. بهتر میشه. اینا اثرات شکنجه های روحی که بهرام نمی خواد از اونا حرف بزنه و قبول کنه. " بعد از آزاد شدن بهرام، من همش فکر می کردم، که بهرام تحت نظره. من و بهرام با هیچکسی ارتباط نداشتیم. ارتباط ما شده بود با تعداد کمی از فامیل. یواش یواش به رفتار بهرام مشکوک شدم. حس میکردم، می خواد کاری کنه. نقشه ای توسر داره و نمی خواد من از اون سر در بیارم. یک روز دقیقا ازش پرسیدم: " بهرام، نقشه فرار داری؟ می خوای از ایران بریم؟ سخته، ولی نشدنی نیست، خیلی ها رفتند. " و او در جواب گفت: " نه روشنگ، من اگر برنامه فرار داشته باشم، اول با تو مطرح می کنم. "

اونموقع بهرام به عنوان مهندس ناظر، تو یک شرکت ساختمانی بزرگ کار می کرد که پروژه های مختلف و سنگینی تو شهرای اطراف تهران داشت و معمولاً سه چهار روزی رو خارج از تهران بود و پنج شنبه - جمعه ها می اومد خونه. " دستی به شانه ام می خورد.

- " رضا کجایی؟ در به در توی این پارک دنبالت گشتم. "

برمی گردم و بلند می شوم. مهدی است.

- " منم خیلی دنبالت گشتم. ولی به جای تو، یک رفیق قدیمی رو پیدا کردم. رفیقی از دوران ایران و باید کلی گپ بزنی. "

روشنگ و مهدی را به هم معرفی می کنم.

- " پس مزاحمتون نمی شم. قرارمون دم اتوبوس. "

- " مهدی امشب آقوس نمی یام. یکی دو روز پیش روشنگ تو هولبک می مونم. "

هم اطاقی روشنگ برای دیدن برادرش به شهری در جنوب فون رفته بود. روشنگ پیشنهاد کرده بود، چند روزی را مهمان او باشم.

جشن (Land & Folk) را در فله پارکن که حالا به اوج خود رسیده است و تاثیرات آن روز آفتابی و گرم، موزیک های شاد و تند و آبجوهای بیشمار که خورده شده بود را می توان در چهره تک تک شرکت کنندگان نیمه مست دید، را به اتفاق روشنگ و چند ایرانی دیگر به قصد کمپ هولبک ترک می کنیم. در این چند ساعت گذشته احساس عجیبی داشتم و این احساس را در خودم غریبه می دیدم. این حس را نمی شناختم. از یک طرف شاد و سبک بودم، بخاطر اینکه روشنگ را دوباره پیدا کرده بودم و می خواستم در آن لحظات، در آن جشن، میان جمعیتی نیمه مست، بخندم، برقصم، تند راه بروم، و از طرف دیگر غمی ته دلم لانه کرده بود. به بهرام، به آن یازده ماه بی خبری اش و آن حادثه رانندگی فکر می کردم.

تا به کمپ هولبک می رسیم، در آشپزخانه آنجا روشنک چای پررنگی در فلاسک درست می کند و وارد اتاقش می شویم. اتاقی است باریک و دراز، تقریباً به عرض آن، دو تخت یک نفره کوچک که با فاصله کمی روبروی هم قرار گرفته اند. یک میز تحریر که در گوشه ای از آن کمی لوازم آرایش و عطر و ادکلن با سلیقه چیده شده است. دو تا صندلی و یک کمد نسبتاً جا دار، کنار در ورودی قرار دارد. روشنک شمعی روشن می کند. من روی یکی از تختها و روشنک روی تخت دیگری روبروی من می نشیند. فلاسک چای را همراه دو لیوان و کمی قند کنارش می گذارد.

- "اولین شبی که بهرام خونه نیومد، حس کردم که دستگیر شده. آپارتمان ما یک آپارتمان امن بود. هیچکی از بچه های حزب آدرس ما رو نداشت. بعد از دستگیری های رهبری حزب، تو بهمن ماه، بهرام کارشو عوض کرده بود و بیشتر تدریس خصوصی می کرد. قبلاً قرار گذاشته بودیم که با دستگیری یکیمون، طرف دیگه خونه نیاد. فرداش یک بخشی از وسایلمو جمع کردم و رفتم خونه مهین. مهین از بچه های سندیکا بود و با مادرش توی آپارتمانی، تو جیحون زندگی می کرد. مادرش رو که با هم خیلی جور بودیم "خاله" صدا می کردم و همسایه ها فکر می کردند که من دختر خاله مهین هستم. مدت زیادی اونجا بودم و گه گاهی از طریق مادر مهین با مادر بهرام تماسی داشتم. پدرم آپارتمون ما رو تخلیه و وسایل ما رو به چالوس برده بود. یک شب ساعت دوازده بود. من و مهین داشتیم تلویزیون نگاه می کردیم، که یکهو صدای زنگ در اصلی به صدا در اومد. مادرش بیدار شد و اومد توی حال و گفت: "این وقت شب که زنگ می زنند یعنی خبریه" دست منو گرفت و با سرعت برد توی اتاقش و گفت: "روشنک تو رختخواب من بخواب و پتو رو قشنگ بکش رو صورتت." همون شب مهین رو بردند. حتی اتاقی رو که من در آن خوابیده بودم را هم گشتند، که مادر مهین گفت: "این پیرمرد مریض رو دیگه از خواب بیدارش نکنید."

دو روز توخونه مهین اینا بودم و نمی تونستم بیرون بیام. مادرش می گفت، ماشین غریبه ای در پارکینگ، پارک کرده و مرتب در وردی رو زیرنظر داره و صلاح نیست بیرون بری. همون روز نتونستم سر قرار بیایم. هفته بعد هم که اومدم، دیگه از تو خبری نبود. چند بار، صبح زود یا وسط ظهر توی کوچتون اومدم، از ماشینت خبری نبود. پیش خودم گفتم یا دستگیر شدی و یا رفتی نیشابور. حتی یک بار هم به خونتون زنگ زدم. مادرت گوشی رو برداشت. خودم رو یکی از کارکنان بخش آموزشی دانشگاه جا زدم و گفتم که می خوام با رضا در مورد یکی از واحدهای ترم آخرش صحبت کنم، که مادرت خیلی سریع و مطمئن گفت: "خانم، اشتباه گرفتید. رضای ما اصلاً دانشجو نیست. ما آرزو داشتیم که این رضا درسی بخونه و دانشجو بشه و آبروی ما رو جلوی فک و فامیل حفظ کنه، ولی رضای ما اورضه درس رو نداشت. دیپلم طبیعی اش را هم تو شهرپور به زور گرفت. حالا هم شده قالی فروش و پیش پدرش کار می کنه."

- "روشنک، راستی از تمبرها کمک مالی چه خبر؟ به دردت خورد؟ چی کارش کردی؟"

- "تمبرها خیلی کمک کرد. من اون موقع رابطه خیلی زیادی با بچه ها داشتم. رابطه تشکیلاتی نبود. یک رابطه دوستی که من به یک شکلی حفظشون کرده بودم. تمبرها رو چند قسمتشون کرده بودم. یک قسمت از اونها رو دادم به فاطمی، فاطمه نازی آباد و اونهم رسوند به رفیق دیگری. یک قسمتی رو دادم به پدرم و گویا اون تونسته بود به یک عده از دوستای قدیمی تو شمال برسونه و خلاصه پولی جمع کنه. بخشی از اون رو که ماهرونه توی یک نایلون توی پوشک دختر کوچیکه اختر جاسازی کرده بودم رو از ترسم، توی جوب آبی، توی یکی از ده متریهای نیرو هوایی ریختم، که لابلای میوه های پوسیده وات و آشغالهای گندیده رفت زیر پلی. چهل هزار تومان پول جمع شده بود، که قرار شد بدم به زینت، یکی از بچه هایی که شوهرش فراری بود و باید حتما آپارتمان جدیدی رو رهن می کرد. با هم تو بستنی فروشی شایسته، توی نیرو هوایی، نرسیده به مسجد صاحب الزمان قرار داشتیم. رفتیم، جات خالی رضا، فالوده خیلی خوشمزه ای، من و زینت خوردیم. اونموقع خونه اختر زندگی می کردم. اختر سیاسی نبود، از دوستان قدیمی دوران دبیرستان آنرم بود. شوهرش بندرعباس کار می کرد. سه هفته اونجا یکه هفته تهران. شانسی یکبار توی پاساژی توی جمهوری با دوتا دخترش دیدمش. پنج سالی بود که ندیده بودمش. اون بعد از دیپلم ازدواج کرد و مدتی با شوهرش تو اهواز زندگی می کرد. اونموقع خونه ای نزدیک میدان ژاله کرایه کرده بودن. به اختر رو انداختم و اونهم با کمال میل قبول کرد. اطای تو خونشون داشتم و به اختر تو نگهداری بچه هاش کمک می کردم. پول رو به زینت دادم. بچه اختر رو عوض کردم. تمبرها رو گذاشتم تو پوشکش. بعد از اونجا باید میرفتم سر قراری و تمبرها رو به رفیق دیگری می دادم و مقداری پول ازش می گرفتم. از بستنی فروشی که بیرون آمدم و از زینت خداحافظی کردم، یک موتور سوار شخصی، روی یکی از این هوندا ۸۰ ها اومد دقیقا، کنارم ایستاد. دختر اختر تو بغلم خواب رفته، سرش رو روی شونم مرتب کردم، پستونکش رو گذاشتم تو دهنش و بعد راه خودمو به طرف بازار میوه ادامه دادم. موتورسوار دقیقا توی پیاده رو به حالت مشکوکی کنارم می آمد. مطمئن بودم که دزد و جیب بر نیست. ترس و هیجانی تو قیافش نمی دیدم. خونسرد بود و انگار اون پیاده رو شلوغ، ملک پدریش بود. آرام و مسلط به دنبال من می اومد. پیچیدم توی یکی از این ده متری های نیرو هوایی. موتور سوار غیبت زد و بجای اون، ماشین گشت سپاه با سرعتی به سرعت پیاده رفتن من، موازی من، توی خیابون حرکت کرد. سرم رو که به طرف ماشین برگردوندم دیدم یکیشون دقیقا کوچکترین حرکات من رو زیر نظر داره. ترس ورم داشته بود. باید تمبرها رو به یک طریقی از خودم دور می کردم. وایستادم و دختر اختر رو روی شونه دیگم خوابوندم. ماشین گشت هم ایستاد. حالا مطمئن بودم که یکی از اونها به طرف من می یاد. حرکت کردم. ماشینه نیز حرکت کرد. دست پاچه شده بودم و مرتب به خودم می

گفتم: " روشنگ آروم باش، هیچ اتفاقی نمی افته. اونها فقط به تو مشکوک هستند. طبیعی بر خورد کن. باید اول تمبرها و بعد مشکوکی اونها رو بر طرف کنی". به پارک خیلی کوچیک و نقلی رسیدم. یک پارک که تازه چند تا نهال کاشته و مقداری گلکاری کرده بودند و هنوز اطرافش کاملا باز بود. روی یکی از نیمکتها نشستم. ماشین سپاه درست روبرویم توی خیابون پارک کرده بود و چهار چشمی مواظب من بودند. خیلی ماهرانه، انگار پوشک دختر اختر اونقدر خیس و پر شده بود که بچه خسته رو بی خواب کرده بود، پوشک رو روی همون نیمکت عوض کرده و اون رو تو جوب آبی که پر از آشغال بود، انداختم و دویست هزار تومان تمبر حزب زیر پل رفت و ناپدید شد. نفس راحتی کشیدم. به بازار میوه رفتم. مقداری میوه و سبزی خریدم و دیگه از ماشین سپاه خبری نبود. سر قرار که رسیدم دختر اختر بلند شده بود و گریه می کرد و وقتی موضوع را به رفیق گفتم، آنقدر خندید که حد نداشت. " روشنگ استکان چایی ام را پُر می کنی. برمی خیزم. نیمی از پنجره را باز می کنم و از آن نگاهی به باغ بزرگ پشت ساختمان، که می شود طرحی از آن را، زیر نور کم ماه دید، می اندازم. بوی جنگل و بوی دریا می آید. روشنگ به طرف کمد اتاق می رود. چند عکس از داخل ساکی بیرون آورده و آنها را روی میز مطالعه می گذارد. روشنگ چراغ مطالعه را روشن می کند. نور قوی چراغ مطالعه دایره بزرگی را روی میز تحریر بوجود می آورد. من را صدا می زند.

- " این عکس رو سه چهار روز بعد از ازدواجمون، تو اصفهان گرفتیم."

روشنگ و بهرام کنار هم ایستاده اند. زمینه عکس، بخشی از سی و سه پل اصفهان است. بهرام چهارشانه و قد بلند است، با پیشانی پهن و عینکی درشت و سیبیلی کوتاه و پرپشت و خرمایی رنگ که تا انتهای لبه های لبهای نسبتا کلفتش پایین آمده است. کمی بور و سفید به نظر می رسد. می خندد. چهره اش مردانه و جا افتاده است و کاپشن روشن و شلوار سرمه ای ساده ای به تن دارد.

- " این عکس تو خونه پدر و مادر بهرامه."

روی مبل سه نفره گرانیگیمی که زمینه خردلی دارد و این رنگ تناسب کاملی با رنگ طلایی روی کنده کاریهای ظریف دسته و بالای مبل دارد، بهرام و پدرش در یک طرف و روشنگ با مادر بهرام در طرف دیگر نشسته اند. پشت مبل یک ساعت دیواری قدیمی، یک سه تار و طاقچه ایی پر از عکس های قدیمی سیاه و سفید، در قاب های خاتم دیده می شود. پدر بهرام باریک و قد بلند است. یک ریش و سبیل پرفسوری، صورت لاغر او را، لاغرتر نشان می دهد. مادرش روشنگ را در آغوش کشیده است و آرایش ملایمی دارد. موهای سفیدش را با سنجاق سر نقره ای که سنگهای ریز و درخشانی دارد، به یک طرف سرش کشانده است. پیراهن سفیدی، زیر کت و دامن فیروزه رنگی بتن، و یکدست گردنبند فیروزه گرانیگیمی به گردن دارد.

- "روشنگ، راستی از عکسای عروسیتون چیزی نداری؟"

"نه عروسی به اون شکل نگر فتمیم. یک جشن ساده، که چند تا از دوستای من و بهرام و بقیه فامیل های نزدیک بودند. اون دوران عروسی های پرشکوّه، رفقا تمام شده بود."

"یعنی، لباس عروسی هم تنتت نکردی؟"

"چرا. مادر بهرام می خواست که من لباس عروسی تنم کنم. می گفت من همین یک فرزند رو دارم و می خوام شب عروسی پسر، عروسمو با لباس سفید عروسی ببینم. پسر خاله بهرام که آلاان تو آمریکاست و موقع ازدواج ما تو ایران بود، عکاس مجلس ما بود. خیلی عکس گرفت و فقط چند تایی شو فرستاد که اون هم پیش پدر و مادر بهرامه."

چند عکس سیاه و سفید، یکی یکی از دست روشنگر به دستم میرسد. در یکی از این عکس ها بهرام با کت و شلوار و کراوات، خیلی رسمی ایستاده است و قیافه ای جدی به خود گرفته است. در حال نگاه کردن به عکس هستم، که یکباره روشنگر از صندلی اش بلند می شود و بقیه عکس ها را روی میز رها می کند و با گریه می گوید:

"بقیه ش هم چند تا عکس از قبر بهرامه. این عکس ها رو، پدرم نمی داشت با خودم بیارم. تو آخرین ساعت، قبل از اومدنم، از جیبش برداشتم. قبری بدون جنازه."

روشنگر روی تخت دراز می کشد. چشمانش پر از اشک است. به طرفش می روم.

"روشنگر اتفاق دردناکیه. بهت حق می دم و تحسینت می کنم که چقدر خوب تونستی باهش کنار بیایی. بهتر که راجع بهش حرف بزنی و یواش یواش این مسله رو قبولش کنی. حالا که اون نیست، راهش رو ادامه بدی."

"تا حالا قبری بدون جنازه دیده بودی؟ تیکه هایی از بدن سوختش رو، که تو فاصله دوپست متریه محلی که ماشینش پرت شده بود، توی اون دره عمیق، که فقط یک سری صخره نورد می تونستند با وسایل کوهنوردی برن پایین، پیدا شد. ما اون تیکه ها رو بعنوان جنازش تو بهشت زهرا دفن کردیم. الان وقتی که خوب فکر می کنم و خوب تمام دقیقه های اون آخرین پنجشنبه و جمعه ای که بهرام خونه بود رو یاد می آرم، رضا، نگاه بهرام یک جور دیگه ای بود. انگار می دونست که آخرین دیدار مونه. مهربوتر و صمیمی تر از همیشه بود. از کنارم اصلا دور نمی شد و مرتب منو به مبارزه تشویق میکرد. از قهرمانها صحبت می کرد. از اونهایی که تاریخ رو ساخته بودند. از اونهایی که تو سخت ترین شرایط به آرمانهاشون پشت نکردند. از کسایی، که وقتی همه سلاح رو به زمین گذاشتند، تک و تنها پرچم رو به دست گرفته و به میدون مبارزه اومده بودند. از کسایی، که نه تنها هرگز سنگری رو ترک نکرده، بلکه خودشون سنگری شده بودند برای دیگران. یادمه چقدر اون چند روز آخر به وجودش افتخار می کردم."

سکوت، اتاق کوچک و دراز روشنک را در طبقه دوم ساختمان قدیمی کمپ هولیک گرفته است. نه من و نه او میخواهیم که این سکوت را بشکنیم. برمی خیزم و روی صندلی روبروی میز تحریر می نشینم و به عکس های مقبره بهرام نگاه می کنم. چند عکس است که از فاصله نزدیک گرفته شده است. سنگ قبری از گرانیت سیاه، با کنده کاری از یک ساقه گل با برگهایی غیر موازنه که در بالا به چند گل سرخ تبدیل شده اند. کنده کاری از سه قلب کوچک ترک خورده و اسم حک شده او روی سنگ:

بهرام فارسی نژاد

فرزند مازیار

تولد ۱۳۳۰

وفات ۱۳۶۵

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

نگاهی به ساعت می اندازم. ساعت یک و نیم بعد از نصف شب است.

چشمهایم را که باز می کنم، نور قویی، مستقیماً از پنجره به آن می تابد. برمی گردم. به فاصله خیلی کمی از من، روشنک هنوز روی تخت دیگر آنطرف اطاق خوابیده است. برمی خیزم و کنار تخت می نشینم، پتو را که از روی شانه هایش کنار رفته است را بالا می کشم و به صورتش و به حالتی که او بخواب رفته است، نگاه می کنم و یاد شبی می افتم که مجبور شدیم بعد از آن مهمانی افطار در خانه آقای رسولی کنار هم بخوابیم. زمان چه سریع می گذرد و در گذشت سریع خودش چه اتفاقاتی که نمی افتد! کناره پنجره می روم و آنرا باز می کنم. زمین فوتبال کوچکی خودش را در میان درختان کاستانیا جا داده است. کمی دورتر از آن، جنگل است که تا دریاچه ای که از این زاویه به خوبی پیدا است، ادامه پیدا می کند. روشنک بیدار می شود.

- "خوب خوابیدی رضا؟ دیشب که تو خواب جیغ نکشیدم، نه؟"

- "نه. چطورمگه؟"

- "آخه، این دختره هم اطاقیم می گه، که بعضی شبها توی خواب جیغ می زنم."

- "مگر خودت حس نمی کنی که جیغ می زنی؟ مگر بیدار نمی؟"

- "نه همیشه."

کمپ هولیک اصلاً شبیه کمپ یدوقوپ نیست. یک ساختمان قدیمی سه طبقه، که شیروانی سیاه و شیب داری دارد، ساختمان اصلی آنرا تشکیل میدهد. اطاق پناهنده ها در دو طبقه بالایی و سالن غذا خوری، سالن تلویزیون و بخش اداری آن در طبقه همکف قرار دارد. باغ زیبایی دارد با درختهای بلند سرو و موازی یکدیگر، که راهرویی درست کرده اند که از محوطه پارکینگ تا در ساختمان ادامه یافته است.

چهره ایرانی های کمپ هولبک نسبت به ایرانی های کمپ یدوقوب گرفته تر و غم زده تر است. سن مجردها بالاتر و خانواده ها پر جمعیت تر بنظر می رسند. علاوه بر ایرانی ها، که تعدادشان زیاد نیست، کردها و پناهنده هایی از کشورهای بلوک شرق در این کمپ زندگی می کند. زیر نگاه تیز و مشکوکانه چند ایرانی، صبحانه ای در سالن غذاخوری می خوریم و از کمپ به طرف دریاچه هولبک به راه می افتیم.

یکی از پرستارها درب شیشه ای بخش را باز نگاه داشته و من صندلی چرخدار روشنگ را به داخل بخش هل می دهم. پرستاری دیگری که در حال خروج از بخش است رو به روشنگ کرده و می پرسد:

"گرددشه خوبی بود. اونجا رو دوست داشتی.؟"

"آره. با برگ ها هم بازی کردم. "

بخش چهل و هشت.

سرکار خانم لسیبت لوند!

همانطور که اطلاع دارید، بعلت بیماری بحرانی یکی از دوستانم و با توجه به نیاز شدید او به کمک من و نقش ویژه من در پیدا کردن علت شوک او، ناچار هستم مدت بیشتری را در دانمارک بمانم. بدینوسیله یک ماه مرخصی بدون حقوق از تاریخ 15 نوامبر تا تاریخ 15 دسامبر 2008 تقاضا می نمایم .

با تشکر

رضا دانش .

در اتاق Patienthotel نشسته ام و نامه ای را که برای رئیس نوشته ام را دوباره می خوانم. سه هفته است که در دانمارک هستم و دو هفته از مرخصی ام باقی مانده است. با چهار هفته مرخصی بدون حقوق می توانم، شش هفته دیگر در دانمارک باشم. نمی دانم آیا می توانم کمکی برای بهبود وضع روشنگ باشم یا نه. باید صبر کنم تا خواهر روشنگ ویزا گرفته و به دانمارک بیاید. متن نامه را دوباره می خوانم. می خواهم عبارت "نیاز شدید او به من را" را از نامه حذف کنم و حداقل نسبت به خودم صادق باشم و به خودم دروغ نگویم. یکی از کارکنان معمولی این بیمارستان هم می تواند، صندلی چرخدار روشنگ را نیم ساعتی در این هوای سرد در فله پارکن، هل بدهد. او هم می تواند برگهای زرد و خشک را روی سر روشنگ بریزد. "آیا اینه نیاز شدید او به من.؟" موضوعات مورد سوال فلمینگ در مورد گذشته و زندگی روشنگ را هم می توانستم، براحتی تلفنی به او گفته و یا خیلی دقیق تر و منظم تر همانطوری که برای کریستین میل کردم، برای او هم میل می کردم. این احساس

ناتوانی در این دو هفته اخیر خیلی رنجم داده است. بعضی اوقات این فکر به ذهنم می آید که در شهری، بجز شهر آقوس، آپارتمانی اجاره کنم و روشنگ را پیش خودم برده و از او نگهداری کنم. مثل نگهداری از یک بچه شش - هفت ساله. به خودم می گویم: "محبت زیادی بهش می کنم. خلاصه، به من علاقه مند میشه. ببین روشنگ ظرف یک مدت کوتاه چقدر به لینه علاقه مند شده. ببین چقدر برایش گریه می کنه. گذشتشو رو که فراموش کرده، زیاد مهم نیست. گذشتش هرچی بوده، گذشته و رفته. هویتش! خوب یک هویت جدید پیدا می کنه. کمکش می کنم که یک هویت و شخصیت خوب پیدا کنه. خودم بعد از سه سال، تونستم یواش یواش آقوس و خاطراتش رو فراموش کنم. مگر چی شد؟! حالا روشنگ هم تموم گذشتشو رو چه تو ایران و چه تو دانمارک فراموش کرده، مگر چی می شه؟! من می تونم معلم و مربی خوبی برایش باشم. تموم خاطرات و حوادث زندگیشو از حفظم. می تونم آرام، مثل بچه ای که به مدرسه میره و هر روز یک صفحه از کتابش رو یاد می گیره، هر روز یک بخش از زندگیشو برایش تعریف کنم. شاید اصلا بهتر باشه، دوران خوب گذشتشو برایش تعریف کنم. اعدام مهتاب، دستگیریها و حادثه تصادف بهرام رو حذف می کنم. می تونم بگم. روشنگ من بهترین دوستت بودم. چندین سال همدیگر رو می شناختیم. عاشق هم شدیم. با هم ازدواج کردیم و خیلی خوشبخت بودیم. برای یک سفر اومدیم دانمارک. از اینجا خوشمون اومد. طبیعت قشنگی داشت. آرام و ساکت بود. مردمش مهربون بودند و همینجا موندیم. شاید اصلا بهش نگم، ما ایرونی هستیم. چه احتیاجیه؟! می خوام چیزایی مثبتی به اون بگم. چیزایی که به اون نیرو بده و قوی ترش کنه. اگر مادر و خواهرش اومدن اینجا، چه کار کنم؟! بهش می گم، اینا مادر و خواهر تو هستن و چون این دو نفر به تو خیلی نزدیکند، باید دوستشون داشته باشی و برای اینکه به اونها ثابت کنی که دوستشون داری، باید بگی که دلم براتون خیلی تنگ شده و صورتشون را ببوسی. بعد براتشون هدیه بخری و باهاشون عکس بگیری و باهاشون به گردش بری. و اگر ازت پرسیدن که ما رو یادت هست.؟! باید بگی، بله یادم هست. شما هر دو خوب و مهربون بودید."

گیج شده ام. از این فکر بیرون می آیم. آیا بهتر است بعد از پایان مرخصی ام تا دو هفته دیگر به نوک برگردم و نظاره گر باشم که چه اتفاقی برای روشنگ خواهد افتاد؟! از اطاقم برای کشیدن سیگاری بیرون می آیم و در آن هوای سرد روی نیمکتی می نشینم. سیگارم را روشن می کنم. دود غلیظ همراه بخار از دهانم بیرون می آید.

بعد از آن دو شبی که در کمپ هولبک مهمان روشنگ بودم و او بخشی از زندگی اش را برایم باز کرد، مرحله جدیدی در رابطه ما آغاز شد. آن دو شب، با آن صحبت های طولانی، حسی را در وجودمان زنده کرد، که می توانیم روی همدیگر صد در صد حساب کنیم. علاوه بر این، انگار دور شدن هر دویمان از ایران و دور بودن از آن آداب و رسوم متداول که اجازه نمی داد که دو رفیق

صمیمی از دو جنس مخالف در مورد مسایل خصوصی تر صحبت کنند، نیز برچیده شد. تمام آن تعصبات، تابوها و حریم مقدس بودن مسایلی که نا خودآگاه از فرهنگ ما، به ما سرایت کرده بود، از میان ما به کناری رفت. از آن روز به بعد حریمی بین ما شکست. من و روشنگ دیگر برای هم دو جنس مخالف نبودیم. حالا برخلاف گذشته من و روشنگ هر دو یک رابطه جنسی را تجربه کرده بودیم. او که ازدواج کرده بود و من هم با هله بودم. توی جاده جنگلی باریکی، با سرایشی های بالا و پایینش به طرف دریاچه هولبک قدم میزدیم. من گرم صحبت از هله و خصوصیاتش که او مرا به خود جلب کرده بود، بودم که یکباره روشنگ پرسید:

"رضا راستی، رابطه جنسی تون چطوره؟"

با تعجب نگاهی به روشنگ انداختم. هیچکس تا به حال همچون سئوالی را از من مطرح نکرده بود. همواره فکر می کردم، این سئوال وقتی از من پرسیده خواهد شد، که به علت مشکلات زناشویی و عاجز بودن از حل آن، به روانشناسی مراجعه کرده و روانشناس مذکور بعد از مدتها سئوال و جواب و تحلیل مشکلات ما این سئوال را مطرح خواهد کرد.

"خوبه، من راضییم. اما میتونه بهتر از این هم باشه."

"رضا، ببینم تو که از این تیپ مردایی نیستی، که تو رختخواب همش به فکر خودت باشی؟!"

"نه، امیدوارم که نباشم."

"با هم راحتید؟ می تونید راجع به مسائل رخت و خوابتون با هم راحت حرف بزنید؟"

از آن گفتگو به بعد، من بارها هر وقت با روشنگ حرف می زدم، هر وقت با او درد دل می کردم، فکر نمی کردم که او یک زن است.

در دوران آشنایمان در ایران، در اوج دوستی و رفقتان، هر چقدر من و روشنگ با هم نزدیک و صمیمی بودیم، ولی مجموعه شرایط آزمون و طبق اصل "هرچه کمتر بدانی، خطرش هم کمتر است" اجازه نمیداد، سوالات خاصی مطرح شود. روشنگ همیشه یک دختر ایده آل نه تنها برای من بلکه برای خیلی از پسرهایی که در گروه تتاتر، در دانشکده و بین رفقای حزبی بودند، بود. یادم نمی آید که پسری مجذوب این دختر زیبا، گرم، خوش جوش و مردمی که رفتاری پسرانه داشت، نشود. بارها آرزو داشتم که از روشنگ بپرسم "کجا و چطور با بهرام آشنا شدی؟ چطور عشقی بین شما بوجود آمد." ولی هیچوقت جرات نکردم و از لحاظ امنیتی مطرح کردن این سوال را درست نمیدانستم.

کنجکاوی در مسایل رفقای دیگر، اطلاعات غیر ضروری، فقط بالا بردن خطر را بیشتر می کرد. این اصلی بود که آرام آرام، در طول زندگی با حزب و مبارزه سیاسی آموخته بودیم. ولی آنروز کنار دریاچه هولبک، در آن روز گرم و آفتابی، خیلی طبیعی و راحت از روشنگ پرسیدم:

"راستی روشنگ، با بهرام چطور آشنا شدی؟"

-داستان درازیه. من شیش سال بود، که بهرام رو دوست داشتم. اوایل قبول نمی کردم که عاشقش شدم، ولی رفته رفته هر وقت می دیدمش، هر وقت باهاش حرف میزد، حس می کردم که بهرام با مردای دیگه برام فرق داره. حس می کردم که فقط اون مرد زندگیه. چه شب هایی که به یاد اون خوابیدم. چقدر صدای میتن و مردونش رو تویک جایی تو مغزم، مثل ضبط و صوت ضبط کردم و هر وقت که به یادش می افتادم، دوباره اون صدا رو پخشش می کردم و اون صدا منو به رویا می برد. من آنموقع پونزده ساله بودم. یکهو قد کشیده بودم و از دختر بچه ای که بهرام، گه گاهی می تونست سر به سرم بذاره و باهام شوخی بکنه، به دنیای بزرگسالان اومده بودم. اون چهره و اندام مردونه، اون پختگی در برخورد، اون پختگی در حرف زدن، تسلط فوق العاده به زبان و قدرت بحث کردنش، که من فقط در پدرم دیده بودم، در اون جمع بود و من رو سخت شیفته خودش کرده بود. شش سال بود که بهرام رو دیونه وار دوست داشتم و راجع به این عشق بزرگم، جرات نمی کردم با کسی حرف بزنم. حتی با مهتاب. بارها وقتی که مهتاب راجع به عشقش به تو صحبت می کرد و چهره و آهنگ صدایش عوض می شود و سوسه می شدم، که به او بگم، ولی جرات نمی کردم. رضا من از بچگی دختر بابا بودم، برخلاف ناهیدمون که رابطه خیلی نزدیکی با مادرم داشت. پدرم از همون بچه گی برایم اسطوره بزرگی بود. احترام قلبی پدرم به این پسر متین، که رفت و آمد مرموزی به خانه ما داشت، رفت و آمدی که مثل بقیه دوستان پدرم نبود، اون جلسات طولانی تو اون اتاق بالایی انتهای راهرو خونمون، و اون شوخی و سر به سر گذاشتن محبت آمیز این دوست مهم پدرم با من، هنگامی که برایشان چایی می بردم، من رو از همون کودکی شیفته خودش کرده بود. از یکی دو سال قبل از انقلاب، دیگه بهرام مثل یک عضو خانواده ما شده بود. توی عروسی ها، جشن های خوادگی، سیزده بدرها، و مسافرت ها با ما بود و ما رفت و آمد زیادی با خانواده اونها داشتیم. شیش سال بود که عاشق بهرام بودم و در تمام این رفت و اومدها از تمام کلک ها و شیوه های دخترنم استفاده کرده بودم، که اون واکنشی نشون بده، ولی اون هیچوقت هیچ واکنشی نشون نمی داد. چند بار فکر کردم که شاید عشق دیگه ای تو زندگیته. شیش سال جمع شدن احساساتم، مثل یک آتشفشان، تو یک لحظه خروشان شد. بدون اینکه از قبل برنامه ریزی کرده باشم، بدون اینکه خودم را آماده کرده باشم، تصمیمم را گرفتم. یکبار وقتی که بهرام داشت از پدرم خداحافظی می کرد و از خونه ما می رفت، مانتوم رو پوشیدم و کیفم رو دستم گرفتم و به او گفتم "بهرام، تا یک مسیری من رو می رسونی؟" سوار ماشینش شدم. تو راه، ازش خواستم، جلوی یک گل فروشی بایسته. یک شاخه گل رز خریدم. تو مسیر، چندین بار به شاخه گل نگاه کرد و بعد پرسید: "روشنک، چه گل قشنگی. می تونم بپرسم برای کی خریدی؟" ازش خواستم که تو اولین خیابان فرعی بایسته. فکر کرده بود، که من میخوام تو اون خیابان پیاده شم. تا ماشین رو نگه داشت، دستم رو به طرف گردنش بردم، سرش رو به طرف خودم

نزدیک کردم و بوسیدمش. بیچاره بهرام همونجا خشکش زد و اگر من حرفی نمی زدم، از ماشین بیرون می اومد.

" بهرام، من شیش ساله که دوستت دارم. می دونم که تو دوست خانوادگی ما هستی و سالها پدرم رو می شناسی، ولی دیگه نمی تونم تحمل کنم و باید بهت می گفتم. " شاخه گل رو از من گرفت. دستم رو بوسید و دوباره شاخه گل رو به من داد. بعدها می گفت: "اون شجاعت و سنت شکنی من برایش خیلی با ارزش بوده " چهار ماهی بدون اینکه پدرم بدون، با هم اینور و اونور می رفتیم و بقول بهرام نطفه های عشق رو از طرف او هم بوجود آوردیم. توی این چهارماه بهرام اصلا خونه ما نیومد. خلاصه یکروز که اون برای دیدن پدرم آمده بود، رو کردم به پدرم و گفتم: " پدر، من و بهرام تصمیم گرفتیم که باهم ازدواج کنیم. " پدرم نگاهی به من انداخت و خنده ای کرد. فکر کرد که من دارم سر به سرش می دارم. یه شوخی، یه بازی، یه نمایش برای خندیدن. ولی وقتی که به بهرام نزدیک شدم و دستشو گرفتم، نا باورانه به من و بهرام نگاه کرد و گفت: " چی میشنوم.؟! " طفلک بهرام قرمز شده بود و سرش رو انداخته بود پایین و بعد از چند لحظه گفت: " جلال، امیدوارم داماد خوبی برات باشم و روشکو خوشبخت کنم. " اونروز، پدرم نمی تونست باور کنه که روشکش حالا با نزدیک ترین دوستش قراره ازدواج کنه. پدرم بهرام رو خیلی دوست داشت. اون ساعت از ته دل خوشحال بود، ولی این خبر برایش مثل یک شوک بود. ما بعد از چند ماه ازدواج کردیم. بهرام و پدرم همدیگر رو از سالهای ۴۶ می شناختند. اونموقع بهرام سال اول دبیرستان بود و تو دبیرستان البرز درس می خوند و پدرم دبیر شیمی اش بود. یک کار دراز مدت سه ساله از طرف پدرم، بهرام رو در مدت دبیرستان به یک نخبه سیاسی تبدیل و اون رو با مواضع حزب آشناس کرده بود. سال ۴۹ بهرام وارد دانشگاه صنعتی شد و اونجا از طریق پدرم هسته ای از هواداران حزب رو سازمان می ده. هسته ای که با تشکیلات خارج از کشور در ارتباط بوده. من، ناهید و مادرم، تا عروسی ناهیدمان یعنی سال ۵۶ او را به اسم سهراب می شناختیم. اسمی که اولین بار پدرم او را به ما معرفی کرده بود. تو همون جشن عروسی، پدرم که کمی سرش شلوغ و چند گیلاس مشروب خورده بود، یکباره او را بهرام صدا زد. تا چند سال اسم بهرام برام غریبه بود.

روشنگ، بعد از پنج ماه جواب پناهندگی اش را گرفت. بعد از اینکه زیر نظر اداره پناهندگی قرار گرفت، قرار بود به شهری کوچک در جنوب شی لند فرستاده شود. اداره پناهندگی بنا به دلیل کمبود مسکن در شهرهای بزرگ با تقاضای هیچ پناهنده ای در مورد انتقال آنها به این شهرها موافقت نمی کرد، مگر اینکه پناهنده ها خودشان، مسکنی را تهیه می کردند. من مایل بودم روشنگ به

آقوس منتقل شود، ولی هیچ امکانی برای پیدا کردن حتی اطاقی کوچک در آقوس برای او نداشتم. نزدیک بودن هولبک به کپنهاگ، تماس نزدیک روشنک با رفقای حزبی که آنموقع تشکیلاتی در کپنهاگ داشتند و در انجمن ایرانیان نیز فعال بودند، جو فعال سیاسی شهر کپنهاگ و پیدا کردن آپارتمانی در "ولبو" به اتفاق دو دختر ایرانی، باعث شد روشنک در کپنهاگ بماند. روشنک می گفت "تو این چند ماه اخیر به کپنهاگ عادت کردم. رفقای خوبی دور و برم هستند و این جنب و جوش شهر به من آرامش می ده". هله، که در ابتدا خودش را از رابطه من و روشنک دور کرده بود و روشنک را سدی در راه نزدیک شدن خودش به من می شمرد، رابطه خوبی با روشنک پیدا کرده بود و گاه گاهی به مناسبتی به کپنهاگ می رفتیم و یا روشنک برای دیدارمان به آقوس می آمد.

روشنک دوباره فعال شده بود. عده ای را در انجمن ایرانیان در گروه تئاتری جمع کرده بود. یکی از نمایشنامه هایشان "پنیر فروش" که به سبک تئاتر خیابانی بود (بدون کلام، بدون دکور و نور پردازی) که در فستیوال همبستگی با پناهنده ها (87 Flytninge) در آقوس به مدت چند شب بنمایش درآمد.

نمایشنامه ساده "پنیرفروش" انتقادی بود به سیاستهای دولت محافظه کار دانمارک در رابطه با تجارت پنیر "فیتا" با دولت ایران و چشم پوشی دولت دانمارک از نقض حقوق بشر در ایران. روشنک از طریق انجمن ایرانیان، جلسات متعدد سخنرانی از نویسندگان و شاعران مترقی ایرانی در تبعید، مثل فریدون تنکابنی که آنموقع در آلمان اقامت داشت را تشکیل داد. نمایشگاه عکس تحت عنوان "کودک و جنگ" که از عکسهای چند عکاس معروف ایرانی از جبهه های جنگ ایران و عراق بود و در ایران زیر نظر وزارت ارشاد به چاپ رسیده بود، یکی از شاهکارهای روشنک بود. روشنک فقط با نوشتن چند کلمه ساده، زیر هر عکسی، چهره زشت و بی ثمر بودن این جنگ خانمان سوز را که هنوز کسانی در حاکمیت از دامن زدن به آن استفاده می کردند را نشان داد. من این نمایشگاه را به اتفاق هله در (aktivitethus) شهر وایله دیدم و حس کردم چه تاثیر عمیقی بر روی بازدید کننده ها داشت.

در چادر بزرگی، روبروی شهرداری آقوس، در سپتامبر 88، بیش از صد ایرانی، سه روز اعتصاب غذا کرده بودیم تا صدای اعتراضمان را نسبت به اعدام های دسته جمعی در زندانهای ایران به مردم دانمارک برسانیم. روشنک آنموقع در آقوس مهمان من بود و به این جمع پیوسته بود. اولین باری بود که تمام گروههای سیاسی چپ ایران، در یک چادر جمع شده بودند. تریبون آزاد بود. گاه گاهی کسی پشت تریبون می رفت و اسم جدیدی از رفقای اعدام شده را می خواند. در این سه روز اسم بیش از نهصد نفر که ظرف چند هفته اخیر اعدام شده بودند، خوانده شده بود. روشنک هم پشت تریبون رفت و شعر "باور" سیاوش کسرایی را از بهر به همان شیوایی که کسرایی برای ما در جلسه یاد بود مهتاب خوانده بود را، به یاد تمام کسانی که اعدام شده بودند را خواند و شوری به آن جمع غمزده داد.

روشنک تا سال 90 در کپنهاگ بود و بعد از پایان دوره کوتاه پیش دانشگاهی (HF) بعلت قبول شدن در مدرسه پرستاری به آقوس منتقل شد و در آپارتمان یک اتاقه ای در (Dortesvej) برابراند مستقر شد. روشنک می توانست رشته پرستاری را در کپنهاگ هم بخواند، ولی این زمان مصادف بود با فروپاشی دیوار برلین، فروپاشی پایه های سوسیالیسم و پیامدهای آن، منفعل شدن شدید جنبش چپ و آغاز دوران فراموشی سیاسی در بین ایرانیان خارج از کشور. روشنک می گفت: "یکباره رفقا دورم رو خالی کردند. درس و زندگی شخصی از همه چیز برای بچه ها مهمتر شد. هر کسی دنبال کار خودش رفت. همگی مثل قطعات یخی ذوب شده و تو زمین فرو رفتند." انجمن ایرانیان چه در آقوس و چه در کپنهاگ محلی برای بازی کردن شطرنج و تخته نر، چند نفر ایرانی، که تنهایی در آپارتمان کوچکشان نزدیک بود آنها را به مرز دیوانگی بکشاند، شده بود. انجمن ایرانیان در آقوس محلی شده بود، برای اجاره چند ویدئو ایرانی که آنقدر کیفیت آن فیلمها بد بود که در قسمتهای زیادی از فیلم، فقط صدایی شنیده می شد و تصویر سیاه و سفیدی به حرکت در می آمد. اگر زمانی برای تعیین هیئت مدیره انجمن ایرانیان در آقوس، چندین روز بحث می شد و گاهی این بحث ها به درگیریهای شدید لفظی کشیده می شد و کاندیدهای هیئت مدیره، خانه به خانه، پیش اعضا می رفتند و برنامه های خود را برای آنها شرح میدادند و کاندیدهای هیئت مدیره انجمن بعضی وقتها فقط با یک رای بیشتر انتخاب می شدند. حالا دیگر کسی خودش را برای هیئت مدیره کاندیدا نمی کرد و در اوج آن دوران، سه عضو شرکت کننده در جلسه رسمی سالیانه انجمن، بایستی پنج نفر اعضای هیئت مدیره را انتخاب می کردند.

اخبار ساعت هشت و نیم تلویزیون دانمارک شده بود پتکی، که هر شب روی سر من و روشنک فرود می آمد. اخبار بلندی با یکدنیا تفسیر در مورد کشورهای سوسیالیستی که در حال فروپاشی بودند. چه می شنویدیم؟ چه می دیدیم؟ و با ناباوری اخبار را دنبال می کردیم. فروپاشی نظام سوسیالیستی؟ پیروزی سرمایه داری؟ جنبش چپ در ایران، چه سرنوشتی خواهد داشت و تأثیرش بر مسایل ایران چه خواهد بود؟ آیا این شکست سوسیالیسم واقعی است؟ آیا این شکست آرمان گرایی است؟ دیگر از همبستگی خبری نخواهد بود؟ نقش نیروهای مولد و مالکین ابزار تولید؟ ماتریالیسم دیالکتیکی؟ ساعت ها در آپارتمان روشنک می نشستیم و با هم صحبت می کردیم. نظرات آنچنان موافق و یا مخالفی با هم نداشتیم. بیشتر صحبت این بود که چطور ممکن است؟ کجای تئوری ما غلط بوده است؟ آیا نوبت رقص ما تمام شده و زیرپایمان خالی شده است؟

نزدیک کلیسای اصلی شهر آقوس، در بار شلوغی، به اتفاق روشنک نشسته ایم. برای روشنک شراب و برای خودم آبجو سفارش داده ام. هر دویمان خیلی زیاد خورده بودیم. من هیچوقت به آن اندازه مست نبودم و هیچوقت روشنک را آنقدر مست ندیده بودم. در آپارتمان روشنک، یک بطر شراب را

روشنک، و پنج آجو را من، در گلویمان خالی کرده بودیم. نمیدانم چرا یکهو من و روشنک تصمیم گرفتیم، بیاییم یک بار و مستی خود را به آخرین حدش برسانیم. وسط تابستان بود. یکی از شبهای گرم تابستان سال 1991 ما قصد نداشتیم که جشی بر پا کنیم فقط از گیجی حال و احوال سیاسی و غم اخبار هولناکی که میشنیدیم، می خواستیم مست کرده و غم از دست دادن سوسیالیسم عزیزمان را راحت تر پذیرا باشیم.

میخائل گورباچف، دبیر اول حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی که با Perestrojka. & Glasnost. میخواست اصلاحاتی در سوسیالیسم بوجود آورده و کمی آبروی سوسیالیسم را حفظ کند، در ویلایی در کنار دریای سیاه، حبس خانگی شده و از محل اقامتش ویدیویی فرستاده و در آن از دنیا، یعنی از کشورهای سرمایه داری طلب کمک کرده بود. روشنک در آن حالت بد مستی، شروع کرد به بحث سیاسی با چند پسری که در کنار میز ما نشسته بودند. این بحث زنده و جدی نیم ساعتی طول کشید. یکی از این پسرها به من گفت: " من هم یک زمانی قرمز بودم، عین دوست دخترت."

- " حالا چه رنگی هستی.؟"

- " بیرنگ."

- " روشنک، نگاه کن این پسره فکر میکنه من و تو دوست دختر- دوست پسریم." با صدایی لرزان و به فارسی به روشنک گفتم.

روشنک با صدایی خاص که کاملا نشان میداد که به مستی کامل رسیده و آن مقدار زیاد شراب، الکل خونس را به حد کافی بالا برده، گفت: " بذار فکر کنه. بذار هر چی دوست داره فکر کنه. رضا عزیز میخوام بوست کنم. یک بوس حسابی. هوس کردم هر چی کمونیست واقعی هست رو ببوسم. امشب میخوام فقط خوش باشم." بعد گیلای شرابش را بالا برده و گفت:

" به سلامتی دوست دوران کودکیم، (فیدل کاسترو)."

من هم بسختی از جایم بلند شده و لحظاتی دنبال تعادل خودم بودم. لیوان آجویم را بالا گرفتم و گفتم:

" به سلامتی خاله جونم، (رزا لوکوزامبورگ)."

- " ببین رضا جون، تو اگر گفته بودی که " رزا لوکوزامبورگ"، قهرمان من، خالته، من حتما با حات ازدواج میکردم."

- " من فکر می کردم که تو می دونستی ما اون رو " خاله رزی" صداش میکردیم.

- " ببین، مگر قرار نبود، طبق اسمش چیه؟ ماتریالیسم دیالکتیک، نه... دیالکتیک تاریخی، بعد

از نظام سرمایه داری، نظام سوسیالیستی جایگزین بشه.؟"

- " آره روشنک جان فعلا بر عکس شده. من که بی خیال شدم."

- "بسلامتی رضا جان. یادته من، تو، مهتاب، امیر و سیاوش، پیروزی حزب خلق افغانستان رو بعد از اون کودتا تو جلسه تئاتر جشن گرفتیم. بعدش هم دستجمعی، رفتیم اون بستنی فروشی، تو بازار دوم نازی آباد و بستنی خوردیم. اردیبهشت سال 57. ما اونقدر به کشور همسایمون افغانستان، از اینکه انقلاب شده بود و مردم خوشبختی و سوسیالیسم رو پیدا کرده بودند و از اینکه فقر و بدبختی از اونجا رخت بر بسته، حسودیمون می شد."

اونشب گرم تابستان سال 91 که من و روشنگر به سیم آخر زده و کاملاً مست کرده و مقدار زیادی از پول کمک هزینه تحصیلی مون رو صرف مشروب و مهمان کردن اون چند تا پسر، که روشنگر بحث سیاسی و شوخی را با آنها باز کرده بود، به باد داده بودیم. درست همان شب، یکی از مهمترین اتفاقات تاریخ بشریت بوقوع پیوست. توی بار تلویزیون بزرگی روشن بود. به مناسبت آن واقعه تلویزیون دولتی دانمارک برنامه ویژه ای در مورد شوروی را پخش میکرد. "بوریس یلتسین" بر خلاف من و روشنگر، نیمه مست، مثل یک فاتح جنگ و یک قهرمان ملی، بعد از کودتای نافرجام بر علیه گورباچف، توسط هسته ای قوی، از اعضای مرکزی حزب کمونیست شوروی، روی تانکی روبروی مجلس ملی روسیه ایستاده بود. مرگ نظام کمونیستی. رفت و آمد زیادی در آن بار بود. من کاملاً مست بوده و میخواستم از زندگی در آن لحظه لذت برده و گذشته رو پشت خودم دفن کنم. تصاویر سیاه و سفید از ملوانان انقلابی که داشتند به کاخ زمستانی تزار در سن پترزبورگ حمله میکردند. عکسهایی از لنین، استالین، تروتسکی، فیلمهایی از کالکتیو کردن کشاورزی. جبهه لنینگراد و استالینگراد، پیشروی ارتش سرخ در آلمان. فتح برلین، کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی، تمام اینها مثل پردهای از روی صفحه تلویزیون رد می شد.

فصل سوم

در آقوس

بخش چهل و نه.

از ابتدا هم شک داشتم که منتقل کردن روشنک به بیمارستان Rishospital بتواند مشکل او را حل کند. از ابتدا هم شک داشتم که روانکاو، چقدر می تواند در عمل مورد استفاده قرار گرفته و کلید بیماری روشنک باشد. فلمینگ چهار جلسه دیگر نیز با روشنک به گفتگو نشست. مجموع چهارده جلسه گفتگوی آنها، 145 صفحه گزارشی است که فلمینگ تنظیم کرده و آن را برای کیستین فرستاده است. چند صفحه از آن گزارش را که پُر از اصطلاحات روانکاو بود، را خواندم. برایم غیر قابل درک بود و مرا در مجموع بیشتر گیج کرد. وقتی از فلمینگ خواستم در چند جمله نتایج معالجات را بگویم با ناامیدی سرش را تکان داد و گفت: " متأسفانه، نتیجه این معالجات صفر بوده." کابوس ها و لرزش دست و پای روشنک همچنان ادامه دارد. روشنک دوباره به بخش C1 بیمارستان Risskov منتقل شده است.

روشنک در اینجا کمی شادتر است. محیط را بهتر می شناسد. متأسفانه لینه چند روزی است که به مرخصی رفته و باز هم روشنک دلتنگی او را می کند. روشنک را هنوز با صندلی چرخدار به اینطرف و آنطرف میبرند. در برنامه درمانی جدیدش، فیزیوتراپی هم جا گرفته است. کیستین معتقد است که صندلی چرخدار را باید هرچه زودتر از روشنک گرفت و کمک و تشویقش کرد که او راه برود. هفته ای سه بار، فیزیوتراپ جوان، تازه فارغ التحصیل و پر انرژی، با روشنک تمرینات تعادل انجام داده و با او راه رفتن را تمرین می کند ولی اغلب روشنک صندلی چرخدارش را میخواد و وقتی که صندلی چرخدارش را به او نمی دهند، جیغ میزند و کودکانه گریه میکند. مورتن هم با خریدن

چند کادو گرانقیمت، که روشنک اصلاً به آنها توجهی نشان نداده است، دانمارک را به قصد سودان ترک کرد و از من خواست که او را در جریان بیماری روشنک قرار دهم.

ساعت شش و نیم بعد از ظهر است. تاریکی آنچنان خودش را غلبه کرده است، که اگر نگاهت به ساعت نیفتد و یا تلویزیون روشن نباشد، فکر میکنی ساعتها از شب گذشته است. در خانه سعید هستم و اولین بار قرار است به این زوج مهمان نواز خدمتی کرده و در غیاب آنها، به مدت دو ساعت از بچه هایشان مراقبت کنم. سعید و همسرش بایستی در جلسه ای از مسولین مدرسه و اولیای دانش آموزان شرکت کنند. ذرات ریز باران بشدت به شیشه های دو پنجره بزرگ آشپزخانه می خورد. امروز از صبح هوا به همین شکل بود. باد تندی، باران ریز و بهم فشرده را مستقیماً به صورت و چشم می زد و عرصه را به همه تنگ کرده بود. به سعید و همسرش میگویم: " شما برید. من میز شام رو جمع می کنم." تا آنها قدمشان را از خانه بیرون می گذارند، سارا و نینا بر سر کنترل از راه دور تلویزیون مثل دو تا خروس جنگی به جان هم می افتند. اعصابم خورد میشود. فکر می کنم آیا وقتی که من بچه بودم، مثل این دو، آنقدر پر جوش و خروشان بودم. مادرم میگفت: " رضا تو همیشه بچه ساکت، حرف گوش کن و خجالتی ای بودی و تا سیزده- چهارده سالگی اگر کسی از تو سوالی نمی کرد، تو حرفی نمی زدی. همیشه سرت بکار خودت بود."

میز شام را جمع می کنم. باقیمانده سس ماکارونی و سالاد را در یخچال میگذارم، بشقابها را تمیز کرده و آنها را در ماشین ظرف شویی قرار می دهم و سعی می کنم آشپزخانه را بصورت اولیه اش در بیاورم. برای بچه ها شکلات خریده ام و به آنها قول داده بودم که بعد از شام به آنها شکلات خواهم داد.

بچه ها را صدا میکنم و آنها سریع کنار میز آشپزخانه جمع میشوند.

- " حالا بهتون شکلات میدم. بعد آروم می شنید و یک فیلم ویدویی می بینید. اوکی.؟"
- "اوکی."

هر سه روی مبل جلوی تلویزیون می نشینند. نسکافه ای برای خودم درست کرده و به اطاق کنار آشپزخانه برای کشیدن سیگاری می روم.

یکشنبه خواهر روشنک به دانمارک می آید. تا آنجا که معلوم است، نامه ای را که کیستین نوشته بود و من آن را برای خواهر روشنک فرستادم، روی مسئولین سفارت دانمارک خیلی تاثیر گذاشته تا خواهر روشنک توانسته است آنقدر سریع ویزا گرفته. خواهر روشنک می گفت: " علاوه بر اون نامه، مسئولین سفارت کلی مدرک، از سند خونه گرفته تا برگه استخدای من و شوهرم رو برای صدور ویزا می خواستند."

هر چه بیشتر آرزو می کردم از آقوس دور باشم و خاطرات تلخ این شهر دیگر آزارم ندهد، بیشتر درگیر این شهر می شوم. حالا بعلت آشنا نبودن خواهر روشنگر به دانمارک و مخصوصا زبان دانمارکی، باید دو سه هفته ای، هر روز در آقوس مترجم و راهنمای او باشم. خواهر روشنگر دبیر انگلیسی است. نمی دانم مکالمه انگلیسی اش در چه حد است و قادر است از لحاظ ارتباط با دیگران نیازهای خودش را برطرف کند. در ایران تحصیل کرده و میدانم سطح تدریس انگلیسی در چه حد پایینی بوده است. حتی بهترین دانش آموزان در بهترین دبیرستانها که همواره بهترین نمرات را از انگلیسی می گرفتند، از لحاظ گرامر و درک مطلب قوی ولی از یک مکالمه کوچک روزمره عاجز بودند. یکی از دوستان ایرانی روشنگر در کپنهاک تعریف می کرد:

"خواهرم که تو ایران پرستاره، واسه دیدن من و بچه ها اومده بود دانمارک. ما یه همسایه دانمارکی، یک خانم بازنشسته، که سی سال بعنوان پرستار توهند و چند تا کشور آفریقایی کار کرده بود، داشتیم. وقتی که اون متوجه شد، خواهرم از ایران اومده و پرستار هم هست، یکروز برای دیدن خواهرم به خونمون اومد. همسایمون تو پذیرایی نشسته بود که خواهرم از تو آشپزخونه با سینی چای و انواع و اقسام شیرینیای ایرانی وارد شد. (Hello) ای کرد و روبروی همسایمون نشست. همسایمون آروم به انگلیسی شروع کرد با خواهرم صحبت کردن. بعد از پنج - شش دقیقه، یکباره خواهرم از اون خیلی شمرده پرسید.

Can you speak English.?

از رو مبل پریدم. دست خواهرم رو گرفتم و اون رو کشوندم تو آشپزخونه.

" آبرومو بردی. خیلی خراب کردی. این بابا تا حالا داشت با تو انگلیسی حرف میزد."

دبیر انگلیسی ما، در دبیرستان رهنما، یکی از دبیرستانهای معتبر تهران، در سال اول دبیرستان اهمیتی نمیداد که ما از ضمیر مونث She و یا از ضمیر مذکر He استفاده میکنیم. دبیر انگلیسی ما وقتی جمله ای به انگلیسی میگفت She و He را اشتباهی بکار می برد. این مسئله بظاهر کوچک و بی اهمیت در آن زمان، مشکلات بزرگی را در زبان دانمارکی برای من بوجود آورد بود. در زبان دانمارکی مثل زبان انگلیسی دو ضمیر سوم شخص مفرد Hun برای مونث Han برای مذکر است و من این دو ضمیر را چندین سال اشتباهی و برعکس در محاوره دانمارکی بکار میگرفتم و مخاطب خودم را گیج میکردم و بعضی اوقات سوء تفاهمی ایجاد می شد. بمناسبت تولد هله می خواستم کادویی برایش بخرم. به فروشگاه بزرگ ورزشی که در ابتدای گوگده آقوس قرار دارد، رفته بودم. یکی از فروشندگان ها، که مرد جوانی بود و اندامی ورزیده و ته ریش کوتاه و منظمی داشت، بطرفم آمد و خیلی مودبانه پرسید.

" می توانم کمکتون کنم؟"

"بله. من یک لباس ورزشی برای (Kæreste) ام می خوام."

"چه رنگی باشه؟"

من دوباره همان اشتباه را کردم و بجای ضمیر مونث از ضمیر مذکر استفاده کردم.

"اون از رنگای شاد خیلی خوشش میاد و اندام ریزی داره. رنگش میتونه صورتی یا بنفش کم رنگ باشه."

فروشنده جوان خنده معنی داری به من کرد و چندین لباس ورزشی با رنگها و طرح های شاد نشانم داد.

"عمو رضا راسته که بابانوئل، تو گروئلند زندگی می کنه؟"

سارا است که در اطاق کنار آشپزخانه را به آرامی باز کرده و از من سوال می کند.

"میگن بابانوئل تو گروئلند زندگی می کنه، ولی من اون رو هیچوقت اونجا ندیم."

"شما هم اونجا تو خونه های یخی زندگی می کنید؟"

"نه، من تو آپارتمان زندگی می کنم. خیلی ها هم تو خونه زنگی میکنند. خونه هایی مثل خونه شما. اونجا خونه ها، مدرسه ها و فروشگاه ها خیلی شبیه اینجاست، فقط هوا خیلی سرده و برف زیادی میاد و می شه کنار دریا نهنگ های بزرگ و فک دید."

از این سوال دختر کوچک سعید تعجب نمیکنم. هر وقت تا صحبت به میان می آید که من در گروئلند زندگی میکنم و با سوالات عجیبی روبرو میشوم، حس میکنم که تصویری در ذهن مخاطب ایجاد شده که انگار هنوز مردم در گروئلند با سورتمه به این طرف و آن طرف میروند، فک شکار میکنند، به شکل ابتدایی ماهی میگیرند، در خانه هایی که از بلوک یخ درست شده است زندگی میکنند و از چربی فک برای سوخت و روشنایی استفاده میکنند. بعضی وقتها آرزو میکنم که آنطور بود. زندگی ابتدایی که با طبیعت زیبا و خشن، مردم ساده و مهربان آنجا هماهنگی داشت. بهتر بود مردم آنجا، آنقدر سریع به زندگی مدرن امروزی دست نمی یافتند و هویت خود را از دست نمی دادند و با از دست ندادن هویتشان، مشکلات اجتماعی شان کمتر می شد.

با کیستین و مشاور اجتماعی روشنک در مور آمدن خواهر روشنک به دانمارک صحبت کرده ام. می خواستم کلید آپارتمان روشنک را تحویل گرفته و آپارتمان را برای اقامت خواهرش آماده کنم. بنظرم رسید، در این مدت سه ماهی که خواهرش در دانمارک است، بتواند حداقل در آپارتمان او زندگی کند. سه ماه اقامت در هتل مزارعش زیاد و تقریباً غیر ممکن است. بعلت اینکه من نه یک شخص حقیقی و نه حقوقی برای روشنک هستم. کلید آپارتمانش و دفترچه بانکی اش را فقط به خواهر و یا مادرش تحویل می دهند. دیروز دنبال رزو یک اطاق در یک مثل ارزان قیمت برای چند شب برای خواهر روشنک در آقوس بودم. سعید اسرار زیای کرد که تا تحویل گرفتن کلید آپارتمان روشنک، خواهر او

چند شبی مهمان آنها باشد و از اطاق نینا استفاه کند. به سعید گفتم: " طبق ضرب و المثل، آب که از سر گذشت، چه یک وجب چه صد وجب، حالا که ما به تو اونقدر زحمت دادیم، اینهم روش. قبول می کنم."

بخش پنجاه.

طبق اطلاعات پرواز، هواپیمای ایران ایر بشماره پرواز 767، نزدیک به یک ساعت و نیم است که به زمین نشست است و هنوز چشمم حتی به یک ایرانی که از در خروجی گمرک به محوطه انتظار فرودگاه کپنهاگ پا گذاشته باشد، نخورده است. فرودگاه کپنهاگ شلوغ است و جای سوزن انداختن نیست. چند صف طویل برای تحویل چمدانها در این قسمت فرودگاه، مسافرهایی که با قطار وارد فرودگاه شده اند و برای تحویل بار باید به ترمینال دیگری بروند، تراکم زیادی را در این قسمت فرودگاه بوجود آورده است. جلوی در خروجی مسافرها، همراه انبوه جمعیت ایستاده ام و منتظر ناهید، خواهر روشنگ هستم. روبروی من مرد ایرانی، ۴۰ ساله ای، با کت و شلوار شیکی و ریش تازه اصلاح شده ای و موهای مرتبی که مطمئن هستم همین حالا از سالن آرایش به محوطه فرودگاه آمده است، ایستاده و دست گل بزرگی در دست دارد. او خیلی هیجان زده است. پیش خوم فکر میکنم: " حتما منتظر زنشه. دختر جوانی که یکسال پیش یا تو ترکیه یا تو بلغار، باهانش ازدواج کرده و یک سالی در به در دنبال کارای اداریش بوده و خلاصه زنش اجازه اقامت گرفته."

چند کودک در سنین مختلف که با لهجه غلیظ کپنهاکی حرف میزنند، منتظر مادر بزرگشان هستند و مادر آنها در این ساعت بفکرش رسیده است که چند جمله فارسی به آنها یاد بدهد.

" خوش آمدید. دوباره بگو. نه. مادر بزرگ خوش آمدید."

یکی از آنها به مادرشان میگوید: " مامان ما الان فارسی یاد نمی گیریم، ما به دانمارکی میگیریم، تو ترجمه کن"

" ناهید خانم، از در خروجی گمرک که بیرون اومدید، همونجا تو محوطه فرودگاه اونقدر می ایستید، تا من شما رو پیدا کنم." ، آخرین قرار ما با خواهر روشنگ این بود.

چهارمین باری است که درست در همین قسمت فرودگاه، منتظر ورود مهمانی از ایران هستم و همیشه این انتظارها یک مدت طولانی را به همراه داشته است. بار اول، من و روشنگ منتظر مادر من و مادر او بودیم. از طریق نامه های من و روشنگ، خانواده ما کم کم ارتباطی برقرار کرده بودند و این ارتباطات منجر به دوستی خانواده های شده بود. مخصوصا ارتباط مادر من با مادر روشنگ. پدر و مادر روشنگ در لاهیجان زندگی میکردند و مادرم عاشق طبیعت سبز و خرم آن منطقه و آن شهر بود. مادرم چند بار در چند تابستان مهمان آنها بوده و مادر روشنگ هم هر وقت برای کار اداری به

تهران می آمدند، مدتی مهمان خانواده ما بودند. برنامه سفر مشترک آنها به دانمارک، تقاضای ویزا از سفارت دانمارک و تهیه بلیط، همگی به همت مادر من بود. بار دوم من و هله منتظر آنها بودیم. روشنک روز قبل از پله افتاده بود و لگن خاصره اش ترک براشته، درد زیادی داشت و نمی توانست به کپنهاک بیاید. بار سوم من، هله، روشنک و ماقیا منتظر آنها بودیم و تا آمدن آنها مقدار زیادی عکس از ماقیا همراه هله و روشنک گرفتم.

از وقتی که از بیمارستان Rishospital برگشته ام، حس میکنم که قادر نیستم نقشی در بهبودی بیماری روشنک داشته باشم. امیدم را از دست داده ام. حس میکنم هیچوقت نتوانم رد و نشانه ای از علت شوک روشنک را پیدا کنم. حس می کنم به تمام کسانی که میتوانستند تصویری از وقایع قبل از شوک او در اختیار من بگذارند، مراجعه کرده ام. نا امید و ناتوانم و خودم را در مسیر رودخانه رها کرده و منتظرم ببینم که این جریان آب مرا کجا میبرد.

خانمی تقریباً پنج و پنج ساله، با پالتو سرمه ای بلند، بدون روسری، با دو چمدان بزرگ، اولین ایرانی است که از در خروجی گمرک وارد می شود. چشمهایش اشک آلود است، اضطراب دارد و با حالتی پراسان به همه نگاه می کند. خیلی شبیه مادر روشنک است. آهسته و با تردید صدا می زنم.

- "ناهد خانم."

از شنیدن این صدا به وجه در می آید. سرش را برمیگرداند و چهره من را در میان جمعیت تشخیص میدهد. بطرفش میروم.

- "سلام آقا رضا."

هر دو شک داریم که روبوسی کنیم یا نه. لحظه ای به هم نگاه میکنیم و دست میدهیم.

- "خوش اومدید. خوب رسیدید؟"

- "آره."

از جمعیت دور میشویم. یکباره شروع به گریه می کند. دستمالی از جیب پالتویش در می آورد.

- "می بخشید آقا رضا. نمی خوام با گریه ام شما رو ناراحت کنم. دست خودم نیست. سالها انتظار داشتم وقتی به دانمارک می یام، درست همینجا تو فرودگاه، روشنک رو ببینم، بغلش کنم و باهاش حرف بزنم. از اون ثانیه ای که هواپیما رو زمین نشست، غمی تو دلم نشست. پیش خودم گفتم: "چرا این اتفاق باید برای روشنک بیفته. طفلک مگر از این دنیا کم کشیده. تو این سن و سال، تنها، نه بچه ای، تو کشور غریب و حالا این بیماری فراموشی. نمی دونید چقدر پشیمونم که تو تابستون نتونستم برنامه ای بریزم و اون رو تو ترکیه ببینم."

- "ناهد خانم باید یک خورده صبر داشت. کاملاً درکتون میکنم. خیلی سخته."

به حرفهایش که همگی پیرامون بیماری روشنگ، دور بودن از او در این شرایط، منتظر تلفنی از من شدن، دست روی دست گذاشتن و نگران بودن است، گوش میدهم. سعی می‌کنم با حرفهایم امیدوی در او بوجود بیاورم. از صبرداشتن، از اینکه بهترین روانپزشک‌ها روی بیماری روشنگ کار می‌کنند و از اینکه هر لحظه ممکن است روشنگ بوضعیت قبلی اش برگردد، صحبت میکنم.

ناهید، خواهر روشنگ اصلاً شبیه روشنگ نیست. کمی چاق و قد نسبتاً کوتاهی دارد. نسبت به روشنگ کمی بورت‌تر است. در نگاه اول، خیلی شبیه مادر روشنگ است، مخصوصاً وقتی که حرف می‌زند، ولی دماغ و پیشانی اش شبیه روشنگ است. دو پسر بزرگ، بنام رامین و فرشاد دارد. حدس می‌زنم آنها ۲۸ و ۲۶ ساله باشند. شوهرش آقای مدنی، که پسر خاله او نیز است، کارمند مخابرات است. در رشت زندگی می‌کنند و او دبیر دبیرستانی در همین شهر است. ناهید یک نامه و چند عکس از کیفش در می‌آورد و به من می‌دهد. نامه خواهرم است و عکسهایی از خودش، شوهرش و خواهر زاده‌هایم به اتفاق پدر و مادرم که در تعطیلات تابستان گرفته‌اند. به عکس پدر و مادرم نگاه میکنم و پیش خودم می‌گویم: "آه، اینا چقدر پیر و شکسته شدند."

از انتهای سالن، از باجه راه آهن دو تا بلیط به مقصد هورسنز می‌خرم، با آسانسور پایین آمده و وارد زیرزمینی که سکوی پیاده و سوار شدن قطار به یولند است میشویم. هوا سرد است و سوز سری در این ایستگاه تونل مانند جریان دارد. روبروی هم ایستاده‌ایم. در این مدت چهار هفته آنقدر هر شب با ناهید صحبت کرده‌ام که مطلبی نمانده است که بخواهم درباره اش به او توضیح بدهم. ناهید مرتب سوال میکند: "چطور باید با اون برخورد کنم؟ چی باید بهش بگم؟ چی اون رو خوشحال میکنه؟ بغلش کنم؟ ببوسمش؟" می‌گویم:

"ناهید خانم، واسه من خیلی سخت بود، واسه شما هم سخت می‌شه. می‌خوام خودتون رو از حالا آماده کنید. اصلاً انتظار نداشته باشید که به دیدن روشنگ می‌رید. روشنگی وجود نداره. شما فردا به کسی برمی‌خورید که اسما روشنگه، ولی هیچ نشونه‌ای از روشنگ تو اون نیست. انسانیه یا بهتر بگم، بچه ۵ یا ۶ ساله‌ای تو جسم و شکل روشنگ. بچه کوچیکی که با لب‌های روشنگ حرف می‌زنه، با چشم‌های روشنگ شما رو برانداز می‌کنه و با پاهای روشنگ راه میره. شما فردا بدیدن خواهرتون نمی‌رید. شما واسه روشنگ هیچ فرقی با یک غریبه که بطور اتفاقی برای دیدن مریضی به اون بخش مراجعه کرده، ندارید

اشک دوباره چشمهای خواهر روشنگ را می‌گیرد. قطار به ایستگاه می‌رسد. واگنی که ما دو بلیط رزرو شده در آن به مقصد هورسنز داریم، کمی جلوتر از جایی که ما ایستاده‌ایم، توقف میکند. چمدانهای سنگین را با عجله به طرف آن واگن میکشانم. سوار قطار میشویم و هنوز صندلی‌های خودمان را پیدا نکرده‌ایم، که قطار به حرکت می‌افتد.

بخش پنجاه و یک.

امشب دومین شبی است که در آپارتمان روشنک هستیم. ناهید، خواهر روشنک در آشپزخانه مشغول درست کردن باقلا قاتوق است. مدتها است که این غذای خوشمزه که روشنک در پختن آن استاد بود و اغلب که مهمان او بودم این غذا را برایم درست می کرد، را نخورده ام. بوی شوید، بوی باقلای تازه و بوی برنج دم شده ایرانی، تمام آپارتمان را گرفته است. خواهر روشنک دو روز در خانه سعید مهمان بود. دو روز پیش کلید آپارتمان روشنک را از مشاورش تحویل گرفته، خانه را گرد گیری کرده، مقداری وسیله خریدیم تا خواهر روشنک بتواند در آنجا زندگی کند. سعید در ایستگاه راه آهن هورسنز با ماشینش منتظر ما بود. بچه های سعید با پرچم دانمارک در دست، کنار در وروی خانه شان به خواهر روشنک خوش آمد گفتند. همان شب، زن سعید یک شام خوشمزه ایرانی درست کرده بود.

خواهر روشنک از اینکه همسر سعید آنقدر به زبان فارسی مسلط و فارسی را روان و واضح صحبت می کند، تعجب کرده بود. حالا متوجه شدم که چرا چمدانهای خواهر روشنک آنقدر سنگین بود. مجموعه ای از پسته، بادام، گز، انواع شیرینی های خشک ایرانی، کلوچه لاهیجان، سوهان، زعفران، آلو، زرشک و سه تا لباس محلی شمالی برای بچه های سعید، سوغاتی هایی بود، که از چمدانهای خواهر روشنک در آمده و روی میز آشپزخانه سعید قرار گرفت. یک قالیچه کوچکی ریزبافت، یک جعبه پسته، چند صنایع دستی ایرانی و دو کتاب به زبان انگلیسی (تصاویری از طبیعت و آثار باستانی ایران) هدایایی بود که خواهر روشنک به کیستین و لینه تقدیم کرد. کیستین و لینه از دیدن آن همه هدایا تعجب کرده و نمی خواستند آن هدایا را قبول کنند. خواهر روشنک به انگلیسی خیلی شمرده برایشان توضیح داد که این یک رسم ایرانی است و آنها باید این هدایا را بپذیرند.

دیدار ناهید با روشنک در این سه روز گذشته، کوتاه و فاجعه آمیزتر از آن بود، که من حدس میزدم. هر بار خواهر روشنک جمله ای به فارسی می گفت، میمیک غربیی روی صورت روشنک می نشست. روشنک گیج می شد، سرش را بطرف دیگری می چرخاند و بعد صندلی چرخدارش را با دست بطرفی می برد. هر بار من و لینه با همان زبان کودکی به دانمارکی می گفتیم: "خواهرت از ایران اومده." با بی حوصلگی می پرسید: "ایران کجاست؟" و خواهر روشنک کناری رفته و اشک هایش را پاک می کرد. حتی دو عروسک کوچکی که متعلق به دوران کودکی روشنک بوده و ناهید

آنها را در چمدانی قدیمی در خانه مادرش پیدا کرده و برای او آورده بود، برای روشنک جالب نبود. مجموعه ملاقاتهای سه روز گذشته، چند عکس از روشنک و خواهرش است. در تمامی این عکس ها که قرار است برای مادر روشک بفرستیم، چهره غیر راضی و اخموی روشنک و چهره دل شکسته و نگران خواهر او کاملاً مشخص است.

نامه ای از رئیس بخشم از گروئلند دریافت کردم که او با مرخصی چهار هفته بدون حقوق من موافقت کرده است و در نامه جداگانه ای، ضمن آرزو بهبودی برای دوست دوران قدیمی ام، متذکر شده است که به وجودم در بخش خیلی احتیاج است و امیدوار است که تقاضای مرخصی بدون حقوق دیگری از جانب من مطرح نشود.

امروز به اتفاق ناهید تمام آپارتمان روشنک را دقیقاً گشتیم. امید داشتیم نامه ای، یادداشتی و چیزی که اثر و نشانه ای از اتفاقی که در برلین بوقوع پیوسته است را بدست بیاوریم. هیچ چیز دستگیرمان نشد. خواهرش کامپیوتر روشنک را هم روشن کرد. میخواستیم، ببینیم آخرین ایمیلی که برای او رسیده است و یا او برای کسی فرستاده چه بوده. امید داشتیم که ایمیل های رسیده و یا فرستاده شده او، ما را به نقطه روشنی هدایت کند. ولی همانطور که هر دو حدس میزدیم، بدون گد قادر نبودیم کامپیوتر او را باز کنیم.

اینکا (Inger) از گروئلند نامه ای داده است. نامه ای طولانی. نمی تواند قبول کند که من او را مدت زیادی تنها گذاشته و وقت و انرژی را روی بیماری یک دوست قدیمی گذاشته ام. بیماری که بقول او از دست من کاری ساخته نیست. از اینکه بدون مشورت با او تقاضای چهار هفته مرخصی بدون حقوق کرده ام از دست من دلخور است. دلش برایم تنگ شده است و میخواهد من هرچه زودتر به گروئلند برگردم.

خواهر روشنک خیلی تعارفی و رسمی است. بابت هر کار کوچکی که من انجام می دهم، آنقدر تشکر می کند که حوصله من را سر می برد. بعلت اینکه مدتی از فرهنگ ایران و ایرانی ها دور بوده ام، این تعارفات و حرکات رسمی برایم خوشایند نیست. حس می کنم که با تعارفاتش، من نسبت به او غریبه هستم. تا وارد آپارتمان روشنک می شویم، مرا از هر کاری منع می کند. حتی اگر یک فنجان چای خواسته باشم، بر می خیزد و چای می ریزد و آن را جلوی من می گذارد. از من خواسته است که مدتی در آپارتمان روشنک بمانم تا او بیشتر به محیط اینجا عادت کرده و احساس تنهایی و غریبی نکند. وقتی که کلید آپارتمان روشنک را تحویل گرفتیم و در اینجا مستقر شدیم، در اولین شب اقامت من در اینجا اسرار زیادی داشت که من باید در تختخواب روشنک، در اطاق خواب و او روی مبل در پذیرایی بخوابد. یکی دو ساعت طول کشید که او را قانع کردم، که من شبهای زیادی مهمان روشنک بوده ام و همیشه عادت داشتم، روی مبل بخوابم و گفتم: " شما هر چی اسرار کنید، غیر ممکنه. اینجا

حالا خونه شماست و من مهمون شما هستم و رسم تو دانمارک بر خلاف ایران، اینه که مهمون روی مبل بخوابه." خواهر روشنگ زن فوق العاده تمیز و مرتبی است. هر چیزی باید دقیق در جای اولیه اش قرار بگیرد. حتی زیر سیگاری که من بعضی وقتها روی تراس از آن استفاده می کنم، باید بعد از هر بار مصرف، شسته و در جای مخصوصش که روی طاقچه کنار تراس است، قرار بگیرد. حس میکنم که اگر او مانع ورود من به آشپزخانه، برای درست کردن غذا یا شستن ظرفها می شود، این است که من مثل او آنقدر تمیز و مرتب نیستم. خواهر روشنگ زن زرنگ و باتجربه ای است.

خوشبختانه هیچ مشکلی از لحاظ زبان ندارد. در ارتباط گیری قوی است و سریع میتواند اطمینان طرف مقابل خود را جلب کند. چند سوپر مارکت نزدیک به اینجا را به او نشان داده ام. مسیر اتوبوس به بیمارستان را برایش کشیده و سیم کارت موبایلش را عوض کرده ام. مدت ویزایش سه ماه است. می خواهد تا حد امکان در کنار روشنگ باشد و معتقد است که میتواند، نرم نرم گوشه ای از دل این دختر کوچک را بدست بیاورد. چند کلمه به دانمارکی یاد گرفته است و چون زبان دانمارکی تنها وسیله ارتباط با روشنگ است، می خواهد زبان دانمارکی را نیز یاد بگیرد. وضعیت روشنگ را خیلی بهتر از آنکه فکر میکردم، تحمل می کند. غمگین و دل شکسته است ولی غمش را بروز نمی دهد.

میگوید: " اینجا سخته، ولی خیلی بهتر از دوریه. اینجا وضع و حال اون رو میبینم و به طریقی قبول میکنم. تو ایران برام سخت بود. عذاب وجدان داشت من و مادر رو می کشت." -

" غذا تا یک ساعت دیگه حاضره. امیدوارم که زیاد گشنه نباشید." -

به سبک ایرانی ها شام را دیر وقت، حدود ساعت هشت می خوریم و من بر اساس یک قانون ننوشته حق ندارم هیچ کمکی نه در پختن غذا، نه در چیدن میز و نه در شستن ظرفها داشته باشم.

- " آقا رضا، چایی میل دارید؟ چایی براتون بریزم؟" -

- " بله مرسی." -

از این دو کلمه دنبال هم "آقا رضا" متنفرم. حداقل در این ۲۵ سال اخیر، در طی اقامتم در دانمارک، کسی مرا " آقا رضا " خطاب نکرده است. " آقا رضا " مرا همیشه یاد یک قهوه چی، تریاکی و بد قیافه ای می اندازد که صدایش بر اثر کشیدن زیاد تریاک برگشته و آهنگ دار شده بود و "س" را همیشه "ش" تلفظ می کرد و پایین تر از میدان شاهپور، سر کوچه زاهدی قهوه خانه کوچکی داشت. چند سال تابستان وقتی که ده - دوازده سن داشتم و در خیاطی زنانه دوزی یادو بودم، هر وقت مشتری مهمی برای مغازه می رسید، صاحب خیاط خانه می گفت: " رضا بپر، از آقا رضا چند تا چای تازه دم بگیر." چندین بار است که می خواهم به خواهر روشنگ بگویم: " من رو رضا صدا بزنید. ما اینجا تو دانمارک به اسم کوچیک عادت کردیم. ببینید این کیستین که یک روانپزشکه و مسئول یک بخش هست رو همه کیستین صدا میزنند و بهش نمی گند " کیستین خانم " ."

ناهید جای را روبروی من میگذارد و می گوید:

"مطلبی یه که میخوام شما هم تو جریان اون باشید. شما به روشنگ خیلی نزدیکید. یک دوست بمعنای واقعی و حق بزرگی به گردنش دارید. می خوام این مطلب فقط بین من و شما بمونه و روشنگ و مادر هیچوقت از اون مطلع نشند. شاید این چیزی که میخوام بگم کهنه شده و ارزشی نداشته باشه ولی چون مربوط به روشنگ میشه، باید شما هم بدونید."

استکان جای را از روی میز بر میدارم و به خواهر روشنگ نگاهی می اندازم.

"این مطلب در مورد بهرام. بهرام همسر سابق روشنگ. می دونم، روشنگ حتما راجع به اون حادثه رانندگی با شما صحبت کرده."

کنجاو می شوم. آهنگ صدا و میمیک صورت خواهر روشنگ عوض شده و وادارم می کند که به صحبت های او دقیق گوش کنم.

"شوهرم تو پاساژ الماس، تو رشت، یک مغازه کوچیک، مبای فروشی داره. حالا که بچه ها بزرگ شدند و کار خونه زیاد نیست، تو تابستونها، صبح ها میرفتم و یکی دو ساعت مغازه رو باز می کردم. یک روز، آقایی اومد تو مغازه. صورت مریض احوالی داشت. رنگ صورتش زرد بود، زیر چشماش گود افتاده بود. اونقدر گود که انگار چشماش داشت از حدقه بیرون می اومد. با اینکه تابستون بود، سرشو با یک کاسکت و گردن و پایین صورتش رو با یک شال نخی پوشونده بود. راجع به یکی از موبایلی پشت وپترین سوال کرد. یکهو بنظرم اومد صداش آشناست. چند دقیقه گیج شده بودم و فکر میکردم، این صدای کیه و یا صدای شبیه به کیه. مشتری دیگه ای اومد تو مغازه و اون آقا خیلی سریع از مغازه بیرون رفت. بعد از مدتی که تو مغازه کسی نبود، اومد و قیمت اون موبایل رو پرسید. وقتی که صداش رو دوباره شنیدم، بیشتر گیج شدم. صدا خیلی آشنا بود. اون آقاهه شال دور گردنش رو پایین داد. یک هو جیغ زد. جیغ کوتاه. حالم بد شد. سرم و دستام تکون می خورد. پرسید: "خانم چرا ترسیدی؟" گفتم: "قیافه شما شبیه کسی یه که سالها پیش فوت کرده." و بعد گفت: "شکل بهرامه؟"

کاسکت و شالش را برداشت. بهرام بود. موهای سرش ریخته و پوست سرش تکه تکه جمع شده بودند.

قیافه مریضی داشت، مریضی در حال مرگ و بعد گفت: "من بهرامم. من تو اون حادثه نمردم." سریع از مغازه بیرون رفت. صدام بند اومده، نفسم گرفته و رنگم از ترس مثل گچ سفید شده بود. افتادم زمین. گویا مشتری بعدی که وارد مغازه شده، من رو تو اون وضع رو زمین می بینه و با داد و فریاد، کمک می خواد. مغازه بغل دستیمون به آمبولانس زنگ زده و من رو که فکر میکردند که سخته کردم، رو به بیمارستان می رسونند. اونروز با یکی دو تا آمپول و بعد از چند ساعت از بخش اورژانس مرخصم کردند. موضوع رو همانروز به شوهرم گفتم. باورش نمی شد. می گفت: "مگر ممکنه؟ شاید

فکر و خیالت بوده." ولی بهرام یکی دو روز بعد، تلفنی درمغازه با او تماس گرفت و از بیماری ناعلاجش صحبت کرده و از او آدرس روشنگ را خواسته بود. شوهرم هم بعد از شنیدن صدای او، از تعجب و در حالت شوک، نتونسته با اون حرف بزنه و گوشی رو قطع کرده بود. بعد از یک هفته، یکروز که من و شوهرم تو مغازه بودیم، دوباره پیداش شد. من می ترسیدم که بهش نگاه کنم. اون از شوهرم، محترمانه خواهش کرد که در مغازه رو از تو ببند و بعد گفت: " من تا نیم ساعت دیگه، این شهر رو ترک میکنم و شما هیچوقت من رو نخواهید دید. این لحظات رو مثل یک خواب بنظر بیارید. سرطان کلیه دارم. علاجی بر اش نیست و زمان زیادی از عمرم باقی نمونده." کلید و سندی رو روی پیشخون مغازه گذاشت و ادامه داد: " ثمره یک عمرم، مبلغ پولی بود که اونرو یک آپارتمان اینجا خریده و به اسم روشنگ ثبت کردم. چیز با ارزشی نیست. حق روشنگه و هر طور صلاح دیدید به روشنگ برسونید. در ضمن می خوام کمک کنید. آرزو دارم تو آخرین ساعات عمرم، روشنگ رو ببینم و از اون بخوام، بخاطر کاری که کردم، من رو ببخشه."

گفتم: " بهرام تو برای خانواده ما خیلی عزیز بودی و اون حادثه، غم بزرگی برای ما بود. ولی چرا میخوای مسئله فراموش شده رو دوباره زنده کنی. روشنگ تو ایران نیست و من هرگز نمی دارم که تو اون رو ببینی" الان دو ساله، که آپارتمان روشنگ رو اجاره دادیم و تمام اجارشو رو تو حسابی بنامش واریز کردیم."

روی مبل لم میدهم. سرم را بالا می گیرم و چیزهایی را که شنیده ام را نمی توانم باور کنم. بهرام را جلوی خودم با آن رنگ زردش و حالت مریض گونه اش، تجسم می کنم. روبروی من به زانو نشسته است و با گریه التماس می کند تا آدرس روشنگ را برایش پیدا کنم. صدای ناهید دوباره در گوشم می پیچد.

- تا یکی دو هفته، نه من، نه شوهرم جرات نمی کردیم مغازه رو باز کنیم. ساعتها می شستیم و از اون چند دقیقه ای که بهرام در مفازۀ ما مثل شبحی پیدا و ناپدید شده بود، حرف میزدیم. می ترسیدم دوباره اون رو تو خیابون ببینم. می ترسیدم یکهو جلوام سبز بشه و آدرس روشنگ رو بخواد. تا یکی دو ماه هر وقت کسی تلفن میزد و یا زنگ درمون بصدا در می اومد تمام تنم می لرزید."

- ناهید خانم، این قضیه حادثه رانندگی تو جاده چالوس چی بوده؟ روشنگ یکبار برایم صحبت کرد و بعد از اون حس کردم، مایل نیست صحبتی از اون بمیون بیاد."

- اون موقعی که این اتفاق افتاد، کل حادثه مشکوک بود و بحث زیادی تو خانواده ما بوجود آورد. روشنگ اون رو یک توطئه از طرف رژیم می دونست. یک ترور سیاسی. معتقد بود که بهرام بعد از آزدیش، دنبال برنامه هایی بوده. نقشه ای داشته و میخواست کار انجام بده، مسئولین از برنامهش خبردار می شدن و بهترین کار، از بین بردن اون تو یک حادثه رانندگی بوده. پدرم شک داشت و می

گفت، تاثیرات دوران زندان بوده و او حادثه رو یک خودکشی می دونست. بعد از اون حادثه، روشنگ اونقدر خرد و خمیر شده بود، که هیچکدامان با اون سر اون موضوع صحبت نمی کردیم. بیچاره پدر و مادر بهرام. مادرش درست بعد از یکسال و پدرش بعد از دو سال از تاریخ اون حادثه از ناراحتی دق کردند."

"- بهرام دیگه سراغ شما نیومد؟"

"- نه. فکر می کنم که بعد از مدتی فوت کرد. اون خیلی مریض بود."

"- چرا فکر می کنید که فوت کرد؟"

"- بعد از شیش ماه نامه ای برای من به آدرس مغازه رسید. تو اون نامه دو تا برگه بود. برگه اول بعنوان من که تو اون نوشته بود. " ناهید، امیدوارم به آخرین خواسته من، در آخرین لحظات زندگی ام ترتیب اثر داده و برگه دیگر همراه این نامه رو به روشنگ برسونی " تو برگه دیگه، یک نامه چند سطری بود، که تو اون بهرام ضمن خداحافظی همیشگی از روشنگ خواسته بود، که او را ببخشد. در برگه به من یک آدرس ایمیل بود که من همانروز یک ایمیل به اون آدرس فرستم و از فرستندش خواستم که گذشته رو فراموش و روشنگ رو به حال خودش بذاره. از اون موقع، خبری از بهرام نشد. اون نامه، آدرس فرستنده نداشت و از ایران پست شده بود.

"- ناهید خانم، فکر می کنم روشنگ از قضیه زنده بودن بهرام، بطریقی خبردار شده و این خبر باعث شوک او بوده. این همون موضوعیه که من و کیستین تو این چند هفته اخیر دنبالش بودیم."

"- چطور ممکنه؟ این قضیه مربوط به یکسال ونیم پیشه. بهرام تو ایران هیچ آدرسی از روشنگ نداشت."

"- اگر کسی واقعا بخواد شخصی دیگه ای رو بعد از سالها پیدا کنه و هیچ رد و نشونه ای از اون نداشته باشه، فوق العاده سخته ولی غیر ممکن نیست."

میز شام به شکل فوق العاده زیبایی روبرویم چیده شده است. ظرف غذای مورد علاقه ام و سالادی چند رنگ روبرویم است. با اینکه ظهر غذایی نخورده ام، میل به غذا ندارم. اولین لقمه غذا را که در دهانم گذاشتم، حس کردم نمی توانم آنرا جویده و قورت دهم. ناهید اسرار زیادی دارد که کمی غذا بخورم. کاپشنم را پوشیده ام. روی تراس آپارتمان روشنگ در حالی که به ساختمان کیلسای اصلی شهر و چراغهای پرنور اطراف آن و بندر آقوس نگاه می کنم، پُک عمیقی به سیگارم می زنم. سوالی با سرعت به مغزم هجوم می آورد و بدون اینکه پاسخی برای آن داشته باشم، سوال دیگری جایگزین آن می شود. "چطور بهرام آدرس روشنگ رو پیدا کرده؟ چطور این خبر به روشنگ رسیده؟"

واکنشش روشنگ چی بوده؟ تنفر شدید از بهرام؟ دلنگی از اون؟ آیا روشنگ از قضیه زنده بون بهرام خبر داشته و به من چیزی نگفته؟ یکسال و نیم پیش که وضع روحی روشنگ خوب بود! راز

اون حادثه رانندگی چی بوده؟ چطور بعد از جان سالم بدر بردن از اون حادثه، بهرام سراغ روشنک و پدر و مادرش رو نگرفته؟ آیا دوباره زندگی مخفی داشته و نمیتونسته با روشنک تماس برقرار کنه؟"

فصل چهارم

در بولونیا

بخش چنجاه و دو

عازم بولونیا هستم. تا نگاهم به جمله "من در بولونیا زندگی میکنم" که در ایمیلی که دیروز دریافت کردم، افتاد، فکر کردم بولونیا شهری است در بلغارستان. از دختر جوانی که کنارم در کتابخانه مرکزی پای کامپیوتر نشسته بود، پرسیدم:

"می بخشید. می دونید شهر بولونیا تو کدوم کشوره.؟"

"بولونیا.؟ فکر میکنم تو ایتالیا باشه."

درست گفت، بولونیا در شمال ایتالیا قرار دارد. دو ساعت بعد از آن محاوره کوتاه با آن دختر جوان، بلیط قطاری به مقصد بولونیا خریدم. قطارم را یکبار باید در هامبورگ و یک بار در مونیخ عوض کرده و طبق برنامه، فردا صبح ساعت هشت در بولونیا خواهم بود. هوا آفتابی است. در قطار، که معمولاً در روزهای وسط هفته خیلی خلوت است، نشسته ام و تا یکساعت دیگر قطار به مرز آلمان می رسد. از پنجره قطار نگاهی به زمینهای اطراف، که لایه نازکی از یخ بوجود آمده، از شبنم و بخار آب، مثل توری سفید رنگی زمین را پوشانده است، می اندازم. در طول عمرم، نسبت به کسانی که هم سن من هستند و با آنها برخورد داشته ام، کمتر سفر کرده ام. یک سفر به ترکیه، یک سفر پنج روزه به بلغارستان برای دیدار با مادر و خواهرم، یک سفر تحصیلی به اتفاق همکلاسی هایم در مدرسه فیزیوتراپی به بارسلون، مجموعه سفرهای مرا تشکیل می دهد. در دوران زندگی با هله، بدلیل اینکه هر دو عاشق طبیعت بوده و پول زیادی هم نداشتیم، تعطیلات مان بیشتر در داخل دانمارک میگذشت و اغلب مسیرهای کوتاهی بود که می شد با دوچرخه طی کرد و در کمپینگی چادر زد. سفر کم من شاید به این دلیل باشد، که در محیط جدید و ناآشنا احساس امنیت نمی کنم. ترس دارم، که اگر اتفاق کوچکی بیفتد، به چه کسی و به کجا مراجعه کنم. این ترس نه در مورد سفر، بلکه به کل زندگی ام نیز سایه افکنده است. شاید از وقتی که در این گوشه آرام دنیا، که هیچ اتفاقی نمی افتد و تمام سیستم آن مثل

عقر به های ساعت دقیق و منظم حرکت می کند، زندگی کرده ام، کمی محافظه کار شده ام. هیچوقت در این مدت زندگی ام در دانمارک، دنبال ماجرا، حتی یک اتفاق کوچک که بتواند ریتم همیشگیه زندگی ام را کمی بالا و پایین کند، نبوده ام. سفر زیادی نداشته ام، ولی این سفر یکی دو روزه، به بولونیا که ظرف یکساعت برنامه ریزی شده است، سفر متفاوتی خواهد بود. سفری که مطمئنم همواره تمام جزئیات آن بخاطر من خواهد ماند. سفری به شهری که تا چند ساعت پیش نمیدانستم در کجا قرار دارد و اگر به طور اتفاقی کلمه "بولونیا" را می شنیدم، شاید حدس می زدم "بولونیا" یک غذای ایتالیایی، یک مارک لباس گران قیمت، اسم یک عطر زنانه و شاید یک برنامه جدید کامپیوتر باشد. سفر، برای دیدار کسی که سالها پیش شنیده بودم، که در یک حادثه در دناک رانندگی جان سپرده است. سفر و دیدار با کسی که از ته قلبم احترام خاصی برایش قائل بوده ام. سفر و دیدار با کسی که دلم برایش می سوزد و سخت مایلم به راز زندگی اش دست پیدا کنم. بعد از یک مدت طولانی که امیدم را برای پیدا کردن رد و نشانه ای از علت شوک روشنک از دست داده بودم، با قرار گرفتن در جریان زندگی بهرام توسط خواهر روشنک، امیدی پیدا شده است. فردای آنروزی که ناهید داستان دیدارش با بهرام را برایم تعریف کرد، به کیستین مراجعه کردم و به او گفتم: "همسر سابق روشنک، که روشنک و خانوادش فکر میکردند تو یک حادثه رانندگی کشته شده، بطور مرموزی از اون حادثه جان سالم بدر برده و با هویت جدیدی به زندگی اش ادامه داده و بعد از بیست و یک سال، تو آخرین ساعات زندگیش، تو دو سال پیش، به خواهر روشنک مراجعه و خواهان یک ملاقات کوتاه با روشنک شده است. من فکر می کنم که بهرام به طریقی روشنک رو پیدا کرده و از طریق نامه، با روشنک تماس گرفته و این باعث شوک روشنک شده."

کیستین از شنیدن این گزارش کوتاه از جایش بلند شد، بطرف پنجره رفت و چند دقیقه ای از پنجره به بیرون نگاه کرد و دوباره برگشت. سرش را تکان داد و گفت "چی میشنوم؟! نمی توئم باور کنم تو زندگیه بظاهر ساده آدم هایی مثل روشنک چی گذشته و چه اتفاقاتی که نیفتاده!!" و ادامه داد. "به نظرم، روشنک بهرام رو جایی دیده. تحقیقات و آماری که تا کنون در مورد بیماری فراموشی انجام شده، نشون می ده، که در اکثر موارد، تقریباً نود و هشت درصد، شوک وارده به بیمار ناشی از دیدار مستقیم بوده. بیمار ناظر حادثه و یا در صحنه بوده. کلید بیماری روشنک بهرامه. دیدار با بهرام این شوک را تو روشنک به وجود آورده و دیدار دوباره با بهرام، روشنک را می تواند به حالت اولیه برگردونه. باید بهرام رو هر طور که شده پیدا کنیم و از او دقیقاً تمام جزئیات دیدارشون رو بپرسیم".

گیج شده بودم. نمی دانستم چه کار باید بکنم. حس می کردم که تمام سنگینی بیماری روشنک روی دوش من است و من قادر نیستم این وزنه سنگین را تحمل کنم. "بهرام کجاست؟! تو ایرانه؟! کجای ایران؟! باید به ایران سفر کنم؟! چطور می توئم شخص بی نام و نشونی رو پیدا کنم؟!"

از خواهر روشنگر خواستم که هر چه زودتر ایمیلی که در آخرین نامه بهرام بوده را پیدا کند. تنها شانس برای پیدا کردن بهرام همان بود. ایمیل را از خواهر روشنگر گرفتم، به کتابخانه مرکزی رفتم و در اوج ناامیدی، این ایمیل را به آن آدرس فرستادم.

"با سلام. شما را به اسم بهرام می‌شناسم. من، رضا از دوستان قدیمی روشنگر هستم. روشنگر بعثت شوکی، دچار فراموشی شده و در بیمارستان بستری است. این میل را از آقوس - دانمارک می‌فرستم. لطف کنید یک میل برای من بفرستید.

با احترام. رضا دانش"

چهار روز پشت سر هم گذشت. چند بار به کتابخانه مراجعه و صندوق پستی ام را باز کردم. هیچ ایمیلی نبود. ناامید شده بودم. فکر می‌کردم که دیگر امکان ندارد بهرام را پیدا کنم. "شاید اون آدرس پستی رو فقط یک بار و تو زمان خاصی بکار گرفته. شاید الان بهرام فوت کرده. ولی طبق نظر کریستین، روشنگر، بهرام رو دیده. دیدارشون می‌تونسته تو برلین باشه که زمان اون بر می‌گرده به چهار ماه پیش. ممکنه بهرام تو برلین باشه؟"

آن چهار روز سخت گذشت. خواهر روشنگر با ناباوری و ترس به این مسئله نگاه می‌کرد. بهرام برای او شبیح نحسی بود، که نه تنها نمی‌توانست کمکی برای روشنگر باشد، بلکه وضع روشنگر را بدتر می‌کرد. برای خواهر روشنگر سخت بود که قبول کند، که بهرام تنها راه نجات است. در این چهار روز، زندگی مرموز بهرام برایم بیشتر جالب شده بود. دوست داشتم به هر طریقی پیدایش کنم و راز زندگی اش را از زبان خودش بشنوم. بالاخره دیروز ساعت دوازده یک ایمیل از او رسید. وقتی که این ایمیل را دیدم، گفتم "این یک معجزست."

"سلام رضا. بابت روشنگر خیلی متاسفم. کاشکی با او تماس نمی‌گرفتم. خیلی مایلیم که تو را ببینیم، ولی وضع جسمی ام خوب نیست و قادر به مسافرت نیستم. من در بولونیا زندگی می‌کنم. منتظر ایمیل بعدی ات هستم"

به ساعت نگاه می‌کنم. تا مرز آلمان نباید راه زیادی باشد. شماره تلفن و آدرس بهرام را در سه جای مختلف نوشته‌ام. صدایش پشت تلفن خیلی گرفته و آرام بود. انگار درد داشت و از زور درد نمی‌توانست واضح حرف بزند.

"مرسی از اینکه می‌خواهی به دیدنم بیایی. با قطار می‌یایی؟ وقتی که رسیدی به ایستگاه قطار زنگی بزن."

کاغذی که در آن آدرس او را یاد داشت کرده‌ام، را از کیفم بیرون می‌آورم و به آن نگاه می‌کنم.

Mozafar Abasi

مظفر عباسی. این نام مرا یاد دبیر فیزیک، سال پنجم دبیرستانم می اندازد. اسم او عباس مظفری بود. آقای مظفری قیافه ای خشن و قد کوتاهی داشت و همه بچه ها از او حساب می بردند. هم درسش مهم بود و هم ابهت داشت. بخصوص سیبیل هایش، که کاملاً تک بود. دو دسته موی ضخیم از قسمت بالای لبهایش، نزدیک به سوراخهای دماغش، رشد کرده و این دو دسته مو، یک منحنی کوچک به خود در انتهای لبهای کوچکش داده و بعد به طرف بالا کشیده شده بودند. مثل یک کمان. وقتی که آقای مظفری عصبانی می شد با یک دستش، خط کش را به شیوه ای مرموزی روی میز می کوبید، که صدایی قوی ایجاد می کرد و با دست دیگرش، سیبیلهایش را تاب میداد و انتهای آنرا دوباره به بالا می کشید. برایم مشکل است که تجسم کنم، بهرام، نام مظفر عباسی را به دنبال خود می کشد. نمی توانم روبروی او ایستاده و او را مظفر صدا کنم. پیش خودم فکر می کنم "زندگی بهرام چه طور گذشته؟ چرا تو ایتالیا زندگی می کنی؟ بچه داره؟ از دواج کرده؟ همسرش کیه؟ کارش چی بوده؟ آیا عین برادرای من، یکی تو آمریکا و اون یکی تو ایران ثروتی بهم زده و میخواد ثروتش را به رُخ من بکشه، و یا عین من، وقتی که چهار هفته مرخصی بدون حقوق گرفتم، باید یکی دو بار به بانک مراجعه کنم و تقاضای قرض دیگری کرده، تا بتونم زندگی مو بگذرونم؟" و هزاران سؤال دیگر که از وقتی خواهر روشنک قضیه بهرام را برایم توضیح داده هر ساعت به ذهنم می آید. دیشب، دوباره خواهر روشنک در خانه سعید مهمان بود. قرار شد، در این دو روزی که من برای دیدن بهرام به ایتالیا می روم، خواهر روشنک در خانه سعید مهمان باشد. وقتی که به خواهر روشنک گفتم، که عازم ایتالیا هستم، از قیافه اش و از تن صدایش متوجه شدم، که هنوز جرات نمی کند، تنها در آپارتمان روشنک باشد و مایل بود تا برگشت من در خانه سعید باشد.

"اونجا، خونه سعید اینا بیشتر احساس امنیت می کنم."

بخش پنجاه و سه

پنج یورو به راننده جوان تاکسی، که عینک "ری بند" ی زده و موهای سیاه و صافش را به طریق زیبایی آرایش و چرب کرده است می دهم. چند سکه در دستام جای می گیرد و راننده با دست از پنجره جلوی ماشین به پلاک 112 که به صورت خیلی ریز و غیر واضحی روی یک در قدیمی نصب

شده است، اشاره می کند. از تاکسی، در آن خیابان تنگ و یک طرفه پیاده شده، اول نگاهی به ساختمان چهار طبقه روبرویم، که نمایی از بلوکه های سیمانی رنگ شده دارد، می اندازم و بعد پیاده رو باریک، مغازه های کوچک، گریل بارها و چند کافه و مجموعه ای از ساختمانهای قدیمی که به طرز بی نظمی در دو طرف خیابان قد کشیده اند، نگاهم را به طرف خودشان می کشانند. به تابلو زنگ کنار در با دقت نگاه می کنم و زنگ آپارتمان شماره شانزده را فشار می دهم. صدای زنی می آید. به ایتالیایی می پرسد. نمی فهمم و فقط می گویم: "آقای مظفر عباسی"

"آنتقه"¹

در با صدای ملایمی باز می شود. در را هل می دهم. راهرو باریک و تاریکی روبرویم ظاهر می شود. نور ضعیفی به روی پلکانهایی که در انتهای راهرو قرار دارد، افتاده است. از جلوی چند آپارتمان رد می شوم. هنوز چشمم به تاریکی آنجا عادت نکرده است. از پلکانهای قدیمی و چوبی بالا می روم و به طبقه دوم می رسم. دوباره راهرویی باریک و تاریک به ملاقاتم می آید. به آپارتمان شماره 16 می رسم. در نیمه باز است. به در می کوبم. زن میان سال چاقی که روپوش سفیدی به تن دارد، در را باز می کند. به ایتالیایی جمله ای میگوید و با دست اشاره می کند که وارد آپارتمان شوم. بلا فاصله که به ایستگاه قطار شهر بولونیا رسیدم، تلفنی به بهرام زدم. تاره از خواب بیدار شده بود. به من گفت: "آدرس رو به هر تاکسی ای نشون بدی، بعد از ده دقیقه اینجا می آید." در کافه ای در ایستگاه راه آهن پرتلاطم و پر جمعیت آنجا نشستم و قهوه و کیکی خوردم. خسته بودم. کمی سر درد داشتم و حس می کردم بی خوابی شب گذشته خیلی اذیتم می کند. شب قبل اصلاً نتوانستم بخوابم. جایم راحت و خوب بود. از مونیخ تا بولونیا را با قطار دولوکس آمدم. در کوپه ام هم تنها بودم و هم تخت راحتی داشتم، ولی تمام شب را در مسیر بین کوپه ام و رستوران قطار طی کردم. روی تخت قطار دراز می کشیدم، ولی فکر برخورد با بهرام، خواب را از چشمانم دور کرده بود. تصویرهای فجیعی از صورت بهرام در ذهنم ظاهر می شد. بهرام فریاد می زد و از شدت جیغ نزدیک بود ماهیچه های صورتش پاره شوند. در اتومبیلی که در حالت سقوط بود، سر بهرام به این طرف و آن طرف اتومبیل می خورد. میله ای به چشم راستش فرو رفته و خون از آن فوراً می زد. فرمان اتومبیل به لبهایش خورده و گوشت گوشه ای از لبهایش را برده بود. یکبارہ اتومبیل به پایین صخره بر خورد کرده و صورت بهرام غرق در آتش شد و جیغ کشید. از پنجره قطار به بیرون نگاه می کردم. گاه گاهی نور چراغی از دور دست به من چشمک می زد و محو می شد. قطار وارد تونلی می شد و صدای یکنواخت قطار، صدای تند و کوبنده ای به خود می گرفت و دوباره تصویرهایی از صورت بهرام در ذهنم جا می گرفت. بهرام

¹ وارد شوید.

چشم بندی به چشم راستش زده است. صورتش سوخته و گوشت و پوستش بهم جمع شده. نیمی از بینی اش و نیمی از طرف بالایی لبهایش در قسمت چپ صورتش مثل تکه گوشتی بهم جوش خورده و آویزان شده بود. چشم چپیش، مثل یک چشم مصنوعی، کاشته شده در تکه ای گوشت، کاملاً باز بود. نه ابرویی، نه مویی، و کنار رفتن ماهیچه های کنار لبش تمام دندانهای فک بالایی اش را به نمایش گذاشته بود.

تا وارد آپارتمان می شوم، صدای گرفته بهرام را می شنوم. اسم مرا صدا می کند. از اطاق مستطیل شکلی که تنها پنجره آن با یک پرده ضخیم و تیره کشیده شده است و نور فوق لعاده ضعیفی از لابلای پرده به داخل اطاق می آید، رد شده، وارد اطاق مجاور آن می شوم. بهرام روی تخت نسبتاً کوتاهی دراز کشیده است و پتوی سفید رنگی تا سینه اش را پوشانده است. صورتش زرد است. زرد پر رنگ یکنواخت. این رنگ زرد، مخصوصاً در اطراف مردمک چشمش کاملاً مشخص است. چند تار مو به فاصله های کاملاً مشخص در دو طرف سرش کمی بالاتر و پشت گوشش جای گرفته اند و فاصله های ابرو و مژگانش بیش از حد معمول است.

- "خوش اومدی. دوست عزیز. "

این جمله را آرام و شمرده می گوید و در صورتش خنده ای می نشیند. به تختش نزدیک می شوم. لحظه ای نمی دانم باید چه کار کنم. "باید به اون دست بدم؟! باید کنار تختش بشینم؟" زنی که روپوش سفیدی به تن دارد، وارد اطاق می شود. به زبان ایتالیایی حرفهایی بین بهرام و او رد و بدل می شود. زن از اطاق خارج شده و بهرام به صندلی آن طرف اطاق اشاره می کند. صندلی را بر می دارم، کنار تختش می گذارم، روبروی او می نشینم و دستهایش را می گیرم. - "روشنک از تو و مهتاب خیلی برام صحبت کرده بود. خوشحالم از اینکه شما هنوز دوست و در کنار هم هستید."

لغت ها به سختی از دهانش بیرون می آیند و از میمیک صورتش معلوم است که درد دارد. - "بازی زندگی رو ببین. هیچوقت فکر نمی کردم، زمانی تو رو تو بولونیا، کنار تختم و تو آخرین روزهای زندگیم، تو این وضع بغرنج ببینم. دو ساله که با این بیماری دست و پنجه نرم می کنم. ولی گویا بیماریم از من قوی تره. قبول کردم. منتظرم، منتظرم که مرگ بسراغم بیاد. برای مرگ آمادم. دیگه کاری تو این دنیا ندارم."

- "چرا داری بهرام. کلید بیماری روشنک تو دسته تویه. تو هستی که می تونی روشنک رو دوبار زنده کنی. الان اون روشنی که من و تو و خونواده ش می شناسیم، دیگه وجود نداره. اون روشنک مرده و فقط دیدار با تو می تونه اون رو زنده کنه."

آرام و بطور مختصر وضعیت روشنگ را برایش توضیح میدهم. با همان چشمان زرد گونه اش به من نگاه می کند و آرام اشک می ریزد. آن زن دوباره وارد می شود. چند قرص که در ظرف کوچکی است را همراه یک لیوان آب به بهرام می دهد. میز کوچکی را بطرف من کشیده و بعد سینی قهوه و بشقابی، با چند شیرینی مختلف را جلوی من می گذارد. قهوه ام را بر می دارم. مزه می کنم. تلخی مناسبی دارد. می پرسم :

" بهرام، کجا روشنگ رو دیدی.؟"

"- تو برلین، توی مشهورترین موزه اون شهر. حتما اونجا بودی و یا اسمش رو شنیدی. همون نیمکره شیشه ای معروف، بالای مجلس ملی آلمان. روشنگ نمی دونست که با من قرار داره. منتظره علیزاده، پسر خاله من از آمریکا بود. درست سر ساعت رو همون مبل نیم دایره ای که تو ایمیل برایش نوشته بودم، نشست. شاد و سر حال بود. بدون اینکه بتونه من رو ببینه، ده دقیقه ای کاملا مراقبش بودم و تمام حرکاتشو زیر نظر داشتم. ده دقیقه ای جنگ شدیدی با خودم داشتم، که به اون زنگ بزنم و یا اون رو تو دنیای شیرین خودش تنها بذارم. بالاخره این نیرو که ببینمش به من غالب شد. شمارشو گرفتم. از اون زاویه خوب می دیدمش. موبایلش رو از توی جیب کناری کوله پشتی ای مشگیش برداشت. صدامو کمی گرفته کردم.

"- سلام روشنگ خانم."

"- سلام آقای علیزاده. من سر قرارمون هستم. شما کجائید.؟"

صدامو دوباره به حالت معمولی در آوردم.

"- ببین روشنگ، من علیزاده نیستم. من بهرامم. نترس. خوب گوش کن عزیزم."

یکهو از جاش بلند شد. کمی جلو رفت.

"- من تو اون حادثه رانندگی کشته نشدم. داستانش طولانیه. برات توضیح می دم."

به عقب برگشت و سر جاش نشست.

"- چی می شنوم. بهرام، تویی.؟ بهرام من.؟"

"- آره بهرام تو. ببین عزیزم، من سرطان دارم. سرطان خطرناکی و تو آخرین روزای زندگیم، فقط می

خواستم ببینمت و رو در رو ازت عذر بخوام."

گوشی را قطع کرد. با اون تقریبا بیست متری فاصله داشتم. رو مبل سر جای قبلیش نشست. رفتم و

کنارش نشستم. نگاهش به جایی دیگه بود و منو نمی دید.

"- روشنگ. من کنارت نشستم."

سریع برگشت. تا نگاهش به من افتاد از جاش بلند شد. چند قدمی به عقب رفت. دستش رو گرفتم و گفتم

"- روشنگ نترس. بشین."

خودش رو تو بغلم انداخت. بوسیدمش. گریه کرد و یکهو خودش رو از من دور کرد و سرش رو برگردوند.

- "روشنک منو ببخش."

این جمله رو گفتم و خودمو تو جمعیت انداخته و از اونجا خارج شدم. یک ساعت بعد، تو فرودگاه برلین بودم. رضا پیشمونم چرا آرامش این دختر رو بهم زدم. فکر کردم مدتی از دیدن دوباره من رنجیده می شه و بعد با خاطره های خوب از من، به زندگیش ادامه می ده. سالها بود که با زحمت زیاد همه چیز رو فراموش کرده بودم. حتی اگر کسی من رو بهرام صدا می کرد، تو کوچکترین زوایای ذهنم واکنشی نشون نمی دادم. بهرام مرده بود و وجود خارجی نداشت. اونقدر با خودم کار کرده بودم و اونقدر خودم رو تحت فشار قرار داده بودم و اونقدر از شخصیت بهرام متنفر بودم که دیگه نمی تونستم به گذشتم فکر کنم. خاطرات همه چیز رو از ذهنم بیرون برده بودم، که یکهو این بیماری مرگبار سراغم اومد. اونروز که بعد از سه ماه بستری تو بیمارستانی تو همین شهر، اون پرفسور ایتالیایی و متخصص سرطان به من گفت: "متاسفم، دیگه امیدی نیست" یکباره روشنک به ذهنم اومد. نمی دونم چرا فقط روشنک و از اون روز، میل به اینکه فقط یک تماس با او بگیرم و از بابت کاری که کردم ازش معذرت بخوام، روز به روز تو ذهنم قوی می شد. شاید این میل شدید برای دیدن روشنک، من رو چند ماهی زنده نگه داشته بود. بعد از برگشتنم از ایران، هنوز دکترها معتقد بودن که زنده بودن من یک معجزست. این آرزوی تماس با روشنک و یا دیدن او یواش یواش تمام ذهنم رو پر کرده بود. فکر می کردم با دیدن اون و عذر خواستن از اون سبک می شم. مرگ رو راحت می پذیرم و دردم کمتر می شه."

به صورت زرد و خسته بهرام نگاه می کنم. حس میکنم از اینکه در کنارش نشسته ام و به صحبت هایش گوش می دهم، خوشحال و راضی است. آخرین جملات دیگه به سختی از دهانش بیرون می آید.

- "بهرام، بهتر نیست کمی استراحت کنی. من میرم بیرون تو خیابونهای اطراف قدم می زنم. فقط بگو کی دوباره می تونم ببینمت."

- "فکره خوبییه. این قرص های مورفین عجیب خواب آورده. دیگه نمی تونم چشمامو باز نگه دارم.

این خانم کمک پرستار رو که اداره سلامتی شهرمون برای مراقبت من فرستاده، تا ساعت یک

اینجاست. ساعت سه کمک پرستار دیگه ای می یاد. می تونی ساعت یک بیای."

دستش را می فشارم و به صورت بی روح و زردگونه اش، که آخرین نشانه های زندگی در آن پیدا است، نگاه می کنم.

پایم را که از در اصلی ساختمان بیرون می گذارم، روی پلکان آنجا نشسته، سیگاری روشن کرده و پوک عمیقی به آن میزنم. دلم به حالش می سوزد. چه سرنوشتی! چه مرگ غم انگیزی در انتظارش هست. میخوام اینجا کنار او بمانم و تا لحظه مرگ دستش را در دستم بگیرم و فقط شنونده ای باشم و به داستان زندگی اش گوش بدهم. چه زندگی تنهایی! به ساعت نگاه می کنم. ساعت حدود ده است. جمعیت بیشتری در خیابان رفت و آمد می کنند. نمیخوام از این خیابان زیاد دور شوم. کاشکی می توانستم جایی را پیدا کنم و چند ساعتی بخوابم. چند رهگذر نگاه عجیبی به من که روی پله های ساختمان نشسته ام، می اندازند. " می یاد دوباره روشنک رو ببینه؟! اصلا می تونه با این حال بدش سفری تا برلین بکنه؟! کیستین می گفت: "برای شوک دوباره، باید ترتیبی بدیم که روشنک و بهرام تو همون محلی که همدیگر رو دیدند، دوباره همدیگر رو ببینند." تا چه اندازه، می تونه این تئوری درست باشه.؟"

حالا در این فکر هستم، که چطور روشنک را از آقوس و بهرام را از بولونیا به برلین منتقل کنیم. از روی پلکان در اصلی ساختمان بلند می شوم و با قصد اینکه فقط در این خیابان، کافه تریایی پیدا کرده و سفارش قهوه پر رنگی بدهم، به سمت پایین خیابان، که شیب ملایمی دارد، به راه می افتم.

بخش پنجاه و چهار.

بهرام ژاگت کلفت قهوه ای رنگی و شلوار ورزشی پوشیده است و روی مبل یک نفره ای تکیه داده است. من رو به رویش روی مبل دیگری نشسته ام. حال بهرام نسبت به صبح کمی بهتر است. گه گاهی سرفه می کند و با هر سرفه احساس میکنم که هر لحظه ممکن است چشموهای زرد شده اش از حلقه بیرون بیاید. خودش می گوید، که بهتر است روزی یکی دو ساعت بنشیند و در آپارتمان کوچکش چند دقیقه ای راه برود. روزی سه بار (مجموعاً هفت ساعت) کمک پرستارهایی برای مراقبت از او به اینجا می آیند و از او مراقبت می کنند. به اتاقی که در آن نشسته ایم، نگاهی می اندازم. تمام وسایل ساده و ابتدایی اتاق بطور کاربردی در جاهای خود قرار گرفته اند. جا کتابی ای پر از کتاب، یک ردیف پر از نوار و سی دی موسیقی، دستگاه ضبط صوت، تلویزیون و ویدیو در یک طرف اتاق، نزدیک به آن مبل یک نفره ای که بهرام رویش نشسته است قرار دارد. کامپیوتری روی میز کوچکی در طرف دیگر اتاق است. نه عکسی، نه گلی، نه پلاکاردی، هیچ چیز که نشانه ای از زندگی در آن باشد، در اتاق دیده نمی شود. خسته ام. بی خوابی شب گذشته در قطار کلافه ام کرده است ولی میل شدیدی دارم که بهرام برآیم صحبت کند. حس می کنم که او هم می خواهد پرده را از تابلو زندگی اش کنار زده و

نقاشی زندگی اش را به من نشان دهد.

سیب بزرگی را پوست می گیرم، آنرا به چند تکه کوچک تقسیم کرده، روی پیشت دستی گذاشته و جلوی بهرام قرار می دهم. بهرام تکه ای از سیب را برمی دارد و آرام می جود. ناگهان سرفه اش می گیرد. از جایم پا می شوم و برگه ای از دستمال کاغذی را به او می دهم.

"بشین رضا."

"می خوام برات آب پرتقال بریزم؟"

"مرسی. بریز."

لیوان آب پرتقال را به دستش می دهم. جرعه ای از آنرا می نوشد و لیوان را روی میز می گذارد و می گوید:

"از زندون که آزاد شدم بهرام مرده بود. یادمه باز جوم می گفت، کسی از زیر دست من زنده بیرون نمی ره و راست هم می گفت. بعد از آزادی، من وسیله ای شده بودم برای حمل جسم بهرام. من رو از تو خالی کرده بودند. برای همین هم زود آزادم کردند. حتما باز جوم تو آخرین برگه من نوشته بود "آزادش کنید. یازده ماه تعلیمات من دیگه چیزی توش باقی نداشته." همه آرزوها، آرمانها و همه چیزهای مقدسی که در من جمع بود و مجموعه اون می شد بهرام، رو از من گرفته بودند، یا از دستشون داده بودم. وقتی که از زندان آزاد شدم، دیگه بهرام نبودم. اینرو از اولین لحظه ای که در کنار خونادم و اولین شبی که پیش روشنک بودم، حس کردم. هر وقت جلوی آینه خودم رو میدیدم و به اتفاقاتی که تو زندون افتاده بود، فکر می کردم، می گفتم: "بهرام تو مردی. چرا داری جسمتو این ور اونور می بری. از این احساس به خشم می اومدم و از خودم متنفر می شدم. هر وقت با جمعی بودم که منو از قبل از زندون می شناختند از خودم بدم می اومد. لحظه شماری می کردم که هر چه سریع تر از اون جمع دور شم و در جای خلوتی جیغ بکشم. ارتباطم با پدر و مادرم، پدر و مادر روشنک و دوستان قدیمیم کم و کمتر می شد، ولی با روشنک چکار می تونستم بکنم؟ این زن فوق العاده مهربون. این انسان بزرگ. این انسان بزرگ، که بهرام رو دیوانه وار دوست داشت و من دیگه بهرام نبودم. هر وقت کلمه بهرام از دهنش بیرون می اومد، مثل چاقویی بود که به مهره های کمرم می خورد. انرژی زیادی می داشتم و نقش بازی می کردم. نقش اون بهرامی که اون می خواست. از مبارزه، که دیگه هیچ اعتقادی از اون تو وجودم نمونه بود، از پیروزی جنبش چپ، از سوسیالیسم، از همبستگی، از حرکت توده های مردم، از اومدن صبح و بهار، که دیگه اعتقادی به آن نداشتم، برایش می گفتم. بهش امید میدادم و تشویقش می کردم. در حالی که کوچکترین عنصر مقاومت رو تو من شکسته بودند، برایش از مقاومت، از شجاعت، از خالی نکردن سنگر، و از مبارزه تا آخرین قطره"

خون می گفتم. وقتی که این نقش ها رو بازی می کردم، می دونستم که یک روز دیوانه وار فریاد می زنم و می گم :

" روشنگ دست از سر من بردار. برو دنبال کارت. تمام چیزهایی رو که میگم دروغه. من بهرام نیستم. بهرام دیگه وجود نداره."

تو هر جمع غریبه ای راحت بودم. خودم بودم. و تو هر جمعی که من رو می شناختند، نقش بازی می کردم. خودم رو می خوردم. روشنگ و اکنشهای غیر طبیعی من رو دلیلی می دونست از دوران زندون و معتقد بود، بعد از مدتی با مهربانیش، با عشقش و با توجه اش می تونه من رو از این بحران بیرون کنه. ولی او نمی دونست که دیگه بهرامی وجود نداره، که دچار بحران شده باشه. یواش یواش دلم نمی اومد که اون رو ببوسم، اون رو نوازش کنم. فکر می کردم مرد غریبه ایه به نام " بهرام " که با روشنگ می خوابه. این بهرام نیست که روشنگ اونرو اونچنان دیوانه وار می بوسدش. اونموقع، کارم خارج از تهران بود. توی جاده چالوس. می تونستم به علت دوری راه، یکی دو شب اونجا باشم و بقیه رو تو دفتر مرکزی تو تهرون و شبها به خونه بیام. ولی برعکس کرده بودم. هفته ای پنج شب و بعضی وقتها تمام هفته رو تو اونجا به بهانه کار می موندم و یکروز به خونه می اومدم و هزارون بهونه می تراشیدم که به خونه نیام و روشنگ رو نبینم. حس می کردم که هر چقدر از اون دورتر باشم راحتترم. این بازی ادامه پیدا کرد. تنفر از خودم، تنفر از هر کسی که بهرام را خوب می شناخت. سه با، اولین بار بوسیله طنابی تو زیرزمین خونه پدرم، بار دوم با تیغ توحوموم، تو خونه خودمون و بار سوم تو دریاچه پشت سد کرج، تصمیم به خودکشی گرفتم. تا آخرین ثانیه های عمل هم رفتم. ترسیدم. از مرگ ترسیدم. تا اینکه تصمیم گرفتم، هویت رو عوض کنم و از تموم این زجرها آزاد شوم و بهرام و گذشتش رو به فراموشی بسپارم.

درست سه کیلومتر بعد از تونل کندوان، بطرف چالوس، کمی بعد از رستوران و پمپ بنزین نمک چشمه، یک پیچ خیلی تندیه. راننده های بنزای ۱۸۰ چالوس - تهران، اسمش رو گذاشتند " پیچ مرگ " کنار این پیچ، صخره ایه که نمیدونم طبیعت چطور اون رو تونسته خلق کنه. عین دیوار. به ارتفاع سیصد تا چهار صد متر. اهالی اون منطقه به این صخره می گند " صخره جورج انگلیسی " یا " صخره جورج ". گویا اولین بار تو سالای ۳۰، یک انگلیسی به نام جورج، که مهندس شرکت نفت بوده، این صخره رو با چند تا صخره نورد ماهر دیگه طی کردند. بخشهایی از این صخره، محل صخره نوردیه. یک روز با ماشین شرکت از کنار این پیچ رد می شدیم. همکارم ماشین رو کنار جاده نگه داشت و گفت می خوام ببینم، جرات می کنم از ده متری لبه صخره، پایین رو نگاه کنم. رفت نزدیک و سرکی کشید. وقتی اومد توی ماشین دوباره گفت: " بدبخت اون راننده ای که با ماشین اون پایین بیفته. جنازش هم پیدا نمی شه. " راست هم می گفت. بعدها شنیدم که تا حالا از چندین ماشینی که

اون پایین سقوط کردند، فقط یک خانواده تونسته بود از چند صخره نورد ماهر بخواند تا پایین برند و تکه هایی از جنازه عزیزشون رو بالا بیارند. همون روز فکری به ذهنم رسید و یواش یواش این فکر رو پختم. من اونموقع تو شرکت " راه گستر"، یکی از بزرگترین شرکتهای راه سازی ایران به عنوان مهندس ناظر کار می کردم. یکی از کارای بزرگ اون شرکت پروژه " جاده گذرتونل کندوان " تو جاده چالوس بود. پروژه بزرگی که شیش - هفت سال طول می کشید و میلیونها تومن از وزارت راه بودجه داشت. همونطور که میدونی تونل کندوان قدیمی بود، زمان رضا شاه ساخته شده بود، هراز گاهی ریزش می کرد و ترافیک اون منطقه رو عجیب خراب کرده بود. وزارت راه می خواست یک جاده گذر برای این تونل درست کنه، که هر وقت تونل دچار مشکل میشه، ترافیک از توی اون جاده باشه. هنوز اوایل کار اون پروژه بود. من یکی دو ماهی بود که استخدام شده بودم و قرار بود هفته ای سه روز در کارگاه که نزدیک تونل کندوان بود باشم و دو روز تو دفتر مرکزی شرکت، تو تهرون. من سعی می کردم، به خاطر همون مسایلی که گفتم، بیشتر اونجا باشم تا تهرون. ساختمانی رو اونجا در اختیار ما هفت- هشت تا مهندس گذاشته بودند با چند تا خدمتکار. صبحانه، نهار و شاممان رو هم تو رستوران نمک چشمه می خوردیم، که شرکت با اون قراردادی بسته بود. یک سری واحد های مسکونی موقت برای تکنسین ها و چند کارمند و منشی هم بود. اوقات بیکاریمون رو با توجه به سلیقه مون پر می کردیم. اونهایی که اهل طبیعت بودند، برنامه کوه پیمایی، شکار و ماهگیری می داشتند و اونهایی هم که میونه خوبی با طبیعت نداشتند، خودشون رو با میز بلیارد و فوتبال دستی و بعضی وقتها هم با والیبال سرگرم می کردند. من به عنوان مهندس ارشد شرکت ماشین و راننده ای در اختیار داشتم. بعضی وقتها خودم ماشین رو ور می داشتم و سری به روستاهای اطراف می زدم و ماست و پنیر محلی که به اون خیلی علاقه داشتم رو می خریدم. نزدیک ترین روستا به ما، روستای نریمک بود. اونقدر برای خرید به اونجا رفته بودم، که دیگه با صاحب اون مغازه که تنها مغازه روستا بود، آشنا شده بودم. تمام جزئیات نقشه رو تو ذهنم داشتم و دنبال یک فرصت مناسب و پول کلانی بابت مدرک جعلی می گشتم. نمی خواستم از پدر و مادرم پول قرض بگیرم، تا آنها بویی از قضیه نبرند. یک روز که در خانه پدری ام، تنها بودم، پنجره رو به حیاط رو شکستم، کمد ها رو به هم ریختم و طوری وانمود کردم، که انگار دزد به خانه شان آمده. طلا و جواهرات مادرم را برداشته و بعد به خانه خاله ام که اونجا، اونجا مهمون بودند، زنگ زدم و بهشان گفتم: " کجا بید که دزد اومده "

مال خری رو تو خیابون منوچهری می شناختم. می دونستم که کارش با قاچاقچی ها و دزدای حرفه ایه. مغازه عتیقه فروشی داشت. جواهراتو پیشش بردم، تا قیمتی بده. به من گفت :

" پسر، من مال خرم. مال دزدی می خرم. ولی تو دزد نیستی. قیافت و حرف زدنت به دزدا نمی خوره. مشکلی داری؟ مشکلت رو بگو."

گفتم: " نه مشکلی ندارم. اگر جواهراتو می خواهی، فقط یک قیمت بده." یک شناسنامه و پاسپورت رو از جیب بغلش در آورد و نشونم داد و گفت: " این قیمت منه." - خیلی زیاده. اصلا حرفشو نزن "

- خیلی زیاده پسر. می دونم. ولی مطمئنه، می فهمی.؟ مطمئنه. تضمینش می کنم."

طلاها رو یواش یواش به چند تا طلا فروش فروختم و مجموعا هزار و سیصد دلار جور کردم. یک روز که رفته بودم روستای نریمک، تا کمی ماست محلی بخرم، از مغازه دار ده شنیدم که مردی تقریبا به سن و سال من بر اثر برق گرفتگی تو کارگاهی مُرده و اون رو اونروز دفن کردند. تو راه سری به قبرستون روستا زدم و قبرش رو نشون کردم.

روز بعد ساعت چهار صبح از خواب بیدار شدم و با ماشین شرکت به طرف قبرستون ده رفتم. یک ساعت بعد، در حالی که تموم عضلاتم رو درد شدیدی گرفته بود و می لرزیدند و لباسام غرق عرق شده بود، جنازه مردی رو که بر اثر برق گرفتگی مرده بود، توی صندلی عقب ماشین شرکت زیر چند کارتن خالی بود. دوشی گرفته. اصلاح کردم و رفتم توی دفترم و تمام مدارکی را که می تونست ثابت کنه، که من بهرام فارسی نژاد، مهندس ارشد شرکت " راه گستر " و ماشین متعلق به شرکته، رو برداشتم و گذاشتم توی ماشین. با یکی دوتا از همکارام خداحافظی کردم و به طرف چالوس براه افتادم. توی رستوران نمک چشمه، که همه من رو خیلی خوب می شناختند، نیمرویی سفارش دادم. حتی اومدم توی آشپزخونه رستوران و خودم رو به بچه های آشپزخونه نشون دادم. صبحونم رو کامل خوردم و انعام خوبی هم به پسر بچه ای که برام صبحونه آورده بود، دادم. تو پمپ بنزین هم باک ماشین و هم پنج تا گالن بیست لیتری بنزین رو پرکرده و کمی هم با مرد جوانی که مسئول پمپ بنزین بود، راجع به شرکت حرف زدم. توی ماشین کاپشنم رو عوض کرده و کلاه و عینکی گذاشتم. ساعت دقیقا یک ربع به هفت بود و مه غلیظی تمام اون منطقه رو پوشونده بود و ترافیک جاده هم خیلی سبک بود. انگار تمامی مسائل دست به دست هم داده بودند تا من نقشه مو به راحتی پیاده کنم. دوبار اون سرآشویی، تا " پیچ مرگ " رو اومدم. پشت سرم ماشینی بود و نمی شد. دور زدم و بار سوم دوباره اون سرپایینی رو اومدم. ترمز گرفته و ماشین رو تا لبه پرتگاه برده و اون رو درست تو زاویه ای که می خواستم، قرار داده. ترمز دستی رو کشیده، از ماشین بیرون آمدم و ترمز دستی را دوباره پایین دادم. به ماشین هلی داده و خودم رو به سرعت میون چند بوته پنهان کردم. صدای انفجاری، انفجاری که تموم اون منطقه رو لرزوند، داشت گوشامو از جا میکند. از مسیری، که قبلا شناسایی کرده بودم، رفتم. یکساعت بعد، دو کیلومتر پایین تراز محل حادثه، کنار جاده ایستادم و با اولین ماشین خودم را اول به چالوس وبعد به آمل و از آمل به تهران رسوندم. یک چند شبی رو توی یکی از مسافرخانه های اطراف میدون فردوسی موندم. تا برنامه کاری ام درست شد. وقتی که تو هواپیمای ایرباس

"ترکیش ایرر" نشسته بودم، و خلبان اعلام کرد که می تونید کمر بند هایتان را باز کنید، من مظفر عباسی بودم.

بهرام فارسی نژاد، مهندس سازه از دانشگاه صنعتی، فارغ التحصیل سال ۵۴، یکی از کادرهای حزب توده ایران، با سابقه دو سال زندان در زندانهای جمهوری اسلامی و مهندس ناظر پروژه جاده گذر تونل کندوان، در حادثه دلخراش سقوط اتومبیلش از صخره ای در جاده چالوس کشته شد. در زمان وقوع حادثه مه غلیظی تمام جاده را پوشانده بود و علی الرغم هشدارهای پلیس راهنمایی منطقه به رانندگان، این حادثه به وقوع پیوست. شدت انفجار به حدی بود که بعد از چند روز بنا بر تقاضای خانواده آن مرحوم، چند صخره نورد قطعات کوچکی از جناره سوخته شده او را در چند صد متری محل حادثه پیدا کردند.

حداقل ده نفر، چه در محل مسکونی مهندسين شرکت، چه در رستوران و چه در پمپ بنزین چشمه نمک، در آخرین دقایق زندگی ام با من ملاقات داشتند.

" طفلک مهندس اونروز صبح تخم مرغ سفارش کرد. خودش اومد تو آشپزخونه و خیلی محترمانه گفت: " تخم مرغ منو کمی بیشتر سرخ کنید. روغنش هم کم باشه." "خدا روح مهندس رو شاد کنه. به من چند تا صد تومنی انعام داد."

اون مرد جوان تو پمپ بنزین هم حتما به پلیس گفته: " ماشين شرکت بود. خودم آرمش رو دیدم و حتی به اون آقا مهندس خدا بیامرز به شوخی گفتم: " برای شرکت بنزین احتکار می کنید و آقا مهندس در جواب گفت: " نه برای ماشين بچه های شرکت می خوام."

توی فرودگاه استامبول من آدمی بودم بی هیچ پیوندی با گذشته. من مظفر عباسی بودم. آدم بیچاره ای که تو تصادفی تو جاده بیرجند- زاهدان کشته شده بود و دزدای حرفه ای تیکه تیکه های تنش رو از لای آهن پاره های ماشینی بیرون کشیده بودند و شناسنامه اش که تنها غنیمتی بود که می تونستند به مال خری توخیابون منوچهری بفروشنند، از جیب کتش در آورده بودند. از چند روز پیش همه منو مرده فرض می کردند و دیگه هیچی منو به گذشتن وصل نمی کرد. دیگه لازم نبود که هنرپیشه باشم و برای روشنگر نقش بهرام را بازی کنم. دیگه لازم نبود که جسم بهرام رو با خودم حمل کنم."

- " رضا، می تونی کمک کنی تا دستشویی برم؟"

- " آره حتما."

زیر بغلش را می گیرم. آهسته راه می رود. تعادل خوبی ندارد. هنوز چند قدمی راه نرفته است که به نفس نفس می افتد و صدای نفسش بگوشم میرسد. تند تند نفس می کشد. در دستشویی را برایش باز و چراغ را روشن می کنم.

- " تودستشویی می خوای کمکت کنم؟"

"- نه لازم نیست."

می نشینم. احتیاج دارم که در ذهنم داستان این مرد رنجیده را یکبار مرور و آن را هضم کنم. گویا اولین باری است که زندگی اش را برای کسی بازگو می کند. از لحن صحبت کردنش، تمرکز حواسش و گرمایی که از خوش بیرون می دهد معلوم است که حتی جرات نکرده این داستان را برای خودش هم مرور کند.

بخش پنجاه و پنج

صدای سرفه های بلند و شدید بهرام را نمیشود نشنیده گرفت. انگار هر وقت سرفه می کند، تکه ای از شش هایش از دهانش بیرون می آید. برمیخیزم و بطرف توالت می روم و با صدای بلند می گویم:

"- بهرام کمک می خواهی؟"

"- نه مرسی. چیزی نیست. الان سرفه بند می یاد."

در توالت را کمی باز می کنم. نگرانم و کنار در توالت می ایستم.

"- بهرام، من اینجام."

سرفه های شدید بهرام ادامه پیدا می کند و در قدیمی باریک چوبی توالت را می لرزاند. به داخل توالت میروم. بهرام جلوی دستشویی ایستاده است و سرش را خم کرده و بدون وقفه سرفه میکند. یکبار سرفه شدیدی می کند و مقدار زیادی خلط سفید زرد رنگ از حلقش بیرون می آید. سبک شده و سرفه اش قطع میشود. به او کمک میکنم که دوباره به اطاق نشیمن برگردد. هنوز کاملاً ننشسته ایم که او با صدای لرزانی میپرسد:

"- راستی رضا تو چی. یک خورده از خودت بگو. از هر چی دوست داری بگو. از همسر و یا از بچه های نازت بگو."

وقتی کاملاً روی صندلی راحتیش می نشیند، خیلی کوتاه از هله و ماقیا برایش میگویم.

قطرات اشک از چشمهای بی روح و زرد رنگش بیرون می آید. دستم را می گیرد، بطرف خودش می کشاند، آن را می بوسد و میگوید:

"- درکت میکنم. خیلی سخته."

چیزی نمی گویم. بهرام کمی آب می نوشد و می گوید:

"- قبل از دستگیریم، تو اون دوران کوتاه بعد از ازدواجمون، من و روشنگ خیلی صحبت از بچه می کردیم. برام مسلم بود، که روشنگ بهترین مادر تو دنیا میشه. رضا، اون وقت خیال میکردم، که نه تنها کوچولوی ما، بلکه همه بچه هایی که بدنیا می یاند خوشبخت و تو مملکتی آزادی بزرگ می شنند."

بهرام به صندلی راحتیش تکیه می دهد و به لکه ای روی پرده کلفت پنجره خیره می شود.

"بعد از زندون، یک شب روشنگ دوباره حرف از بچه زد. میخواست حامله بشه. طفلکی انتظار داشت که من مثل قبل از پیشنهادش خوشحال بشم. یکهو زدم زیر گریه. چه آینده ای اون بچه میتونست داشته باشه؟! آینده ای سیاه!.....از تو تختخواب بلند شدم و پارچ آبی رو که کنار تخت بود رو محکم به دیوار کوبیدم و فریاد زدم: "روشنگ خفه شو دیگه. لامذهب، حرف بچه رو دیگه نزن." از وقتی پامو تو استانبول گذاشتم، هیچ عشقی، هیچ زنی تو زندگیم نبوده. خانواده احسان که تنها کسای بودند که من باهاشون رفت و آمد داشتم، فکر میکردند، من "مرد" نیستم و هیچوقت با زنی نزدیکی نداشتم.

"بهرام می دونم خیلی سخته، ولی فکر نمیکنی که حالا وقتشه از دوران زندانت بگی." نگاهش را از پرده به طرف من برمی گرداند. درد را در چشمهای بی روح اش می بینم. دستهایش را روی صورتش میگذارد و شروع به گریه می کند. با عجله بطرف او می روم.

"می بخشی، نمی خواستم نارحتت کنم."

"رضا جون بشین. آره. حداقل یک نفر باید بدونه که تو زندون به من چی گذشت."

بهرام سرش را بلند می کند و دوباره به پرده خیره می شود.

"من سر یک قرار، ساعت هشت شب، تو باجه تلفنی، تو میدون هفت تیر، یکماه بعد از دستگیری رهبری حزب، دستگیر شدم. منو تو یک ماشین شخصی بردن و چشم بندی بهم زدند. دستگیریم رو اصلا باور نمی کردم. با تمام تجزیه و تحلیل هام از اوضاع، که هیچ نقطه کوچیکی رو هم ندیده نمی گرفتم، به حاکمیت در مجموع، خوشبین بودم. فکر می کردم که دستگیری رهبری حزب و دستگیری من، تو چهار چوب همان تئوری معروف حزب "مبارزه که بر که"، که حزب به اون خیلی اهمیت میداد، قرار داره و ما بزودی آزاد می شیم.

این تئوری رفته بود تو وجودم و مثل مایعی تو وجودم حل شده بود، که حاکمیت در مجموع، به خاطره مردمی و ضد امپریالیست بودنش و بر طبق یک ضرورت تاریخی، نمیتونه دوستای خودش رو از صحنه خارج کنه. منو به یک خونه مسکونی، همون نزدیکی ها بردن. تو زیر زمین چشمبندم رو باز کردند. رفتار شون خیلی معمولی بود. نه حرف رکیکی، نه صدای بلندی. اسم، اسم فامیلمو و آدرسم رو خواستند. نگفتند برای چی منو دستگیر کردند. منم نپرسیدم. بعد از من محترما خواستند، که لباسهامو دربیارم و لباسهایی رو که کنار یک صندلی بود، رو بپوشم. همونطور که گفتن، عمل کردم. یک جوری رفتار می کردم که ترسی از دستگیری ندارم. یک سینی غذا و یک پارچ آب جلوم گذاشتند. یکخورده از غذا و آب رو خوردم. دوباره چشمبند به من زدند و من رو بطرف ماشین بردند. بعد از پنج تا ده دقیقه حس کردم که دیگه چیزی نمی شنوم و نور ضعیفی رو که از زیر چشمبندم به چشم میخورد رو نمیتونستم ببینم. سرم گیج رفت و بیهوش شدم.

وقتی بهوش اومدم، خودمو روی یک دوشکِ کثیف، قراضه و پاره پوره ای که روی یک تخته رو زمین بود، توی دخمه کوچیکی، که هیچ پنجره ای نداشت و با یک لامپ ضعیفِ چهل ولتی روشن بود، دراز کشیده دیدم. لامپِ چهل ولتی رو یک حفاظِ آهنی پوشونده، که دور و برش رو سه چهار سانت تار عنکبوت گرفته بود. روبروم، در آهنی بزرگی دیدم که تمام عرضِ دیوارِ دخمه رو گرفته بود و وسط در آهنی یک دریچه کار گذاشته بودند. ضعف داشتم، دهنم خشک و خیلی گرسنه و تشنه بودم. نمی دونستم چند روز، چند ساعت بیهوش بودم. بلند شدم و تو اون حالت ضعف میخواستم ببینم که اونجا کجاست. ببینم، منو کجا انداختند. عرضش اندازه قَدَم بود و طولش یکخورده بیشتر. یک سطل، دوتا گالن بیست لیتری آب، یک کیسه نایلونی، که تا سر پر از نون خشک بود و جعبه خرمایی، گوشه اون دخمه مرطوب که بوی گند میداد، پیدا کردم. " چرا اینجام؟ چند روزه؟" به در آهنی کوبیدم و فریاد زدم " چرا منو اینجا آوردید؟" هیچ جوابی نشنیدم. ساعتها گذشت و هر لحظه منتظر بودم، اون در لعنتی که نو بود و اصلا به بقیه اون دخمه نمی خورد باز بشه. " منو یادشون رفته؟ چرا کسی نمی یاد از من بازجویی کنه؟" سواله هر ثانیه تو مغزم می پیچید و بزرگتر می شد. رضا بعد از بهوش اومدم، نمی دونستم که شبه یا روزه. نمی دونستم چند روزه که منو تو اون دخمه انداختند. سعی کردم که خودم رو آماده سواالشون کنم. خودمو آماده کنم که چطور از حزب دفاع کنم. زمان می گذشت و اون در باز نشد. نمی دونم چند هفته گذشت. یواش یواش خودمو با فکر روشنک، فکر پدر و مادرم و دوستان مشغول کردم. تو ذهنم، رومانهایی رو که خونده بودم، فیلمهایی رو که دیده بودم و سفرا و اتفاقاتی که برام اتفاق افتاده بود رو مثل یک ویدیو برای خودم گذاشتم. زمان لعنتی یواش میگذشت. بد جوری یواش و داشت دیونم می کرد. "چرا کسی سراغم نمی یاد؟ مگر من چکار کردم؟ اشتباهی منو گرفتن؟ اون بیرون چی شده؟" کم کم نمیتونستم خاطراتمو تو ذهنم بیارم و خودمو اونجوری از تنهایی دربیارم. نمیتونستم خوب فکر کنم. نمیتونستم که دستگیریم، خواب بوده یا واقعیت. رضا مدتها تنهایی و بیخبری تو اون دخمه تمام انرژی مو گرفت و منو از داخل خرد کرد. یواش یواش شروع کردم، با خودم حرف زدن و چیزایی رو که میگفتم بوی ناامیدی، بوی وحشت و بوی ترس از مرگ داشت. بجز اون سوسک ها و مارمولک ها که تو اون دخمه کثیف سراغم اومده بودند، هیچکی سراغم نیومد. تنها تو اون دخمه با اون بوی گندش که حالا با بوی مدفوع هم یکی شده بود، بی خبر از دنیا، روزها میرفت و روزای دیگه می اومد. رفته رفته، روشنک، رفقا، حزب، پدر و مادرم همه از ذهنم دور شدند. آرزو میکردم که یکی سراغم بیاد. یکی. فقط یکی. یکی بیاد منو بزنه. فحشم بده. روم بشاشه. شکنج کنه. فقط یک آدمی بیاد، تا حس کنم که زنده و مال این دنیام. روزای اول از این سوسکا و مارمولکا، و هر حشره ای رو که تصورش رو بکنی، که روی دیوارهای کهنه و خراب دخمه، بالا و پایین میرفتند، می ترسیدم. ولی روز به روز بهشون عادت کرده و باهاشون دوست شده

بودم. باهاشون حرف میزدم و بعضی وقتها لگدشون میکردم. داشتم ذره ذره از تنهایی، از سکوت مرگبار اونجا، از گشنگی و تشنگی، از بیخبری تو اون دخمه و سوال آزار دهنده، "چرا کسی سراغم نمی یاد؟"، "خرد میشدم. رضا، دیگه نمیتونستم درست فکر کنم. مادرم وقتی ۴۲ سالش بود، بعد از بیست سال آرزوی بچه دار شدن، منو بدنیا آورد. من یکی یدونه بودم و تو یک خانواده خیلی مرفه بزرگ شدم. از وقتی یادمه پدرم، مادرم، خاله ام مثل پروانه دور و برم پر میزدند. اصلا یادم نمی یاد، که یک لحظه گشنگه بودم. هر چی میخواستم دور و برم بود. فقر، بدبختی و گشنگی رو مثل خیلی ها از لای کتابها یاد گرفتم. هیچوقت طعم گشنگی رو نچشیده بودم و نمیدونستم چه سخته. وقتی آخرین قطره آب تو اون گالن ها تمام میشد، و من تمام هسته خرماهایی رو که روی اون زمین کثیف پخش شده بود، رو خورده بودم، تنها چیزی که فکرم رو مشغول میکرد، این بود که یک چیزی شکمو پر و چند قطره آب دهن خشکم رو ترکنه. یکهو مثل یک حیون گرسنه شده بودم. گرسنگی و تشنگی رفته بود تو تمام تار و پودم. هر وقت که اونا، بدون اینکه من متوجه بشم، یک گالن بیست لیتری آب و یک کیسه نون خشک تو دخمه ام میذاشتند. به اون نونا و آب ها حمله میکردم و با عجله همشو، تو دهنم می چپوندم، بدون اینکه فکر کنم که جیره بعدی رو کی می یارند. روزا رو با بلند شدن ریشم و نمایون شدن دنده های سینه ام، میشمردم. استخونهای صورتم بیرون زده بود و اونارو با دستم حسشون میکردم. "چند هفته گذشته؟ چند ماه گذشته؟ چند بار جیره آب و غذا برام آوردند؟ کی درجه رو باز میکنه و گالن آب رو اینجا میذاره؟ چرا وقتی که میاد صدای پاشو نمیشنوم؟" بعضی وقتها گوشم رو تیز میکردم. "چیزی شنیدم؟ صدای آدمه؟ صدای پرنده ست؟ صدای ماشینه؟" نه هیچی نبود. هیچی.

سکوت، سکوت محض. و اون سکوت بدترین شکنجه برام بود. روزای آخر که تو اون دخمه تاریک بودم، مثل اون سوسکایی که اونجا بودند شده بودم. با هاشون بازی میکردم و بهشون حسودیم میشد چون اونا نمیتونستند از اون دخمه از زیر اون در آهنی بزرگ برنند بیرون. بالاخره اون در باز شد. تو خواب و بیداری رو زمین، تو اون دخمه مرطوب دراز کشیده بودم و از ضعف و گشنگی نمیتونستم از جام پاشم. نمیتونستم باور کنم. سرم رو بالا کردم. بیرون در، مرد جوانی که دستمالی جلوی دهن و بینیش گرفته بود، ایستاده بود. مدتی بهش خیره شدم و بعد با صدای لرزونی گفتم: "تو کی؟"

- "من معلمتم. اومدم به راه راست هدایتت کنم. اومدم نجاتت بدم." چند تا موز، چند تا شیرینی و یک شیشه نوشابه بطرفم انداخت. بلافاصله همشون رو بلعیدم و بعد از چند دقیقه چشم سیاهی رفت و بیهوش شدم.

رضا، تو ده - یازده ماه اولی که که تو زندون بودم، سه نفر، با سه شیوه کاملاً مختلف، بسیج شده بودن که شخصیتم، عقاید، اراده ام، مقدساتم و هر چیزی رو که در مجموع "بهرام" بود رو از من گرفته

و از من بهرام دیگری بسازند. این سه نفر، سه بازجوی من بودند، و هر کدام به روش خودشون، که در اون استاد بوده در یک تیم، رو من کار می کردند.

اولین بازجوم، خودش رو از روز اول " معلم " معرفی کرد. پسر جوانی بود. صدای گرم و آرومی و صورت معصوم و دلنشینی داشت. خیلی محترمانه با من حرف میزد. همونطور که اولین بار گفت، ماموریتش این بود که من رو به راه راست هدایت کنه. میخواست راهی که به خدای بزرگ و بخشنده میرسه رو به من نشون بده. خوب میدونست وقتیکه آدم از لحاظ روحی خُرد و خالی شده، راحت به این مسایل تن میده. دوّمین بازجوم تئورسین بود. یک مسلمان معتقد، یک روشنفکر مذهبی. مرد میانسال و قد بلندی که راجع به تاریخ کمونیسم و تئوری مارکسیسم لنینیسم خیلی مطالعه داشته و از فلسفه، اقتصاد و جامعه شناسی هم سرش میشد. از ته دل به اسلام واقعی و مخصوصا به شیعه علوی که بقول خوش بعد از انقلاب در ایران تولد دیگه ای پیدا کرده بود، معتقد و این نهضت رو تنها نهضتی می دونست که میتونست به مبارزه با امپریالیسم و مبارزه با سرمایه داری جهانی ادامه بده و عدالت اجتماعی و پیشرفت اقتصادی رو نه تنها برای زحمتکشان ایران، بلکه برای تمام مردم دنیا فراهم کنه. معتقد بود، تئوری کمونیست بر مبنای فلسفه و ایده های دنیای غرب بنا شده و نمی تونه نجات دهنده مردم بدبخت کشورهای جهان سوم باشه. برای اون امپریالیسم غرب و سوسیالیسم شرق هر دو ضد انسانی و ضد عدالت اجتماعی بودند و دعوی این دو سیستم رو واسه غارت کشورهای فقیر میدونست. سوّمین بازجوم کیف میکرد و خنده، رو تمام صورت گوشتالوش میشست، هر وقت مستقیم به چشم های پر دردم، که داشت از حلقه بیرون می اومد، نگاه میکرد. انگار داشت ارضاء جنسی میشد، وقتی داشتیم آخرین نفسم رو میکشیدیم و دست و پام، مثل دست و پای گوسفندی که سرش رو بریده بودند، بشدت این ور و اونور میخورد، درحالیکه اون با دستاش سرم رو زیر آب نگه داشته بود. اون متخصص بود که سر زندانیهاشو اونقدر زیر آب نگه داره، که اونا نمیرن، بلکه دقیقا مرگ رو بچشم زیر آب ببینند و مزه مرگ رو زیر آب بچشند. اولین بار که دیدمش، گفت: " اگر من از شیوه های خشن استفاده میکنم، نمیخوام تو فکر کنی، من آدم خشن و بدییم. نه، من آدم دل رحمی یم. من طاقت گریه یک بچه رو هم ندارم. ولی بعضی وقتها باید جراح باشم. کار جراحی، گوشت و استخوانت رو بریدن، خوب درد داره. ولی خدا اون بالا شاهده، که اینکار رو به خاطر کمک بتو و بخاطر خدا میکنم. " آدم مومنی بود و هر وقت می خواست متدهای درد آورش رو، رو من کار کنه، اول آروم میشست، سرش رو بالا می گرفت و به عربی غلیظی جمله ای رو برای خودش زمزمه میکرد.

سه تا بازجوی من یک چیز مشترک داشتند. من برای اونا یک کمونیست بودم، یک خدانشناس. اونا منو بچشم یک زندونی نگاه نمیکردند. من واسه اونا یک جونور مضر بودم و آزار و اذیت یه جونور مضر هیچ اشکال قانونی، اخلاقی، وجدانی و عقیدتی نداشت. هر سه تاشون یک هدف اصلی داشتن و

اون خُرد کرن من بود، و از من بعنوان موش آزمایشگاهی استفاده کردن، هدف فرعی شون بود. وقتی که بهوش اومدم، اونروزی که برای اولین بار، بازجوی اوّل " معلّم " رو دیدم، دیگه تو اون دخمه کثیف و بوگند گرفته، نبودم. تو اطاق بزرگ و روشنی روی تختخواب نرم و تمیزی دراز کشیده بودم. سرم سنگین و مزه غریبی تو دهنم بود. منو شسته، ریشامو زده و موهای بلندم رو کوتاه کرده بودند. دیگه بو نمیدادم و یک دست زیر شلواری تمیز نخی تنم کرده بودند. دیوارهای سفید و تمیز اون اطاق با پنجره های بزرگ و لامپ های مهتابی سفیدش، اون حس رو تو من زنده کرد، که تو اطاق یک بیمارستانم . کنار تختم رو دیوار، یک ساعت و تقویم دیدم. با نگاهی به تقویم متوجه شدم که من ۳۹ روز تو اون دخمه زندونی بودم. خودم فکر میکردم، که یکسال اون تو بودم. اون پسر جوان که صدای گرم و صورت معصومی اشت بطرفم اومد و گفت: " تو، توی یک بازداشگاه موقت تو پادگان عشرت آباد هستی. صبر داشته باش. استراحت کن تا حالت بهتر بشه. بعد خانوادت می یاند دیدنت. " پنج روز تو اون اطاق بودم. هر ثانیه منتظر بودم که روشنک و پدر و مادرم، و یا کسی برای بازجوی ام، قدمشون رو تو اون اطاق بذارند. ساعتها کنار پنجره می ایستادم و با لذتی غیر قابل تصور به صدای رژه سربازها که از فاصله ای بسیار دور می آمد، گوش می دادم. پنج - شش بار در روز برام غذا، میوه و چای می آوردند و یک روز هم پزشکی برای معاینه ام اومد. روز پنجم بازجو دوّم اومد. مرد عینکی میانسالی که صورتی کشیده و استخوانی داشت. با لبخندی زیرکانه، جعبه شیرینی خامه ای را جلویم گذاشت و گفت:

" امروز روز جهانی کارگره. یک نون خامه ای وردار. نمی خوامی این روز رو جشن بگیری. رفقای حزبی، تو مسکو این روز رو جشن می گیرند. نمی خوامی دهن تو شیرین کنی. " یکهو مثل استادی، شروع کرد به سخنرانی کردن. انگار تخصص این استاد وضعیت جنبش کارگری تو ایران بوده. تاریخ حزب رو از روز اول تاسییش گفت. به کلام مسلط بود و تو موضوع مهارت داشت. از عبارتهای سیاسی چیزی کم نمی آورد، و تو ظاهر به تاریخ جنبش کارگری و حزب تسلط داشت. با تجزیه و تحلیلش، که گه گاهی هم به نقطه مثبتی اشاره می کرد، به این نتیجه رسید که جنبش کارگری تو ایران وابستگی شدیدی به کمونیسم بین الملل داشته و تمام فعالیت حزب در مجموع بِنفع طبقه کارگر نبوده. اکثر رهبران حزب مدت زیادی از عمرشون رو به ناچار تو کشورای سوسیالیستی، منجمله شوروی گذروندند، بنا بر این خیلی منطقی و طبیعی یه که حزب رفته رفته به یک سیستم جاسوسی و باند سیاسی برای منافع شوروی در اومده باشه. مستقیم یا غیر مستقیم، آگاهانه یا ناآگاهانه، تمام اعضای حزب جاسوس، و همگی خائن و وطن فروش بوده و من خوبه به این مسله اعتراف کرده و بحث دیگری پیش نیاد.

تو مدتِ سخنرانی‌ش، مرتب عینکشو با دست راستش، مثل شعبده باز ماهری بر میداشت و اونرو تو هوا دورو بر بدن لاغرش میچرخوند و دوباره سر جاش می داشت. گفتم: " ما جاسوس نبودیم و از انقلاب و حرکت مردم پشتیبانی کردیم" که دوباره اون خنده زیرکانش رو لباش نشست و گفت: " من احترام خاصی برای کیانوری و بقیه اعضای کمیته مرکزی حزب دارم. من با بعضی از اونا، مدتی تو زندون بودم و میدونم اکثر اونا بیش از بیست و پنج سال تو زندون شاه بودند. راستی میخوای یک کم تلویزیون ببینی.؟" خنده زیرکانش که گه گاهی رو لباش می نشست، حرفای مثبتی که راجع به رهبری حزب می گفت، شیرینی خامه ایش، شیرین کردن دهنم، بخاطر اول ماه مه و سوال اینکه میخوام تلویزیون نگاه کنم، برام خیلی عجیب اومد. به مبلی اشاره کرد تا بشینم و تلویزیون رو روشن کرد. ساعت نه شب بود. بعد از یکی - دو دقیقه گوینده تلویزیون با اون ریش کوتاه و مرتبش اعلام کرد. " تا چند دقیقه دیگه مصاحبه دکتر نورالدین کیانوری، دبیر اول حزب توده را پخش خواهیم کرد." اون مصاحبه معروف کیانوری بود که حتما تو و هر کسی که تو مسایل سیاسی بوده، دیده و هیچوقت فراموشش نمیکنه. تا مصاحبه کیانوری تمام شد، نشست روبرو من. حس کردم، که تو تمام مدت مصاحبه به ظریف ترین حرکات عضلات صورتت و تمام جزئیات اون دقت کرده و شوک هایی که بارها تو من بوجود اومده رو، دیده.

" حقیقت باید از زبون همچون مردی شنیده میشد و درست همچون روزی. روز اول ما مه"، با خنده مرموز دیگه ای این جمله رو گفت.

رضا، حزب تمام زندگی من بود. تک تک اعضای حزب، تمام رفقا، جای خاصی تو قلبم داشتند، ولی کیانوری و عمویی چیز دیگه ای برام بودند. اونا شخصیت بالایی برام داشتند. اونا برام قهرمان و سَمبل مبارزه بودند. بعد از اون مصاحبه، وضع اونقدر بد بود که به اون سی و نه روزی که تو اون دخمه، زنده بگورم شده بودم، حسرت میخوردم. باز جوم میخواست، من تو یک مصاحبه تلویزیونی شرکت کنم و همون حرفای کیانوری و عمویی رو بگم و کتبا اقرار کنم که جاسوس بودم. دوباره تو سلولی تو همون پادگان انداختتم. شرایط مثل اون دخمه نبود. لباس تمیز میدادند. غذایش خوب بود و حموم و توالت در اختیارم بود.

تو سلول انفرادی، نزدیک یکماه، روزی سه - چهار ساعت، بازجوی دوّم، با تئوریهایش تو سرم فرو می کرد، که حزب مجسمه خیمه شب بازیه حزب کمونیست شوروی یه و وظیفه اصلی حزب، جمع آوری اطلاعات و رسوندن به اونا بوده، و من منکر می شدم.

من مرتب رو این نکته پافشاری میکردم، که حزب با تمام نیرو از جنبشی ضد امپریالیسم و ضد سرمایه داری، و از رفرمهای اقتصادی که بنفع اکثریت مردم دفاع کرده. حزب، از نظر مسئولین یک حزب قانونی و تمام فعالیت هاش و تشکیلاتش علنی بوده و هیچ چیزه مخفی نداشته. باز جوم ادعا

می کرد، که حزب در کنار سازمان علنی اش، یک سازمان مخفی نیز داشته، که هدف این سازمان نفوذ در دستگاه حاکمه بوده، و من منکر می شدم. این بحث اونقدر ادامه پیدا کرد، تا باز جوم، منو با یک سری از اعضای مخفی حزب رو در رو کرد. دوباره شوک تازه ای، و من که گیج بودم رو، بیشتر گیج کرد.

بعد از اون بحث های لعنتی، که باز جوم با اون خندهای ریز و زیرکانش و بازی با عینکش، که می خواست تمام مدت ثابت کنه، که حق با اونه و حزب اونطور که من خیال می کردم، با حاکمیت رو راست نبوده، یکهو موضوع دیگه ای رو وسط کشید. ساعتها می شست و با هزار آب و رنگ به حزب تهمت میزد، که حزب می خواسته برای سرنگونی همین رژیم ضد امپریالیستی، کودتای نظامی کنه. کودتای نظامی، کشتار، مثل کودتای نظامی تو کشور همسایمون افغانستان. من با تموم وجود منکر می شدم. رضا ما آنارشیست نبودیم. ما عضو حزب طبقه کارگر بودیم. ما میخواستیم طبقه کارگر رو سازمان بدیم و از حقوقشون در مقابل سرمایه دارها دفاع کنیم. چطور میشه لامذهب، اون رهبرای حزب به فکر شون برسه و از ارتشی ها عضو بگیرند و سازمان نظامی راه بندازند؟

با دیدن افسران بالای ارتش که عضو حزب بودن، شدیدترین شوک بهم وار شد و یکباره در مقابل باز جوم از لحاظ تئوری خلع سلاح شدم و خط مشی حزب برام سوال دار شد. رضا تو اون شرایط باید اقرار کنم، باز جوم کارتای بهتری تو دستش بود.

حالا سومین باز جوم وار صحنه شد. روز اول گفت: " ببین، پسر، زیر این برگ رو امضا می کنی و می ری برای مصاحبه. وقت خود تو و وقت منو زیاد بگیر. امضا میکنی، فقط مونده چه وقت. فکر میکنی تو از اون رهبر تون بیشتر میتونی زیر پنجه های من طاقت بیاری و رام نشی؟. من رامت میکنم."

فکر کردم، دوباره منو به اون دخمه جهنمی میفرستند. نه رضا. اون جنایتکارا روش های دیگه ای هم داشتند که صد مرتبه بدتر از اون دخمه تنگ و تاریک بود.

در حالی که هنوز تو انفرادی بودم و هیچ خبری از دنیای خارج نداشتم، شروع کردن به بیخوابی دادنم. نمی داشتند حتی یک دقیقه، چشمم رو هم بره. و همزمان با این بیخوابی های کشنده، بهم دارو تزریق می کردند. رضا تا حالا بیخوابی کشیدی؟ یک شب، دو شب، سه چهار روز پشت سر هم؟ تو کارشون وارد بودند و از هر وسیله ای که فکر کنی برای بیخوابی من استفاده میکردن.

داروها و اون ده - پونزه روز متوالی بیخوابی، نتیجه اش رو داد. مغزم از همه چیز پاک شده بود و دیگه کار نمیکرد. برای هر چیزی که اونها میخواستند، آماده بودم. تو این حال روزی چند ساعت تو گوشم می خوندند، که مردم پشت رژیمند، فقیرترین لایه های جامعه خونشون رو هر روز تو جبهه های جنگ می ریزند، تا دشمن متجاوز رو که با اسلحه امپریالیسم مجهزه رو، از خاک میهن

عزیزمان دور کنند، اعضای حزب دشمن مردمند، می خواستند با کودتای نظامی ملت رو قتل عام کنند و هزاران مسئله دیگه. رضا وقتی مغز آدم پوک بشه، وقتی آدم هر روز مرگ رو با چشماش ببینه، وقتی که زیر دست یک دیوانه سادیست که چراغ سبز داره، که هر کاری روت میتونه بکنه، باشی، وقتی روزی چند بار نفست رو تا ثانیه آخر نذارند در بیاد، یواش یواش شروع میکنی به قدرت های ماوراء طبیعت، اعتقاد پیدا کنی. هر بار بعد از اون شکنجه ها توسط بازجوی سّومم، معلّم، بسراغم می اومد و با اون صدای دلنشینش از خدای بخشنده، از انسانیت، از اینکه باید فقط از خدا کمک بخوام و از او طلب بخشش کنم، صحبت می کرد. حرفاش تو دلم می شست. بالاخره باز جوهام موفق شدند. من مثل یک بره بر اشون شدم و دیگه بهرامی وجود نداشت. زیر کاغذی رو امضا کردم، که من جاسوس بوده، از حزب کمونیست شوروی پول میگرفتم، با ضدانقلاب در تماس بوده و کلی چیزای دیگه. تو یک مصاحبه که تو ویدئو ضبط شده بود و هزار بار اون نوار رو برام گذاشتن، اقرار کردم که دشمن مردم بودم، تمام فعالیتم بنفع امپریالیسم آمریکا بوده، راه اسلام سعادت آورده و تو پایان ویدیو تقاضای بخشش کردم. رضا راستش رو بخوای اون اواخر که تو زندان بودم، به خدا هم اعتقاد پیدا کرده بودم. سه بار منو نمایشی اعدام کردند. هر بار مطمئن بودم که اعدام میکنند. زیر یک عالمه کاغذ امضا کرده و به همه چیز اعتراف کرده بودم. عین آب خوردن میتونستند منو اعدام کنند، بدون اینکه نفسی از کسی در بیاد. من گناهکار بودم و به گناهم اعتراف کرده بودم. دفعه سّومم، بعد از اینکه پای چوبه دار، دست بسته، قبل از اینکه چشمام رو ببندند، سرم رو گرفتم رو به آسمون. از مرگ ترسیدم و تو اون نیمه شب که هنوز آفتاب نزنه بود، فقط خدا بود که می تونست به من کمک کنه.

بره سر بزیر باز جوهام شده بودم. جسم بهرام رو حمل میکردم. بعد از پنج - شش ماه، وقتی از انفرای بیرون اومده بودم، و قاطی بقیه زندونی یا شده و اجازه ملاقات گرفتم، هنوز سایه، سه تا باز جومو رو سرم حس میکردم. یکبار یک گروه صلیب سرخ برای بازرسی به زندان اومدند، من خودم رو داوطلب کردم که با اونا صحبت کرده و به سوالاتشون جواب بدم. مطلقا هرگونه شکنجه روحی و شکنجه جسمی و بد رفتاری را در زندون رد کردم.

"اینجا زندون نیست، دانشگاهه. جایه که یاد میگیریم چطور یک انسان کامل بشیم. ما در مورد خدا، فلسفه زندگی، انسانیت، آزادگی و هر چیز که بتونه معنویت رو تو ما رشد بده، تعلیم میبینیم، تا بتونیم بعد از آزادیمون به مردم و کشورمون خدمت کنیم. رفتار مسئولین زندان خیلی رضایت بخشه."

بخش پنجاه و شش

" پنج سال تو استامبول موندم و اگر اون اتفاق نمی افتاد، شاید هنوز تو زیرزمین مرطوب اون هتل، تو اون اتاق تاریک، که یک پنجره پنجاه در سی سانت کنار سقف داشت و لوله های موتورخونه از اون

اطاق رد می شد، به حیاتم ادامه می دادم. به پوچی رسیده بودم. پوچی کامل. نسبت به همه چیز بی خیال شده بودم و تمام زندگیم شده بود کار برده وار تو اون هتل. با اینکه خوب حس می کردم، چطور از طرف یک هموطن پولدار به خاطر اقامت غیر قانونی ام تو ترکیه استثمار می شم، هیچ اعتراضی نمی کردم. من شاگرد اول رشته ریاضی دبیرستان البرز سال پنجاه بودم. چهار سال تو دانشگاه صنعتی با اینکه زیاد درس نمی خوندم تمام نمره هایم A مثبت بود. اونموقع توی ایران می تونستم بر راحتی ادعا کنم که یکی از خبره ترین مهندسیین توی رشم هستم. وقتی که پامو تو استامبول گذاشتم، می تونستم دوباره شروع کنم. می تونستم با یک خورده تلاش برم آمریکا، می تونستم برم اروپا، یک جایی پناهنده بشم و دوباره استعدادمو به کار بگیرم. ولی نمی خواستم. انگیزه ای نداشتم. به ته خط رسیده بودم و هیچ چیزی برام مهم نبود. نه گذشته ای داشتم و نه می خواستم آینده ای داشته باشم. شاید داشتم از خودم، از گذشتم و از اتفاقاتی که تو زندون افتاده بود، بطریقی انتقام می گرفتم. اگر یک زمانی از خودکشی، از مرگ در یک لحظه وحشت داشتم، حالا داشتم یواش یواش خودکشی می کردم. سایه گذشته همواره دنبالم بود. اجرای عملی نقشه تغییر هویت به راحتی طی شده بود، ولی عملی شدن اون و به واقعیت در اومدن اون تو ذهنم وقت و انرژی زیادی می خواست. یادم یک روز از بازجوی سوم پرسیدم: "تو چه جوری می تونی منو از عقایدم بر گردونی.؟" گفت: "خیلی راحت." بعد انگشتش را با تمام نیرو روی کناره میزی که بین منو و خودش بود فشار داد، و از من پرسید:

"تخته رو میز طوریش شده.؟" گفتم: "نه". بعد با یک چکش بزرگ آهنی، که بغل دستش بود، محکم روی همون نقطه کوبید. تخته روی میز یکی دو سانتی فرو رفت و کنار میزه شکست. گفت: "خیلی ساده است. تو که اهل منطقی! با فشار. ببین فشار انگشت من، تخته به اون محکمی رو هیچ کاری نکرد، ولی این تخته به این محکمی تحمل فشار چکش رو نداشت، شکست و خورد شد."

این رو از اون بازجوی سوم یاد گرفتم. با فشار هر کاری می شد کرد و من فشار به خودم رو زیاد کردم. فشار برای فراموشی گذشتم. شاید اگر تو استانبول نبودم و اون وضعیت اسفبار رو نداشتم، نمی تونستم اونقدر به خودم فشار بیارم، زندگی رو به خوم سخت کنم و همه چیز رو فراموش کنم. وقتی که وارد استانبول شدم، هزار و سیصد دلار پول داشتم و اونهم ظرف سه چهار ماه تموم شد. اونروزی که آخرین اسکناس دلارم رو تبدیل به لیر کردم، مونده بودم که چه کار کنم. اجازه اقامت نداشتم و بایستی غیر قانونی تو ترکیه زندگی می کردم و از ترس اینکه پلیس ترکیه دستگیرم نکنه و دم مرز تحویلم نده، مجبور شدم برده هتل داری شوم، که زمانی اطاقی تو هتلش گرفته بودم.

اواخر تابستون سال 91 بود. توی یکی از خیابونهای اطراف هتل بودم و داشتم به طرف بندر می رفتم. یک پسر جون ایرانی من رو مودبانه صدا کرد و آدرسی رو پرسید. توضیح دادن اون آدرس

سخت بود. بهش گفتم: "مسیرم همون طرفه" و تا محل اون آدرس که پونزده دقیقه ای راه بود بردمش. توی راه سر صحبت رو باز کرد. پسر مهربون و خونگرمی بود. خیلی خوشحال بود. دوست داشت با کسی حرف بزنه. تو ایتالیا درس می خوند. به محل اون آدرس که رسیدیم، خیلی تشکر کرد و رفت. بعد از یک ساعت، توی راه برگشت به هتل، دیدمش. جلو اومد و سلام کرد. باز دنبال آدرس دیگه ای بود. بهش گفتم: "این آدرس خیلی دوره. باید با تاکسی بری." به من گفت: "من یک خورده از این استانبول میترسم. پدر و مادرم گفتند خیلی مواظب باشم. لطف می کنی با من بیای؟ جبران می کنم." کاری نداشتیم. ولی نمی دونم چرا هم گفتم باشه. تاکسی گرفتیم و رفتیم به محل اون آدرس. بعد از پنج دقیقه اومد. دوباره تاکسی گرفتیم و اومدیم سر جای سابق. داشتم ازش خداحافظی می کردم که گفت: "ببین، می خوام امروز جشن بگیرم. خیلی خوشحالم. مهمون من یک آبجو. رفتیم توی یک باری. یکی دو تا آبجو ما رو مهمون کرد. زیاد اهل مشروب نبود و با یکی دو تا آبجو سرش گرم شد و از همه چیز تعریف کرد. پسره، چند سال عاشق دختری بوده که پدر و مادرش سخت مخالف بودند و اونو به هوای تحصیل و برای اینکه با دختره ازدواج نکنه، می فرستنش ایتالیا. اما پسره و دختره رابطه تلفنی و نامه نگاریشون رو حفظ می کنند. خلاصه پدر و مادر پسره موافقت کرده و دختره با مادرش تا یک هفته دیگه قرار بود بیاین استانبول و اون با هم ازدواج کنند. بعد دختره اجازه اقامت ایتالیا رو بگیره و با هم زندگی شون رو شروع کنند. اونطوری که معلوم بود اوضاع مالی خانواده پسره خیلی خوب بود. خلاصه اون روز بهش تبریک گفتم و ازش خدا حافظی کردم.

نیمه شب، ساعت دو بود. با صدای جیغی و بعد با صدای برخورد جسمی به پنجره سقفی اطاقم، بیدار شدم. چراغ رو که روشن کردم، صورت خون آلود مردی روی کناره پنجره سقفی اطاقم دیدم. سریع خودم رو از زیر زمین به در پشتی ساختمون هتل، که به خیابون باریکی باز می شد، رسوندم. جوانی روی پیاده رو به شکم افتاده بود و سرش درست روی پنجره ای که به اتاق من باز میشد، قرار داشت و جیغ می زد. تا برش گردوندم، دیدم همان جوون ایرانی مقیم ایتالیاست. دو تا خراش، یکی طرف چپ صورتش، از کنار دماغش تا انتهای لبش و دیگری بالای چشم راستش بود و خون تمام صورتش رو پوشونده بود. پای راستش هم خونی بود. بلندش کردم. روی دوشم گرفتم و بدون اینکه کسی متوجه بشه، آوردمش تو اتاقم. مونده بودم که چه کار کنم. صورتش رو چند بار شستم. خونش بند نمی اومد و هر چی ازش می پرسیدم که چه اتفاقی افتاده، مات و مبهوت به من نگاه می کرد. عجیب بود تو اون یک ساعتی که اونروز با هم غرق صحبت بودیم، اسم همدیگر رو نپرسیدیم. جیباشو رو گشتم. نه آدرس هتلی، نه کارت شناسایی، نه پاسپورتی، نه پولی، هیچی نبود.

"توی کدوم هتلی؟ حرف بزن. اسمت چیه؟" هیچی نمی گفت. گیج بود و فقط عین دیونه ها به من نگاه می کرد. نمی دونستم باید چه کار کنم. خودم غیر قانونی تو ترکیه بودم. اون هیچ مدرکی نداشت.

حتی نمی تونست اسمش رو به یاد بیاوره. نه می تونستم به بیمارستان ببرمش و نه می تونستم به پلیس خبر بدم. چهار روز ازش پرستاری کردم. بعلتِ برخورد سرش با زمین، حافظه شواز دست داده بود. نمی دونست تو استانبوله. هیچ شماره تلفنی از ایران یا ایتالیا به یادش نمی اومد. فقط به حالت غریبی نگاه می کرد و می خوابید. بعد از چهار روز به خود اومد. اسمش احسان بود. احسان محسنی. خانوادش اراکی بودند و حالا تو تهران زندگی می کردن. دو هزار دلار پول نقد، پاسپورت، مدارک شناسایی و تمام مدارک دختری که قرار بود با اون ازدواج کنه رو از ترس دزد تو اتاق هتلس نمی داشت و اونها روتو کیف کوچیکی که به کمرش بسته بود، با خود حمل میکرد.

" از هتل اومدم بیرون که یک بسته سیگار بخرم. تو فرعی دوم، دو نفر جلوی من از ماشین پیاده شدند. جلو اومدند و آدرسی رو پرسیدند. روس بودند. از انگلیسی حرف زدند معلوم بود. دستشون که به طرف کمرم اومد، مقاومت کردم. بعد دو تا تیغ روی صورتم و چهارتا روی رونم کشیدند و کمر بند رو کردند."

کمکش کردم. هیچ پولی نداشت. هیچ جایی رو بلد نبود. از خیابون و جمعیت وحشت داشت و تنهایی جرات نمی کرد، حتی روز روشن توی خیابون راه بره. می ترسید با گم شدن مدارکش، نتونه با دختره ازدواج کنه، نتونه به ایتالیا و ایران برگرده. با هم رفتیم کلینیک و زخم هاشو بخیه زدند. رفتیم سفارت و گم شدن پاسپورتش رو اطلاع دادیم و به پدر و مادر نگرانش که چهار روز از نگرانی فقط اشک می ریختند و دعا می کردند، خبر دادیم. خوبی توی اون هتلی که من کار می کردم، این بود که هر تیپ ایرانی رو می تونستی پیدا کنی. اونموقع ایرانی ها دو سه تا باند داشتند و بخشی از استانبول زیر دست اونها بود. یکی رو که حدس می زدم با یکی از این باندا در تماس باشه رو پیدایش کردم و قضیه رو بهش گفتم و قرار شد با پنصد دلار مدارکش رو دوباره تحویلش بدن. بگذریم احسان ازدواج کرد و دوباره به ایتالیا رفت و بعد از شیش ماه یکروز صبح، دم در اطاقم پیدایش شد. خودش و خانواده ش می خواستند، محبت های من رو جبران کنند. یکی از دایی هایش تاجر فرش تو بولونیا بود و می تونست برای من اقامت موقت تو ایتالیا بگیره. به بولونیا اومدم و تو مغازه فرش فروشیش که تو همین خیابونه، شیش-هفت سال کار کردم. بعد خودم کیوسکی تو خیابون موازی با این خیابون، که از اینجا زیاد دور نیست، خریدم و به زندگی آرام و کم تحرکم ادامه دادم. تا اینکه دو سال پیش قضیه بیماریم بوجود آمد. کیوسک رو فروختمم و به ایران رفتم و پول کیوسک رو آپارتمانی خریده و به نام روشنگر کردم."

فصل پنجم

در آفوس

بخش پنجاه و هفت.

تا کلمه " با تاسف " را روی ایمیل در صفحه کامپیوتر می بینم، حادثه ای را که در این چند روز اخیر از آن وحشت داشتم که اتفاق بیفتد را دوباره در ذهنم زنده کرد.

" با تاسف به اطلاع می رسانم که آقای مظفر عباسی شب گذشته در بخش اورژانس بیمارستان سنت ماقیا در گذشت. من در آخرین ساعات زندگی این مرد تنها و دل شکسته در کنار او بودم. از من خواهش کرد خبر مرگ او را به شما بدهم روحش شاد.
جنزه او طبق وصیتش فردا سوزانده خواهد شد. در صورت نیاز با من تماس بگیرید.
با عرض احترام.
احسان محسنی.

از آن لحظه، که از بهرام در آپارتمان کوچکش خداحافظی کردم. از آن لحظه، که همدیگر را در آغوش کشیدیم و بهرام با صدای لرز دار گفت: " رضا، نمی دونی از اینکه به دیدنم اومدی، چقدر خوشحال شدم. دیدار با تو و بازگو کردن داستان زندگیم، یکی از بهترین لحظات زندگیم بوده. حالا می دونم، که حداقل یک نفر تو این دنیا هست، که می دونه چی به سر من آورده بودند و به من چی گذشت."
از آن لحظه، که آخرین نگاهم را به صورت مریض آلود و خسته بهرام که در تختش دراز کشیده بود انداختم، تا حالا در تدارک سفر روشنک و بهرام به برلین و دیدار مجدد آنها بودم. در بولنیا بهرام به من قول داد که با تمام سختی اش، حتما برای دیدار دوباره با روشنک به برلین خواهد آمد. با کیستین صحبت کرده و برنامه سفر روشنک به برلین را برنامه ریزی کرده بودیم. قرار شده بود من با هواپیما به بولنیا رفته، بهرام را به برلین آورده و کیستین و یکی از کارکنان بیمارستان روشنک را با آمبولانس به برلین بیاورند. کیستین مطمئن بود که این دیدار، کلید حل بیماری روشنک خواهد بود.

روشنک دوباره در آن محیط و با دیدار بهرام، دچار شوکی خواهد شد و حافظه اش به جای خودش بر می‌گردد. این اطمینان صد در صد کریستین به من هم سرایت کرده بود و تمام وحشتم از این بود که مبادا به علت حاد بودن بیماری بهرام و یا مرگ او نتوانیم این دیدار را بوجود بیاوریم.

شب همان روزی که به دیدار بهرام رفتم، با قطار از بولونیا به مونیخ و از همان مسیر قبلی به هورنسر آمدم. در طول سفر، انگار که بهرام کنارم نشسته بود و آهسته آهسته همانطور که از پنجره قطار به بیرون نگاه می‌کرد، جزئیات بیشتری از دوران زندان، دوران بعد از زندان و دوران زندگی اش را در استانبول و بولونیا را تعریف می‌کرد.

به هورنسر که رسیدم، خواهر روشنک می‌خواست بداند که چگونه بهرام توانسته بود، آدرس روشنک را پیدا کند. بهرام در سفرش به ایران و به دنبال پیدا کردن نشانه ای از روشنک در شهر لاهیجان (شهری که پدر و مادر روشنک در آنجا زندگی می‌کردند) مطلع می‌شود که روشنک در خارج از کشور است.

پس از آمدن به ایتالیا، کوشش زیادی می‌کند که روشنک را پیدا کند. بهرام می‌گفت: "ساعتها می‌شستم پای اینترنت و اسم اون رو جستجو می‌کردم. امیدم رو کاملا از دست داده بودم تا یکبار به طور اتفاقی از وجود "فیس بوک" با خبر شدم و اون رو تو فیس بوک پیدا کردم. من پسر خاله ای دارم که تو آمریکا زندگی می‌کنه، بنام علی عزیزاده. پروفیلی از علی عزیزاده تو فیس بوک درست کردم. بدون عکس و با مشخصاتی که به او نزدیک بود و در انتظار نشستم. از روشنک پیامی به این مضمون رسید:

" آقای عزیزاده فکر می‌کنم که شما پسر خاله ای بنام بهرام فارسی نژاد داشته اید. تا جایی که یادم می‌آید شما دو تا دختر دو قلو به نام ماندانا و ماند گار دارید. شما و دختر خانم هایتان در عروسی ما شرکت داشتید. عروسی ما در بهار سال ۶۱ در لاهیجان بود."

بعد از مدتی جواب کوتاهی دادم و او مطمئن شد که من علی عزیزاده هستم. من هم روشنک و هم پسر خاله ام را کاملا می‌شناختم و دوران کوتاهی که اینها تو عروسی ما همدیگر را دیده بودند رو خوب یادم بود. روشنک بدون آنکه شکی بکنه، فکر می‌کرد من علی عزیزاده، ساکن لوس آنجلس آمریکا هستم. در یکی از آخرین میل هایم نوشتم که من عکس هایی از کودکی خودم و بهرام و عکس هایی از عروسی شما دارم. بعلت سفری، شنبه اول آگوست چند ساعتی در برلین خواهم بود. دوست دارم شما را ببینم و عکسها را شخصا به شما بدهم. موافقت کرد و شماره موبایلش رو به من داد."

در غیاب فوق العاده کوتاه من، روشنک رابطه خوبی با خواهرش پیدا کرده است. او را به نام خانمی که دانمارکی بلد نیست و او را همیشه بغل می‌کند و از او مرتب عکس می‌گیرد، می‌شناسد.

کیستین می گفت: "در دراز مدت باید انتظار داشته باشیم که رابطه روشنک با خواهرش خیلی بهتر و محکم تر بشه. خواهرش صبر زیادی داره. روشنک رو اونطوری که هست قبول کرده و این رمز موفقیتش برای ارتباط بهتر با روشنکه."

سه روز تمام، با امید، زندگی کردن، چه لذتی داشت. تصور اینکه روشنک با دیدار مجدد با بهرام حافظه اش، گذشته اش و هویت اش را بدست خواهد آورد. تصور اینکه بهرام در آخرین روزهای زندگی اش به آرزویش خواهد رسیده و مرگ را راحت تر پذیرا خواهد شد، به من امید میداد. حالا این ایمیل چند خطی تمام امیدم را بر باد داد. سه روز همواره تصور می کردم که در ساختمان مجلس ملی آلمان در برلین هستم و روشنک را روی همان مبل نیم دایره ای نشانده ایم. کمی دورتر از روشنک، روی همان مبل کریستین و خواهر روشنک نشسته اند. روشنک مشغول بازی با خرس عروسکی اش است. خواهر روشنک صورتش را برگردانده و نگاهش را به طرف دیگر سالن دوخته است. کریستین التهاب دارد. به انتهای سالن می روم. دست بهرام را گرفته و او را به طرف روشنک می آورم. وقتی که بهرام درست روبروی روشنک میایستد، خودم را از آنها دور می کنم. بهرام می گوید:

"سلام روشنک. من بهرامم."

روشنک به صورت بهرام نگاه می کند. چند لحظه ای سکوت می شود. دهان روشنک باز مانده است. خرس عروسکی اش از دستش می افتد و جیغ می کشد. جمعیت حاضر در سالن سرشان را به طرف روشنک و بهرام برمی گردانند. مامورین انتظامی موزه به آنها نزدیک می شوند. روشنک فریاد میزند و می گوید: "من کجام؟! خواب می بینم؟! بیدارم.؟! " بهرام را در بغل می گیرد و هر دو بلند گریه می کنند. کیستین با مامورین انتظامی موزه صحبت می کند. هنوز نگاه بازدید کنندگان موزه به آنها دوخته است. من به طرف آنها می روم. دستم را روی گردنشان می اندازم و از خوشحالی گریه می کنم. حالا با رسیدن این ایمیل، فکر می کنم که ماموریتم به پایان رسیده است و برای همیشه عزیزترین دوستم را از دست داده ام. دوستی که در او گذشته ام، سالهای پر افتخار زندگی ام و مبارزه ام را می دیدم. حالا باید به نوک برگردم و زندگی آرام و کم تحرکم را در میان این گروئلندی ها مهربان بگذرانم. و دوباره همان فرایند فراموشی را که سه سال پیش شروع کرده بودم را دوباره شروع کنم. فرایند فراموشی، فراموشی این هفت هفته. فراموشی یک دوستیه سی و یک ساله. سه سال پیش به نوک رفتم تا هله و ماقیا و غم از دست دادنشان را بفراموشی بسپارم و حالا دوباره به نوک بر می گردم تا روشنک را بکل فراموش کنم. عصبانی هستم. از جلوی کامپیوتر برمی خیزم. خودم را به محوطه بیرون کتابخانه مرکزی می رسانم، سیگاری روشن می کنم و با خود فکر می کنم آیا الترناتیو دیگری برای بهبودی روشنک وجود دارد؟

بخش پنجاه و هشت .

یک هفته از مرخصی بدون حقوق باقی مانده است. بلیط برگشت به نوک را اوکی کرده ام و خودم را آماده می‌کنم که از آفوس، هورنسز، روشنک و خواهرش جدا کرده و به نوک برگردم و از آنجا نظاره گر تحولات بیماری روشنک باشم. برای روشنک تقاضای بازنشستگی زودرس داده ایم. با دریافت نامه ای از بیمارستان و به علت اینکه مسئولیت حقوقی روشنک به عهده خواهرش قرار گرفته است، اقامت سه ماهه خواهر روشنک را به اقامت شش ماهه، تبدیل کرده ایم و قرار است خواهر روشنک تا شش ماه در کنار او باشد. کارهای اداری روشنک تمام شده و مسئولین موافقت خود را برای نگهداری او در خانه خودش را اعلام کرده اند. دو مدد کار اجتماعی در دو شیفت صبح و عصر (مجموعاً به مدت پانزده ساعت در روز) برای نگهداری روشنک استخدام شده اند. روشنک را به خانه آوردیم و هنوز او مانند یک کودک شش-هفت ساله در دنیای خودش است. خواهر روشنک روزی چند ساعت دانمارکی یاد می‌گیرد و من هم چند کتاب و نوار ساده برایش از کتابخانه قرض گرفته ام. او بعضی از جملات ساده را به دانمارکی می‌گوید.

خواهر روشنک و سعید اصرار زیادی می‌ورزند، که من دوباره به دانمارک برگشته و در آفوس زندگی کنم. نه دوست دارم و نه می‌توانم. در این هفت هفته با اینکه بخش بزرگی از ذهنم را مسایل روشنک در بر گرفته بود و درگیر مسئله بزرگی شده بودم، ولی هر وقت به آفوس می‌آمدم، هر وقت از خیابانهای آفوس رد می‌شدم، خاطرات مثل بمبی در ذهنم منفجر می‌شد و رنج می‌داد. وحشت دارم، دوباره آن غم وجودم را بگیرد و مرا کاملاً منفعل کند. علاوه بر این حس می‌کنم، برایم سخت است که در آفوس و یا در هر شهر دیگری در دانمارک باشم و روشنک را در این حال و وضع ببینم. فاصله زیاد دانمارک تا گروئلند، می‌تواند کمک کند که آهسته آهسته روشنک را فراموش کنم. اینگا از دست من عصبانی است. کمتر زنگ می‌زند و کمتر ایمیل می‌فرستد. کیستین را هم چند روزی است که ندیده ام. هنوز هم موضوع بیماری روشنک، یکی از موضوعاتی است که او با آن دست و پنجه نرم می‌کند و هنوز محققان زیادی با مراجعه به کریستین خواهان مطالعه روی پرونده بیماری روشنک هستند. نامه ای به مورتن نوشتم و در آن شرحی از علت شوک روشنک و تمام ماجرای بهرام و سفر خودم به بولونیا را برایش شرح دادم. هنوز نامه ای از او دریافت نکرده ام.

سعید، خانمش و سه تا بچه شلوغ شان دیشب برای شام، مهمان خواهر روشنک بودند. خواهر روشنک چند نوع غذای خوشمزه ایرانی درست کرده بود. دخترهای سعید عادت داشتند روشنک را به رسم ایرانی ها "خاله روشنک" صدا بزنند. در دانمارک رسم است که هرکس را به اسم کوچکش صدا کنند. صدا کردن به اسم کوچک در اینجا، صمیمیت و نزدیکی را می‌رساند. در ایران اگر با کسی

خیلی صمیمی نباشی و او را با اسم کوچک صدا کنی، خیلی بی ادبانه است. سن در این مورد خیلی مهم است. ما یاد گرفته بودیم که هر شخصی، که از ما چند سالی بزرگتر است را نباید به اسم کوچک خطاب کنیم و باید حتما جلوی اسم آنها را، اگر مرد هستند " آقا " و اگر زن هستند " خانم " اضافه شود. بچه های سعید، مثل خیلی از بچه های ایرانی یاد گرفته اند که هر زن ایرانی را خاله و هر مرد ایرانی را عمو صدا کنند. مثلا من را " عمو رضا " صدا میکنند. چون اگر من را فقط " رضا " صدا کنند، کمی بی ادبانه است و اگر بگویند " آقا رضا " خیلی رسمی است.

دو تا دختر سعید ساعتها با روشنگ بازی می کردند و کاملا مشخص بود که روشنگ از معاشرت با آنها لذت می برد. سارا و نینا چند تا از عروسکهایشان را با خود آورده بودند و روشنگ دیوانه این عروسکها شده بود. من، خواهر روشنگ، سعید و زارش روی صندلی کنار میز نشسته بودیم و به بازی جالب این سه نفر روی زمین نگاه می کردیم. سعید می گفت: "خوبه بعضی وقتها روشنگ رو به هورنسز و یا سارا و نینا را به اینجا، برای بازی بیاریم." محو بازی آنها شده بودیم. چقدر عروسک بازی و نوع ارتباط بچه های سعید و روشنگ طبیعی بود. سارا و نینا در حال عروسک بازی هیچوقت نمیتوانستند تصور کنند که مشغول بازی با " خاله روشنگشان " هستند. خیلی عادی و طبیعی او را " روشنگ " صدا می کردند.

" روشنگ اینو بده به من."

" روشنگ چرا اینو گذاشتی اینجا؟"

دیشب، یکباره یادم آمد وقتی که نینا به دنیا آمده بود، من و روشنگ برای دیدن اولین بچه سعید به خانه آنها رفته بودیم. کتی زن سعید نوزاد کوچک را به بغل روشنگ داد. روشنگ به آرامی نوزاد جدید را در بغلش تکان می داد و بویش می کرد و می گفت: " آه من کشته مرده بوی نوزاد هستم. " و یا وقتی نینا دو ساله بود و روشنگ او را بغل کرده و مشغول شکلک در آوردن برای او بود، نینا یکباره لباس روشنگ را خیس کرد. طفلک زن سعید با خجالت گفت: "روشنگ. ببخشید من نمی دونستم که نینا پوشک پاش نیست." و حالا این سه دختر به چه خوبی با هم عروسک بازی می کردند و خوب ارتباط گرفته بودند. این وضعیت مرا آزار می داد. هنوز نیروی، درونم بود که اجازه نمیداد قبول کنم که روشنگ، هویت یک بچه را گرفته است.

امروز سوم دسامبر است. فروشگاهها و مراکز خرید مدتی است که خودشان را برای درآمد بزرگ ایام کریسمس آماده کرده اند. درخت بزرگ کریسمس را که روبروی در اصلی شهرداری است را با لامپ های سفید دودی، چراغانی کرده اند و گوگده آقوس را به شکل زیبایی تزئین کرده اند. یک رشته لامپ های فوق العاده ریزسفید رنگی، به شکل هلالهایی از یک طرف خیابان به طرف دیگر کشیده شده است و سراسر خیابان را پوشانده. وقتی که از دور به این مجموعه لامپ ها نگاه می کنی،

ذرات ریز برف، در ذهن مجسم می شود. ذرات ریز برفی که در آسمان منجمد شده و مثل صفحه ای نورانی خیابان را پوشانده است. ساعت چهار و نیم بعد از ظهر است. من، روشنگ، خواهرش و "کاترین" مربی روشنگ در ابتدای گوگده آفوس، نزدیک میدان راه آهن هستیم و به طرف انتهای گوگده می رویم. روشنگ با خوشحالی و ذوق به جمعیت زیاد، به لامپ های کوچک آویزان شده، به ویتترین پرنور مغازه ها و به مرد جوانی که در کنار خیابان ایستاده است و با آکاردئون آهنگ روسی میزند را نگاه می کند. روشنگ عاشق جاهای شلوغ، خیابان و شکلات است. دو هفته ای است که روی صندلی چرخدار نمی شیند ولی نامطمئن و آرام راه می رود و همیشه باید کسی دستش را بگیرد. کاترین دست روشنگ را گرفته و چند قدمی جلوتر از من و خواهر روشنگ راه می رود.

تاریکی خاص هوا در آن موقع عصر، تزئین خیابانها، شلوغی مغازه ها، عابرانی با کلاه قرمز، بوی بادام سرخ شده، نارنگی، خنده نقش بسته در صورت عابران، جمعیت زیادی که در حال تردد از مغازه ای به مغازه دیگر هستند و آن جنب و جوشی که در مردم وجود دارد، حال و هوای کریسمس را به گوگده آفوس کشانده است. در ایران که بودم کریسمس را از طریق چند فیلم، چند رمان و چند خانواده ارمنی می شناختم. به دانمارک که آمدم، کریسمس را از طریق هله حس کردم. از طریق او کریسمس به بدنم نشست و شد جزئی از من. همیشه کریسمس مرا یاد هله می اندازد.

هله همیشه در ایام کریسمس خوشحال بود. شادی غیر وصفی وجودش را می گرفت. پرانرژی و فعال میشد. خودش می گفت: "تو این ایام انرژی خاصی بین مردم پخش می شه. این انرژی، نیروی شیطانی و منفی رو تو مردم کم و نیروی فرشتگان و مثبت رو در بین اونها زیاد می کنه. تو این ایام دلها بهم نزدیکتر و دردها کم می شه."

هله تحت تاثیر عقاید "بابا" به تمام ادیان معتقد بود. احترام و بزرگداشت کریسمس برای هله هیچگونه ربطی به تولد عیسی مسیح و رسم و رسوم مسیحیان نداشت.

در خیابان گوگده قدم می زنیم. خواهر روشنگ ساکت است و به مغازه ها و مردم نگاه می کند. سیگاری روشن می کنم و خاطرات هله دوباره آرام آرام در ذهنم جای می گیرد. کوچکترین درخت کریسمس را از فروشگاه "بیلکا" خریده ایم. درپارکینگ "بیلکا" هستیم و عاجزانه در تلاش هستیم که چگونه درخت را در داخل ماشین کوچکمان جای بدهیم. در مرکز خرید، "سیتی وست" در کنار تزیینات کریسمس هستیم. شخصی در لباس بابانوئل با ریش مصنوعی بلندی به طرف هله و ماقیا می آید. در ظرف یکی دو دقیقه، ده تا عکس از آنها و بابانوئل می گیرم. ماقیا کنار مجسمه های کوچک انسانهای افسانه ای ایستاده و به صورت مضحک و شاد آنها خیره شده است. تصویر صورت ماقیا را در عدسی دوربین بزرگ می کنم. منتظرم که ماقیا صورتش را کمی به طرف من برگرداند و عکسی می گیرم. آهنگی شاد، آهنگی مخصوص کریسمس از ضبط و صوت پخش می شود. هله و

ماقیا مشغول تزیین کردن درخت کریسمس هستند. دوربین را می آورم. چراغ پایه ای پر نور کنار قفسه کتاب را روشن می کنم. روی زمین دراز می کشم و عکسی از زاویه پایین از هله و ماقیا می گیرم.

ماقیا دیگر بزرگ شده بود. ده آلبوم پانصد تایی از او عکس داشتیم. با هر لباسی، از زاویه های مختلف، در هزاران حالت و در هزار جا از او عکس گرفته بودم. هر وقت آلبوم عکسهای او را ورق می زدم، نمی توانستم باور کنم که ماقیای من روزی به آن کوچکی بوده است. در یکی از عکسها، ماقیا روی سرسره ای نشسته است و با هیجان به پایین نگاه می کند. در این عکس او حدودا دو ساله است. یادم می آید، آن روز تلاش زیادی کردم که او خودش را از پله های سرسره به بالا کشیده و مواظبش بودم که به زمین نخورد و پیش خودم می گفتم "می شه یک روز ببینم، که خودش از پله ها بالا می روه." عکس دیگری در حال راه رفتن است. اولین بار که چند قدمی راه رفت، یک شب ساعت ده بود. ظهر همان روز چند ساعتی خوابیده بود و خوابش نمی برد. بلند شد. دو رو برش متکا و پتو بود و می دانستم اگر زمین بیفتد، اتفاقی نمی افتد. دوربین را برداشتم و گفتم: "ماقیا بیا اینجا و ماقیا آهسته، آهسته و نامطمئن و با قدمهای باز، دو سه قدم به طرف من آمد. شاید در آن لحظات از او ده تا عکس گرفتم. آن شب تا صبح احساس خوبی داشتم، می خواستم زودتر بیدارش کنم و می ترسیدم که راه رفتنی را که شب پیش یاد گرفته بود، را فراموش کند.

ماقیا کلاس اول بود و چند سالی میشد که تمام مسئولیت کارهایش از جمله تحویل دادن و تحویل گرفتن از مهد کودک و مدرسه اش به عهده من بود. هله وضع روحی اش بد بود و بدتر و بدتر می شد. در ذهنش صدا می شنید. این صداها تخیلی آنقدر برایش زنده و واقعی بودند که رفته رفته دست به عمل می زد. به همه مضمون بود. فکر می کرد، که همه می خواهند به ماقیا صدمه بزنند، او را بزدند، غذایش را مسموم کنند و یا او را از روی بلندی هل بدهند. حتی کوچکترین موضوع عادی، عبور من با ماقیا از یک طرف خیابان آرام و کم ترافیک به طرف دیگر آن برای خرید بستنی، برای هله غیر قابل تحمل بود. وحشت تمام وجودش را می گرفت. فکر می کرد اتفاقی می افتد. حتما ماشینی که راننده مستی نیز پشت فرمانش نشسته است، با سرعتی غیر قابل کنترل به ماقیا خواهد زد و او ماقیا را از دست خواهد داد. مدتی کوتاهی بود که ماقیا مدرسه را شروع کرده بود. آنموقع، ماقیا به کلاس آمادگی می رفت. صبح ها هله جیغ می زد، گریه میکرد، به دست و پایم می افتاد و با التماس از من می خواست که بگذارم ماقیای پیش او در خانه بماند و به مدرسه نرود. بیچاره ماقیا از این واکنش هله به گریه می افتاد و نمی توانست درک کند که حرف های هله، یک تخیل قوی است و واقعیت نیست. او نمی دانست این واکنشهای تند، اثرات ذهن بیمارگونه هله است. هله فریاد می زد و می گفت: "می دونم

امروز، موقع بازی یکی، ماقیا رو از روی تاب هل می ده. ماقیا با سر زمین می خورد، گردنش میشکند، دست و پاش فلج می شه و باید من اون رو با صندلی چرخدار اینور و اونور ببرم."

مدتی اجازه نمیداد که ماقیا غذای مهد کودک را بخورد. هر روز ساعت یازده به مهد کودک او می رفت و با مسئولین مهد کودک جر و بحث می کرد و به آنها می گفت که در غذای ماقیا مرگ موش ریخته اید و می خواهید بچه ام را بکشید. من، مادر هله و برادرش سعی زیادی کردیم که او را اجبارا در بیمارستان روانی بستری کنیم ولی هله به هیچ وجه زیر بار این مسئله نمیرفت و راه درمانش را در دست افرادی که با قدرت های بزرگ الهی در ارتباط بودند، می دید.

در آخرین تابستان، قبل از آن اتفاق دلخراش، یک روز وقتی که من با ماقیا از استخر برگشتم، متوجه شدم که هله خانه نیست. معمولا او همیشه در خانه بود. می نشست و تمرکز حواس می کرد. چند ساعتی منتظر شدم، ولی از او خبری نشد. به مادرش زنگ زدم، او هم خبری از هله نداشت. شب را با وحشت از اینکه چه اتفاقی برای او افتاده است را با بیخوابی به صبح رساندیم. اما صبح هم از او خبری نشد. به اتفاق مادرش، با تمام کسانی که فکر می کردیم، ممکن است از او خبری داشته باشند، تماس گرفتیم. هیچ نشانه ای از او نبود. همان روز به پلیس خبر دادیم. فردای آن روز هم یک عکس از او در روزنامه *Århus Stiftstidende* چاپ کردیم و از کسانی که او را دیده و یا خبری از او داشتند، کمک خواستیم. همان روز متوجه شدیم که، هله پاسپورتش را نیز همراه خود برده است. پلیس دانمارک با پلیس بین الملل برای پیدا کردن او تماس گرفت. بعد از پنج هفته پلیس فرانسه، هله را در شهر کوچک "براندو" "Beroundo" در شمال فرانسه پیدا کرد و او را تحویل پلیس دانمارک دادند. پنج هفته، زندگی من، ماقیا و مادر هله بالا و پایین شده بود. پنج هفته انتظار در هر ثانیه و دقیقه. پنج هفته ناامیدی. چه افکار وحشتناکی که در این مدت از ذهن نگذشت. چه بیخوابی ها، چه گریه ها، چه دلتنگی ها که نکشیدم. شاید در این پنج هفته حس کردم که وجود او چقدر برایم عزیز است و با تمام مشکلاتی که از آغاز زندگی مان بوجود آورده، چقدر دیوانه وار او را دوست دارم. امید داشتیم، که بعد از این واقعه، او را بتوانیم در بیمارستان روانی بستری کنیم تا او تحت معالجه قرار بگیرد. هله نمی خواست و ما هم نمی توانستیم او را اجبارا بستری کنیم. چندین بار، چندین ساعت، چه تلفنی، چه حضوری از دکتر هله تقاضا کردم که او را اجبارا بستری کند. می گفتم که هله مریض است. من کنارش هستم و می بینم که احتیاج به کمک دارد و باید به طریقی بستری شود. ولی دکتر هله می گفت: "تا وقتی که وضعیت بد روحی هله به این حد نرسیده باشد، که به خودش و یا اطرافیانش صدمه ای وارد نکرده و یا خطر وارد کردن صدمه ای نباشد، طبق قانون، نمی شود او را بدون رضایت خودش بستری کرد." علت سفر پنج هفته ای هله به شمال فرانسه، پیدا کردن یک عرب الجزایری نابینایی، که در کلبه ای در کوههای شمال فرانسه به اتفاق همسر فرانسوی اش زندگی می

کند و طلب کمک از او بوده. مرد نابینای هفتاد ساله ای، که به باور هله، استعداد خاصی داشته و با نیروهای ما فوق طبیعی (خدایی) رابطه داشته و میتواندسته آینده را ببیند. به گفته هله او تا کنون توانسته بود، هزاران مریض غیر علاج را، فقط با تماس دست و خواندن وردی شفا دهد. هله در این سفر، از این مرد نابینا، چند تکه نخ پشمی، کثیف، و گره خورده شده، را گرفته بود و باور داشت با گره زدن این نخ ها، به لباس، یا کیف و یا کفش ماقیا، می توانست ماقیا را از هر بلایی دور کند. هله مدتی آرامش گرفته بود. هیچ بلایی دیگر ماقیا را تهدید نمی کرد.

به فروشگاه "سالینگ"، در مرکز گوگده می رسیدم. مثل هر سال، در ایام کیرسمس، عده زیادی کودک خردسال، کنار ویتترین های بزرگ این فروشگاه، جمع شده اند. روشنک به دکوراسیون پشت ویتترین ها، که شهری خیالی را بنمایش گذاشته است، را با ذوق نگاه می کند. هر یک از این مجسمه های انسانهای خیالی با صورتهایی شاد، با یک حرکت مکانیکی، عملی را تکرار می کنند. دکور اطرافشان، نور پردازی جالب و تماشایی دارد و نه تنها روشنک، بلکه نظر تمام بچه ها را به خود جلب کرده است. به روشنک و آن حالتی که به مجسمه ها خیره شده است، نگاهی می اندازم و فکر می کنم که این اولین باری است که روشنک اینها را می بیند و برایش جالب و دیدنی است.

مدت ها بود که دیگر هیچ رابطه زناشویی بین من و هله وجود نداشت. زندگی با او پردرد، سخت، و طاقت فرسا شده بود. ولی من هنوز عاشق او بودم. عاشق قلب پاک او و عاشق دنیای رویایی او و امید داشتم که او از این بحران بیرون خواهد آمد. او باید فقط و فقط قبول می کرد که مریض است و باید تحت درمان قرار بگیرد. ولی گویا دیر شده بود و بالاخره آن روز سر رسید. روزی که انگار چکش سنگینی، چکشی، چندین برابر وزنم، با سرعت زیادی بر سرم فرود آمد. روزی که آتشی به زندگی ام افتاد و آن آتش تمام بدنم را سوزاند. شاید هیچوقت زخمهای پدید آمده از آن، در بدنم، ترمیم نیابد. شنبه ساعت چهار بعد از ظهر بود. امروز در بیمارستان کشیک داشتم. با دوچرخه از سر کارم آمدم. تا از دوچرخه ام، کنار در بسته گاراژ خانه مان پیاده شدم، صدای موتور ماشین را از توی گاراژ شنیدم. نگران شدم. دوچرخه ام را به گوشه ای پرتاب کردم و در گاراژ را بالا کشیدم. گاراژ پر از دود بود. جیغی کشیدم. در چند ثانیه اول چیزی نمی دیدم و خشکم زده بود. داخل گاراژ شدم. سرم گیج رفت. تلو تلو خوردم و به عقب برگشتم. یک سر لوله خرطومیه جارو برقی توی لوله آگزوز و یک سر دیگر آن به پنجره عقب ماشینمان، که فقط به اندازه قطر لوله خرطومی بالا آمده بود، کشیده شده بود. زیراندازی که روی میز کوچک تو گاراژ بود، را برداشته، با شدت تکان دادم تا خودم را به در جلوی ماشین رساندم. در را باز کردم. سر هله روی فرمان ماشین افتاده بود. ماشین را خاموش کردم. سر ماقیا به گوشه صندلی مخصوصش، خم شده و چشمهایش بسته بود. ماقیا در صندلی عقب ماشین و دست راستش روی کمر بند نجاشش بود.

جیغ محکمی زدم. "هله پاشو". دستها و سرش را تکان دادم. هیچ واکنشی نشان نداد. بدنش سرد بود. همان موقع حس کردم که خورد شدم. نگاهم را دوباره به ماقیا انداختم. صورتش سفید و لبهایش کبود بود و هیچ حرکتی نداشت. سوزشی از یک طرف بدنم شروع شد و برق آسا خودش را به تمام بدنم پخش کرد. در یک لحظه حس کردم که این سوزش، مثل برق گرفتگی به مغزم رسیده است و مغزم را تکان می دهد. جنازه هله و ماقیا را بیرون آوردم و در بیرون گاراژ روی زمین کنار دوچرخه ام پهن کردم. دو زانو نشسته بودم و به صورت این دو که در دو جهت مخالف هم قرار گرفته بودن، خیره شده بودم. نه گریه می کردم و نه حرفی میزدم و بعد تصاویری ناواضح از پاهای چند نفر که بطرف من می آمدند، دیدم. آن تصاویر، ناپدید شدند و دوباره تصاویر نامشخص تر و تیره تری جلوی چشمهایم آمد. تعداد پاها بیشتر شد و دوباره تصاویر به کناری رفت و جایش تصاویر واضحی از آمبولانس و برانکاری که به طرف من می آمدند، را گرفت. چند بار، با فاصله زمانی خیلی کوتاه سیاهی جلوی چشمهایم را گرفت و در فاصله آن سیاهی تصاویری از صورت هله و ماقیا که به من می خندیدند به نظرم آمد. به زمین افتادم. ماقیا و هله را سه روز بعد در قبرستان شهر "اودا" دفن کردیم. هله در آخرین ساعات قبل از خودکشی اش یاد داشتی برای من نوشته بود. آن را روشنک در حالیکه بغض گلویش را فشرده بود و چند قطره اشک در گودی زیر چشمهایش جمع شده بود، برای من خواند.

" رضای من.

برای من و ماقیا زیاد ناراحت نباش. سالهاست حس می کنم، متعلق به این دنیای خاکی نیستم. به دنیای خودم می روم و ماقیا را هم با خود می برم. قول بده از دست من ناراحت نشی. ما سه نفری همدیگر را به زودی پیدا می کنیم. با بوسه، گرمترین و بازترین آغوش. هله تو."

قسمت اسباب بازی بچه ها، در طبقه سوم فروشگاه "سالینگ" است. خواهر روشنک می خواهد تعدادی عروسک برای روشنک بخرد. روشنک را به طبقه سوم می بریم. چشمش که به عروسکها می افتد، خوشحال می شود. چند تا عروسک بر می دارد، بغلشان می کند و با عروسکها حرف می زند. دختر بچه کوچکی با تعجب او را نگاه می کند. بعد از آن حادثه، دیگر به آن خانه قدم نگذاشتم. حتی یک بار هم از آن خیابانی که خانه ما در آن قرار داشت و یا خیابانهای نزدیک به آن هم رد نشدم. نمی دانم ماشین را چه طور، یا به چه کسی فروختند. حتی نمیدانم که چه موقع خانه مان را به تعاونی مسکن پس دادند. تمام وسایلم، حتی لباسهایم را در

همان خانه گذاشتم. روشنگ، برادر هله و مادرش تمام وسایل هله و ماقیا را همراه بعضی از وسایل خانه را جمع کرده و به خانه مادر هله بردند و باقیمانده وسایل را به یک موسسه خیریه بخشیدند. بعد از آن حادثه، انگار درست از آن لحظه ای که دو زانو کنار درب گاراژ، بالای سر هله و ماقیا نشسته بودم، روحم از جسمم بیرون رفت و مثل ماشین متحرکی شدم. حتی حرکات بدنم هم آرام شده بود، نه گریه می کردم، نه غمگین بودم، نه خاطرات گذشته را در ذهنم مرور می کردم، نه فکر آینده بودم، نه می دانستم ساعت چند است و نه میلی به غذا داشتم و اگر با اصرار زیاد روشنگ غذایی می خوردم، بعد از چند لحظه بالا می آوردم. با هیچکس، حتی روشنگ که مدت شش ماه در خانه او مهمان بودم، دوست نداشتم حرف بزنم. کارم را در بیمارستان شهرداری آقوس از دست داده بودم و فقط در خانه روشنگ روی مبلش می نشستم و به سقف آپارتمانش خیره می شدم و سیگاری بعد از سیگار دیگر روشن می کردم. روشنگ بود که ساعتها روبرویم می نشست و دستم را می گرفت و از من می خواست که حرف بزنم. حرف ماقیا و هله را و خاطرات آنها را تعریف کنم. از علاقه زیادم به ماقیا و هله بگویم. لحظات دقیق آن روز که در گاراژ را باز کردم، را تعریف کنم و در مقابل سکوت من، او بود که همیشه از ماقیا و هله صحبت می کرد. خاطرات مشترک هله و ماقیا را تعریف می کرد. اسرار زیادی داشت که من از هله و ماقیا بگویم و مرتب می گفت: "رضا، تو باید در مورد اونها با من حرف بزنی. باید اغراق کنی که این دو، عزیزترین کسان تو بودند. باید اغراق کنی که از دست دادن اونها برات سخته. باید اغراق کنی که غم بزرگی تو دلت نشسته. باید ناراحت بشی، گریه کنی، و واکنش نشان بدی." و هر بار که با روشنگ حرف می زدم و از هله و ماقیا می گفتم و گریه می کردم، سبک می شدم و روشنگ با بردباری زیاد، دوباره مرا وادار می کرد که از این دو حرف بزنم و خودم را باز کنم.

یک روز به اصرار زیاد روشنگ تلفن را برداشتم، به ایران زنگ زدم و این خبر را به مادرم دادم. و بعد تلفن و نامه بود که از برادر بزرگم در آمریکا، از خواهرم، از برادر کوچکم و از همه بیشتر از مادرم، مثل رگبار مسلسلی به رویم گشوده شد. نامه ها و تلفن هایی که رنجم می داد و گذشته را دوباره برابم زنده می کرد. آنها دقیقا از وضع بغرنج روحی ام خبر نداشتند و با پرسش های بی ربطشان وضع مرا وخیم تر می کردند. مادرم علاقه زیادی به ماقیا، که او را "مریم" صدا می کرد، داشت. مادرم، موقعی که ماقیا یک ساله بود به دانمارک آمده بود و سه ماهی را مهمان ما بود.

مادرم مرتب می پرسید: "چطور ممکنه، دختر معصوم و آرومی مثل هله، دست به این کار بزنه؟"

"خوب، این اواخر وضع روحیش خوب نبود."

"چرا بستریش نکردید؟"

نمی دانستم چه بگویم و برای خودم جوابی نداشتم.

" وضع روحی آدم، که تو یک لحظه بد نمی شه "، سوالی که برادر بزرگم از آمریکا مطرح می کرد.
" هله چند سال این وضعیت رو داشت."

" اگر این وضعیت رو از همون اول داشت، چرا ازش جدا نشدی؟ چرا دخترت رو ور نداشتی بیاری
اینجا تو آمریکا؟! من کمکت می کردم. تو پدرش بودی. پدرش."

و هزاران سوال و تفسیر، که نه تنها دردی از من را کم نمی کرد، بلکه زخم را نیز عمیق تر می کرد.
برادر بزرگم، برادر کوچکم و خواهرم نمی توانستند بفهمند و من هم علاقه ای نداشتم که به آنها
توضیح بدهم، که هله برای من همه چیز بود و هیچگاه در بدترین شرایط دوران زند گیمان، فکر اینکه
او را حتی، لحظه ای ترک کنم به ذهنم نیامده بود.
بعد از شش ماه آپارتمانی در برابراند پیدا کردم.

روشنک بود که وسایلی برایم خرید و آن آپارتمان را به شکلی در آورد که بقول خودش، انسانی زنده
در آنجا بتواند زندگی کند. هر روز، در مدتی دراز، روشنک بود که بعد از کارش، به آپارتمانم می
آمد، آنجا را نظافت می کرد، غذایی می پخت و با من حرف می زد. به من امید می داد و با هم قدمی
اطراف دریایچه "برابراند" می زدیم. یک سال بود، که به مرکز شهر آقوس و هر جایی از آقوس که
خاطره ای از هله و ماقیا را برایم زنده می کرد، پایم را نگذاشتم. کارموقتی، بعنوان فیزیوتراپ، در
مرکز سالمندان در " Tilst " پیدا کرده بودم و خوشبختانه از مسیر کار جدیدم به خانه ام، هیچ خاطره
ای نداشتم.

به پیشنهاد روشنک برای اینکه تغییری در روحیه ام بوجود بیاید، اواخر تابستان یک هفته با تور به
جزیره " کیرتا در یونان " رفتیم. در هتل نسبتاً لوکسی، اطاق کوچکی با تراس بزرگی، روی تپه ای،
رو به دریا داشتیم. خدمتکارهای هتل، هر روز بعد از نظافت اطاق ما، تخت دو نفره ما را بطور
رومانتیکی تزئین می کردند. یک روز حوله ها را به شکل دو قلب در آورده بودند و روی تخت ما
قرار داده بودند. روز دیگر، روی متکای هر کدامان شاخه گل سرخی گذاشته بودند و در آخرین روز
بطری شراب سفیدی با دو تا گیلان کوچک روی سینی، وسط تخت مان قرار داده بودند. من و
روشنک هر بار اینها را می دیدیم، کلی می خندیدیم. همه مسافران آن تور فکر می کردند، ما یک
زوج هستیم و ما هم اجازه داده بودیم که آنها همانطور فکر کنند و دوباره برای عده ای بعد از سالها،
نقش زن و شوهر را بازی می کردیم.

ساحل، آفتاب گرم و درخشان، پیاده روی های چند ساعته مان در آن جزیره، وجود روشنک که مثل
مادری به من توجه داشت و به من محبت می کرد و از همه مهمتر دور بودن از آقوس، آرامشی به من
داد.

بخش پنجاه و نه.

آخرین شبی است که در آقوس هستم. ساعت یک بعد از نصف شب است. ساعت دو باید با قطار شب رو، به کپنهاک بروم و فردا ساعت شش صبح در فرودگاه کپنهاک خواهم بود. پروازم به گروئلند ساعت نه صبح است. امروز برای تشکر و خداحافظی به خانه سعید رفته بودم. دو تا دختر سعید، از اینکه به گروئلند می روم، ناراحت بودند. در مدتی که در خانه آنها مهمان بودم، به من عادت کرده بودند. امروز سارا به من گفت: "عمو رضا گروئلند نرو، اونجا خیلی سرده، اگر هم رفتی مواظب باش یک وقت یخ نرنی." نینا از من پرسید که روشنگ را هم با خودم به گروئلند می برم یا نه؟ برای بچه های سعید، هدیه کریسمس خریده بودم و وقتی که هدیه ها را به آنها دادم، گفتم: "یادتون باشه، تا شب کریسمس نباید کادوهاتون رو باز کنید." سعید قول داده است، که در غیاب من مرتب با خواهر روشنگ در تماس با شد و اگر کمکی لازم باشد، روی او حساب کنم. روشنگ چند ساعتی است که به خواب رفته است. خواهر روشنگ ناراحت است ولی به هیچ وجه ناراحتی اش را بروز نمی دهد. کاملاً مشخص است که امشب مثل شب های دیگر که من اینجا بودم، نیست. خودش را در آشپزخانه، بنحوی مشغول می کند و کمتر به اتاق نشیمن می آید. احساس بدی دارم. حس می کنم که دیگر روشنگ را از دست داده ام و هیچ امیدی برای یافتن دوباره اش وجود ندارد و با از دست دادن روشنگ، هیچ پیوندی با گذشته ام، ندارم. گذشته ام را از دست داده ام و ریشه ام خشک شده است. حس می کنم که زیر پایم خالی شده است و می ترسم که با کوچکترین بادی به زمین افتاده و نتوانم خودم را بلند کنم. از خودم سوال میکنم: "میتونم روشنگ رو دوباره ببینم؟ روشنگ واقعی رو. کجا؟ چه وقت؟" بارها او را به طریقی از دست داده ام، ولی دوباره پیدایش کرده ام. آیا دوباره پیدایش خواهم کرد و دوباره آن صحبت های خصوصی، آن پیچ پچ کردن ها، آن خنده ها و آن بحث ها را دنبال خواهیم کرد؟ آیا زمانی خواهد رسید که کنارش بنشینم و داستان زندگی بهرام را برایش تعریف کنم؟ خواهرش امروز گفت: "شیش ماهی اینجا میمونم. امیدوارم معجزه ای بشه و حالش خوب بشه و گرنه اون رو میبرم ایران. اون احتیاج به پرستاری و مراقبت داره. عین یک بچه. ببین یواش یواش به من عادت کرده و بیشتر هم عادت می کنه. روشنگ مثل یک دختر بچه کوچیکه، مثل دخترم، بزرگش می کنم." خواهر روشنگ ساکم را آماده کرده است و کنار در گذاشته است. تاکسی را برای ساعت یک سفارش داده ام.

اواخر تابستان سال 2004 بود. با کمک های بی دریغ روشنگ، کم کم نیرویی گرفته و توانسته بودم روی پای خودم بایستم. ارتباط خیلی کمی با مادر هله داشتم. سعی می کردم که کمتر با او تماس بگیرم. هر وقت پیش او می رفتم، گریه می کرد و من نیز ناراحت می شدم و خاطرات گذشته دوباره جان می گرفت. به علت بی اشتهایی و کشیدن زیاد سیگار (بیست - تا سی عدد) در روزهای بعد از

حادثه هله و ماقیا، اسید معده ام بالا رفته بود و ترشحات اسیدی معده ام به لوله گوارشم رسیده و اغلب درد شدیدی زیر ناحیه استخوان سینه ام حس می کردم. به علت این ترشحات، مدت زیادی بود از قرص های قوی "پانتولوگ" استفاده می کردم، تا اسید معده ام در حالت معمولی قرار بگیرد. در همین دوران حشره بی آزاری، بازوی چپم را نیش زد و روز بعد بازوی چپم ورم کرد. ورم بزرگی بود. در این فکر بودم که با دکترم تماس بگیرم، که یکباره تمام بدنم سست شد. سر گیجه گرفتم، تپش قلبم زیاد شد، نمی توانستم نفس بکشم و انگار دستی گلویم را گرفته و داشت مرا خفه می کرد. خیلی ترسیدم. بلافاصله به 112 زنگ زدم و توضیح دادم که یک واکنش شدید آلرژی گرفته ام و نمی توانم نفس بکشم. وقتی که آمبولانس رسید به من یک آمپول ضد آلرژی آدرنالین تزریق کردند. و همان روز در بیمارستان شهرداری آقوس، در بخشی که مربوط به آلرژی بود بستری شدم. بعد از بیست و چهار ساعت چون هیچ عارضه ای نداشتم از بیمارستان مرخصم کردند. زمستان همان سال سینوزیت گرفتم و برای اولین بار بعد از مدتها پنی سیلین مصرف کردم. یک هفته بعد از مصرف پنی سیلین در جشنی در محل کارم یک آبجو خوردم. روز بعد، وقتی که سر کار بودم، حس کردم که کف پا و دستهایم می خارد. این خارش شدید به سرم هم سرایت کرد. خانه روشنک بودم، که روشنک یکباره گفت :

" رضا سرت چقدر قرمز شده !" روز بعد که از خواب بیدار شدم، تمام بدنم بیرون زده بود و می خارید. به دکترم که مراجعه کردم، برایم قرص های ضد آلرژی نوشت. با مصرف قرص ها، کمی از خارش بدنم کم شد ولی هنوز تمام بدنم همچنان قرمز بود. ناگهان دوباره سرم گیج و چشمهایم سیاهی رفت. احساس خفگی شدید کرده و استفراغ کردم. دوباره مرا بستری کردند. دو ماه در آن بخش بستری بودم. روزی چند بار خارش شدیدی تمام بدنم را می گرفت، تپش قلبم بالا می رفت، و با آنکه زیر یک پتو مخصوص، که همیشه هوای گرم داخل آن می شد، قرار گرفته بودم، از سرما می لرزیدم و مرگ را جلوی چشمهایم می دیدم. دکترهای بخش علت بیماری مرا واکنش آلژیک می دانستند ولی نتایج تمام آزمایشات علت آلژیک را مشخص نمی کرد. هشت ماه در رفت و آمد در این بخش بودم. تمام کارکنان آنجا من و روشنک را که هر بار بستری می شدم، ساعتها در کنارم بود را خوب می شناختند. بعد از مدتها یک پرفسور هندی، که قد کوتاه و ریش بلند خاکستری داشت، علت آلژیک مرا فهمید. او علت این آلژیک را، ترکیبی از پنی سیلین، که مدتی مصرف کرده بودم و قرص های معده و لاتکس موجود در دستکش های طبی که پرستارها هنگام مراقبت از من مصرف می کردند و با بدنم تماس برقرار کرده بود و یک واکنش عجیب آلژیک را بوجود آورده بود، می دانست. از آن به بعد دیگر آن قرص های معده را مصرف نکردم و با یک عمل جراحی، (Pyloroplastik) دهانه اتصال معده به لوله گوارشی ام را تنگ کردند.

تلفن زنگ می زند. راننده تاکسی ای که سفارش کرده بودم، است. می گویم، تا سه دقیقه دیگر روبروی در ورودی خواهم بود. کاپشنم را تنم می کنم. در اتاق خواب را باز می کنم و می بینم که روشنگ همچنان آرام خوابیده است. در اتاق خواب را می بندم و ساکم را بر می دارم. خواهر روشنگ من را در آغوشش می گیرد و می گوید: "سفر خوبی داشته باشی و یک دنیا تشکر از زحماتی که برای روشنگ و من کشیدی." از در آپارتمان بیرون می آیم. خواهر روشنگ هنوز کنار در ایستاده است. دوباره بر می گردم و وارد آپارتمان می شوم. ساکم را کناری گذاشته، وارد اتاق خواب می شوم. آرام به کنار تخت روشنگ نزدیک شده و دستش را نوازش می کنم و بوسه ای از گونه هایش می گیرم. خواهر روشنگ دستمالی به من می دهد، تا اشکهایم را پاک کنم. دیگر نمی توانستم آقوس را تحمل کنم. از این شهر خسته شده بودم. تمام شهر بوی هله و بوی ماقیا را می داد. تمام شهر خاطرات هله، خاطرات ماقیا و خاطرات آن بیماری را برای من زنده می کرد. هر محله ای، هر خیابانی و هر گوشه ای از این شهر، تصویر غمگینی را در ذهنم می آورد. می خواستم از این شهر دور شوم و همه خاطرات تلخ را فراموش کنم. اوایلی که هله و ماقیا را از دست داده بودم، می توانستم خودم را در آپارتمانم در برابراند زندانی کرده و بیرون نیایم، تا خاطرات گذشته کمتر به سراغم بیایند. حالا بعد از آن بیماری، بعد از آن احساس خفگی کردنها، در آپارتمانم هم آرامش نداشتم. در فکر آن بودم که از آقوس دور شوم و با دوری از این شهر، گذشته ام را نیز در این شهر به دست فراموشی بسپارم. تا اینکه یک روز در ماهنامه فیزیوتراپ ها، آگهی یک کار موقت شش ماهه در گروئلند در شهر نوک در بیمارستان Dronning Ingrid در بخش ارتوپدی را دیدم. بلا فاصله به روشنگ زنگ زدم.

"روشنگ نظرت چیه یه مدتی برم گروئلند؟"

"گروئلند! اونجا می خوای چکار کنی؟"

"برای کار. یه آگهی استخدام دیدم تو نوک."

اوایلش، روشنگ زیاد راضی نبود، که من به گروئلند بروم و می گفت: "بهتره با این خاطره ها، با این دردا، مبارزه کنی، باهاشون کار کنی. همه تو طول زندگیشون بحران هایی داشتند و همه از اون بحرانها گذشتند. چرا می خوای از این خاطرات تلخ فرار کنی و به فراموشی شون بسپاری؟ باید این خاطرات یادت باشه، باید قبولشون کنی و باید باهاشون کار کنی." روشنگ بعدا راضی شد. فکر می کرد، شاید محیط جدید بتواند وضع روحی ام را بهتر کند و کمکی باشد به روحیه غمگین و منفعلم. فرم در خواست کار را پرکردم و بعد از یک هفته تلفنی از مسئول بخش فیزیوتراپی بیمارستان خانم "لیسبت لوند" داشتم که با حالتی بسیار صمیمی ای گفت: "من و بقیه پرسنل این بخش هر چه زودتر منتظر آشنایی و همکاری با تو هستیم"

پارکینگ ایستگاه راه آهن آقوس و محوطه اطراف آن آنقدر خلوت است که فکر می‌کنم، راننده تاکسی من را اشتباهی و به مکان دیگری آورده است. فقط دو تا تاکسی در محل مخصوصشان پارک کرده و تعداد بیشماری دوچرخه در پیاده رو خیابان کنار هم فشرده، جا گرفته اند. در سالن اصلی راه آهن تنها هستم و از خود می‌پرسم: "آیا تنها مسافر این قطارم؟" با پله برقی به قسمت سکو می‌روم و سوار قطار می‌شوم. چند مسافر که گویا از آلبورگ آمده اند در خواب عمیقی هستند. سه سال و نیم پیش از همینجا به قصد فرودگاه کپنهاگ حرکت کردم، تا بعد خودم را به نوک برسانم. روشنک با من تا ایستگاه راه آهن آمده بود. او سر حال بود، می‌خندید و می‌خواست به من روحیه بدهد، ولی من همچنان با خودم قهر بودم. یک توریست ژاپنی هم همین اینجا با دوربین من عکسی از ما گرفت. قطار به راه می‌افتد. چراغهای داخل سالن قطار خاموش است. در طرف دیگر سالن روبروی من دختر و پسر جوانی شانه به شانه هم گذاشته اند و در خواب عمیقی فرو رفته اند. مامور سالن، بلیط مرا کنترل می‌کند و شب بخیر می‌گوید. نگاهی از پنجره به بیرون می‌اندازم. تک تک، نور چراغهای بی از دور و نزدیک معلوم است. تاریکی مطلق بر همه جا حکم فرما است. گویی قشری از ابر تمام آسمان را فرا گرفته و جلوی تابش نور ستاره ها و نور ماه را گرفته است. صندلی ام را به جلو کشانده، پاهایم را دراز می‌کنم و با صدای حرکت یکنواخت چرخهای قطار روی ریل، تصویرهایی از اولین روزهایی که پا به گروئلند گذاشتم، در ذهنم جا می‌گیرد.

از کپنهاک به نوک باید یک بار هواپیما عوض می‌کردم. در فرودگاه Sønderstrømfjord در جنوب گروئلند از هواپیمای بزرگ بوئینگ هفتصد و هفت "SAS" به هواپیمای کوچک قرمز رنگ "DASH-7" منتقل شدم و از آنجا تا نوک سه ساعت پرواز بود. در فرودگاه نوک، یکی از همکارهایم منتظرم بود. دختر جوان قد بلند دانمارکی که روی تکه کاغذی اسم مرا نوشته بود و من او را از فاصله ای دور، وقتی که وارد سالن کوچک مستطیل شکل فرودگاه شدم، دیدم. تا خودم را به او معرفی کردم، با گرمی به من دست داد و ورود مرا به نوک خوش آمد، گفت. با ماشین بیمارستان و یک راننده مستقیماً به بیمارستان رفتیم. مراسم کوچک معرفی و خوش آمد گویی را رئیس بخش و همکارهایم ترتیب داده بودند. این مراسم که با صرف قهوه و شیرینی همراه بود، بیشتر به معرفی خودشان، شرحی از شهر نوک و بیمارستان Droning Ingrid که تنها بیمارستان نوک و بزرگترین بیمارستان گروئلند بود، گذشت. از هشت نفر همکارهایم، هفت نفر دانمارکی بودند. تنها گروئلندی فیزیوتراپ، دختر جوانی بود که تازگی از دانمارک فارغ التحصیل شده بود و با دوست پسر دانمارکی اش به نوک آمده بودند. کمک پرستار منشی و دو نفری که در جابه جایی بیمارها به فیزیوتراپ ها کمک می‌کردند، گروئلندی بودند. بیمارستان، کنار دریا، روی صخره ای بنا شده بود و بخش فیزیوتراپی در طبقه همکف بود. پنجره یکی از سالن های تمرین رو به دریا باز می‌شد. همان

روز، خانه ام را که یک آپارتمان کوچک یک خوابه بود و در بلوکی، نزدیک بیمارستان قرار داشت را، تحویل گرفتم. آپارتمان مبله بود. یک تخت، میز مطالعه، کمد، مبل و آشپزخانه کوچکی با وسایل جزئی داشت. این آپارتمان برای من ایده آل بود. در آنجا کوچکترین وسیله ای که خاطره ای را در من زنده کند، وجود نداشت. من وسایل شخصی زیادی با خود نیاورده بودم. چند رومان و چند سی دی که روشنگر برایم خریده بود، مقداری لباس گرم، چند عکس از پدر و مادرم و عکس هایی از خودم و روشنگر در کپنهاگ، مجموعه وسایل شخصی من بود. از همان شب اول در آپارتمانم به آرامشی باور نکردنی دست یافتم. دیگر دیدن و لمس کردن هیچ وسیله ای، در آن آپارتمان، گذاشته ام را و خاطراتش را در من زنده نمی کرد. محیط بیمارستان، همکارهایم، پرسنل بیمارستان و فضای شهر مرا از همان روزهای اول به خودش جلب کرد. همکارهایم به نوبت، یکی دو روز، روزی چند ساعت شهر نوک را و امکانات ورزشی آنجا را به من نشان می دادند. اکثر همکارهایم علاقمند به طبیعت و ورزش بودند. من در جمع همکارهایم حس می کردم که به مسافرت آمده ام و مدتی میهمان آنها هستم. همگی حس می کردند که مدتی در اینجا کار می کنیم و روزی دوباره به دانمارک برمی گردیم. همگی دور از دانمارک بودیم و همین دوری، یک صمیمیت و نزدیکی بین ما بوجود آورده بود. حجم کار زیاد و پرسنل فوق العاده کم بود. مسئولیتی که در بیمارستان شهرداری آقوس به عهده دو یا سه نفر بود، آنجا فقط یک نفر باید کار را به عهده می گرفت. کارم مستقل و خودم برنامه کارم را تنظیم می کردم. درست همان طور، که در شرایط استخدام ذکر شده بود. حس نمی کردم که رئیسی دارم. رئیس بخش ما کسی بود که کارهای اداری بخش را روبراه می کرد و خودش می گفت: "من رئیس شما نیستم، من مادر شما و اینجا باید از شماها مراقبت کنم." همکارهایم خیلی صمیمی و رو راست بودند و آن فاصله ای که همیشه در محیط کارم در دانمارک با همکارهایم وجود داشت، را آنجا حس نمی کردم. آنقدر در محیط کار سرم شلوغ بود، که حس نمی کردم چطور ساعت هفت و نیم صبح به سه و نیم بعد از ظهر و بعضی وقتها به ساعت پنج یا شش تبدیل می شد. ولی با تمام این نکات مثبت، حس می کردم که راه طولانی در روبرویم قرار دارد و من تازه اولین قدمهایم را در این راه برداشته ام. تصمیم قاطعی گرفته بودم که خاطرات غم انگیزه هله و ماقیا را فراموش کنم و می دانستم که این پروسه، احتیاج به کار و انرژی زیادی دارد. حس می کردم، کار نمی توانست به تنهایی به پروسه فراموشی من، کمک کند. دلم برای روشنگر، دلم برای نشستن و درد دل کردن با او تنگ می شد. چند روز اول مرتب روشنگر زنگ می زد و از هفته های بعد نامه هایش شروع شد. روشنگر همیشه چه برنامه هایش و چه در صحبت هایش به این نکته اشاره می کرد. "رضا جون، زندگی رو سخت بگیر و خوش باش" اولین روز در جمع همکارانم و رئیس در آن مراسم کوچک خوش آمدگویی و معارفه، در حالیکه سعی می کردم، ناراحتی ام را بروز ندهم ولی جمع شدن چند قطره اشک و غمگین شدن تن صدایم در موقع

معرفی خودم، پرده از روی حالت برداشت. در آن جمع گفتم: "اتفاقاتی تو زندگی خصوصیم رخ داده، که من رو مدت زیادی غمگین و دلمرده کرده. باید از آقوس دور می شدم. اینجا علاوه بر اینکه امیدوارم همکار خوبی باشم و وظایفِ کاریمو به بهترین وجهی انجام بدم، قصد دارم با خاطرات اون دوران خداحافظی کنم و اون دوران رو به فراموشی بسپارم".

شهرنوک خیلی بزرگتر، مدرن تر، و شلوغ تر از آن شهری بود که من همیشه تصور آنرا داشتم. اولین تصویرهایی که از نوک داشتم، ریشه گرفته بود از دیدن چند فیلم گزارشی کوتاه در مورد گروئلند، که من سالها پیش در تلویزیون دانمارک دیده بودم. تصویر کلی ایی بود از شهری کوچک و یا دهکده ای بزرگ. بندر کوچکی، در انتهای خلیجی که صخره های سنگی با شیب ملایمی دو طرف آنرا گرفته بود. در یک طرف صخره، چند کشتی در کنار بندر لنگر انداخته اند و در طرف دیگر قایقهایی که به ردیف به پایه های بندر با طناب وصل شده اند. در کنار بندر، ساختمان، چند کارخانه و انبار، و بعد، یک دشت سفید صاف و پوشیده از برف با شیب ملایمی که صخره های سنگی بزرگ، تک تک و بی نظم، با فاصله های زیادی از زمین بیرون زده بودند. و روی هر کدام از آن صخره ها، خانه ای چوبی ساخته بودند. در مرکز شهر، خیلی نزدیک به بندر، یک کلیسای یک طبقه چوبی، که اگر ناقوس کلیسا وجود نداشت، ساختمان هیچ تفاوتی با یک ساختمان خانه معمولی نداشت، خودنمایی می کرد. سوپرمارکتی، چند ساختمان جدا از یک دیگر، مدرسه ای، یک ساختمان اداری، پست خانه، درمانگاه، سگ های سورتمه و چند مرد با کاپشنهای کلاه دار، مجموعه شهر را تشکیل میدادند. با اینکه قبل از آمدنم به گروئلند، اطلاعات وسیعی راجع به گروئلند جمع آوری و مطالعه کرده بودم ولی هیچوقت باورم نمی شد که وارد شهری به این بزرگی بشوم. شهری که در مقایسه با شهرهای کوچک دانمارک، هم خیلی کوچکتر بود ولی برای من که تصویر کوچکتری از آن شهر داشتم، این شهر بزرگ و شلوغ به نظر می آمد.

فراموشی به آن سادگی که فکر می کردم، نبود. زخمی که در قلبم بر اثر از دست دادن هله و ماقیا بوجود آمده بود، خیلی عمیق تر و بزرگتر از آن بود که فکر می کردم. روزها می توانستم خودم را با کار درگیر کنم ولی بعد از کار و تعطیلات آخر هفته، برایم جهنمی می شد. یادم هست، یک بار روشنگ زنگ زد و طبق معمول از وضعیتم پرسید. به او گفتم: " بد نیست. داره پیش میره. مشکلم آخر هفته و اوقات فراغتمه " روشنگ گفت: " تو خونه نشین. برو بیرون، یخورده بدو. یخورده ورزش کن. " و از همان روز شروع کردم. روز اول که چهار پنج دور و مجموعا شاید یک کیلومتر اطراف بلوک ساختمانی محل اقامتم دویدم، آنچنان به نفس نفس افتاده، عرق کرده و رنگم برگشته بود که یکی از همسایه هایم، وقتی مرا در محوطه در ورودی دید، می خواست آمبولانس خبر کند. چهار پنج دور آن روز، خیلی زود به ده دور و بعد به مسیرهای طولانی ترتبیل شد. دیگر برایم فرقی نمی

کرد که هوا خیلی خوب، یا خیلی بد بود. سرما، برف، بوران، هیچکدام از آنها نمیتوانست مانع دویدن من بشود. از سر کار که به خانه می آمدم، مسیری را که حتما از مسیر روز قبل طولانی تر بود را انتخاب کرده و تا آخرین ذره انرژی در بدنم، می دویدم. دفترچه یادداشتی انتخاب کرده بودم و هر وقت به خانه می رسیدم، دفتر چه را باز می کردم، مقدار مسافت و زمان دقیق آن را یاد داشت و مقدار آن را با روز قبل، مقایسه می کردم. غذایی می پختم، دوشی می گرفتم و بعد به باشگاه می رفتم. تمام فکر و ذکر من این شده بود، مسافت طولانیتر، سرعت بیشتر. و در باشگاه ورزشی تعداد بیشتر تمرین روی دستگاههای. باشگاه برایم شده بود، میدان نبردی که در آن بایستی با دستگاههای مختلف ورزشی، دوچرخه، استپ، و هر وسیله ای که می توانست، انرژی را بگیرد، دیوانه وار خسته ام کند، عرقم را در بیورد و ضربان قلبم را بالا ببرد، به جنگ پردازم. کم کم به دویدن طولانی و به ورزش سخت معتاد شده بودم و آن چه اعتیاد خوبی بود. وقتی که به خانه می رسیدم، آنقدر خودم را خسته کرده بودم، که دیگر رمقی برای حرکت نداشتم و سنگین روی تخت خوابم خواب فرو می رفتم و دیگر آن بیخوابی ها و فکر هله و ماقیا و اینکه چرا باید این دو را از دست بدهم و چرا سرنوشت با من این بازی خطرناک را کرده بود، بسراغم نمی آمد. قطار به هورسنز می رسد. ساعت دو و سی و پنج دقیقه بعد از نصف شب است. به یاد سعید و خانواده اش می افتم. مطمئنم، حالا، در آن خانه بزرگ، هر پنج نفر به خواب عمیق فرو رفته اند و یا اینکه سعید از خواب بیدار شده تا پسر کوچکش را به دستشویی ببرد.

بخش شصت.

در فرودگاه کپنهاگ هستم. قطار ساعت شش صبح رسید. جزو اولین کسانی بودم که وسایلم را تحویل دادم. در کافی شاپ سالن ورودی قهوه ای خوردم. حالا از محوطه فرودگاه بیرون آمده ام. روبروی پارکینگ چند طبقه فرودگاه، جلوی ترمینال 2 ایستاده ام، تا سیگاری بکشم و بعد دوباره به قسمت پرواز برگردم. یک های عمیقی به سیگارم میزنم. تا مقصد بعدی، حداقل هفت تا هشت ساعت اصلا امکان کشیدن سیگار نیست. به ساعت نگاه می کنم. ساعت هفت و پانزده دقیقه است. تا پرواز وقت خوبی دارم. خسته ام. دیشب در قطار خیلی خوابم می آمد ولی سعی کردم، خوابم را بطریقی سرگرم کردم و امیدوارم در این پنج ساعت پرواز، بتوانم خواب کوچکی داشته و این پرواز طولانی برایم، زود بگذرد. سیگار دیگری را روشن می کنم. بعد از مدت کوتاهی که قدمم را به نوک گذاشتم، هنرپیشه شدم. یک هنرپیشه با استعداد و قوی. روزی چند ساعت، نقش یک آدم غیر احساساتی، بی خیال و شاد را بازی می کردم. نمی دانم، چرا آن اوایل

که وارد نوک شدم، یاد "مس" دوست پسر سابق هله افتادم، که معتقد بود ما آدم ها همه هنرپیشه ایم و برای اینکه بتوانیم زنده بمانیم، باید در دورانی از زندگی مان، نقش بازی کنیم. قصد کرده بودم که هویت دیگری بگیرم. کاری که یک هنرپیشه در یک نقش عهده دار می شود. نه تنها از آقوس، بلکه از خودم هم خسته شده بودم. از این آدم احساساتی، غمگین، دلمرده، منفعل، که روزی بیست - سی تا سیگار می کشید و خودش را در آپارتمان کوچکش زندانی کرده بود، خسته شده بودم. قبل از سفرم به گروئلند، اواخر دوران زندگیم در آقوس، اگر همکاری، آشنایی، کسی، فقط از من می پرسید "رضا حالت چطوره؟" یکباره زیر گریه می زدم و آنهم چه گریه ای. نمی توانستم جلوی گریه ام را بگیرم و حتی بعد از خداحافظی با آن شخص، گریه ام ادامه پیدا می کرد. بنا بر این تمایلی نداشتم که با کسی رابطه داشته باشم. تنها با روشنک رابطه داشتم. تو هیچ جمعی دوست نداشتم باشم. جمع اذیتم می کرد. حتی جمعی که خوب می شناختمشان و علاقه ای به آنها داشتم. خانه نشین شده بودم و اگر بیرون می رفتم، فقط برای خرید سیگار یا نسکافه بود و آنهم تنگی نفسم را وقتی از پله ها بالا می آمدم، حس میکردم و آن حالت نگرانم می کرد و به من هشدار می داد. حالت بدی گرفته بودم که خیلی رنجم می داد. خنده، شادی و آرامش دیگران را نمی توانستم تحمل کنم. حسودیم می شد. من که تمام زندگی ام را وقف این کرده بودم، که مردم را شاد ببینم و یا عملی انجام دهم که کسی را از ته دل خوشحال کند، حالا در آن شرایط، هر وقت در جمعی بودم که می دیدم، همه می خندند، از زندگی لذت می بردند و فعال هستند، از آنها بدم می آمد و با آنها نمی توانستم و نمی خواستم تماسی داشته باشم. به آدمهای غمگین و منفعل سمپاتی پیدا کرده بودم. من که سالها به علت رشته کاریم، مریض هایم را به زندگی سالم، به مثبت گرایی و امید به آینده تشویق می کردم، از هر کسی که صحبت از آینده روشن می کرد، بیزار می شدم. روشنک معتقد بود، که این حالت هایم یک نوع دیپرس است که به خاطر فشارهای جسمی و روحی بوده که به من وارد شده است و به پیشنهاد او به دکترم مراجعه کردم و یک مدتی قرص های ضد دیپرس مصرف می کردم. نقشم را خوب توانسته بودم اجرا کنم. هویت تازه ای پیدا کرده بودم. حداقل سی تا چهل نفر در نوک، مرا بعنوان یک نفر، عاشق ورزش و عاشق دو می شناختند. همکارهایم، پرسنل بیمارستان، چند همسایه که با آنها سلام و علیکی داشتم و کسانی را که در باشگاه ملاقات می کردم فکر می کردند، من آدم فعال و شادی هستم. شاید همین " هویت تازه " باعث آشنایی و دوستی با " اینگا " شد.

صد در صد برایم مسلم بود که هرگز کسی جای هله را در زندگی برایم، نخواهد گرفت. اصلا به فکرم خطور نمی کرد که به این زودی ها وارد رابطه ای بشوم. نکته مثبت این رابطه این بود که با یک عشق شروع نشد. یک نیاز دو طرفه بود. نیاز او و من برای فراموش کردن، گذشته مان. نیازی برای درد دل کردن و نیازی برای از تنهایی در آمدن و آن شبهای طولانی و سرد نوک را به صبح رساندند.

"اینگا" (Inger) یکی از مریض هایم بود. اولین بار او را روی تخت بیمارستان در بخش ارتوپدی دیدم. یک خانم پنجاه ساله، با موهای بلند و صاف، چشم و ابرویی درشت، روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود. خودم را به او معرفی کردم. از زیر عینک فوق العاده شیکش، که دو عدسی دراز داشت و صورت استخوانی و لاغرش را کمی پهن نشان می داد، نگاهی به من انداخت و کتابی را که در دستش بود را روی میز کنار تختش گذاشت. زانو و مچ پای چپش را عمل کرده بودند. در قسمت پشت پایش، پایین تر از زانویش، جای چند بریدگی که بخیه خورده بود و با چسبی پوشیده شده بود، دیده می شد. باید چند تمرین به او یاد می دادم که او بتواند زانویش را خم و راست کند. درد زیادی داشت و با کوچکترین تکانی در پای چپش، عضلات صورتش منقبض می شد. خیلی نا امید بود و میگفت: " فکر نمی کنم، بتونم از این پام دوباره استفاده کنم. اصلا جلوی مچ پام رو حس نمی کنم."

"می تونی فوتبال بازی کنی."

نگاهی به من کرد. روی صورتش شادی خاصی نشست و گفت: "کاشکی تو دنیا، همه مثل تو اینقدر مثبت گرا بودند." کم کم از تخت بیرون آمد. به او یاد دادم که چطور با کمک دو عصا و بدون اینکه پای چپش را به زمین بگذارد، راه برود. بعد از چند روز از بیمارستان مرخص شد و بعد از مرخص شدنش، من مدت دو ماه، هفته ای دو بار، با او تمرین می کردم. هنگام تدریس در آزمایشگاه علوم تجربی مدرسه، پای اینگا به پایه صندلی چهار چرخه گیر کرده و او به شدت به زمین می خورد. صندلی به قفسه شیشه ای آزمایشگاه اصابت کرده، شیشه قفسه شکسته و به طرز عجیبی، بخشی از قطعات آن روی قسمت پشت پای چپ، پایین تر از زانوی اینگا فرود می آید. اینگا بلافاصله به بیمارستان منتقل می شود. شیشه ها را از پایش در می آورند. یکی از شیشه ها عصب حرکتی که قسمت جلوی مچ پا را به حرکت در می آورد را قطع کرده بود و بعلت قطع این عصب پای چپ اینگا دچار Dropfod می شود. آخرین روز تمرین، در سالن اصلی ژیمناستیک بخش، توپی را جلوی اینگا گذاشتم. محوطه سالن را به دو قسمت کرده و گفتم: "اینگا، این قسمت، زمین من، و اون قسمت، زمین تو. حالا بیا فوتبال بازی کنیم." توپ را به طرف پای راستش پرت کردم. اینگا پای راستش را بلند کرد و محکم به توپ زد. اینگا در مدت دو ماه تمرینش همیشه به شکل های مختلف نشان می داد که از مجموعه نیرویی که من برای تمرین و بهبودی پایش گذاشته ام، فوق العاده راضی است. همیشه می گفت: "رضا اگر تو فیزیوتراپ من نبودی، هنوز باید با عصا راه می رفتم. تو چه مشوق خوبی. چقدر سیستم تمرینات، تربیتی و آموزندست. من خودم معلم و باید روش تو رو یاد بگیرم." روز آخر بعد از شوت زدن با پای راستش در حالیکه تمام وزنش به روی پای چپش افتاده بود و او هیچ دردی احساس نکرد، بسته کادویی که در آن دو بطری شراب قرمز گرانقیمت بود را همراه با کارتی که در

آن از زحمات من خیلی تشکر کرده بود، را به من هدیه داد. اینگا را چندین بار بعد از آن در مرکز شهر دیدم. هنوز هم تشکر می کرد و هنوز هم پای چپش لنگ می زد. بعد از شش ماه یک شب او را در باشگاه ورزشی روی løbebånd دیدم. خیلی سریع می دوید و هیچ اثری از آن حادثه در حرکات پاها و دویدنش دیده نمی شد. کمی صحبت کردیم و به پیشنهاد او در کافه باشگاه نشسته و نوشابه ای خوردیم. هنگامی که از باشگاه خارج می شدم به او گفتم: "خیلی گرسنم، باید سریع خونه برم و غذایی درست کنم" او گفت: "من هم گرسنم. از دیشب که مهمون داشتم، مقداری غذا باقی مونده. می خوای بریم خونه من و اونجا غذا رو با هم بخوریم؟" آنشب من در خانه اینگا ماندم. شب بعد او به خانه من آمد و همان شرابهایی را که شش ماه قبل به من هدیه داده بود را باز کردیم و با هم خوردیم. روز بعد به روشنگ در دانمارک زنگ زدم و رابطه بوجود آمده با اینگا را برایش تعریف کردم. روشنگ خیلی خوشحال شد و گفت: "این رابطه به روحیت کمک می کنه و تو سریعتر می تونی خاطرات تلخ آقوس رو فراموش کنی."

شهر نوک مثل اغلب شهرهای دانمارک خیابانی به نام "گوگده" ندارد. مغازه ها، تنها سینمای شهر، بارها و رستورانها پراکنده از هم قرار گرفته اند. جالب است که در تمام این شهر که در شبه جزیره مستطیلی شکلی قرار گرفته است، تنها یک یا دو چراغ قرمز وجود دارد. در یکی از خیابانها، بعد از فروشگاه بزرگ "فونا"، بطرف بندر یک پیترزای فروشی ایرانی بود. هر وقت از کنار این پیترزای فروشی رد می شدم، به خودم می گفتم: "ایران کجا، گروئلند کجا!؟" دست سرنوشت رو ببین، ایرانی رو از اونجا، گرمترین نقطه دنیا، به اینجا، سردترین نقطه دنیا کشونده!؟" پیترزای کجا، ایرانی کجا!؟" پیترزای که غذایی ایتالیایی است و شاید بخش کوچکی از ایرانیها، اولین بار پیترزای را در سی سال پیش در رستورانهای گرانتیمت شمال شهر تهران دیده اند و مزه کرده اند. حالا یک ایرانی در این شهر پیترزای فروشی باز کرده است و همه از پیترزای او تعریف می کنند. از یکی از همکارهایم شنیده بودم که پیترزای فوق العاده خوبی دارد، ولی صاحب مغازه خیلی کنجکاو است. او خیلی از مردم شهر را به اسم و یا محل کارشان می شناخت و بطریقی از این مشتری ها برای کسب مشتری های جدید و تبلیغ برای پیترزای اش استفاده می کرد. همان همکارم می گفت: "تا شنید که من فیزیوتراپم، بلافاصله چند تا بروشور به من داد که تو محل کارم و بین همکارام پخش کنم. این آدم موفقی خواهد شد و خوب می دونه که چطور مشتری جذب کنه." یک روز در مغازه اش نشسته بودم. موقعی که پیترزایم را روبرویم گذاشت و گفت "نوش جان"، حس کردم که می خواهد سر صحبت را باز کند. غذایم که تمام شد، بطرف میز من آمد و به فارسی پرسید: "می بخشی، شما ایرانیید؟" به دانمارکی گفتم: "چی؟" و بعد او به دانمارکی پرسید: "آیا شما ایرانی هستید؟" با دستمال اطراف دهانم را پاک کردم. همان

موقع احساس کردم که اگر بگویم ایرانی هستم، سر صحبت را باز خواهد کرد و حتما خواهد پرسید، چرا به گروئلند آمده ام. در آن حال و هوا نبودم، که بتوانم علت فرارم را از آقوس برای او بگویم.

"نه. من یونانی هستم."

"چه مدتی که در نوک هستی؟"

"یک ماه."

"می تونم ببینم که کجا کار می کنی؟"

"- تو بیمارستان. Dronning Ingrid"

یکبار هم وقتی در یک فروشگاه بودم، متوجه شدم دو نفر با هم فارسی صحبت می کنند. هر دو ایرانی و خیلی جوانتر از من بودند. یکی از آنها نزدیک آپارتمان من زندگی می کرد و مرا در حال دویدن چندین بار دیده بود. از همسایه هایم شنیده بودم که نقشه بردار هستند و برای شرکتی در نوک کار می کنند. من در دانمارک هم با ایرانی ها خیلی کم ارتباط داشتم. ارتباطم بجز با روشنگ فقط با سعید بود. رویهم رفته ایرانی ها این اواخر خیلی زیاد با هم ارتباط نداشتند. مسئله ای نبود که ایرانی ها را مثل روزهای اول که به دانمارک آمده بودیم، دور و بر خودش جمع کند. ایرانی ها خیلی زود در جامعه دانمارک حل شده بودند. اکثرا تشکیل خانواده داده بودند و اگر پدر بزرگ و یا مادر بزرگ نشده بودند حداقل دو سه تا "تینیجر" داشتند و سرشان به کار و پرداخت قسط ماهیانه خانه هایشان مشغول بود. آن همبستگی، آن اجتماعات ایرانیها، و آن ارتباطات ایرانی ها با هم، سالها بود، که به فراموشی سپرده شده بود. سیگارم را خاموش می کنم و وارد سالن فرودگاه می شوم. از پله های برقی بالا می روم. از قسمت بازرسی بدنی رد می شوم و به تابلو پروازها نگاه می کنم. لندن، استانبول، مادرید، بانکوک، مسکو، اسلو، گروئلند و در داخل پرنانتز نوشته شده بود. Søndrestrømfjord. سه سال پیش به گروئلند رفتم تا خاطرات تلخ از دست دادن هله و ماقیا را فراموش کنم و حالا دوباره به گروئلند می روم تا دوستی را که خودش تمام گذشته اش را به فراموشی سپرده را، به فراموشی بسپارم. از چه شیوه ای باید استفاده کنم؟ آیا همان شیوه قدیمی را باید دوباره بکار بگیرم؟ آنموقع غم سنگینی داشتم، ولی حداقل روشنگ بود، که با او درد دل کنم. روشنگ بود، که از او انرژی بگیرم. حس می کنم با از دست دادن روشنگ، زیر پایم خالی شده است. در حال سقوطم و چیزی را نمی بینم که به آن چنگ بیندازم. به طرف یکی از فروشگاه "فری شاپ" داخل فرودگاه کشیده می شوم. ودکایی برای همسایه ام، یک بطر شراب شکلاتی برای اینگا و مقداری شکلات در سبد خرید می گذارم.

فصل ششم

در نوک

بخش شصت و یک .

تا در آپارتمانم را باز و چراغ را روشن می‌کنم، نگاهم به عکسی از خودم و روشنگ روی کتابخانه می‌افتد. ساک دستی و کوله پشتی ام را کنار در می‌گذارم و گریه ام می‌گیرد. هواپیما که از فرودگاه کپنهاگ بلند شد، غمی که وجودم را گرفته بود، سنگین تر، پر حجم تر، و آزاردهنده تر شد. باورم نمی‌شد که به گروئلند پرواز می‌کنم و روشنگ را از دست داده‌ام. همانطور که او دوستی و گذشته مان را فراموش کرده است، من نیز باید برای همیشه او را فراموش کنم. در طول پرواز همواره این سؤال به ذهنم می‌آمد که چرا باید به نوک بروم. اگر قرار است روشنگ را فراموش کنم می‌تواند هر جایی در این دنیا باشد، فقط دور از آقوس و دور از دانمارک. آیا به دلیل اینگا و دوستی با او است که به نوک پرواز می‌کنم تا او در کنارم بنشیند و مثل مادری مرا قوت قلب بدهد و بگوید: "رضا جون، اینقدر ناراحت نباش. روشنگ خوب می‌شه. فقط یک مقداری زمان می‌خواد. روشنگ که خوب شد اون رو اینجا دعوت می‌کنیم و تمام نوک و جاهای دیدنی گروئلند را بهش نشون می‌دیم. میریم سورتمه سواری، با کشتی می‌رویم Sosminimisk و نهنگ ها و فک ها رو با هم می‌بینیم. شاید هم برنامه بریزیم، سه تایی باهم بریم اسپانیا و یونان." آیا به علت اینگا است که به نوک می‌روم، تا در کنار او سنگینی غم کمتر بشه و در کنار اون بتونم روشنگ رو راحتتر فراموش کنم؟" از لحظه ای که هواپیما در فرودگاه " Sønderstrømfjord " به زمین نشست، احساس بدی پیدا کردم و وحشت وجودم را گرفت. وحشت از تنهایی. وحشت از اینکه نتوانم با مشکلم مبارزه کنم و دوباره منفعل شوم و همان حالت های بد روحی و ناامیدی، که بعد از فاجعه هله و ماقیا به سراغم آمده بود، دوباره گریبانگیرم شود. این احساس ثانیه به ثانیه در بدن من رشد می‌کرد. داخل آپارتمانم که می‌شوم، قاب عکس روشنگ را از روی کتابخانه برمی‌دارم و بین چند تا از کتابها می‌گذارم. آپارتمانم برایم غریبه است. حس می‌کنم که دیگر نمی‌توانم، در این آپارتمان بمانم. مدتی از اطاق نشیمن به اطاق خواب و از اطاق خواب به حمام می‌روم. در آشپزخانه هم آرامش ندارم. بدنم می‌لرزد و حس می‌کنم که این

آپارتمان من نیست و یا من مطلق به این مکان نیستم. چند دقیقه ای روی تختم دراز می کشم. از این حالت خودم تعجب می کنم. از آپارتمانم بیرون می آیم. باید کسی را پیدا کنم و با او حرف بزنم. در خانه همسایه ام را می زنم. صدایی نمی آید. دوباره زنگ می زنم. " نه خبری از اش نیست!" میل ندارم که دوباره وارد آپارتمانم بشوم. از پنجره راهرو، نگاهی به بیرون می اندازم. طوفان برف شروع شده است. هیچ چیز از پشت پنجره بجز ذرات برف که با سرعت در هم می روند، دیده نمی شود. به آپارتمانم می آیم. شیشه و دکایی را که برای همسایه ام خریده بودم، را باز می کنم و لیوانی را از آن پر کرده و سر می کشم. حس نمی کنم به چه سرعتی، لیوان اول را تمام کرده و در حال پر کردن لیوان دوم هستم. گرسنه هستم. به طرف یخچال می روم و در یخچال را باز می کنم. یک بسته کره، یک قوطی رب گوجه فرنگی، یک شیشه نیمه خالی مربا، خودشان را در گوشه کوچکی در یخچال بزرگ من جا داده اند. لیوان دوم را هم سر می کشم و گرم و آرام می شوم. تلفن زنگ می زند. اینگا است. ورودم را به نوک خوش آمد گفته و می گوید که دلش خیلی برایم تنگ شده است. از صدایش معلوم است که کمی دلخور است. نمی دانم از من یا از تاخیر هواپیمایم دلخور است. به او می گویم که خسته ام و باید مدتی استراحت کنم. قراری برای فردا صبح می گذاریم. بعلت طوفان و برف شدید هواپیمایی که قرار بود از " سنوس در ستروم " به نوک پرواز کند، هفت ساعت تاخیر داشت. برای همین اینگا در فرودگاه منتظرم نبود. در آخرین " اس ام اسی " که از او داشتم نوشته بود، که در فرودگاه منتظرم خواهد بود و هر دو به خانه او خواهیم رفت. لیوان سوم را هم پر می کنم و فکر می کنم که چرا یک احساس قوی از طرف من به اینگا پیش نیامده است. " آیا این رابطه از اول هم اشتباه بود؟ " دو سال است که با اینگا دوست هستم و حس می کنم که او از این دوستی ما انتظار بیشتری دارد. سال پیش مدت زیادی اسرار میکرد، که آپارتمانم را پس بدهم و به آپارتمان او نقل مکان کنم. علاقه زیادی به من دارد و صحبت از ازدواج می کند. می گوید تا وقتی که باز نشسته نشده است، می خواهد در گروئلند و در نوک بماند. پنج سال است که در گروئلند زندگی می کند و حتی یکبار هم به دانمارک نرفته است. او هم مثل من از خاطرات تلخ گذشته اش فرار می کند. و می خواهد، دانمارک و تمامی گذشته اش در دانمارک را به فراموشی بسپارد. اینگا خیلی زود ازدواج کرده بود. در بیست و یک سالگی و در سن بیست و پنج سالگی اولین فرزندش را بدنیا آورده بود. خودش می گوید:

" با احساس ترین، گرم ترین و مهربانترین مرد دنیا رو داشتم. بهترین مرد برای من و بهترین پدر برای پسر من بود. هفت سال خوشبخت ترین زوج دنیا بودیم. شوهر سابقم، خیلی بلند پرواز بود. دوست داشت از لحاظ مالی رشد کنه. البته همه رو هم برای ما می خواست. عاشق کارش بود و هفته ای پنجاه تا شصت ساعت کار می کرد. فروشنده بود و تو یک شرکت فروش کالاهای الکترونیکی کار می کرد. خانه بزرگی در " هورسیس " در آلبورگ خریده بودیم. خیلی از کارش برایم صحبت می کرد.

از اینکه چه ایده هایی برای فروش بیشتر داشت. اما متأسفانه سر مسئله ای با ریئسش اختلاف پیدا کرد و از کارش اخراج شد. چند ماهی بی کار بود و بعد با دو سه تا از همکارای سابقش، خودشون شرکتی برای پخش همون لوازم الکترونیکی باز کردند. پول زیادی با بهره زیادی از بانک وام گرفته بودند. اوایل، یعنی یکی دو سال اول کار شرکت خوب بود ولی یکباره بطور مرموزی که هیچ وقت از اون سر در نیاوردم شرکتشون ورشکست شد. این حادثه، تاثیر وحشتناکی روش گذاشت. خانه رو مجبور شدیم بفروشیم و از آلبورگ به قاناس جایی که پدر و مادرش زندگی می کردند، نقل و مکان کردیم. بیکار بود و قرض زیادی داشتیم. اون که به کار معتاد بود، حالا خونه نشین شده بود و این وضع رو نمی تونست تحمل کند. یواش یواش به مشروب پناه آورد. اوایل فکر می کردم، بحرانیه که بزودی حل می شه، ولی هیچ وقت حل نشد. چندین اقامت چند ماهه، تو مرکز ترک الکل نتونست به اون کمک کنه. نمی دونم چرا هر چقدر هم که من پشتیبانش بودم، نمی تونست با این مشکل مبارزه کنه. فکر می کنم می خواست با الکل، زره زره خودکشی کنه. پسر من، هر وقت که اون مست می کرد و فریاد می کشید، ازش می ترسید. این اواخر سر هر موضوعی دعوایی راه می افتاد و وسایل آشپزخونه بود که به در و دیوار کوبیده می شد. من اون رو خیلی دوست داشتم، برای همین هم بود که اون رو، دوسال با همین اوضاع تحمل کردم، ولی مشکلات روزمره با این مرد الکی دیگه داشت من رو به نیستی می کشوند. خلاصه جدا شدیم و من، پسر من رو که اونموقع نه سال داشت رو آوردم دوباره آلبورگ. پسر من تمام زندگیم بود و جای هر عشق و هر مردی رو تو زندگیم گرفته بود. پسر من با پدرش هم ارتباط داشت. شبهای کریسمس و جشن تولد پسر من، دوباره همگی جمع می شدیم. پسر من کم کم بزرگ شد. علاقه زیادی به موسیقی داشت و تو کپنهاگ تازه شروع کرده بود به خوندن موسیقی. دوست دختر سیاهپوستی گرفته بود، که خیلی بهم علاقه داشتند و من هر وقت این دو تا رو با هم می دیدم، که چقدر عاشقونه بهم نگاه می کنند و چقدر از صحبت کردن و با هم بودن، لذت می برند، باورم نمی شد. پسر من برای یک دوره چند ماهه، تنها به نیویورک رفته بود، تا اون اتفاق وحشتناک و فراموش نشدنی اتفاق افتاد. اول مارس 1997 بود. اونروز صبح کمی زودتر از روزهای دیگه بلند شده بودم. سر حال و شاد بودم. دوش گرفتم. قهوه ای درست کرده و خودم رو داشتم برای صبحونه آماده می کردم. رادیو روی میز آشپزخونه رو روشن کردم. بعد از چند دقیقه، اخبار ساعت هفت شروع شد، و در اولین خبراش اعلام کرد:

" دیشب ساعت هشت به وقت محلی، یک تاجر فلسطینی که به علت ورشکستگی های مالی دچار جنون شده بود، به بازدید کنندگان در برج غربی وال استریت در نیویورک آتش گشود و بعد با گلوله ای به زندگی خود پایان داد. در جریان این حادثه دلخراش دو نفر کشته و نه نفر مجروح شدند. وزارت امور خارجه اعلام کرده است، که یکی از کشته شدگان این حادثه دانمارکی می باشد."

با شنیدن این خبر آرامش و شادی درونیم تو یک لحظه به طوفان و غم تبدیل شد. دستام شروع به لرزیدن کرد و ضربان قلبم تندتر شد. بی قرار شده و نگران " لسه." (Lasse) بودم. تلفن رو برداشته و به خونه مادر دوست دختر لسه زنگ زدم. کسی گوشی رو بر نمی داشت. قهوه ای برای خودم ریختم و رو صندلی نشستم. توهمین حال، چشمم از پنجره آشپزخونه، به دو تا پلیس که در محوطه بلوک ما، بطرف آپارتمان من می اومدند، افتاد. فنجون قهوه از دستم افتاد. در رو باز کردم و به چهره اون دو، در حالیکه جملاتی از دهانشان بیرون می اومد، نگاه کردم. جنازه لسه را دو روز بعد از نیویورک به کپنهاگ آوردند. لسه از خودش اثری تو این دنیای خاکی گذاشته بود. دوست دختر هیفته ساله سیاهپوستش از او سه ماهه حامله بود. اتفاقا فرزندشون هم پسر در اومد و اسم او را هم لسه گذاشتند. لسه جدید، نوه نازنینم، چهار- پنج ساله شده بود که دوست دختر سابق پسر، دوباره ازدواج کرد و با لسه و شوهرش به آمریکا رفتند. من بعد از اون دیگر نمی تونستم تو دانمارک بمونم. باید از دانمارک می رفتم. می رفتم به جایی که غم لسه و خاطرات اون رو فراموش کنم."

یک نیمه استکان، به اندازه یکی دو سانت، از ودکایی که برای همسایه ام در فرودگاه کپنهاگ خریده بودم، در ته شیشه باقی مانده است. روی زمین، کنار مبل دراز می کشم و قادر نیستم که برخیزم و لباسهایم را عوض کنم. لبخندی می زنم و چشمهایم از فرط مستی و خستگی بسته می شود.

بخش شصت و دو .

با عجله از پله ها بالا می آیم. در آپارتمانم را باز می کنم و خودم را سریع به بطری ودکایی که روی میز آشپزخانه است، می رسانم. با بطری جرعه ای از آن می نوشم و کمی آرام می گیرم. بعد از ظهر جمعه، ساعت چهار است و تا دوشنبه صبح، ساعت هشت می توانم، بدون ترس و پنهان کاری مشروم را بخورم و در دنیای بیخیال و رویایی خودم باشم. امروز درست دو ماه است که به نوک آمده ام. هفته اول، هر روز با خواهر روشنک تماس داشتم. بعد از آن، تماسهای تلفنی یک روز در میان شد و از آغاز سال نو، به هفته ای یک بار رسیده است. هر بار زنگ می زنم، نه خواهر روشنک مطلب جدیدی دارد و نه من. پشت تلفن سعی می کنم خودم را غمگین نشان ندهم و با اینکه می دانم، هیچ امیدی به بهبودی روشنک نیست، ولی به خواهر روشنک دلداری و امید می دهم. وضعیت روشنک هیچ فرقی نکرده است و آنطوری که خواهرش می گوید، فقط رابطه آنها نزدیکتر و صمیمی تر شده است. خواهر روشنک، در حد صحبت های معمولی و روزانه، دانمارکی را یاد گرفته

و کم کم با روشنگر دانمارکی حرف می‌زند. آخرین باری که با کیستین صحبت کردم، قبل از سال نو بود و او هم هیچ مطلب تازه ای نداشت. هوا سرد و تاریک است. همه جا را یخ‌ظوری پوشانده و طوفان برفی هم که چند روزی پیش شروع شده، هنوز قطع نشده است. مجموع اینها، زندگی فوق‌العاده آرام اینجا را، آرامتر کرده است. اینگا را از شب سال نو تا به حال ندیده‌ام. با وجود علاقه زیادی که به من دارد، از دستم سخت‌عصبانی است. به او حق می‌دهم. فکر میکنم در این شرایط رابطه‌مان به جایی نرسد. حرف‌هایی را که می‌زند، منطقی قبول می‌کنم، ولی از وقتی که دوباره به نوک آمده‌ام، دیگر منطق و دنیای واقعی برایم مرده است. می‌خواهد به من کمک کند، تا دیگر با مشروب به دنیای فراموشی نروم، ولی نمی‌توانم. فکر می‌کنم، که بدون مشروب اصلاً قادر به زندگی نیستم.

می‌گوید: "رضا، تو داری با مشروب ذره ذره خودت رو نابود می‌کنی. من با آدم‌الکلی زندگی کردم و تجربه‌های تلخی دارم و می‌دونم عاقبت کار به کجا می‌انجامه. یا من یا مشروب!" اینجا مشروب خیلی گران است. مقدار زیادی از حقوقم صرف خرید مشروب می‌شود، ولی داروی خوبی است و به من آرامش می‌دهد. دو سه روز اولی که تازه به نوک آمده بودم، داشتم دیوانه می‌شدم. آرامش نداشتم. فکر و خیال‌انزیم می‌کرد. هم می‌خواستم به آفوس برگردم و هم می‌خواستم در نوک، دور از روشنگر باشم. نه امیدی به بهبودی روشنگر داشتم و نه کاری می‌توانستم برایش انجام بدهم. فکر روشنگر، فکر از دست دادن او، سخت‌آزارم می‌داد. بی‌قرار بودم و با مشروب آرامش پیدا می‌کردم. از آن روز به بعد هر وقت از سر کار می‌آیم و فکر و خیال‌آزارم می‌دهد، بطری و دکایی که ارزانترین و قویترین مشروب اینجاست، را کنارم می‌گذارم. بطری و دکا که تمام می‌شود، انگار که ناامیدیم هم از بین می‌رود و آینده، برایم روشن می‌شود. سوپرمن می‌شوم و قادرم هر کاری را انجام بدهم. بطری و دکا که تمام می‌شود، از دنیای واقعی جدا می‌شوم و به دنیای رویا می‌روم و در آنجا به آرزوهای خودم می‌رسم. مقداری نان سیاه و پنیراز یخچال برمی‌دارم، شیشه و دکا را روی سینی کنار آنها می‌گذارم، روی مبلم می‌نشینم، سی‌دی را روشن می‌کنم. موسیقی غمگین سنتی ایرانی، تمام فضای آپارتمانم را می‌گیرد و بطری و دکا را خالی می‌کنم. سبک می‌شوم. حس می‌کنم که می‌توانم پرواز کنم. می‌خندم. چشم‌هایم را می‌بندم. پستی‌میشوم. نامه‌ها و پاکت‌ها را در دسته‌های مرتب، بر طبق آدرسشان و مسیرم، جلو و عقب دوچرخه زمخت قرمز رنگم می‌گذارم، با تمام انرژی‌هایم زانم، آهنگ شادی را با خودم زمزمه می‌کنم، از این خانه به خانه دیگر، و از این صندوق پستی به صندوق پستی دیگر می‌روم. به خانم‌مسنی که در پیاده‌رو با عصا راه می‌رود، بلند سلام میکنم. به چهره‌من می‌خندد. به خانه‌ای میرسم. صدای موتور روشن ماشین از گاراژ خانه توجه‌ام را جلب میکند. مشکوک می‌شوم. سریع به طرف گاراژ می‌روم و با دست‌هایم محکم به در

تخته ای آبی رنگ گاراژ می کوبم. بوی دود به مشام می رسد. در گاراژ را بالا می کشم. یک سره لوله خرطومیه جارو برقی به آگزوز ماشینی و سر دیگرش به پنجره عقب آن ماشین وصل است. لوله خرطومیه را گرفته و آنرا به شدت از پنجره عقب ماشین جدا میکنم. داخل ماشین، پشت فرمان، زن جوان لاغری، با موهای بور و در صندلی پشتی، دختر کوچکی، با موهای صاف، بیهوش قرار دارند. در ماشین را باز می کنم. سر آن زن جوان روی فرمان می افتد. هر دو را از ماشین بیرون می آورم. تا به بیرون گاراژ می رسند، هر دو استفراغ می کنند و تند تند نفس می کشند. کنار گاراژ می نشانمشان و به آمبولانس زنگ می زنم. چند روز بعد از آن حادثه، در کنار آن خانه، دوچرخه ام را نگه می دارم. چند نامه را باید در صندوق پستی آن خانه بیندازم. مردی در خانه را باز کرده و به طرف من می آید. آرام سلام می کند. موهای سیاهی دارد. تا به من نزدیک می شود، دستش را به گردنم می اندازد. گریه اش می گیرد و در حال گریه، آرام می گوید: "تو عزیزترین کسانم رو از مرگ نجات دادی. نمی دونم چطور و به چه زبونی از تو تشکر کنم." جراح مغز و اعصاب می شوم. معروفترین جراح مغز، نه تنها در دانمارک، بلکه در کل دنیا. آخرین مقالاتم، که ثمره هفت سال تحقیقاتم در مورد بخش ناشناخته ای از مغز بوده است، اخیرا در معتبرترین نشریه پزشکی دنیا منتشر شده است. پنجاه نفر از بهترین جراح های مغز از تمام دنیا، در سالن دانشکده پزشکی دانشگاه آفس نشستند و منتظر ورود من هستند.

"با وارد کردن شوک های الکتریکی، با ولتاژهای فوق العاده پایین، به این قسمت مغز، می توان مغز را تدریجا به حالت فعال درآورد. این شیوه نه تنها در مورد بیماری فراموشی، که بر اثر شوک بوجود آمده، بلکه در بسیاری از انواع بیماری الزایما، که تدریجا شخص، بخشی از حافظه اش را از دست داده، می تواند موثر باشد. در اولین و موفقترین جراحی مغز که بر روی یک خانم میانسال ایرانی (خانم روشنگر امانی) که مقیم دانمارک است، انجام شده، مغز شخص مذکور تا شصت و هشت در صد به حالت فعال در آمده و امیدوارم با عمل دوباره، این شصت و هشت در صد به هشتاد و پنج تا نود و پنج در صد نیز برسد." شیوه عمل جراحی، که شامل سی و پنج عکس گرافیکی است را بطور مختصر توضیح می دهم. صدای کف زدن شرکت کنندگان در کنفرانس بگوئیم می رسد. کامپیوترم را می بندم، عینکم را از روی چشمهایم بر می دارم و سری برای شرکت کنندگان تکان می دهم. از سالن کنفرانس که بیرون می آیم، خانمی ایرانی به طرف من می آید. به نظر می آید که قبلا این خانم را ملاقات کرده ام. دسته گل کوچک و زیبایی را در دست دارد و با انگلیسی شمرده ای می گوید: "من و مادرم از کمک بزرگ شما خیلی متشکریم. روشنگر زندگی اش را مدیون شما می باشد."

بخش شصت و سه.

اواخر آپریل است و طبیعت دارد آرام آرام چهره دیگری به خود می گیرد. هنوز هوا سرد است، ولی یخ روی زمین آب شده و روزها بلندتر شده است. زمستان سرد و طولانی گروئلند دارد جای خودش را به بهار ملایم و کوتاه مدت می دهد. از آپارتمانم، از تنهایی ام، و از موسیقی غمگین کلاسیک ایرانی خسته شده ام. صبح یکشنبه است. لباس زیادی پوشیده ام و آمده ام تا کنار ساحل قدمی بزنم. روی تخته سنگی مینشینم و ودکایی را که در یک شیشه نوشابه ریخته ام را از جیب کاپشنم در می آورم. قدری از آنرا می نوشم و شیشه را دوباره در جیبم می گذارم. سیگاری روشن کرده و به دریا نگاه می کنم. خواهر روشنک، روشنک را به ایران برده و حالا او در خانه خواهرش در رشت زندگی می کند. اگر یک زمانی امکان کوچکی بود که او را ببینم، حالا این امکان به صفر رسیده است. خواهرش یک بار زنگ زد و گفت:

"آقا رضا، نظر شما چیه که روشنک را با خودم ببرم ایران؟"

با تعجب پرسیدم:

"ببریدش ایران!"

"من که نمی توئم اینجا باشم. اقامتم داره تموم می شه. وضع روشنک فرقی نکرده و دلم نمیاد که

روشنک رو اینجا تو این وضع، تنها بذارم."

"روشنک تنها نیست. اگه شما نباشید، مسئولین، حتما براش چند مراقب استخدام میکنند."

"درسته، ولی شاید دیدار از ایران، خاطرات گذشته شو، تو اون زنده کنه. شاید تغییری در وضعیتش

بشه. در ضمن مادر هم خیلی دلش برای اون تنگ شده."

"ولی روشنک مریضه."

"مریضیش ربطی به ایران و دانمارک نداره."

روزی که این بحث را پشت تلفن با خواهر روشنک داشتم، راضی نبودم که روشنک به ایران برگردد.

ولی بعد از چند روز فکر کردم، که برای من و روشنک چه فرقی می کند، که روشنک در ایران باشد

و یا در دانمارک. حداقل در ایران می دانم که خواهری و مادری است که از او مراقبت خواهند کرد.

من باید روشنک را کم کم فراموش می کردم، حالا چه فرقی می کرد که روشنک در ایران باشد یا در

دانمارک. شیشه نوشابه را از جیبم در می آوردم و کمی ودکا را مستقیماً در پایین حلقم می ریزم. دوبار

تصمیم جدی گرفتم که لب به مشروب نزنم. بار اول، یک شب وقتی که در آپارتمان نیمه مست بودم و

یکباره متوجه شدم که شیشه ودکایم خالی شده است. بی قرار شدم و تمام کشورهای آشپزخانه را بدنبال

یافتن مقداری مشروب بیرون ریختم. یک قطره مشروب هم در خانه نبود. تصمیم گرفتم به کافه ای در

مرکز شهر بروم. در همان عالم نیمه مست، لباس پوشیدم و از در بیرون زدم. هوا فوق العاده سرد بود

و سوز شدیدی می آمد. ساعت نزدیک ده شب بود. خودم را به اولین کافه رساندم. گوشه ای، دور از

بقیه نشستیم و بعد از دو ساعت تلوتلو خوران از کافه بیرون آمدم. هنوز چند قدمی از کافه دور نشده بودم که به زمین افتادم. بلند شدم و خودم را به دیواری تکیه دادم. بعد از یکی دو دقیقه ایستادن، حس کردم که نمیتوانم راه بروم. دوباره به زمین خوردم. هیچکس در آن خیابان نبود. بلند شدم و دستم را دوباره به دیواری گرفتم و بطرف آپارتمانم راه افتادم. مقداری راه رفتم، ولی بیشتر از آن مست بودم که فکر میکردم. بار سوم که به زمین خوردم، دیگر قادر نبودم که از زمین بلند شوم. موبایلم همراهم نبود. ترس برم داشته بود. ترس از اینکه در این سرما و در این وقت شب نتوانم از جایم بلند شوم و کسی به کمک نیاید و از سرما یخ بزنم. دو جوان شانزده - هفده ساله از دور پیدا شدند. فریاد زد و کمک خواستم. به طرفم آمدند. گفتم: "موبایلم همراهم نیست. می تونید یک شماره برام بگیرید." از زمین بلندم کردند. شماره اینگا را گرفتند. اینگا بعد از پنج دقیقه با تاکسی در آنجا بود و مرا به خانه خودش برد. آنشب به اینگا و خودم قول دادم که دیگر کاری با مشروب نداشته باشم. خودش پیشنهاد کرد که دو هفته برای ترک مشروب در خانه او باشم. دو سه روز اول به آرامی گذشت. بعد از آن چند روز، خیلی رنجور و بهانه گیر شده بودم. بیچاره اینگا صبر و تحمل خوبی داشت. از کوچکترین موضوعی ایراد می گرفتم و می خواستم عادت های این زن پنجاه و چهار ساله را ظرف چند روزی که در آنجا بودم را عوض کنم. "چرا اونقدر جارو برقی می کشی؟ چرا ملافه ها رو اطومی کنی؟ چرا اینقدر پای فیس بوک می شینی؟" خلاصه آن شبی که اینگا به آرامی به من گوش زد کرد، که من بایستی حوله صورت را در جای مخصوصش، قرار میدادم، جیغ بلندی زد. از خودم بدم آمد. بلند شدم، کوله پشتی ام را بستم و در مسیر آپارتمان خودم ودکایی خریده و هنوز به خانه نرسیده بودم، یک چهارم آن را تمام کردم و در خانه وقتی که آخرین قطره شیشه ودکا تمام شد، به اینگا زنگ زد و با گریه از کاری که کرده بودم، از او معذرت خواستم. بار دوم که تصمیم گرفتم که هرگز لب به مشروب نزنم، در رابطه با صحبت های غیر مستقیم رئیس بود. در این سه سال و نه ماه، رابطه فوق العاده خوبی با او داشته ام. بنظر من او همواره مدیر لایق و خوبی بود و هیچوقت فکر نکردم که او رئیس من است. او همواره مثل یک مادر پخته و با تجربه با همه ما برخورد می کرد. یکروز تلفنی مرا به دفترش خواند و پشت تلفن گفت: "سرموضوع مهمی باید با هم صحبت کنیم." تا وارد دفتر کارش شدم، گفت: "رضا من حس می کنم که تو مشکلی داری. می خوام خودت شروع کنی و خودت حرف بزنی. قبل از هر چیز باید بگم، که تو رضای قبل از رفتن به دانمارک نیستی. همه ما به یک شکلی، مشکل داریم. بعضی وقتها این مشکلات با یک کمک و توجه، به راه درستی می افته و مشکل کوچیک و کوچیکتر شده و یواش یواش از بین میره."

چند دقیقه ای ساکت بودم. نمی دانستم چه بگویم. با این نوع گفتار دوستانه و با آن حالت خوبی که مسئله را مطرح کرده بود، مرا غافلگیر کرده بود. گفتم: "لیسبت، به چیزی که هیچوقت تو طول

عمرم فکرش رو نمی کردم، دچار شدم. وابستگی شدید به الکل. نمی دونم برای دوری از اون چرا اینقدر ضعیف و بی اراده شدم. روزهای اول، بعنوان دارو از اون استفاده می کردم، داروی فراموشی، فراموشی مطلق و یواش یواش به اون عادت پیدا کردم. " آنروز تو دفتر کار لیسبت، خودم را برایش باز کردم. با گریه از روشنگر گفتم. همان ساعت به لیسبت قول دادم که مشروب را ترک می کنم. در آن لحظه ای که داشتم این جمله را به او می گفتم، در وجودم حس قوی بوجود آمده بود که باید به این مسئله خاتمه بدهم. دقیقا یازده روز طول کشید. یازده روز با خودم می جنگیدم که لب به مشروب نزنم. فکر ترک مشروب تمام ذهنم را گرفته بود، ولی گویا میل به فراموشی، میل به بی خیال شدن و به رویا رفتن خیلی قویتر از آن تصمیمی بود که پیش لیسبت، گرفته بودم. هوا سرد است. حس می کنم که باید از روی تخته سنگ بلند شوم و کمی راه بروم. زیپ کاپشنم را کمی به بالا و کلاهم را کمی به پایین می کشم و به طرف بندر حرکت می کنم.

تنها و ایزوله شده ام. بعد از کار، بلا فاصله به خانه می آیم و بساط خودم را پهن می کنم. حتی با همسایه ام دیگر تماسی ندارم. چندین بار در خانه مرا زده است و من در را باز نکردم. وقتی که کاملا مست می کنم و به رویا می روم، دوست ندارم، کنار کسی باشم و با کسی حرف بزنم. با خودم حرف می زنم و تمام صحبت های خودم را تائید می کنم. هیچکس نیست که مخالف من نظر بدهد و از این حالت، لذت می برم. بارها، مخصوصا صبح ها وقتی که جلوی آینه دستشویی، ریشم را اصلاح می کنم با خودم حرف می زنم. " رضا، الکی شدی؟! نه دیگه نمی خورم. از امروز دیگه نمی خورم. چاخان می گی. الکی شدی. آره شدم. الکی به اون شکل نه. ولی هر شب داری مشروب می خوری. یه بطر ودکا. آدم الکی که شاخ و دم نداره. با خودت رو راست باش. خودتو گول نزن. الکی شدی. نه بابا، من می شینم خونه و این ودکا رو مثل یک دارو مصرف می کنم. داروی بیهوشی. مثل یک آمپول که به بیمار می زنند تا موقع عمل درد رو حس نکنه و یا آروم بشه. الکی، اون آدمیه که تو خیابون تلو تلو می خوره. الکی، تو بار، سر موضوع کوچیکی دعواش می شه و یا مست می کنه و زن و بچه اش رو اذیت می کنه."

کارم را هنوز از دست نداده ام. دوبار است که بطور خیلی جدی و رسمی با رئیسم نشستیم و صحبت کرده ایم. او ضمن اینکه رفتاری خیلی مادرانه و صمیمی دارد، سر مسایل اصلی و مهم، یک رئیس جدی و خشن است.

"رضا، تو یک ماه اخیر، ما مجموعا از کارت راضی نبودیم. خیلی متاسفم که این جمله رو میگم. منظم سر کارت نمی یای. تمرکز حواس نداری و بی حوصله ای. چندین مورد قرارهاتو با مریضات فراموش کردی. تو چند مورد تو راپورتای مریضات مطالبی نوشتی که اصلا مربوط به بیماری اونها نبوده."

لغت الکلی دارد آزارم می دهد و اغلب این لغت به ذهنم می آید. الکلی همیشه مرا یاد مردی می اندازد با صورتی نتراشیده، موهایی در هم ریخته، با لباسهایی کثیف و نامرتب، که شیشه آبجویی و یا شیشه شراب گیلان در دست دارد. تن صدایش عوض شده و هر وقت حرف می زند از جملات و عبارات خاصی استفاده می کنند که پر از فحش و کلمات رکیک است. بعضی وقتها فکر می کنم که آینده ام اینچنین خواهد شد. با همچون آرایشی، با همچون لباسی، با چند الکلی دیگر در گوشه ای از شهر روی نیمکتی نشسته ام، مست هستم و آبجویی در دست دارم و از آن رویایی که بدست نیاورده ام، حرف می زنم و تمام دنیا را مسئول بدبختی خودم می دانم. از وقتی که روشنگر به ایران رفته است دوبار خواهر او با من تماس داشته است. هزینه تلفن از ایران به گروئلند خیلی زیاد است. خبر دارم که مادرم هم یک بار برای دیدن روشنگر به رشت رفته است. خواهر روشنگر قول داده است که هر چند یکبار یک گزارشی از وضعیت روشنگر را برایم میل کند. هنوز میلی از او دریافت نکرده ام. جواب نامه سعید را دو ماه است که نداده ام. باقیمانده ودکا را که در شیشه نوشابه است را سر می کشم و شیشه نوشابه را در سطل زباله ای می اندازم.

فصل هفتم

در گولینگ

بخش شصت و چهار

روی تراس چوبی، که تقریباً ده سانتی متر بالاتر از زمین باغ است، زیر سایه اندازی، روی صندلی پلاستیکی سفیدی، کنار میز گرد کوچکی در خانه مادر هله نشسته ام و به انتهای باغ و چمن هایی که بر اثر نور قوی خورشید و بی آبی، سبزی خود را از دست داده اند و خشک و کرم رنگ شده اند، نگاه می کنم. هوا فوق العاده گرم است و اشعه خورشید، بدن را می سوزاند. پنج روز است که از گروئلند به آقوس برگشته ام و آفتاب اینجا دستها، گردن و صورتم را سوخته و قهوه ای رنگ کرده است. دسته گلی را که برای مادر هله خریده بودم را مادر هله در شیشه ای بلوری قرار داده و آنرا همراه یک ظرف کوچک شیرینی روی میز می گذارد.

"رضا جون، قهوه تا چند دقیقه دیگه حاضر می شه."

"می خوای کمکت کنم؟"

"نه بشین. هنوز اونقدر پیرنشدم که نتونم دو تا فنجان رو حمل کنم."

مادر هله آرام به داخل خانه می رود. باغ خانه مادر هله بزرگتر به نظر می آید. کمی توجه می کنم. چهار تا باغچه گلی که در چهار طرف باغ بوده را برداشته اند. درخت سیب و شمشاد بزرگی که در انتهای باغ بوده را نیز قطع کرده اند. دیروز به مادر هله زنگ زدم و گفتم که در آقوس هستم و می خواهم به دیدن شما بیایم. تا صدای من را شنید، به گریه افتاد و بلافاصله گفت: "این گریه شادیه." نیم ساعت پیش وقتی از اتوبوس در کنار شهر گولینگ پیاده شدم و به زمین های کشاورزی اطراف این شهر بسیار کوچک، که مجموعاً سیصد نفر جمعیت دارد، نگاهی انداختم، خاطرات زیادی از هله و ماقیا برآیم زنده شد. یکی دوبار از زمین فوتبال شهر به تنها سوپرمارکت آن رفتم. مسیری که هر بار با هله و یا با هله و ماقیا به گولینگ می آمدم، را طی می کردیم تا به سوپر مارکت شهر رسیده و از آنجا خرید کنیم. پمپ بنزین شهر درست همان حالتی را دارد که همان پنج سال پیش داشت. تنها

قصابی شهر بسته شده است. از جاده ای که درست در کنار قصابی شهر است به طرف ساحل رفتم. مسیری که همیشه ماقیا را با کالسکه اش به آنجا می بردم. این مسیر را چندین و چند بار طی کردم. مادر هله فنجان ها و پیش دستی ها را روی میز می گذارد و برای آوردن فلاسک قهوه دوبار به داخل خانه می رود. پنج روز است که در آقوس هستم و در آپارتمان روشنک مستقر شده ام. بر اثر وارد شدن شوکی به روشنک در ایران، او بخشی از حافظه اش را بدست آورده است. فارسی صحبت می کند و آنطور که خواهرش می گفت در هر جمله چندین کلمه دانمارکی بکار می برد. دیگر رفتار بچگانه ندارد. از خواهرش سراغ من را گرفته است. در گروئلند که بودم، چند بار با او تلفنی صحبت کردم. صدای من برایش آشنا نبود. خاطرات کمی را از من و خودش به یاد دارد. تلاش می کند که گذشته اش را دوباره به یاد بیاورد و قرار است تا هفته دیگر همراه خواهرش به دانمارک بیاید. خواهر روشنک، کلید آپارتمان روشنک را به سعید تحویل داده بود، تا سعید گاه گاهی در نبودن آنها به آپارتمان روشنک سر بزند. شب اول که از گروئلند آمدم، مهمان سعید بودم و کلید آپارتمان روشنک را از او گرفتم. در اولین روز اقامت در آقوس دسته گلی خریده و خودم را به قبرستان شهر "اودا" رساندم. اولین باری بود که بعد از مراسم تدفین هله و ماقیا سر قبر آنها حاضر می شدم. چندین ساعت کنار قبر این دو بودم و خاطرات آن دوره را در ذهنم عبور دادم. بعد از آن به خانه ای که هشت سال من و هله در آن زندگی کرده بودیم، رفتم. تمام محله قدیمی مان را چند بار قدم زدم. به سوپر مارکتی که نزدیک خانه ما بود و ما معمولاً از آنجا خرید می کردیم، رفتم. نمای بیرونی خانه قبلی ما هیچ تغییری نکرده بود. فقط در گاراژ که آبی رنگ بود را رنگ کرم روشن زده بودند. در خانه همسایه قبلی سمت چپمان را زدم. کسی خانه نبود. در خانه سابق خودمان راهم زدم. مرد جوانی بیرون آمد. خودم را معرفی کردم. به او گفتم که من و خانواده ام چند سالی اینجا زندگی کرده بودیم و اشارهای به حادثه گاراژ کردم. از او خواهش کردم، اگر ممکن است وارد خانه بشوم، چون می خواهم خاطرات آن دوره برایم زنده شود. آن مرد قبول کرد. وارد خانه شدم. سالن نشیمن خانه، فضای دیگری به خود گرفته بود. اتاق ماقیا حالا دفتر کار شده بود، با میز بزرگی، کامپیوتری و مقدار زیادی کتاب و جزوه که روی دو تا کتابخانه قرار گرفته بودند. به حیاط خانه رفتم و صحنه ای را که هله روی چمن انتهایی حیاط زیر آفتاب دراز کشید و کتاب می خواند را مجسم کردم.

مادر هله فلاسک قهوه را روی میز می گذارد و روبروی من می نشیند. به چهره اش دقیق می شوم و حس می کنم که چقدر در این پنج سال، پیر و شکسته شده است.

- "گفتی که تو این مدت، تو گروئلند بودی؟"

- "آره تو نوک."

- "میخوای دوباره به گروئلند بر گردی؟"

- "نه. دنبال کاری تو آقوسم و هم اینجا تو آقوس میمونم."

برایم قهوه می ریزد و پیش دستی شیرینی را به من نزدیک می کند.

- "ممکنه امشب اینجا بمونم؟ می خوام یاد گذشته بیفتم. گذشته ای رو که چند ساله، می خواستم

فراموشش کنم"

- "البته که می تونی بمونی. خیلی هم خوشحال می شم. تومی تونی تواتاق خودتون بخوابی."

اطاقی را که از دوران کودکیه هله متعلق به او بوده را مادر هله برای من و هله و ماقیا گذاشته بود و

هر وقت تعطیلات آخر هفته پیش او می آمدم، در آن اطاق می خوابیدیم.

کمی قهوه می نوشم. یکی از شیرینی ها را از پیش دستی بر می دارم و پیش دستی را به طرف او می

کشانم.

یک ساعت پیش تا وارد خانه مادر هله شدم، او بغلم کرد و صورتم را بوسید. سرش را روی سینه ام

گذاشت. حس کردم بغض در گلویش گیر کرده است و خودش را کنترل می کند، که به گریه نیفتد.

گفتم: "راحت باش."

بعد گریه کرد و ضمن گریه اش می گفت:

- "چرا پنج سال به دیدنم نیومدی؟ چرا پنج سال غیبت زد؟ تو آدرس منو داشتی. حتی یک نامه هم

ندادی. نمی دونی که دلم چقدر برات تنگ شده بود و نمی دونی چقدر دوست داشتم که ببینمت. تو خوب

می دونی که چقدر برام عزیزی، تو بوی هله و ماقیا را می دی."

- "می بخشی. یک تصمیمه احمقانه بود. تو بحران بدی بودم و برای اینکه از اون بحران بیام بیرون،

می خواستم همه چیز رو فراموش کنم. حالا از فراموشی دراومدم. از خواب بیدار شدم."

پنج روز است که در آقوس هستم و در آپارتمان روشنگ بسر میبرم. هر روز به مرکز شهر، به مغازه

ها، به پارک ها و به تمام نقاطی که از آن خاطره دارم می روم و خاطرات تلخ و شیرین گذشته را

برای خودم مرور می کنم.

سه روز پیش برای اولین بار بعد از بیست و یک سال به جمع عظیمی از ایرانیان که برای بزرگ

داشت قربانیان حوادث اخیر ایران در محوطه رو بروی شهرداری جمع شده بودند، پیوستم. خبر این

تجمع را سعید به من داده بود. سرود "ای ایران"، چهره های نگران ولی پر امید، بحث و جنب و

جوش، محوطه رو بروی شهرداری آقوس را گرفته بود. در میان هموطنانم بودم و حس می کردم که

از خواب سنگینی بیدار شده ام. چهره بسیاری از آنها برایم آشنا بود. موها سفید، سرها کم مو و

صورت ها چروکیده شده بودند. نام هیچکدام از آنها را نمی توانستم به یاد بیاورم. شوری در میان

ایرانیان بود که هیچوقت آنرا حس نکرده بودم.

سعید را هر روز می بینم. برای دیدن ایرانی های دیگر به آقوس می آید و روزی چند ساعت پای اینترنت، اخبار حوادث ایران را دنبال می کنیم.

- "رضا می خوام تا سوپر مارکت با من بیای.؟ میخوام از اونجا توت فرنگی بخرم."

- "آره. می یام."

فنجان های قهوه را جمع می کنم و به داخل خانه می برم. بیرون از در ورودی، رو بروی باغچه سبزیجات، منتظراو می شوم.

اینکا راست می گفت، داشتم با مشروب ذره ذره خود کشی می کردم. تو سر اشیبی تندی افتاده بودم و به پایین قلت می زدم بدون اینکه قادر باشم دستم را از چیزی بگیرم. اصلا حواسم نبود که به کجا دارم پرت میشوم. همان تصویری که خودم از یک آدم الکلی داشتم، داشت سراغم می آمد. آپارتمانم از کثیفی بو گرفته بود. این را اولین بار پرویز (پیتزا فروش ایرانی در نوک) وقتی به خانه ام آمد، گفت. بشقاب های کثیف با ته مانده غذا در یک طرف ظرف شویی و قابلمه ها و ماهتابه های ن شسته در طرف دیگر، روی هم انباشته شده بودند. شیشه های خالی مشروب، قوطیهای کنسرو ماهی، که ته مانده ای از ماهی و ته سیگار و خاکستر را در خود انباشته کرده بود، همراه با جوراب های کثیف و بو دارم (که بعضی وقتها آنها را بعنوان دستگیره ظرف غذا استفاده کرده بودم) روی میز جلوی مبلم در هم رفته بودند. شاید چندین ماه بود که اصلا نمی دانستم، جارو برقی کجاست. برای اینکه مثل اوایل به رویا بروم، باید مشروب بیشتری می خوردم. ولی کمتر آن حالت های شیرین و بی خیالی به سراغم می آمد. بی حوصله، بی انرژی و بی خیال نسبت به خودم و وسایل اطرافم شده بودم. همکارهایم با سوء ظن و بی اعتمادی با من برخورد می کردند. اخبارهای شفاهی رئیس به اخبار های کتبی رسیده بود. اینکا مدت زیادی بود که مرا ترک کرده بود و حتی چند بار که به او تلفن زدم و پیغام گذاشتم، با من تماس نگرفت. از روشنگر و خواهرش اطلاعی نداشتم و نمی خواستم به آنها تلفن بزنم. روشنگر بلکه از زندگی ام، از خاطراتم و از ذهنم دور شده بود.

یک شب در حالت نیمه مست، یکباره احساس گرسنگی شدیدی کردم. ساعت حدودا نه شب بود. من همیشه، در خانه، مقداری نان سیاه، پنیر، کنسرو ماهی و کالباس خشک داشتم و هر وقت گرسنگی به من فشار می آورد، به طریقی با آنها، شکم را پر می کردم. بسراغ یخچال و کشوهای آشپزخانه رفتم. هیچ چیزی نبود. به فکرم رسید که به مرکز شهر بروم و پیتزایی در پیتزا فروشی ایرانی بخورم. به مغازه کوچکش که رسیدم، متوجه شدم، که مغازه بسته است. از پشت شیشه که نگاه کردم، ایرانی

صاحب مغازه را دیدم و به پشت در کوبیدم. در را که باز کرد به دانمارکی گفتم:

"Jeg vil gerne bestille en pizza."¹

و او به دانمارکی گفت: "متاسفانه، ما تعطیل کردیم. تنورمون خاموشه."
به فارسی گفتم:

"- یک پیتزا می خوام."

"- بیا تو."

تنورش را روشن کرد و ظرف یکربع پیتزایی جلویم گذاشت و گفت:

"- این پیتزا رو مهمون من هستی نوش جان."

"- نه. باید پول پیتزای خوشمزه تو حساب کنی."

"- تو ایرونی هستی. بعد از تعطیلی مغازه، مهمونه منی. یک ساعت پیش اگر می اومدی، مثل مشتریهای دیگه، باهات حساب میکردم."

نمی خواستم قبول کنم. ولی او اصرار زیادی می ورزید. در اوج بحث مان سر اینکه من مهمان او هستم یا باید او پول پیتزایش را حساب کند، با خنده گفت:

"- ببخشید. مگه شما یونانی نبودید!"

خوب یادش بود. این اواخر که چند باری به پیتزا فروشی اش آمده بودم، کمی مشکوک به من نگاه می کرد. حدس زده بود، که من ایرانی هستم. از دروغی که گفته بودم، معذرت خواستم و بدون اینکه سوالی مطرح کند، تمام داستان زندگی ام از هله و ماقیا گرفته تا داستان روشنگ را برایش تعریف کردم. از همان شب که پیتزای خوشمزه ای در مغازه اش خوردم و پولش را نگذاشت که حساب کنم و من خودم را یک باره برایش باز کردم، با هم دوست شدیم. به مشکل من علاقه مند شده بود و می خواست به طریقی کمک کند. اسم این ایرانی پیتزا فروش شهر نوک پرویز بود. او همسن من، خیلی خندان، پرحرف و پرانرژی بود. چند بار همدیگر را دیده بودیم. یک روز صبح به خانه من آمد. شاد بود و می خندید. تا مرا دید گفت:

"- پسر پاشو باید جشن بگیریم."

"- چی شده پرویز؟"

¹ یک پیتزا می خوام.

- "مگر اخبار رو نگاه نمی کنی؟"

- "نه. چیزی شده؟"

- "مردم بیدار شدند. ریختند تو خیابونا."

- "واسه چی؟"

- "سر تقلب تو انتخابات."

- "مگر انتخابات بوده؟ انتخابات، اون هم تو ایران! انتخابات چی؟"

- "انتخابات رئیس جمهوری. اونش مهم نیست. مردم پا شدند. به اینترنت وصلی؟"

کامپیوترم را که مدتها فقط برای ورق بازی و فال گیری از آن استفاده می کردم، را روشن کردم. پرویز پشت کامپیوتر نشست و بعد از چند دقیقه، تصاویری از ایران روی صفحه کامپیوترم ظاهر شد. تصاویری که باورم نمی شد. فیلم های کوتاه یک یا دو دقیقه ای، که با تلفن های موبایل گرفته شده بود. پیش خودم می گفتم "مگر ممکنه! اینهمه جمعیت. خواب می بینم؟ حقیقت داره؟" غرق در این تصاویر و فیلم ها شده بودم. فیلم ها را دو سه بار می دیدم و نمی دانستم که باید باور کنم یا نه. همان شب خواهر روشنک زنگ زد. فوق العاده خوشحال بود. اولین باری بود که به جای "آقا رضا" مرا "رضا جان" خطاب کرد.

- "رضا جان روشنک حالش داره خوب می شه"

- "چی؟"

خواهر روشنک پشت تلفن صحبت نمی کرد. او فریاد می زد.

- "روشنک فارسی حرف می زنه. منو و مادر رو شناخت. معجزه شده!"

"قطرات اشک از کنار چشم هایم پایین آمد و روی گوشی تلفن ریخت. در همان حال می خندیدم و نمی دانستم چه بگویم. شوک زده شده بودم و فقط دوست داشتم بیشتر و بیشتر بشنوم.

خواهر روشنک به اتفاق شوهرش، روشنک را برای یک مسافرت چند روزه از رشت به تهران می برند. آنها فکر می کنند شاید دیدن تهران، خاطره هایی را در ذهن روشنک زنده کند و بتواند کمکی به وضعیت روشنک باشد. اقامت آنها در تهران همزمان است با اعلام نتایج انتخابات ریاست جمهوری و اعتراضات گروهی از مردم نسبت به تقلب در انتخابات. خواهر روشنک می گفت:

"تو یکی از خیابون های فرعی به خیابون آزادی، نزدیک میدان انقلاب بودیم. بعلت ترافیک زیاد از تاکسی پیاده شدیم و داشتیم به طرف خیابان آزادی میرفتیم. چند روز قبل از اون، تظاهرات آرومی تو همین مسیر براه بود. نزدیک به خیابون آزادی که رسیدیم، حس کردم که تظاهرات و درگیری داره بیشتر و خشن تر می شوه. منو و روشنک تو پیاده رو داشتیم، میرفتیم، یکباره صدای گلوله اومد و بعد دود غلیظی از دور پیدا شد. من خیلی ترسیدم. روشنک داشت به جمعیت که در حال شعار دادن بودند،

نگاه می کرد. یکهو، جمعیت زیادی به طرف من و روشنگ هجوم آوردند و به دنبال اوها دها موتور سوار از سمت جنوبی به سمت شمالی خیابون، برای پراکنده کردن جمعیت اومدند. همونجا چند درگیری بین موتورسوار ها و مردم بوجود اومد. عده ای سطل های زباله رو به وسط خیابون کشوندند و آتیش زدند. بوی گاز اشک آور، شعارها، التهاب و ترس مردم، منو خیلی ترسوند. باید خودم و روشنگ رو هرچه زودتر از اونجا دور می کردم. جمعیت در حال فرار دوباره به طرف من و روشنگ هجوم آوردند. عده ای به زمین افتادند. من دست روشنگ رو گرفته، بسرعت همراه جمعیت داخل کوچه پهنی شدیم. تو کوچه باز مردم شعار می دادند. گاز اشک آوری دوباره تو خیابون پرتاب شد و جمعیت رو تو اون کوچه به عقب کشوند. لحظه ای نگام به صورت روشنگ افتاد. صورتش از ترس مثل گچ سفید شده بود و ترس رو نه تو صورت من، بلکه تو صورت همه می دید. جمعیت دوباره جمع شدند و به طرف خیابان راه افتادند، که یکباره با صدای تیری همون جمعیت به طرف ما هجوم آوردند. من دست روشنگ رو گرفتم و به سرعت با جمعیت به طرف ته کوچه دویدیم. که روشنگ یکهو به زمین خورد و جیغ بلندی زد. چند نفر هم، پاهشون موقع دویدن به بدن روشنگ گیر کرد و اوها هم به زمین خوردند. بلافاصله چند نفر به کمک ما اومدند و روشنگ رو بلند کردند. روشنگ خیلی ترسیده و ملتهب بود. عرق کرده بود و می لرزید. کنار لبش کمی زخم شده بود و خون می اومد. با روسریم خونش رو پاک کردم.

"- روشنگ الان میریم خونه. تو راه، برات بستنی میخرم. تو خونه هرچی شکلات بخوای بهت میدم." من نه روانشناسم نه دکتر، ولی هیچ شکی ندارم که اون حادثه تو تهرون به روشنگ یک شوک وارد کرد. مدتی که تو تهرون بودیم اون خیلی ساکت بود و رفتار بچگونش کمتر شده بود. توماشین، تو راه رشت، وقتی که شوهرم ضبط رو روشن کرد، روشنگ هم شروع کرد آهنگ رو زمزمه کردن. وقتی به رشت رسیدیم، مامان رو شناخت و به طرف عکس پدرم که روی دیوار اتاق پذیرایی خونه ما بود، رفت."

به سوپر مارکت می رسیم. مادر هله با خانمی همسن خودش کنار در سوپر مارکت حال و احوال پرسه می کند. منتظرم، بلافاصله که مادر هله خریدش را انجام داد و به خانه برگشتیم، بنشینیم و تمام آلبوم های عکس ماقیا و هله را ببینم.

